

کتاب
تذکرہ شایع الافکار

تذکرہ شعراء

تالیف

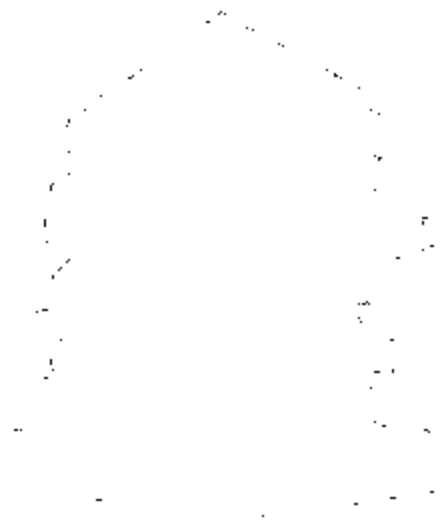
مولانا محمد قدرت اللہ گوپاموی ہندی

ناشر

اردو شہیر خاٹھ
بہٹی

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

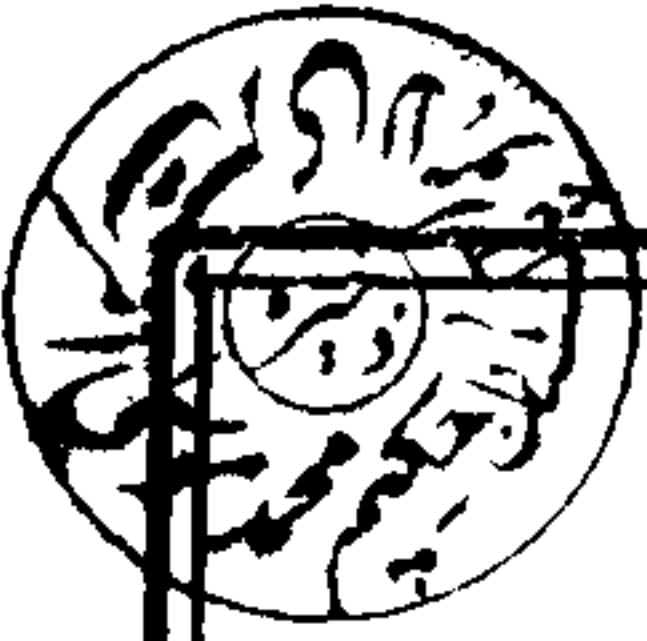
پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ





سہمی

سہمی
کو عطا فرمایا



کتاب

315

تذکرہ سیرت شاہجahan اور تذکرہ سیرت شاہجahan

تالیف

محمد قدرت اللہ گوپاموی (ہندوستان)

ناشر اردو شیر بن شاہی فرزند خدادار رحم مرزبان الہ آبادی

خاضع

در بندر معمرہ بمبئی بزبور چاپ آرت گریڈ

تاریخ اتمام چاپ پانزدہم دیکماہ ۱۳۳۶

در چاپخانہ سلطانی بمبئی

حق چاپ در ہمہ جا محفوظ است کسی بدون اجازہ ناشر طبع نفرماید

بہائی جلد در ہند ۸ روپیہ ۱۱۰۰ و در ایران ۱۵۰ ریال

سر آغاز

39191

ای نام تو بهترین سر آغاز بی نام تو نامہ کی کسب باز
ای کارگشای ہر چہ ہستند نام تو کلید ہر چہ بستند

در سفر الم بحیر آباد کن کہ مرکز زبان فارسی
در ہندوستان است تصادف روزگار مرا بکتابخانہ آشنا کردو
در میان کتب چاپی آن کتابخانہ بہ تذکرہ ایکہ در صفحات بعد سبطن
خوانندگان محترم میرسد دست یافتہ چون ہنوز تا کنون این
تذکرہ بچاپ نرسیدہ است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و
بیش از اہل تحقیق شنیدہ بودم در صد و چاب آن برآمد
و خدا پر اسپاس گزارم کہ توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد
این تذکرہ خصوصیات دارو کہ در یک مقدمہ ایکہ بر آن نوشتہ شدہ
است شرح دادہ شدہ و تکرار آنرا ناشرزاید میداند آنچه را کہ در
انجا باید بگویم این است کہ جز این نسخہ ایکہ متن قرار دادہ ام بہ
نسخہ خطی دیگر دسترس نیافتہ تا پس از مقابلہ و تصحیح بچاپ
برسانم شاید ہم نسخہ غیر از این موجود نباشد و اگر ہم در جانی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد و در برخی صفحات کلمات افتاده
 و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی ننموده
 ام. اگر در متن بکلمات ناآشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها
 را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا ننموده ام.
 چون نویسنده این تذکره بکنفر هندی است و فارسی را در سر
 زمین هند فراگرفت است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات
 هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب
 عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم
 هر فارسی زبان و فارسی دان است بر خلاف مطالب روزنامه
 های ایران که با هیچ رطل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل
 حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر
 ادبی ما افزوده شود و منت خدای رحمت و شایسته است که توفیق
 نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل
 فضل و ادب بدیده محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات معاصر
 بدانشمندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده
 است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمه از زیر
 دست ناشر بیرون رفت است از اشخاص فاضل و

والشمت تقاضا دارو کہ بر این بندہ منت نہاوه و اغلاط
 رایا و داشتت و ارسال فرمایند تا انشاء اللہ در چاپہای بعد
 تصحیح شود۔ خیرلی ممنون می شویم اگر ما را راہنمایی های مفید
 فرمایند و البتہ ہرگونہ پیش نہادیکہ برسد کہ مفید باشد با کمال
 میل خواہیم پذیرفت باشد کہ با کمک و مساعدت اہل
 دانش و فضل بانجام خدمتسی موفق شویم

بہی اردو پبلشر فاؤنڈیشن

دیکھاہ ۵۶ / ۳۶ / ۱۳

KHAZE BOOK-SELLER.

Koka Building. 1st Floor,
 Play House. BOMBAY-8.

پیش گفتا



تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقه طولانی و بی
ممتدی دارد و بسبب وجود همین تذکره باست که با نام بسیاری
از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمایم آنچه
که درین تذکره باکم و بیش یکسان است. این است که گردآورنده
بیا بهتر بگوییم مؤلفین تذکره با در نوشتن شرح حال شعرا و
سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف
هم قرار داده اند آنچه که امروزه "نقد سخن" معروف است و تذکره
لا بکار برده نشده اند شیوه "سخن سنجی" ای که امروز در اروپا
معمول است در تذکره با غنیت همه گویندگان بنظر مؤلفین
تذکره با خوب بوده اند شیوه که امروز در اروپا و بین دانشندان
متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و علاحی میشود
و تذکره با وجود ندارد. تذکره با فقط یک فایده داشته و دارند
که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثارشان
آشنائی سازند. ولی نمی توانند در باده یکایک گویندگان مضافاً

صحیح بنمایند

تذکره حاضر نیز در ردیف همان تذکره است یعنی
 بنظر مؤلف همه شعرا گویند گانی که در تذکره از آنها نام برده است
 در ردیف گویند گان خوب بوده با که از شعرای خوب
 و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست
 در حالیکه از شعرائی، مگریری که براتب از ولایت تر بوده اند اسم
 برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند
 و بزبان فارسی سخن می گفتند درین تذکره آمده است از
 شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب
 آنها نیست یاد شده است از شعرائی که محاصر یا دوست مو
 بوده اند بمبالو سخن رفت و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه
 آورده است شیوه ای که مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
 است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یک نفر بیگانه
 و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است
 در حد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات
 ناپور و ناهنجار بکار برده که با یکبار خواندن، خواننده متوجه مطلب
 نخواهد شد مثلاً "در عمر بیت سالگی بجای" در سن بیت سالگی

یا "در عمر شعور" بجای "در سن رشد و شعور" و غیره آن زیاد بچشم بخورد
 گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را انداخته بجای فارسی
 بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
 انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
 کلمه انگلیسی آن بکار رفت یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده
 است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ای که بزبان فارسی داشته
 است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده و الحق اگر از انصاف
 نگذریم کاری بس پرارج انجام داده است که ما با در دست داشتن
 این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در سینه
 روزگار بسر برده اند آشنائی شوییم و از آنها و آثارشان سرو
 سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از
 خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمه "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میخواهد
 گوید فلان از زادگاه خویش به هندوستان آمد میگوید "فلان شاعر از ولایت
 رهسپار هند گشت" یا نظیر اینگونه عبارت کلمه "پس"
 بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته
 است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جاها
 نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر ازین جزئیات بگذریم تذکره مذکور جزو تذکره های خوب
 و با ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموداً و بهر ایرانی علاقمند باب
 فارسی خصوصاً با وقت تمام آنرا مطالعه نماید تا بسبب و شیوه یکینفر
 بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه
 فارسی گو آشنائی بهمیرساند البته جای این تذکره در میان ادبیات
 فارسی خالی بود که آنهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ
 و برای استفاده فارسی زبانان و علاقمندان زبان فارسی حاضر و آماده
 می شود جای آن دارو که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی
 ناشران فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان
 دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین
 و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی
 تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود
 ادامه دهند.

بیبی. اول دیماه ۱۳۳۶
 فرهاد آبادانی

فہرست نام شعری نتایج الافکار

نام شعرا	صفحہ	نام شعرا	صفحہ
شیخ اوصدین کرمانی	۲۲	حرف الالف	
شیخ اوصدین اصفہانی	۲۳	محمد قدرت اللہ گوپاموی	۳
شیخ الرئیس ابوعلی سینا	۲۴	مؤلف کتاب	
اوصد الدین انوری ابپوردی	۲۵	بہرام گو شہنشاہ ساسانی	۱۲
معین الدین اشرفی قمنی	۲۶	میر الہی اسد آباد ہمدان	۱۷
افضل الدین کاشانی	۲۶	ابولضر احمد جام	۱۹
مولانا ابن حسام خانی	۲۹	شیخ ابوالحسن علی بن	"
حکیم جمال الدین ابواسحق	"	جعفر الزرقانی	
شیرازی		شیخ ابوسعید فضل اللہ	۲۰
شیخ نور الدین آذری اسفراینی	۳۰	ابی الخیر	
اہلی خراسانی	۳۲	ابو اسمعیل عبداللہ الہری	۲۱
(خان احمد خان منسوب)	۳۵	الانصاری	

میر محمد مومن ادائی یزدی	۱۴۴	میر کیانی (عاطی)	صفو
میر محمد باقر داماد اشراق	۱۴۵	امام قلی خان بخاری	۳۶
ملا اجری یزدی	"	خواجہ آصفی قہستانی	"
ملا اوجی لطیزی	۱۴۶	مولانا آسی چغتائی	۳۷
میرزا امان التامانی	"	امید بی طہرانی	۳۸
میرزا اجلاں اشیرستانی	۱۴۷	ابراہیم امینی خراسانی	"
احمد بیگ اصفہانی	۱۴۹	مولانا اہلی شیرازی	۳۹
محمد قلی آصف قمی	"	ادہم کاشی	۴۰
ظفر خان احسن خراسانی	"	اشکی قمی	"
میرزا محمد طاہر خان آشنا	۵۰	میر اسیری قزوینی	۴۱
حسن بیگ انسی ایلی	۵۱	القاص میرزا خلف الصدق	"
ملا اسیری شیرازی	"	شاہ سہمیل ثانی	"
ادہم بیگ قزوینی	"	مولانا الفتی یزدی	۴۲
میرزا احمد قزوینی	"	حکیم ابو الفتح گیلانی	"
خواجہ محمد امین کوچ کاشانی	۵۲	یلقلی بیگ انسی شاطو	۴۳
خواجہ آقالی ہمدانی	"	جلال الدین محمد اکبر بادشاہ	"
مولانا احقری یزدی	"	ہندوستان	"

نام شعرا	صفحہ	نام شعرا	صفحہ
شاہ میراکیان ہمدانی	۶۸	ملا آشوب مازندرانی	۵۳
اکبر صفایانی	"	میرزا شریف الہام اصفہانی	"
قاضی اسد قہسپایہ	"	ملا مقیم احسان مشہدی	"
افضل پانی پتی	"	محمد ابراہیم انصاف خراسانی	"
نواب نظام الملک آصف جاہ	۶۹	ملا محمد سعید اشرف مازندرانی	۵۴
شیخ محمد ناصر افضل جونیوری	۷۲	تمتاز محمد سعید اعجاز	۵۶
نظام الدول بہادر ناصر	۷۴	شایبہان آبادی	{
جنگ تخلص بافتاب	{	اشرفیعی شیرازی	۵۷
ملا آثار بخاری	۷۸	نواب برہان الملک سعادت	{
سراج الدین علیخان	۷۹	نیشاپوری	{
آرزو اکبر آبادی	{	شیخ حفیظ اللہ آثم اکبر آبادی	۵۹
محمد امین اسرہلی	۸۲	فقیر اللہ آفرین لاہوری	"
سید لطف اللہ احمدی بلگرامی	۸۳	امیرخان انجام یزدی	۶۱
شیخ غلام حسین امداد	"	قزلباش خان امید ہمدانی	۶۲
برہانپوری	{	ملا اغلامی تورانی	۶۷
سید علی رضا آگاہ بلگرامی	۸۴	اخلاص اچلاواس شاہجہا آبادی	"

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
سلطان العارفين بايزيد	98	ميرزا علي نقی ايجاد ہدانی	84
بسطامی		میر محسن امتیاز کرناٹکی	85
مولانا کمال الدین بنائی	99	میرزا علی نقی خان انصاف	"
ہراتی		حاجی لطف علی آذر اصفہانی	86
خواجہ شہاب الدین کرمانی	"	میر غلام علی آزاد بلگرامی	87
ابوالفتح بہرام میرزا خلف	100	نور الدین محمد خان بہاور	92
صفوی		متخلص باور	
مولانا عبد الباقی تبریزی	101	مولوی محمد باقر آگاہ نابلی	93
مولانا عبد الباقی قزوینی	102	المدراسی	
خواجہ غیاث الدین محمد نزمی	"	میر محمدی خان مدراسی	96
استرآبادی		میر امداد علی بلگرامی	"
میرزا باقر اصفہانی	"	قرای خراسانی	"
بیرم خان بدخشان	"	مستامہ تونی آتون منگود	97
ملا حاجی بہرام بخارانی	103	ملا بقائی ہندی	
شیخ بہاوالدین محمد عالمی بہا	"	مستامہ آرزوی سمرقندی	"
باقر خان امیر نجم ثانی	105	حرف البار	

نام شعرا	صفحہ	نام شعرا	صفحہ
تذوی ابہری	۱۲۵	چندر بہان برہمن اکبر آبادی	۱۰۶
تقی اوصدی بلبانی اصفہانی	۱۱۶	آقا مہدی بیانی اصفہانی	۱۰۸
ملا رضا بجلی اردکانی	"	میرزا صدر ابینا گیلانی	۱۰۹
میرزا حسن تاثیر تبریزی	۱۲۸	میرزا محمد تقی پرول اندجانی	"
پیر عبد اللطیف خان شہرستانی	"	جعفر بیگ بنیش کشمیری	"
میر تقی مروارید کاشی	۱۲۹	رفیع خان بادل مشہدی	۱۱۱
آقا عظیمی قمی	"	بہو پت رائے بیغم سیرگی	۱۱۲
میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی	"	میرزا عبدالقادر بیدل ختائی	"
ملا ترابی بلخی	۱۳۰	میرزا باقر اصفہانی	۱۱۸
مولوی رحمت اللہ تلمکین کشمیری	۱۳۱	بدیع سمرقندی	"
مولوی محمد توفیق کشمیری	"	میر عظمت اللہ بخیر بلگرامی	۱۱۹
حکیم عظیم الدین خان بکھنوی	۱۳۲	شرف الدین علی پیام	۱۲۱
حرف الساء		اکبر آبادی	
خواجہ حسین شنائی مشہدی	۱۳۳	مکہن لال بہجت بلگرامی	"
مفاخر حسین شاقب سہزادی	"	سید رضی بنیش مداسی	۱۲۲
میر افضل ثابت الہ آبادی	۱۳۴	حرف التار	

نام شاعر	صفحہ	نام شاعر	صفحہ
جرات گیلانی		میر محمد عظیم ثبات آبادی	۱۳۶
غلام حسین جودت مداسی	۱۶۳	شیخ آیت اللہ ثنا کشمیری	۱۳۷
مستانت جمیلہ صفہانی	۱۶۴	شیخ غلام حسن ثمنین بگلرانی	"
حرف الحار		میر مہدی ثاقب مداسی	۱۳۸
حسین بن العالم الغوری	۱۶۴	حرف الجیم	
خواجہ امیر حسن سنجر دیہوی	۱۶۷	جلال الدین محمد مولانا رومی	۱۳۹
خواجہ شمس الدین محمد حافظ	۱۷۱	عبدالواسع جبلی عربستانی	۱۴۳
شیرازی	"	مولانا عبدالرحمن جامی	۱۴۵
مولانا محمد حسام قہستانی	۱۷۸	شاہ فضل اللہ جمالی دیہوی	۱۵۳
ملاحیرانی قمی	"	سلطان میرزا ابراہیم جاہی	۱۵۴
ملاحیدر کلوج ہراتی	"	آصف خان میرزا جعفر قزوینی	۱۵۵
ملاحیرتی از الالی تون	۱۸۰	نور الدین محمد جہانگیر پادشاہ	۱۵۶
ملاحرفی صفہانی	۱۸۱	ملاحفزی تبریزی	۱۵۹
مولانا تقی الدین حزنی	۱۸۲	میر عبدالرحیم حبیشی	"
اصفہانی		میرزا فتح اللہ جناب اصفہانی	۱۶۱
قاسم بیگ حالتی ترکمانی	۱۸۳	میرزا محمد ہاشم موسوی خان	۱۶۱

نام شاعر	صفحہ	نام شاعر	صفحہ
مختتم علیخان حشمت نیشاپوری	۱۹۵	حزینی خراسانی	۱۸۷
حکیم بیگ نمان حاکم لاہوری	۱۹۶	میرزا محمد رضی حزینی	"
شیخ محمد علی حزین لائنجی	۱۹۸	میرزا سلیمان حاجی اصفہانی	"
حاجی شاہ عبدالہادی	۲۰۵	میرزا عزیز اللہ حضوری قومی	۱۸۵
مولوی محمد بن علی ماہی	۲۰۶	سیدت السدحائم کاشانی	۱۸۶
حرف النجار		صدری تبریزی	"
حکیم افضل الدین خاقانی شروانی	۲۰۸	خواجہ حاجی سمرقندی	"
ابو الحسن بکین الدین امیر	۲۱۰	ملاحیاتی گیلانی	۱۸۷
خسرودہلوی		مولانا حیاتی کاشی	۱۸۸
مولانا خواری تبریزی	۲۱۹	شاہ باقرخان حاصل مشہدی	۱۸۹
ناری قلندر اصفہانی	"	حسن خان شاملو	۱۹۰
میرزا محمد خلیل خراسانی	"	آقا حسین خوانساری	"
سید حسین خالص اصفہانی	۲۲۰	حکیم حافظ گیلانی	۱۹۱
امیر الامرا صمصام الدولہ	۲۲۲	گرو بخش حضوری ملتانی	۱۹۲
میر خورشید علی بلگرامی	"	لال شیورام واسن کبرآبادی	۱۹۳
سید محمد خلوص مدراسی	۲۲۳	میرزا امام قلی حشمت اصفہانی	۱۹۴

نام شعراء	صفحو	نام شعراء	صفحو
میر اولاد محمد خان ذکام	۲۵۹	مولوی مصطفیٰ علیخان	۲۲۱۶
بلگرامی		خوشدل	
میرزا محمد سمیع اکبر آبادی	۲۶۰	محمد رضا علیخان خوشنود	۲۱۶۰
حرف الرار		حرف الدال	
استاد ابو الحسن رودکی	"	مولانا میرزا داؤد مشہدی	۲۱۶۱۶
سمرقندی		دیوانہ عشق بغدادی	۲۱۶۵
مولانا رشید الدین وطواط	۲۶۱	حکیم عین الملک دوانی	"
بلخی		گیدانی	
مولانا حکیم روحانی سمرقندی	۲۶۳	میر رضی دانش مشہدی	۲۱۶۶
میر حیدر رفیعی معالی کاشانی	"	وردی سمرقندی	۲۵۰
میر رضی ارتیبانی	۲۶۱۶	نواب اعز خان دیدہ ترکمان	"
میرزا عبدالرحیم خانخانان	۲۶۵	فقیر صاحب درمند اوگیر	۲۵۱
مولانا رازی شوشتری	۲۶۷	خواجہ میر درد شاہ بھمان آبادی	۲۵۳
میرزا محمد سعد الدین	۲۶۸	حرف الدال	
راقم مشہدی		ملاذوقی اردستانی	۲۵۸
		محمد امین ذوقی کاشانی	"

ف

نام شعرا	صفحه	نام شعرا	صفحه
میر میران راز اصفہانی	۲۸۵	زمانای نقاش متخلص راضی	۲۶۹
جعفر راغب پانی پتی	۲۸۶	اصفہانی	
میرزا محمد تقی رسا چغتائی	۲۸۷	میرزا حسن بیگ رفیع قزوینی	۲۷۰
حکیم باقر حسن رایق مدرسی	۲۸۸	امیر راستی تبریزی	۲۷۲
میر مبارک اللہ راغب بلخی	۲۸۹	میر محمد زمان راسخ سہرندی	"
عارف الدین خان رونق بڑی	۲۹۰	میر عسکری عاقل خان رازی	۲۷۴
محمد حسین قادری ہندوستانی	۲۹۸	شاہ رضا رضائی تہرانی	۲۷۵
حرف الزار		امیر رضائی رضوی	۲۷۶
مولانا زلالی خراسانی	۳۰۰	شیخ محمد رضا تہتی	"
طا زانی بڑی	"	مولانا امام الدین لاہوری	۲۷۷
حکیم زلالی خوانساری	۳۰۱	احسن اللہ خان کشمیری	"
امیر زندہ دل اہل ساوہ	۳۰۲	محمد بیگ رشکی ہمدانی	۲۷۸
مولانا زکی ہمدانی	"	سید جعفر روحی رنیر پوری	۲۷۹
شیخ فاخر متخلص بزاز آبادی	۳۰۴	ملاحسین رفیق اصفہانی	۲۸۰
زیب المنار بیگم دختر	۳۰۵	میرزا جعفر اہلب اصفہانی	"
شاهنواز خان صفوی		میرزا جان رسا ہمدانی	۲۸۳

نام شعرا	صفو	نام شعرا	صفو
محمد سعید قرشی ملتانى	۳۳۷	مسما ت زابری ابرانى	۳۰۷
بهرام ستفاد ماوراالنهرى	۳۳۸	زرالشت بهرام پترو	"
میر محمد علی سالک کاشانى	۳۳۹	بشیرن آبادى	"
میرزا جلال الدین سیادت لاهورى	"	حرف السیدین	"
میر سعید علی مشهدى	۳۴۲	مجدالدین آدم حکیم سنائى غزنوى	۳۱۳
حاجى محمد سلم کشمیری	۳۴۳	مولانا سعد الدین حموى	۳۱۶
محمد افضل سرخوش شاہجہا آبادى	۳۴۴	شیخ سیف الدین باخرى بخارى	۳۱۷
مولانا سر آمد کشمیری	۳۵۱	شیخ شرف الدین سعدى تیرزى	۳۱۸
میرزا رفیع سودا شاہجہا آبادى	"	خواجہ جمال الدین سلمان ساوجى	۳۲۳
سید محمد اصفہانى	۳۵۲	میرزا نظام الدین احمد چغتائى	۳۲۷
حکیم صدیق سنخورد بلگرامى	۳۵۴	سلطان محمد سلطان قمى	۳۲۸
فدیچہ سلطان بنت کلب	۳۵۶	ملاحسن علی سوزى ساوه	۳۲۹
علیحان داغستانى	"	مولانا سحابى استرآبادى	"
حرف الشین	"	شاہ صفی سام میرزا متخلص السامى	۳۳۱
شاہ رکن الدین محمود سنجانى	۳۵۷	میرزا محمد قلى سلیم تهرانى	۳۳۲
شیخ شرف الدین ابوعلی قلندر عراقى	۳۵۸	سعیدای سرمد کاشانى	۳۳۴

ق

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
شیخ شاہ نظر قسطنطنیہ صفہانی	۳۸۳	شاہ شرف الدین کبیری امیرکام	۳۵۹
علا شہید فتحپوری	"	البہاری	{
محمد اسحاق شوکت بخاری	۳۸۶	میر سید شریف جرجانی	۳۶۱
شیخ حسین شہرت شیرازی	۳۹۲	شاہ پور بن محمد نیشاپوری	۳۶۲
میر سید محمد شہد اصفہانی	۳۹۴	آقا ملک امیر شاہی سرابدلیہ	۳۶۳
معنی باب شاعر پنجابی	"	مولانا شرف الدین علی یزدی	۳۶۵
میرزا محمد حسین شمیم شیرازی	۳۹۵	مولانا شہیدی قمی	۳۶۶
میر سید محمد شاعر بلگرامی	"	مولانا شریف تبریزی	۳۶۸
لالہ بال مکند شہود بانگپور سندھ	۳۹۶	میرزا اشرف جہان قزوینی	"
مولوی محمد باقر شہید پلہانی	۳۹۷	مولانا شوقی تبریزی	۳۶۹
لچہن نارائن شفیق اوزنگ آبادی	۳۹۹	عبدی بیک شراری ہمدانی	۳۷۰
مولوی غلام غوث شوقی	۴۰۱	شانی لکھو	"
گوپاموی		محمد رضا شکیبی صفالانی	۳۷۱
غلام محی الدین شایق علیہان	۴۰۶	شرف الدین حسن حکیم شفقانی	۳۷۳
شایق		اصفہانی	{
		مولانا شاپور تہرانی	۳۷۵

نام شعرا	صفحہ	نام شعرا	صفحہ
مولانا کمال الدین حسن	۱۶۳۲	حرف الصاد	
ضمیری اصفہانی		ذین الدین صاعد حنوشانی	۱۶۰۸
شیخ نظام ضیری بلگرامی	۱۶۳۴	میرزا محمد علی صائب اصفہانی	"
میر ضیاء الدین شاہ بھان آبادی	"	میر صیدی طہرانی	۱۶۱۸
سید ضیاء اللہ بلگرامی	۱۶۳۵	حکیم کاظم مسیح اللسان صاحب	۱۶۱۹
حرف الطاء		حاجی صادق صامت اصفہانی	۱۶۲۱
شاہ طاہر معروف بدکھنی	۱۶۳۶	ملا صبحی کشمیری	"
طوفی تبریزی	۱۶۳۸	میر روز بھان صبری اصفہانی	۱۶۲۲
ملا طالب آملی کاشی	"	میرزا محمد ابراہیم صفائیزی	۱۶۲۳
ملا ظفر شہیدی	۱۶۴۱	میرزا محمد جعفر صافی اصفہانی	۱۶۲۴
میرزا عبد الباقی طیب موسوی	۱۶۴۲	آقا محمد تقی صہبائی	۱۶۲۵
میرزا طیب طوفان مازندرانی	"	ملا سلیمان صباحی کاشانی	۱۶۲۷
مولوی شاہ وحید اللہ طالب	۱۶۴۳	میر عبد الحئی خان صارم	۱۶۲۸
عظیم آبادی		اورنگ آبادی	
حرف الطاء		نظام الدین احمد صافی بلگرامی	۱۶۲۹
ظہیر فاریابی سمرقندی		حرف الصاد	

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
آقا علی گیلانی	۴۷۳	ملا علی ہری اصفہانی	۴۷۷
حسن بیگ تکلوتی	۴۷۴	میر محمد طاہر ظہوری ترشیزی	"
مولانا عبدالکریم شاملو	"	شیخ محمد ظفر اوزنگ آبادی	۴۷۱
شیخ عبدالعزیز عزت آبادی	"	حرف العین	
شیخ ناصر علی سہزادی	۴۷۵	عین القضاات ہمدانی	۴۷۲
عظیم نیشاپوری	۴۷۳	شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری	"
میرزا محمد عالی شیرازی	۴۸۵	مولانا فخر الدین عراقی ہمدانی	۴۷۶
احمد عبرت نشا، بھمان آبادی	۴۹۰	شیخ علاؤ الدلہ سمنانی	۴۷۸
خواجہ باقر عزت شیرازی	۴۹۱	ابوالقاسم حسن عنصری بلخی	۴۷۹
میر عبد الجلیل الحسینی بلگرامی	"	حکیم عبدالعزیز عسجری ہراتی	۴۸۰
عبدالرحیم عابد توری	۴۹۲	حکیم عمر خیام نیشاپوری	"
شیخ علی عظیم سہزادی	۴۹۵	مولانا عماد فقیہہ کرمانی	۴۹۵
ہنرور خان عاقل شاہ بھمان آبادی	۴۹۶	ملا عہدی باکوی ایرانی	۴۹۶
آقا محمد عاشق اصفہانی	۴۹۷	شاہ اسمعیل ثانی عادل	"
عارف الدین خان عاجز	۴۹۹	میر سید علاؤ الدین علاؤدی	۴۹۷
اوزنگ آبادی		مولانا سید محمد عرفی شیرازی	۴۹۸

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
علا محمد طاہر غنی کشمیری	۵۱۲	سید محمد عارف بلگرامی	۵۰۱
محمد اکرم غنیمت پنجابی	۵۱۶	میر عبد الولی عزلت سورتی	"
سید غلام مصطفیٰ بلگرامی	۵۱۸	میر قاسم خان عاشق	۵۰۳
میر غلام نبی بلگرامی	۵۲۰	{ اکبر آبادی	
سید کریم اللہ غریب بلگرامی	"	شیخ فقیر الدین عزت لکھنوی	"
سید جلال الدین غالب	۵۲۱	نور الدین محمد خان عاصی	۵۰۴
{ زید پوری		میرزا زین الدین عشق	"
میر غضنفر حسین بلگرامی	۵۲۲	اسحق بیگ عذری اصفہانی	۵۰۵
حرف الفاء		مولوی سید محمد عبد اللہ و والد آبادی	۵۰۶
حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی	"	مسماں عظمت سمرقندی	۵۰۹
امیر نظام الدین علی تیرفانی	۵۲۷	حرف الغین	
بابا فغانی شیرازی	۵۲۸	سید علی درویش تهرانی	۵۰۹
سید محمد فکری شہدی	۵۳۱	خواصی یزدی	"
مولانا فدائی لائنجی	۵۳۲	مولانا غزالی شہدی	۵۱۰
امیر فارغی شیرازی	"	خواجہ غنیمت زرباف یزدی	۵۱۱
شیخ ابو الغیض فیضی اکبر آبادی	۵۳۳	مولانا غزالی ہراتی	۵۱۲

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
حرف القاف		ابو تراب فرقی جو شتقانی	۵۳۷
خواجہ قطب الدین بختیاراوشی	۵۵۳	ملا عبد الرزاق فیاض لائنجی	۵۳۸
سید محسن الدین قاسم نواتر بربری	۵۵۷	فصیحی تبریزی	۵۳۹
میر شاہ قوام الدین اصغرہانی	۵۵۹	مولانا فصیحی ہراتی	"
محمود بہلولان خوارزمی	"	مولانا فراتی سمرقندی	۵۴۰
ملاقیدی شیرازی	۵۶۰	ملا محسن فیض کاشانی	۵۴۱
قاسم خان جوینی	"	شیخ محسن فانی کشمیری	"
حاجی محمد جان قدسی مشہدی	۵۶۲	ملا فرح اللہ شوستری	۵۴۲
قاسم بیگ قسسی افشاری	۵۶۴	میر احمد فالق لاہوری	۵۴۳
محمد قاسم دیوانہ مشہدی	"	آقا ابراہیم فیضان شاہجہان	۵۴۴
شاہزادہ وراشکوہ قادری	۵۶۶	ملا محمد نصیر فالین ابہری	۵۴۵
سید عبد اللہ قابل بلگرامی	۵۷۱	سید اسد اللہ فرد بلگرامی	۵۴۶
محمد پناہ قابل کشمیری	۵۷۲	میر نواز شہ علی فقیر بلگرامی	"
محمد قایم چاند پوری	۵۷۳	شمس الدین فقیر شاہجہان	۵۴۷
میرزا محمد حسن قیس لاہوری	"	مولوی سید خیر الدین فالق بلخی	۵۵۰
محمد قدرت اللہ گوپاموی مولف کتاب	۵۷۹	جمیزہ خانم فصیحہ اصغرہانی	۵۵۲

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
مسماں لالہ خاتون کرمانی	۶۱۲	حر الکاف	
حرف المہم		کمال الدین اسمعیل اصفہانی	۵۹۰
امیر معشری نیشاپوری	۶۱۳	شیخ کمال الدین خجندی	۵۹۳
شیخ سعد الدین محمود شہبازی	۶۱۵	محمد عبداللہ کاتبی نیشاپوری	۵۹۶
مولانا محمد منخرلی نائینی	۶۱۶	محمد قاسم کاسی بخارائی	۵۹۹
مولانا موالی تونی	۶۱۸	ابو طالب کلیم سہدانی	۶۰۱
خواجہ حسین مروی	"	عبدالرحیم کم گو کشمیری	۶۰۵
میرزا قلی ملی ہراتی	۶۱۹	میر عبدالرحمن وزارت خان	۶۰۶
مولانا مشفق بخالائی	۶۲۴	گرامی خوانی	
مولانا مختتم کاشی	۶۲۱	شیخ سعد اللہ گلشن احمد آبادی	"
ملا مجلسی اصفہانی	۶۳۰	گجرات	
حسن بیگ مقیمی تبریزی	"	میرزا گرامی کشمیری	۶۰۷
علامہ سعد اصفہانی	۶۳۱	شیخ گلشن علی جونپوری	۶۰۸
میر معیت الدین محوی بہاری	"	محمد باقر خان گوہر مدرسی	۶۰۹
ملا ملک قسمی	۶۳۲	حرف اللام	
ملکی سرکانی	۶۳۶	مولانا لسانی شیرازی	۶۱۱

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
میر غلام نبی محب بلگرامی	۶۶۲	مسی کلال بندی	۶۳۵
میر سید علی مشتاق اصفہانی	۶۶۳	آقا عبدالمولیٰ سنجانی	"
میرزا عبد الرضا متین نجفی	۶۶۵	میر معصوم کاشانی	۶۳۶
میرزا محسن الدین اصفہانی	۶۶۷	میر منتہی طہرانی	۶۳۷
درویش مجید طالقانی	۶۶۹	ابوالبرکات ملا میر طمانی	"
میر مقبول قمی	۶۷۰	حکیم رکن مسیح کاشی	۶۳۸
شیخ غلام قطب الدین	"	مولانا مفید بلخی	۶۳۹
مصیب الہ آبادی		میرزا محمد علی ماہر اکبر آبادی	۶۳۹
محمد محفوظ خان بہادر	۶۷۱	ملا معنی کشمیری	۶۴۰
شہامت جنگ		مولانا محفی رشتی لائسنجانی	"
میرزا مسطہر جان جانان	۶۷۲	مولانا درویش مقصود بہرائی	۶۵۰
مردان علیخان مبتلا مشہدی	۶۷۹	مخلص کاشانی	۶۵۱
بہوری سنگہ شرب اکبر آبادی	۶۸۱	میرزا ابو الحسن شیرازی	۶۵۲
مولوی شاہ عبدالقادر	۶۸۲	میرزا الطف اللہ تبریزی	۶۵۸
نیشاپوری		میرزا الطف اللہ تبریزی	۶۵۹
محمد تقی اکبر آبادی	۶۸۶	راکی رایان آندرام لاہوری	۶۶۰

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
شیخ عبد الواحد سہرزدی	۷۴۴	دلاور خان نصرت سیالکوٹی	۷۲۵
میرزا مبارک اللہ واضح	۷۴۵	نور الدین نوید شاہ جہا آبادی	۷۲۷
ساوی		لالہ حکیم چند نذرت تھانیسری	۷۲۸
میر عبد الواحد بلگرامی	۷۴۶	آقا محمد نصیب اصفہانی	۷۲۹
میر معصوم وجدان سہرزدی	۷۴۹	آقا محمد شاط اصفہانی	"
علی قلیخان والد افغانستانی	۷۵۰	مولوی تراب علی نامی خیر آبادی	"
آقا محمد امین وفا اصفہانی	۷۵۶	مسما ت نہانی	۷۳۲
شیخ نور العین واقف لاہور کا	۷۵۷	حرف الواو	
شیخ نواز شمس محی الدین	۷۶۸	مولانا وحشی نافعی الکرمانی	۷۳۳
وامنق بلگرامی		وحشی کاشی	۷۳۶
میرزا امام وردی بیک	"	ولی دشت بیاضی قاسمی	۷۳۷
اصلی ایرانی		میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی	۷۳۸
میرزا شرف الدین	۷۶۹	شیخ عبد الواحد وحشت تھانیسری	۷۴۰
وفاقی		میرزا طاہر وحید قزوینی	"
سید ابو طیب خان	۷۷۰	میرزا شاہ تقی واحد اصفہانی	۷۴۱
والا مدراسی		میرزا احسن واہب اصفہانی	۷۴۲

نام شعراء	صفحو	نام شعراء	صفحو
مولانا نظام استرآبادی	۷۰۹	میر قمر الدین منت مشہدی	۶۸۷
ابوالمکارم زرگسی اہری	۷۱۰	امیر الملک علی حسین خان ماجد	۶۸۹
میر معصوم خان ترمذی	//	سیف الملک مختار	۶۹۳
مولانا علی احمد شانی	۷۱۱	میرزا محمد حاضر مکن شاہجہان	۶۹۵
ملا نوعی جنوشانی	۷۱۲	آبادی	
مولانا نظیری نیشاپوری	۷۱۳	عوضی رای مسرت شاہجہان پوری	۶۹۰
مولانا فدائی نیشاپوری	۷۱۸	غلام محی الدین معجز مدراسی	//
شیخ علی نقی کمرہئی	//	غلام بہدائی مصحفی امرہوی	۷۰۰
نادم گیلانی	۷۱۹	مسماں ہستی گنجوی	۷۰۱
مولانا نسبتی تہانیری	۷۲۰	مسماں ماہی از طبقہ جلاپیر	//
مولانا نوری اصفہانی	۷۲۱	مسماں مہری ہراتی	۷۰۳
مولانا زین العابدین	۷۲۲	حرف النون	
مسعود نیکی اصفہانی		شیخ نظامی گنجوی	۷۰۴
مولانا ناظم ہراتی	//	سید شاہ نعمت الدولی	۷۰۵
میرزا نظام شیرازی	۷۲۳	کرمانی	
آقا محمد حسین ناجی اندجانی	۷۲۴	خواجہ نصیر الدین طوسی	۷۰۸

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
شیخ جمال الدین بقینی خلخالی	۷۹۲	مولوی میران محی الدین	۷۷۶
محمد اشرف بیکتا کشمیری	"	واقف	"
شیخ محمد الوریکیل مراد آبادی	۷۹۳	حرف الہا	"
میر یوسف بلگرامی	"	امیر ہالیون اسفزاری جام	۷۷۸
سید علی درویش تهرانی	"	مولانا عبدالستہ ہاتفی ازاملی	۷۷۹
حکیم سید ممتاز علی دہلوی	"	مولانا ہلالی چغتائی	۷۸۰
گوئیڈگان ماہ تاریخ امام کتاب	"	ہلاکی ہمدانی	۷۸۵
افضل العلماء محمد رضا علیہا بہادر	۷۹۵	سید احمد ہاتف اصغرہانی	۷۸۶
سید مہدی الحسینی مناقب	۷۹۶	میرزا ابوعلی ہاتف اصغرہانی	"
سید رضی الحسینی بنیش	"	حرف الیا	"
مولوی سید محمد حسن تمنا	"	قاضی کبیری لاسنجی	۷۸۷
حافظ غلام محی الدین مایل	"	میر کبیری کاشی	۷۸۸
مؤلف تذکرہ محمد قدرت اللہ	"	احمد یار خان بیکتا	۷۸۹
مولوی محمد حسین راقم	۷۹۷	طاف محمود تنیم یزد جردی	۷۹۱
اردو شیراز اصح	۷۹۸	ملا یحییٰ سمنانی	"

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی اثر دہلوی ساکن بمبئی

کتاب
مکره کج الکرام

تالیف

محمد قدرت اللہ کوپالوی (ہندوستان)

ناشر ارشد شیر نیشاہی فرزند خدارحم مرزبان الہ آبادی

خاضع

در بند معمورہ بمبئی بڑ پور چاپ آرٹسٹری

بتاریخ آبانماہ ۱۳۳۶ شمسی

در چاپخانہ سلطانی

بمبئی

کتاب و رسم کا محفوظ است کسی بیرون اجازت سے نہ شائع فرمائید

بہائی جلد در ہند ۸ روپیہ در ایران ۱۰۰ ریال

بنام خداوند بخشنده مهربان

شادابی گلشن سخن با بسیاری حمد بسیار پیرانی است که
 عندلیب قوت ناطق را لغز سنج خوشش نوای گردانیده
 وزیرایش عنوان صحیفه برقم شنای نظم آرائی است که عرایس
 معاینه را تجلیب جوهر زواجر الفاظ بر منصف آرایش نشانیده
 ای نام تو زیب صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن
 از پر تو زره که از مهر تو تافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن
 ولالی بی بجای مناقب نشانان نیز اعظم بیت الشرف رسالت
 است که از مطلع اول ماخلق اللد نوری سرباوج ظهور کشید
 و نقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود با جودش
 منقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بجز تو کاینات آمد بوجود
 زان پیش بیا فرید نور تو خدا | که آدم و عالم اثری هیچ نبود
 و تجلیات زکیات بر آل و اصحاب او باد که صدر آریان ایوان

دین مبین^(۱) و مقتدایان شاهراه علم و تقیین اند
 اولاد نبی که مخزن الکریم اند | سرشبه فیض و مصبط انوار اند
 اسلام قوی گشت ز خلفا رسول | الحق که سنون قهر دین هر چار اند
 اما بعد میگوید اضعف عباد اللہ القوی محمد قدرت اللہ
 کو پالوی که این پاشکسته زاویه خمول از صرصر بعض حوادث گلبن جمعیت
 را بر کربز یافت نقبت در سن سبع و عشرين و مائین و الف^{۱۲۲۷}
 به بیایدی سیاحت در افتاد و با هزار نسایم جاویدتلی طایر عزیمت
 پر پرواز به چهارستان مدراس گشتا چونکه عدت غالی این سفر
 ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود
 دام ظلّه که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء اللہ المستعان در حرف الخاء
 خواهد آمد بوده دامن تمنن را بگلها می ستارت و شادمانی از گلشن
 همسری لبریز کرد ایند و قامت از ر و خلوت جمیعت و کامرانی
 در انجمن همکلامی پوستید مجلس بکرنگی باخت لاط یکد بیکر گرمی پذیرفت و
 خلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از
 چند سال بیاموری طالع جناب خوشنود خضر راه گشت از این تشنه کام
 باوید افکار را بر سرشبه اجمیسات که عبارت از قرب بساط فیض
 مناط جناب مستطاب نواب عظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمه مبین است

از فرط عنایت آن امیرنایب در این ذره بقیه دار و ذخیره اندوز نقد
 مجالست و بجزیره یاب حضوری گردید زبانه اسیر به نظیر که چشم
 روزگار در اوصاف حمیده مثل او ندیده و چو خدیو عالی شکوه که دیده ز ما
 در خصایل برگزیده همچو وی کست بر پندیده بکیر سخاوت را دست عطا
 بستش آرایش بخشنده و قالب هست را جو دبی انتهایش روح
 تازه دمید و توسن ذمین رسایش کرم عنان میدران فراست
 و سمن طبع و الایش سباق مضار کیاست بالجملة بعد وفات پدر بزرگوارش
 نواب عظیم الدوله به ساد و رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست
 کز نایب گشته بر احوت رسائی و آسایش خلایق نطق بر گماشت
 صلاح و فلاح متوسلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت با تابع
 سز سنیه و اجرای احکام شرعیه کمال اهتمام مینمود و بحفظ مراتب علما
 و فضلا بجزید اعزاز و اکرام مصروف بود و آنخاف تخایف و ارسال
 نذور بحر سبب شرفی بین زادهما اللہ تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود
 از ما سبق افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافقه بر پیش
 از پیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلمی متین بصرف زر کثیر
 بخلوص تمام و اهتمام مالا کلام طیار ساخته بمسک معطر فرستاد بمقتضا
 حسن نیش شرف قبولیت یافته بر در بیت اللہ شریف منصوب

گشت و این سعادت از سلاطین و امرای ہندالی یومنا ہذا سوا سی
عالمگیر پادشاہ و نواب والا جاہ جنت آرامگاہ و این امیر ذوی
الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این سلم در لطافت و متانت
سلم الثبوت خاص و عام است انحصار چونکہ ہمت والا ایش
بیشتر با فزایش اعتبار متوسلان و ترقی دولت خواہان مصروف
بودہ این حقیر را ہم کہ از مقبضان انوار حضوری بودہ رفتہ رفتہ
بعہدہ تولیت مقبرہ نواب رحمت مآب مأمور ساخت
دباضا و مشاہرہ و خطاب خانی نواخت سبحان اللہ ذات
ہمایونش آید رحمت بود و پیرایہ خیر و برکت لباس صلاح و تقوی
در برداشت و افزیدہ و ریاضت بر سر از آنجا کہ خمسانہ گردون از
بادہ عیش و جمعیت تہی است و طمع ساغر مراد از این سید کاسہ
اہلی عروج نشہ بزم مستی را خمار نیستی در پی و گردش دور دوار علی
غیم المطلوب پیایی ناگاہ نقاش قضا و قدر طرفہ نقشی بر بست
کہ سنگ تفرقہ شیشہ جمعیت خواطر از ہم شکست اعنی
ان نونہ سال بوستان انوری در کمال نشوونما در سنا صدی
وار لعین و ماتین و الف از یاد رفتاد و آن صدرارای ایوان امارت
روز راویہ عدم نهاد بو قوع این حادثہ عالم آشوب روز روشن بچشم

به سانیان تیره و تار یک نمود و بالادستی خزن و اندوه عثمان صبر
 و شکیب از کف دو لخت و امان ربود باری مولود مسعودش مهر برج
 رفعت و بختیاری کوهر درون عظمت و والاتباری قره باصره دولت
 و اقبال پیر سپهر شوکت و اجلال نواب امیر الحسن و الاجاه
 اعظم الامم ختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ
 او ام الله تعالی بقاء و افاض علی العالمین عطاء هم تشفی بر جبراجت
 سینه عمکینان نهاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد و ابواب
 حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک
 سال و سه ماه داشت بریاست کز نانک نامزد ساختند و
 اکون سندرانی موروثی بنام نامیش نواختند امروز که آن ورة التاج
 شھامت و کرم و اوج سخاوت حاتم عصر باذل و هر قدم در عرصه
 نوزده سالگی نهاد و ذات و الاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
 و کلید گنجینه فیض سانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش
 آراسته و مشاطه قضا و قدر بگلگونہ حسن بیاقت و قابلیت چهره حالش
 پیراسته در فهم و فراست علم بیتی میافرازد و در عقل و کیاست
 نقش بیستالی میترازد و اشهر ب فکر سایش منازل و قایق
 نظم و نثر را بکمال سرعت طی مینماید و سیاحت خلیل و لکشایش طرق

غوامض معالی را بخوبی می پیماید عنده لیب طبعش در گلشن سخن بزم مرصع
 فصاحت هم آواز و شایعین افکارش در بوادی بلاغت به تیز پروازی
 و مساز گنجینه علوم و فنون است و خزینه کلام موزون گل سر سبد گلستان نازک
 خیالی است و نو باوه حدیقه خوش منقالی پیکر الفاظ خیالات
 رنگینش کسوت خوش قماشش در بردارد و مقصود مضامین دلنشینیست
 نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلا و نیزش که جواهر شاهوار معدن
 معانی است و لالی آبدار حلقه گوش سخنند الی بتبرین این صحیفه
 می پردازد و وی بده۔

فرد ویر تو حسنت دماغ آئینه را | خط تو ساخت سر سبز باغ آئینه را
 کند غرق ندامت طبع صاف من ز لاله را

زند ناخن بدل هر مصرعه شوخم هلالی را

بکن از باوه عشق کسی ملودل خودا	نباشد پیش مستان حرمتی بینای خالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع اطلال سنگ	مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
ای شوخ فرو بسته بر رخ زلفه دونا را	نازل بسرن مکن این تیره بلا را
عکس ساق تو مکرز دوم تاثیر در آب	ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
انقدر گریه نمودم لب سراقت جانا	حال جسم شده چون پیکر تصویر در آب
گریزار بود مهر بیان عالم	نیست اصلاً بکسی طاقت تقرر در آب

دید شاید کیوسے شکیں اوکا سے بیباغ
 نیست معلوم کہ میاید بزم دلبری
 بہت اعظم ندارد تکبیر کس چون علی
 تا فرومشت برنج زلف خود آن حور شربت
 چون کستان نست طاقت و صلح
 بر سر توان چہرہ نسکین
 گشت تا چشم او شراب فروش
 بسکہ گریم بشوق گل روی
 بر نہا بد دل من منت سیر گلشن
 کشتی تو بیک تیرا داشت تو بوسم
 و اسخوتم از آتش جان سوز فراق
 اموخت ز تو پیر فلک فتنہ طرائیے
 بالجملہ در عہد دولتش خلا بق رائق طمانیت و خرمی فرا
 چنک و ہر بی برگ و نوابہ ترانہ جمعیت و خوشوقتی ہم آہنگ صحبت
 دلپذیرش کوک ارباب فطانت و بزم بنیظیر نشین اصحاب متانت
 حسن مقالش موسیائی شکستہ حالان کنج ناکامی و فیض مالامالش
 دستگیر از پافا و کان جاوہ بی سر انجامی خویش و بیگانہ زلہ بردار

شاخ سنبل با ہزاران پتہ قلب ستادہ است
 کشتہ جسم دیدہ یکسر چون جناب ستادہ است
 خیر افلاک بی چوب طناب ستادہ است
 دو داہ دلم از سینہ پریشان بر خاست
 بسکہ رو تو مھوش افتادہ است
 حال بولیش نمک چش افتادہ است
 شد دل کشتہ ام کباب فروش
 طفل شکم بود گلاب فروش
 از گل داغ چو طاووس بھاری دارم
 بردی دل مخزون مرادست تو بوسم
 تا سر مہ صفت چشم سپیدست تو بوسم
 ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم

باید و احسان اوست و یار و اغیار ز کمره مند جو و بکیران او اللهم
 ضاعف حسنة وارفع درجات این شیفته کلام نغمه زودل باخته
 سخن پرغزرا گاه گاه بخاطر خطور مسیکر که در بیاضی اشعار شعرا
 نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای
 اکثری از اجله و احباب برین قرار گرفت که چینی احوال هر
 یکی از آنها هم مثل دل بقید قلم در آید تا از نو تذکره یادگار باشد لهذا در
 سنه ۱۲۵۶ خورشیدی و مابین و الف تبلیغ بعضی دواوین موجوده
 در افتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتش کده عجم آذر اصفهانی
 و مجموع اشعار ریاض الشعراء و الغسانی و مجمع النقا لیس خان
 آرزو و اکبر آبادی و بهارستان سخن از عبد الزراق و مرآت
 الخیال از شیرخان و کلمات الشعراء سرخوش و سفین میر
 عظمت الله بنحیر و سر آزاد و خزان عامره میر آزاد بلگرامی
 و گل رعنا و شام غریبان شرفیستق اورنگ آبادی بحسب مذاق
 خود دل نهاد و از هر چمن این بساط طین همیشه بهار گل های رنگ رنگ
 بر چیده دامن دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسک عبارت
 فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تهنجی ترتیب داده تقدیم
 و تاخیر بمراعات سین و وفات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

و تحقیق من وفات هر کدام حتمی الامکان اختتام تمام وجد و جهید تمام
 کار برده و کسانی را که سن تحقیقی یا تخمینی با اعتبار عصر هم یافت نشد
 نامشان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میرالمهی که بطغیسل
 انتساب با اسم المنصب صدارت بزرگرفت و ماورای حضرت احمد جام
 و شیخ ابوالحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک
 سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفاء ذکرشان بعد اسم میرمغری الیه النسب
 نمود اسماء حضرت اولیاء الله را که بر دیگران تقدم بالشرف دارند
 در هر حرفی که جلوه ظهور یافته بر اعانت ترتیب از همه بالا گذاشت و از
 اصناف انانیت مخدرانیکه قدم بمیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم النزل
 قوامون علی النساء پایان اسماء ذکر آنها دو این صحیفه را موسوم به نتایج
 الافکار ساخته بیارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیای
 اثر و متاع کاسد این تسلیل ایضاعت را بمنیران اجابت برسند از
 بنده نوازی چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من
 بیخ مدن را بجاک قبولیت کامل العیار گردانند از عزت افزائی چه عجب
 امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازم بشری سهوی
 و خطائی در این کتاب بیند و امن از رگدراصلاح و چیندند او ان
 الشرع فی الکتاب و من اللہ الوصول الی منهج الصواب مقدم بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون متقنی که باراده
 مشکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیہ امری است عارضی که بدون
 رعایتش مطلع و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و امثال آن متحقق نمیشود و
 تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست و الا فیه قافیہ ندارد از تعریف
 شعر خارج گردد و لیس کند لکن و قیید اراده مشکلم برای اخراج حدیثی
 است که بلا قصد و اراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیہ
 فضل الصلوات و السلام بکلم ما علمنا ان الشعر از شعریست مبراست و
 همچنین هر کلامی که از شخصی بغير قصد و شعور صادر شود آنرا شعر
 نمیگویند چه شعرا خود از شعور است که بی قصد مشکلم نمی باشد و بر آوردن
 کلام الهی را ازین قیید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزون نیست بدون اراده
 وی سبحانه متلزم اضطرار است و هومسندہ عندہ پس سزاوار است
 که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که شعر مدوش است بر آرند تا بر بعضی آیات
 قدیبه که موزون واقع شد و توفیق شعر اصطلاحی صادق آید
 آری صدور کلام موزون نخست از مشکلم قدیم است تعالی شانه و از خبا
 گفت اند که الشعر اولاً من ذرۃ الرحمان و علما در جواز گفتن شعر
 و انشا و آن نخستلاف دارند و حدیث رسول اکرم صلی اللہ علیہ وسلم
 الشعر کلام فحش و قبیحہ قبیحہ حاکم است بین الفریقین

پس شعر یک متضمن بیان مراتب عشق و محبت و مواعینط و حکم و مصالح
بود مذموم نیست و مورد آن من الشعر حکمت همین است و کلامیکه
مشتمل بر جواهر اسلام و اطهار عیوب و سب و شتم باشد قبیح
است و مصداق آیه کریم الشعر ایست بهم العاؤون همین
واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را مینرانی باید تا ازان
زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضح اوزان
خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط مائة ثانیه از اشعار عرب جمع
کرده با استقرار پانزده بحر نمود و آنرا بحر طویل و مدید و بسیط و وافر کامل
و هزج و رجز و سرلیج و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقضب
و محبت و تقارب موسوم ساخته و ابوالحسن اخفش بحر دیگر که متدارک
نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین ۳ بحر دیگر مسمی بقریب و جدید
و شاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر حافظات آن خالی از اشتباه و
التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذہ شعری
برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدائق البلاغت و اکثر مورخین
بر آنند که اول سیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی بشکاک
رفته بود شیر بر اصد کرد و از غایت بشاشت این مصرعہ بر زبانش گذشت
منم آن پیل مان و منم آن شیریل

دلارام جنبلی کہ محب موباش بود در مقابل آن این مصرعہ بجزم رسانید

نام بہرام ترا و پدرت بوجیلہ

وصاحب تالیخ صبح صادق آوردہ کہ اول کسیکہ بعد بہرام در عہد
اسلام شعر فارسی ایجاد کرد و خواجہ عباس مروی است کہ چون مامون خلیفہ
عباسی درابتدای ماتہ ثالث برورفت وی قصیدہ مدحیہ در
زبان فارسی گزرا نید و ہزار درہم صلہ یافت و ہمین قدر وظیفہ لو
بطریق سالیانہ مقرر کردید این دو بیت از آن قصیدہ است
ای رسانیدہ بدولت فرق خود تا فرق بدین

کتر ایندہ بجز و فضل در عالم بدین

مخلافت را تو شاید چو مردم دیدہ را

دین یزدان را تو بایستہ پوزرا ہر دو عین

بالجملہ تا حد و ثلث ماتہ ہجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفتہ اند

اما کسے تبدوین نہ پرواختہ تا اینکہ در عہد سلاطین سامانیہ استاد

ابوالحسن رودکی سمرقندی صدرارای ایوان شاعری گشتہ دیوان

شعر ترتیب داد و غالب اہتمام قدامد در مدایج و نصایح بود از ان میں

ابوالقاسم فردوسی طوسی در عہد سلطان محمود غزنوی شہنوی را بحد کمال

رسانید و اوحدا الدین انوری خاوری در عہد سلطان سنجر سلجوقی

قصیدہ رونقی تازہ بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
 رح پیشوا ای متقرران است کہ هیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل
 را باین اسلوب لطیف نہ پیوده و حضرت امیر پرواہوی قدس سرہ
 در جمیع اقسام نظم بہ شیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت را بودہ بعد
 از ان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبدالرحمن جامی
 و بابا فغانی و اہلی شیرازی و اصفہنی و ہاتفی و غنیر ہم از روش متقدین
 اند کہ تجاوز کردہ بطرز خاص سخن پیرا گشتند پس از ان جمعی از سخن سنان
 مثل محتشم کاشی و وحشی نیرودی و لسانی و ضحیری صفاہانی
 آن طور خاص را روشن تر ساختہ حسن دیگر بخشیدند اما دیگر معاصران آنھا
 چون حسین ثنائی و ملک قمی و عربی شیرازی و لطیفی نیشاپوری
 و شیخ علی نقی کرہ و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شفقانی در کنانی بیسی
 یکبارہ سن کر روش پیشیان شدہ طرزی جدید بروی کار آوردہ سحر سامری
 و انمودند و میرزا جلال اسیربانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری اگر انازک
 تر ساخت و شیخ ناصر علی سہرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش
 خیال را بہ مرتبہ اقصی رسانیدند کہ دست ہر نابالغ بدان نمیرسد و غنسی
 کشمیری و میرزا صائب اصفہانی در صنعت تشبیل بی مثل برآمدند
 پس در ہر عصری از عصا شعری بلاغت شعار و کان نقاشی برچہ

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضح قانونی گشتند نوبت
 نوبت کسند فصاحت را به شمار شاعری جهانیندند و مرتبه شعر را بعبود
 و شعرا ساینند و شعر برده قسم منقسم است اول غزل و آن چپ بیت است
 متحد الوزن و قافیہ اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک
 قافیہ باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از
 پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً
 در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و سخن
 است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیده که
 مانند غزل اما اکثر مضمون آن بمدح و موعظت اشتهال دارد و شرط
 است که زیاده از دوازده بیت بود و اکثر احادی معین نیست
 فاما متاخرین شعرا ی عجم و بیت بیت قرار داده اند و اشعار اوایل قصیده
 کوشش بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیره بود و اکثر تشبیب نام نهند
 و شعر که مشعر انتقال بمدح است آنرا مخلص و گریز نامند
 و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیه مدوح میکنند و قصیده
 که در آن تشبیب نبود و ابته از مدح گرفته شود آن موسوم
 بجد است سیم قطع و آن عبارتست از بییتی چپند متحد الوزن
 و قافیہ بدون مطلع و آن کو با پاره ایست از قصیده و اقل آن

دو بیت واکششش صدی معین نزار و لیکن شرط است که قبل از
 قصیده باشد چهارم رباعی و آن دو بیت است فقط مخصوص بحر
 نرج بروزن لاقوة الا بالله که از حروفات آن بحر بیت و
 چهار وزن پیدا کردید اما در بیت اول قافی شرط است و در بیت
 دوم شرط نیست و آنرا ترانه دو بیتی نیز گویند پنجم سر و آن دو
 مصرع است و قافی باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینک
 هر پیش بابیت دیگر متفق الوزن مختلف القافی بود و آنرا شعری عم
 بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس
 سره دو وزن دیگر بر آن افزودند یکی از بحر تقارب مثنی چون -
 تو این مثنویات سبع اربدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی
 که در هر مصرع تکرار فعلون چهار بار است دوم از بحر سربج مسدس ^{مثلا}
 آمده این هفت کل تازه تر تازه کن رونق گلزار هیز
 که در هر مصرع لفظ مفتعلن ۳ بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطب
 مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنی که جامع هفت
 و غرابت باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو
 وزن دیگر بر آورده سدامت طبع حاکم است که اول از وصف هفت
 و دوم از صفت غرابت خالی است هفتم ترجمه بند که عبارت است

از چند غزل متحد و الوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذوالقافیة
 گرا آرند و آن بحسب المعنی یا بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن
 مثل ترجیح است اما فرقی اینک در ترکیب بند هر بیتیک بعد غزل میآید
 جداگانه میباید و آنرا او اسوخت نیز گویند پنجم تسمیط و آن عبارت
 از چند مصرع است متفق الوزن و القافیة در بند اول و در باقی مصرع
 اخیر مطابق بند اول میآرند پس اگر مصرعها سه است مثلث
 نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مربع و مربع
 و چار در چار گویند و اگر پنج است پنجم موسوم باشد شش و هفت و
 هشت و نه و ده مصرعی را سدس و سبعم و ثمن و تسع و عشر نام نهند
 و در صورت تسمیط هشت قسم بود و از آن استعمال مریح و محسن و مسدس
 بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر متعمل و هم مستزاد که بعد هر مصرع
 فقره از فقره زیاده کنند که بحسب المعنی یا ما قبل مربوط بود و بعضی این
 فقره را بعد هر بیت میآرند اما اول بیشتر و خوشتر است و این تذکره از این
 ده قسم خالی نیست اگر چه بعضی از اقسام تسمیط و قلیل الاستعمال است
 در آن یافت نشود و اللہ تعالیٰ اعلم بالتعویب حرف الالف عند لیب
 گلستان خدا اکابری نخبه السوات صیر الهی که از اکابر اس
 آباد من متعلقات همدران است بطبع همدران و در نظم گسری پسندیده

سخنوران و مبتذات و لطافت کلام برگزیده نظم گستران مدته
 در صفایان گذراینده بصحبت حکیم شفقانی و آقارضی رسیده آخر
 الامر بهمنه و نشان بجهت نشان بر خورده و بسک ملازمین شاه
 جهانی منسلک گردید و خوشش انفاق در ویش سیرت بوده و نزد
 اعظم روزگار عزت و اعتبار بیش از پیش حاصل نمود و در سنه
 ۱۰۶۴ در شعبه سنین و الف ره نورد و سفر آخرت گشت از او کار
 خوش و اشعار و لکش اوست

مطلع خورشید میا زور حمت کاشانه را

سوده میگرد زبان در وصف زلفت شمارا

موعی سفید شدن کی بر کباب ما
 خط مشکیت کتاب حسن را شیرازه بست
 چون خار آلود نتواند لب از خمیازه بست
 عاشق بملت خود و عارف بدین خویش
 زلف تو شکن به جعد سنبل نگذاشت
 گل نوبت فریاد به لبیل نگذاشت
 چون غنچه چیده خنده ام رفت زیاده
 نالان چو سبوی غالیم در ره باد

دل خود بروز کار جوانی کباب بود
 چشمت از پرگردشی باناز عهد تازه بست
 نش از تیغ او دارم که چپاک سینه ام
 عیب و هنر بچو می الهی از کفر دین
 رباعیا رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت
 تا بچو بهار از گلستان رفعت
 از دوریت ای نازه گل باغ مراد
 گریبان چو بیاله پر م در کف مست

سرمدت جام وحدت و سرخوشش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنضر
 احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبداللہ نجلی صحابی و سرپرده
 و خلیفہ شیخ ابوسعید بن ابوالخسیر است رتبه کمالاتش عالی و مرتبه
 خرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان تحقیقت و جلوه پیرای میدانی
 طریقت صحاب عرفانرا پیشوا و ارباب ایقانرا مقتدا است و نادوت
 با سعادتش در سنا صدی و در لعین و اربعمائة و وفاتش در ^{اعمال} شریفینش در
 ۵۳۶ است و تالیفین و خمسمائة بود از کلمات طیبات او است

آندم که روح راتن خاکی قرین نبود	بزداغ بندگی توانش بر حسبین نبود
آندم که ما ببار امانت در آمیم	جهیریل در خزانہ رحمت امین نبود
آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت	آدم هنوز محرم فلد برین نبود
آندم که گزین نفس ما جهان بست	خورشید را از بانہ هنوز آتشین نبود
رباعیات تا یکسر موی در تو هستی باقی است	آیین دو کمان نمود پرستمه باقی است
گفتی بت بنده شکستم رستم	آن بت که زین از شکستی باقی است
پیشتم که سرشک لاله کون آورده	بر هر تیره قطب جان خون آورده
نی فی بنظراره اش دل خون شدم ام	از روزن دیدم سر زان آورده

مورد فیوضات ربانی محبیط الواسع سبحانی قطاب الاسلام

غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر افرغانی که مورخ نامده جان

از سلطان العارفين شيخ بايزيد بطامي قدس سره السامی
 تربیت یافته بمرتبه کمال و تکمیل رسید وفات شریفش روز
 عاشوره ۱۴۲۵ هجری قمری و شریفین و اربعه و اربعه واقع گردیده از کلام معجز نظام
 او است - رباعیات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	دین حرف معجزانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافت ز نونه مانی و نه من
آن دوست که دیدنش بیاراید چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
مار از زبانی دیدنش باید چشم	ورد دوست نهیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی پسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنی	یا خود نفسی خلاف فرمان کنی
صدقه عین دیگرم بایستی	تا روز چنین بھر تو قد بان کنی

سلطان مملکت توحید شهریار اقلیم تفرید صاحب السیر و الطیر

شیخ ابو سعید فضل الله بن ابی الحسین مرید و خلیفه شیخ ابوالفضل
 بن حسن سرخی که بکلمات با صبر و موصوف و کرامات طاهره مشهور و
 معروف بود در سنه ۴۱۰ هجری قمری و اربعه و اربعه از دارالمطالالت تربیت کرده وصال
 فرموده گردیده این چند رباعی از نتایج طبع و الاهی او است - رباعیات
 سر تا سر و شرت خاوران سنکی نیست | کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرنگی نیست
 سیمایی شد پرواز نگاری و شنت
 گر میل و فاداری اینک دل و جان
 غازی ز پی شهادت اندرنگ پو
 در روز قیامت این بان کی ماند
 آنروز که آتش محبت افسروخت
 از جانب دوست مسزود این موزوگ
 تا در گرفت شمع پروانه سوخت

منقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبداللہ المصروی
 الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی است صحبت
 علوم و تبحر چارسوی عالم را فر گرفته و آوازه سمونتر لکش از شرق
 تا غرب رفته حافظ سینه لکبه خت بیت با سناد صحیح بوده و بنیض
 صحبت بابرکتش عالمی راه هدایت پیورده ولادت با کرامتش
 در سنه ۳۹۶ ست و تسعین و ثلثه بمصب ظهور رسیده وفات شریفش
 در سنه ۴۸۱ احدی و ثمانین و اربعه واقع گردیده انجیند رباعی از کلام فیض
 انصام دوست

من بنده عابدم ضای تو کجا هست
 تار یک دلم نور صفای تو کجا هست
 مارا تو بختت گر بطاعت بخش
 این پنج بود لطف و عطای تو کجا هست

مست توام از باور و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
 مقصود من از کعب و تجنازه تویی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
 صد سال در آتشم اگر محسل بود | ان آتش سوزنده مرا سهل بود
 با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مکتب تبر صحبت نااهل بود
 مقبول بارگاه سجانی | شیخ او حدین کرمانی مرید و خلیفه

شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی
 مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر باب طریقت
 و اعظم اصحاب حقیقت بود و بصحبت شیخ محی الدین ابن عزیزی رسید
 گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معاند کردی هر گاه که وارد
 بغداد گردید خلیفه پسر یک صاحب حسن و جمال بود با شماع ابن سخن گفت
 که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی ببیان آرد او را بکشم چون
 سماع گرم شد شیخ بگرامت دریافت این رباعی بدیده خواند

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
 تو آسوده که کفری را بکشی | غازی چو تویی رو هست کافر بودن
 پسر خلیفه گریبان خود در دیده سر لقمه دم شیخ نهاد و بجلقه مریدان
 داخل شد و فالتش در شد خمس و طیشین دست ماز رو داده از کلام او

رباعی

زان می نگرم بحشم سه در صورت | زیرا که ز معنی هست اثر در صورت

این عالم صورت هست و مادی صوم | معنی نتوان دیدگر در صورت

منظر تجلیات رحمانی شیخ اوسدی اصفهانی فاضلی است

معدن کمال و عارفیت صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات

عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش ۷۳۸ هجری قمری و تالیفین و سبحات از روی

تحقیق نوشته اند و قبر وی در مرانه تبریز است گویند که بشرف صحبت

شیخ اوسدالدین کرمانی فایز گردیده کلمه ارادتش در آمد این سخن بنظر پس

زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستعد مینماید شاید مرید بواسطه

باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو نرداسی شود

ز ترم روی تو در باغ وقت گلچیدن | گل آب گرد و از دست باغبان بچکد

خاکساران جهان را بخت سارت منکر | تو چه دانی که درین گرد و مواری باشد

رباعیات

از دست فداوه در خلدایق همه شور | در پیش تو درویش و توانگر هر نور

ای با همه در حدیث و گوشش همه که | وی با همه در حضور و چشم همه گور

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس

امروز چنان باش که فردا پوری | خندان تو بیرون روی و گریان کس

سقراط عصر بقیع و فراست بقراط دهر بعقل و کیاست فلاطون زمان بدین
 و ذکار سطوی او ان لطیف رسالشیخ رئیس ابو علی حسن بن عبداللہ بن سینا
 کہ علوم ترتیبش بیرون از اندازہ بیان و سہو منتقبتش افزون از محیط
 متیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام مہذبہ ظهور نہ رسیده و نظیرش
 از عصر وی تا حال چشم زمانہ ندیدہ در ^{۳۰۷} سبعین و ثلثماتہ در قریہ اشرف من
 اعمال نجار اقدم بساحت و بود بخادہ و در عمر سادہ سالگی بقراۃت کلام
 نجیب و تحفیل علوم ادیب فراغت بھم رساندہ در علوم فلسفہ متوہم
 گشت و از استعداد فطری و قوت حبلی در شانزده سالگی قانون
 تصنیف نمود در عمر سادہ سالگی از جمیع علوم عقلیہ و نقلیہ بہرہ وافی برداشتہ
 قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف
 ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تدقیقات کما بینہی پرداخت
 گویند کہ در علوم شرعیہ ہم دستگاہی تمام داشتہ و در نجسار افتوای مذاب
 اربعہ اہل سنت مسید او ابن خلدکان گفتہ کہ در آخر عمر قرآن عظیم
 باہر ہفت قراۃت حفظ نمود و در ^{۴۰۸} ثمان و عشرين و اربعماتہ وفات
 یافتہ و در ہمدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع والالیش بنظر در آمدہ۔
 کفر چو منی گزاف و آسان بود محکم تر از ایمان من ایمان بود
 در ہر توپن یکی و آن ہم کافر پس در ہمد و ہر یک مسلمان بود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم را حل
 بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل | هر بند گشوده شد مگر بند حیل
 منظر انوار سخنوری و حید عصر حکیم اوحد الدین انوری
 اصلش از ابیوردو در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمال
 پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمیعش بجزره اندوز
 ساخته نظر بکرم بازاری متلع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعر
 نهاد و بخواهر و ابر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قضیه مدحیه بسک
 نظم کشیده که مطلعش اینست -

کردل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجری بوقت رسانید سلطان سخن دقیقه رس پسندیده بتقرر
 مشاخره شایسته اوراری بایسته سفر از کرد ایند رفته رفته بمصاحبتش گزید
 صحبتش کوک نشناچار متوجه بلخ گشته از مردم اندیار هم بس از ارشید و بی
 لطیفها و دید که کمال سخن میسر است آخر الامر بروایتی در ششده ثمانین و
 خمس مائه بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد اخضر وید قدس سره
 آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست
 پرده اندوی کار ما برداشت | پرده اندوی خویش برنگرفت

با چشبین اعتماد پر خوبی | نیکدناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جهای تو بحبان جوید دل
 بخشای کز آسمان نمی بارو جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل
 من دل یکسی جز تو آسان ندهم | چیزیکه گران خریدم از آن ندهم
 صد جان بدیم در آرزوی دل خویش | وان دل که ترا خواست بعد جان ندهم
 ای ساخته گشته از تو کار و گران | من پاید غم تو و تو یار و گران !
 من کرده کنار پر ز خون دیده | از بھر تو و تو در کنار و گران

رولق بخش بزم ادابندی معین الدین اشرفی سمرقندی
 که از اشرف سادات آند یار هست بکمالات صوری و معنوی
 منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسای گانه وقت و فزانه پوده امر
 و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش اورا منظور و مقبول
 میداشتند و حل مهمات ملکی برای دور سبیش میگذاشتند آخر کار
 در ۵۷۵ هجری و شصت و نهمین و شصت و نهمین و شصت و نهمین و شصت و نهمین
 گشت از اشعار ابدار اوست

آن مرحمت که کرد بمن چشم کافرت | از اصد هزار مسلمان دیگر است
 بزنی آبی برین دل ورنه بینی | کواش در جهان افکنده باشم

رباعی

دل بسته روزگار پر رزق شدن | یاشیفته نقای چون برق شدن
 چون دم آشنای و را ندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن
 افضل الشراعی نامدار و اکمل فصیحای روزگار افضل الدین کاشانی که در
 فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بود در او ایل حال عشق لیسر خیاطی
 قبا می تاب و توانش را چاک زو دیده دل بمشامه حسن و لفر پیش و نخت
 و برق جمالش خرمین صبر و شکیش سوخته امرالام از حیض مجاز با وج حقیقت
 رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجہ نصیر طوسی بود اینچند

رباعی از او است

باز آواز آهرا آنچه هستی باز آ | گر کافر و نرد و بت پرستی باز آ
 این در که ماور که نومیدی نیت | صد بار اگر توبه شکستی باز آ
 افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | و ز هر چه تکلفتی شنیدی هیچ است
 سرتاسر آفاق دو دیدی هیچ است | وین نیز که در گنج خریدی هیچ است
 دنیا مطلب تا همه دینیت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت با است
 بر روی زمین زیر زمین و آرزوی | تا زیر زمین روی زمینیت باشد
 این که و منی ز سر بدر باید کرد | آنگاه بگوی او گذر باید کرد
 دنیا داری و عاقبت می طلبی | این نانه بخسانه پدر باید کرد

<p> شاه با زکرم بر من درویش نگر هر چند نیم لایق بخشایش تو با خلق بخلق زندگانی میکن کار همه کس بر آرد دست و زبان گیرم که تمام مصحف از برداری سر را بر زمین همی نهی بجز نماز ای نسخه نام الهی که تویی بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است تا ترک تعلقات دنیا نکستی تا جان ندی بخادمی پیش شعیب از کبر مدار هیچ در دل هو سی چون زلف بتان شکستی عاده کن ای آنکه شب و روز خد امطلبی حق با تو بجز زبان سخن میگویی گر در نظر خویش حق بیری مری مردی بنود فتاده را پای زدن گر در پی قول و فعل سنجیده شوی </p>	<p> بر حال من خسته دلش نگر بر من منگر بر کرم خویش نگر نکی همه وقت تا توانی میکن و آنکه بنشین و کامرانی میکن با آن چینی که نفس کافر داری آز ابر زمین بنه که در سرداری وی آینه جمال شاهی که تویی از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی چو لان سراوقات علیا کنی با حضرت حق سخن جو موسی کنی کز کبرجائی زرسیده است کسی تا صدی کنی هزار دل در نفسی کوری اگر از خویش جدا می طلبی سزا قدرت منم کرامی طلبی در بر سر نفس خود امیری مری گرد دست فتاده بگیری مری در دیده خلق مردم دیده شوی </p>
---	---

ز نهار چنان مزی که گرفت ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شومی
 صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام حسانی کفصائل
 و کمال آتش بیرون از چیز بتیان است و فصاحت و بلاغت از
 کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران و امثال
 اعتباری تمام داشته و در وقت ملک شمس الدین کرت ^{۶۳۶} سبوح
 و پیشین و سبعمائة در فانی را گذاشته ^{این} بیت از مستزاد اوست
 آن کیست که تقریر کند حال گدارا در حضرت شاهی
 که بغل غل بلبل چه خبر باد صبارا جز ناله و آهی
 هر چند نیم لایق در گاه سلاطین نو میدنیم هم
 گوزوی نرحم بنوازند گدارا گاهی بنگاهی
 سامان ز روز زور بود مسایع عاشق یا رحم ز معشوق
 مارانه ز روز زور نرحم است شمارا پس حال تنهایی
 شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابوالسحق که اصلش از
 شیراز است بپاشنی کلام نمکین سفیده ملاحظت و لطافت بروی
 روزگار کشیده و بعد و بت اشعار ابدار استعاراً علاوت تازه بخشیده
 و توصیف اطمینان مصلح اساتذہ غزلیات و کشف طرح داده
 و بنای این طنز خاصه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان می

شکایت نقدان اشتها داشت لهذا بنا بر ترغیب و تخریب او نظر باین روش گذاشت و بمصاحبت شاهزاده اسکندر پیره امیر تیمور لولای غزوة و اعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۲۷ هجری و عشرين و نهمان ماه لغم هستی را گذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر گوی که نان نو عروس سفره ماست	که این عجزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم	که ترک صحبت شیرین ز کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لبس بر اسحاق	برنج زرد و غسل روزی نهد اواد است
کباب آهوی فر به اگر داری عنیت دان	کجا آب رگنا باد و گلگشت مصلا را
جمال بره بریان و حسن دنیف سپه	چنان بردند صبر ز دل ترکان خوان بخارا
چه کردی بشک ز عطران رخسار فالوده	رنگ و بو و حال و طوطی حاجت روی زیبا
بیار جوشن نان تنگ که مهر ساعت	خیال رشته بدل همچو نسیمی آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نقد بزودی	یاد آیدم ز غم در صحن لاجوردی

رباعی

ز گس که شبیه هست چشم خوش دلبر	گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
ور دیده سخن زرد اردونی سیم	شش نان تنگ دارد و یک صحن زعفران
نور بخش زیم سخن آفرین شیخ نورالدین اوزی اسفندی صبا	
طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته	

لهذا تخلص خود آوری اختیار کرد و اوایل حال در سرکار سلطان شاه
 رخ میز اعتباری تمام داشت و رایت ملک الشعرائی میافراشت
 آخر کار قدم بشاهراه توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی و اوریا ضات
 شاد و مجاهدات مافوق الطاقه در داد و لعل و فائقش بسید نعمت اللهدولی
 در رسید و زرق از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین بنشر یقین پرداخته
 دوبار مناسک حج بقیه می رسانید و حین معاودت و گلگشت بهارستان
 بر منتهی گشت و از وهسل ایمالک و کن بخدمت سلطان احمد شاه همی
 شتافت و در جایزه قصاید مدحیه صلاست نه ایازن یافت و بعد
 پندی بجزیرین نامر نامور شده تا احوال آن پادشاه نوشته و ستوری ولایت
 خواست سلطان بان راضی نگشته آخر بسعی شاهزاده شصت
 هزار روپیه و خلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن چون بجهت گناه
 و داع سلطان همه گرفته بود که بقیت العزم تکمیل بجهن نامه پرواز
 با دام حییات که در خراسان بود برتر که مسینه و شت بهر الحاق
 و کن می فرستاد بعد فوزه ولایت مدت می سال بفرایغ خلاطه از ایند آخرا
 همسایه دار شده است و حین و ثمان ماهه کیسه بر شش که بسته بود و دو
 بر شده بود متقی گردید بهمن نامه تا و استدان همایون پادشاه از شرح آوری است
 پس ازان طالعظری به واسطه محی بود که شمس آنا انقضا می نمود سلطان بنیر

حالات سلاطین لاحق را بنحیث تحریر آورده الحاق بهین نامه شیخ آذری
گروانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات و غیره دارد اینچنین بیت
از کلام دلا ویراوست

ز نهار آذری ز کجان راستی جو	نتوان نمود راست درخت خمیده را
چاینگر داشت کرد فدای تو آذری	شمرنده از تو گشت که جانم گزند ا
دلاور گریه وصل یار در خواه	دعا هنگام باران مستجاب است
شدیم پیر عصیان چشم اندازیم	که جرم ما بجانان پارسا بخشند
غلام همت آن عاشقان با گرم	که یک مواب بعبید و صد خطا بخشند
دل گوشه ابروی ترا دید و بر آشفتم	بچون شود آشفته بود آید سر ما همش
بچشم آذری خویش در نمی آئی	ترا که گفت تماشای جو بسیار کن
ز هول روز شمار آذری چه میتری	تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سر آمد اهل کمال اصل خراسانی که منانت
الفاظ از افکار دلپذیرش پیدا او سلامت معانی از اشعار بنظیرش جویدا
صاحب طبع نیز بود و کلامش در دایره است آخر کار در شرف شمع
یا او اهل الفیض و زبیر با و فنا غبار استیش در ربود از نمایان افکار است

تا جو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا	نیست بیه از کشتن و از سوختن در مرا
دو چشم فرش آنزل که سازی جلوگاه آنجا	بسر جای نمی خواهم که گروم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما

که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

چنین سوز بکیم دارم کجا روید گیاه آنجا

میدهم بر باد جسم همچو گاه خویش را

سراپل نظر کن خاک راه خویش را

کز خواب جگر پر شده پیمان ما

که بخواب جگر عشق تو پرورد مرا

کان هم از بخت سیاه و دست کوفتا من است

دمی بر مرد خاطر مگردون دون گرو و

که تا در عاشقی سر حلقه اهل جهون گردد

ز ناز سر مه چو در چشم نیم خواب کشد

عمری بیا و زلف تو خون خورد و دم نزد

چون هر که بکوی تو رود بخیس آید

کی نھان در پرده ماند سوز چھانم چو شمع

سوخت خود را تا زبند محنت روز فراق

وگر بیرون روم در هر قدم صد جاکنم نزل

سوختن خود را و بزم دیگران افزودن

نگردد سبز و نترسم ترستم که صد بجا آید

ایچنان گشتم ضعیف از غم که گروم نیزم

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رست

دل از دیده ازان خون جگر میریزد

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر

کز زلفت دست رس نبودم اعینت تو

ز بد بھری نشاند چون شفق از گریم در خون

اذان با حلقه زلف تان دارد سری اھلی

سیاه کرد خون هزار دل شده چشم

اھلی چو غنچه بادل پر خون بکنج غم

یار بزرگ پرسم من بیدل خبر تو

چو فانوس از غمش سرد گریبانم ولی

شام فصل آگاہ شد پروانه از سوز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن

مزار بار چو ششم اگر چسب سوخت
شد ولم چون غنچه خون از لعل خندان کسی
شادم از اشک مادام زانکه چشم خون نشانی

رباعیات

روزم لغیم و شب بایم می گذرد
سرمایه عمر من همین یک دو دم است
بر خاطر م از گردش دوران غم نت
چند آنکه غم است بر دل اصل جهان
صد بار ترا بر نفسی یاد کنم
از مهر تو صد قطره خون افشانم
ای باد که ز بر سر کوی داری
از بجز خرد بسوی من کن گزری
من در دلت را بچشم در مان ندهم
تا سر ندهم خیانت از سر نرود
باز آدم و روی نیاز آوردم
دل سوخته از غمت جگر خون گشت
دور از مهر رخسار تو تا کی باشم

یکی است با تو هنوزم دل و زبان هر دو
بر لب آمد جانم از چاه زندان کسی
میدیدم ز لعل گوهر افشان کسی

عمرم همه در محنت و غم میگذرد
افسوس که بتیو دمیدم میگذرد
بر جان من بی پروسانان غم نت
بر جان و دلم همه زار چندان غم نت
بی خواست فغان از دل ناشاد کنم
وز مهر نفسی هزار فرس یاد کنم
گشتن از سلسله موی داری
کز گلشن وصل یار بوی داری
خاک قدمت بآب حیوان ندهم
وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم
صد شعده آه جان گذر آوردم
جانی بجز از حسیده باز آوردم
بی لعل شکر بار تو تا کی باشم

بر عمر چہ اعتماد و برگردش تیرخ
 ای دل انگر آن عارض دلجو بیسی
 در آئینت کم نگر کہ خود بین نشوی

مخروم ز دیدار تو تا کے باشم
 ذرات جہان را بہ نیکو بیسی
 خود آئینہ شتوتنا ہسکی اوبیسی
 سر حلقہ بند طبعان خان احمد خان کہ نسب والا ایش با مہر
 کبیای ملامی حبیبی میرسد در عہد شاہ اسمعیل ثانی بجگومت کیلان مأمور
 گردیدہ و در زمان شاہ عباس صفوی بکمال خوف فرار را برقرار اختیار کرد
 در نجف اشرف سکونت ورزیدہ آخر کار در ۹۲۰ ہجری عشرین و شصت و شصت
 گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند دوست

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم
 برون ز کوی تو با خون دیدہ خواہم رفت
 بیای بوس تو چون آدم چہ دالسم
 عامل من جو لبسوی من محزون گذرو
 کہ تو نیست کان برگرد بام باز میگردد
 سبکش بوی کباب دل شمشیر از آتش ام
 کہ پیر چرخ کجا برد نو جوان مسرا
 نہر طعنہ ز مردم شنیدہ خواہم رفت
 کہ پشت دست بدان گزیدہ خواہم رفت
 چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرو
 کہ مرغ روح من آنجا کیوتز و ار میگردد
 ازان برگرد من میاید و بسیار میگردد

رباعیات

از گریہ چرخ و از گون میگیرم
 با قدر خبیدہ چون صراحی شب روز
 وز جو زمانہ بین کہ چون میگیرم
 در تہمتہ ام و لیک خون میگیرم

ایام شباب رفت و خیل و شمش | تلخ است مئی پیری و من می چشمش
 خشم شسته قدم ز پیری و من ز خصا | زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش
 ناصب رایات شهبازی امام تسلی خان بخاری که کوس حکومت
 مملکت بخارا میخواست و مبدلت و سخاوت بسببلی باصلاح حال رعایا و
 برایامی پرداختت این رباعی از و بسلاخط در آمده۔

در عالم اگر سینه فکاری است منم | گزدره اعتبار خاریت منم
 در دیده من اگر فروغی است تویی | بر خاطر تو اگر غباری است منم
 پیرش نکتہ بنجی و سخن دانی خواجه اصفی قهستانی که

صاحب طبع متین و کلام دلنشین است جد عالمی قدرش مولانا عطار الدین
 علی در عهد امیر تمور صاحب قرآن بتقدیم خدمات لالیقه استیاز داشت
 و پدر بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت اللہ در زمان امیر اسکندر گورکان لوی
 وزارت میافراخت او بجهین وجه اصفی تخلص ساخت و نزد اهل عصر لغت
 و اعتبار نمایان میسر است و با امیر بنظر نظام الدین علی شیر مودت تمام
 و پیش شاخصه اده میرزا بدیع الزمان تقرب تام و در شعر و سخن نسبت تلمذ با
 مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنه ۹۲۳ ثلث و عشرين
 و شصت و هجرت جهان گذران را گذاشت از اشعار
 ابدار اوست۔

ساز آباد خدا یا دل و بسیرانی را
 چه دیده که باین شب مایلی شب روز
 قاتل من چشم می بندد دم لبه مرا
 دل که طومار وفا بود من مخزون را
 بر بخت دردمی و محاسب دیر گذشت
 ز خونین دانه های دل کشم آهی و آن بود
 ز گرداب دو چشم صد حباب شوق بر خیزد
 چندان می اش دهید که بهوشی آورد

نخلت بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الواس
 یغتانی که صاحب کلام مستبین و اشعار نگین است بشرف مصفاست
 شاه شریب میرزا اولد سلطان حسین میرزا با بقرامت از بود آخر الام در سنه
 سبع و عشرين و تسع مائه راه آخرت پیوده این چند بیت از ادکار اوست
 شدم سرشک نشا پخون بر رخ نقا گرفت
 سیاه ام بتو معلوم شود که ترا
 میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب
 از دو چشمت دردم صد تنه پید میشود
 امروز گشت از گشتم غمگین دل خود را کی و
 یامده مهربان هیچ مسلمانی را
 ز ما هفته مدار آنچه رو نمود آنجا
 تا بس اند حسرت دیدار او در دل مرا
 پاره کردند ندانسته تبتان مضمون را
 رسیده بود بلانی ولی زخیر گذشت
 تصور میکنم کز لاله زاری باد میاید
 در آن هر یک برای دید چشم دگر کرد
 شاید که یاد من بفراموشی آورد

عنوان صحیفه سخندان امیدی طهرانی که ظهورش در زمان

شاه اسماعیل صفویست در آغاز شباب بشیر از رفته بخدمت علامه جلال الدین
دوانی تحصیل کتب متداوله پرداخته و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل
ساخته در نظم پروازی بیشتر بتقصیده گونی و مسازی داشت فکرش بلند
و کلامش متین است و اشعارش دلچسپ و رنگین اثر کار در طهران متوطن
گشته طرح باغی انداخت و آنرا مومو باغ امید ساخت هنوز نخل امیدش
بارور نگشته که تند باد هوا دشت در رسید و در ۹۳۰ شمس و تقسیم از
دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپذیر او است

کس رانه بنیم روز غم جز سایه در پهلوی تو	آنهم چو نیم سوی او گرد انداز من روی خود
کاش کردون از سرم بیرون بر و سودای تو	یامر صبری دهد چندانکه استغفای تو
خوش آنکه چاک گریبان ز ناز باز کنی	نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای چند بوی برانه ناخسان سازی	ترسم که تو هم با من دیوانه سازی

رباعی

شب قه هجران جگر سوز کنیم	روز آرزوی وصل افز کنیم
الفقه که دور از تو لبه خون جگر	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم
سر حلقه عالی طبعان ابراهیم	امتی از اهل خراسان که در او ایل
مال از اهل خدمات سلطان حسین	میزانگورگانی بوده و در انشا پروازی

ط. پویم صحیح بنظر میرسد

و سخن طزاری از اقزان نمود گوی سبقت ربوده و در سنه ۹۴۱ هجری و در بعین
 و استعماة از دست او زبکان کشته شد از اشعار اوست
 در چین یار چو بان قد و قامت بر خاست

سر و بنفشست ز عوی و قیامت بر خاست

جان رفت و عمرها است که در انقطاع تو فریاده ام بدل نفس واپسین خویش
 سرکشی با لاله رویان را بود از عاشقان | شعله های آتش از خاشاک می آید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اصلی

شیرازی که سرآمد فصیحی روزگار و سر دفتر شعری فصاحت شعار

است در هرات بخدمت میر علی شیر رسید قصبه در مدح گذرا

بنده بصدگر نمایم بجز مندرگروید و بعد مراجعت از هرات بهلازمت شاه

اسمعیل صفوی شناخت و کمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان

است و مشنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافین است از مصنفات او بیشتر

اوقات بزاویه فقر و فنا بسر سپرد و در سنه ۹۴۲ هجری اثنان و اربعین و تسعماة جان

بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجہ حافظ شیراز جایافته اینچنین بیت از اوست

و مید صبح و نیا سو چشم راحت ما | سپیده دم نمکی بود بر تراحت ما

بهم مناب دگر کا کل پریشان را | یکی مساز بقلم و نامسلمان را

چون لاله بجز داغ و فاسیح نیابی | گر چاک کینین جامه خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سراصلی
 یا من زما صبور را سوی خود از وفا طلب
 عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
 سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد
 بی تو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود
 خوش آنکه مست شوی تا بهانه بر خیزد
 گرم از درد تو مردم بر دلت دردی مباد
 هر چند که از جور تو ام خون رود از دل
 کی دل تنگی باشک جگر کون کند کسی
 بعد گزشمه و نازم شکار خود کردی
 دل داده خوش تلاشی ادم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و منی بسیا
 برداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا در ساخته است کار در بستر نیاقا
 گزیده و در سنه ۹۶۹ تسخیر و ستین و استعمارة بهما نجا قبای هستی در دیده از طبع زاد او
 تبسم لب او شه در راحت است مرا | ملاحتش نمکی بر جراح است مرا
 خیال او است که گاهی زهوش میبرد | و گزنی کی خبر از خواب راحت است مرا
 شهسوار میدان سخن آرائی اشکی نمی از سادات طباطبائی که طبع
 ستین و کلام و نشین دارد با ستماع صیت ترقیات غزالی مشهدی

بیچاره غلط داشت بجهر تو گمانها
 یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب
 من آن نیم که کسی از برای من سوزد
 روی که ببینم که به از روی تو باشد
 خنده بدهد دست تو گریه پر روزگار خود
 تو باشی و من و شرم از میان بر خیزد
 جان من گر خاک شد بر خاطر گریه مباد
 از در چو در آئی همه بیرون رود از دل
 دریا بقطره قطره تپی چون کند بسی
 کون کناره گرفتی چو کار خود کردی

امروز یقین شد که نداری سراصلی
 یا من زما صبور را سوی خود از وفا طلب
 عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
 سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد
 بی تو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود
 خوش آنکه مست شوی تا بهانه بر خیزد
 گرم از درد تو مردم بر دلت دردی مباد
 هر چند که از جور تو ام خون رود از دل
 کی دل تنگی باشک جگر کون کند کسی
 بعد گزشمه و نازم شکار خود کردی

بهند آمده با کبر آباد رسید فاما بدون حصول تلافی یکدیگر در ۹۷۲ هجری شین و سببین
 و تسخ مانه پادمان عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود میر جردانی مضمون
 ترمی سپرد تا ترتیب بخشید میر جردانی ابیات بکار آمد را جدا کرد و داخل خزانه
 افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار اوست

سکتن بکدخت بی اوز آتش بود مرا | گر نخی زنجیر بر گردن فمدور پا مرا
 بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهیم | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد
 صاحب طبع متین میر اسمری از اهل قزوین پسر قاضی
 مسعود سیفی حسینی است که بعهد قضای تهران مأمور بود در عهد
 اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی
 دکن بمنصب وکالت قیام داشته شافت چون با وی موافقت
 نه آمده باز بوطن مراجعت کرد و آنجا در ۹۸۲ هجری شین و شصت و سه
 اجل گردید از اوست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد و گریبان دیگری دستارم اندازد
 شوم گریغ و نیشیم بدیوار سراسی او | نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد
 مقدمت الجیش موکر سخن رانی القاص میرا خلف الصدق
 شاه اسمعیل ثانی که مرو منقش و لب سفاک بود چند بار سلطان روم را
 بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود و آخر الامر در ۹۸۴ هجری شین و شصت و سه
 در اصل متفق است

در شہد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکرہ آتش کدہ عجم بنامش
بنظر در آمدہ۔

چون شیر درندہ در شکاریم ہم | دایم بھوای خویش یاریم ہم
چون پرودہ ز روی کار ما برخیزد | معلوم شود کہ در چہ کاریم ہم
مست بادہ سوز و درد مولانا لفتی از اھالی یزد کہ در علوم ادیب
و فنون ریاضی دست گامی داشت در عہد ہاپون پادشاہ بہند آمدہ
داخل سلک بندگان پادشاہی گشت پس از ان با علیقلی خان زمان کہ از
اکابر امرای اکبری بودہ صاحبت برگزید و در نگامہ خان زمان ہمہ اثبات
وی بتاراج رفت و از جان سلامت ماند این دو بیت از وہملاحظہ
در آمدہ

مشت خاشاکیم و دایم آتشی ہمہ نوشت | دو بود گر بسوزیم از شر آہ خویش
تا گر و صفت دامن یاری نہ گرفتیم | از پانہ نشیم و قراری نہ گرفتیم
مزان شناس معجون سخندان حکیم ابوالفتح کھیلانی کہ از
وطن مالوف بگلگشت چہستان ہندستان تافت در مجلس اکبر
پادشاہ عزت و احترام نمایان یافت بکمال ذاتی و صفاتی موصوف
و بہ ذہن و ذکا و طبع رسا معروف بودہ و از اعظم مفاخر او اینکہ مدوح
عرفی شیرازی ہست در سنہ ۹۹۷ سبج و تسعین و ستعماہ و در نگامیکہ رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از پنجه سان گذران درگذشت و
در حسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

خشم کین باز سوی اهل وفا میآئی | ای مراوج ملاحظت ز کجا میآئی
بیمت گرم تر از آه روان تر از شک | ظاهر از دل و از دیده مایمی آئی
انیس بزم فصاحت و جلیس خلوت کرده بلاغت | یقیناً
بیک انیسی شامو مرد نکت سنج و سخن گو است از ایران بیاحت
هند رسیده و در خدمت نواب فاختانان متی آرمیده و بنواز شانه نمایا
کامیاب گردیده و وفاتش در برهان پور سنه ۱۱۳۳ ثلث عشر و الف
بظهور رسید از اشعار آید اوست

طی میشود این ره بدش پین برقی | با پنجه بران فنظیر شمع و چیرا غنیم
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی | ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

رباعی

من مست محبتم شرابم دهید | در آتشم انگیند و آبم دهید
گر شکوه کنم و گر غتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم دهید
خسرو به پناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر جمالین که
در سنه دوازده شایگی جلوه اندروز تخت سلطنت و هلی گشت پنجاب
و دو سال بکمال قوت و استقلال داد کشورگشائی داده و نظم و نسق بپای

ط. بجای کلمه با واژه ما صحیح تر بنظری رسد

بنای رفاه خاص و عام و صلاح و فلاح کافه انام در معموره عالم به نوازه تیغ
 صولتش سرهای گردن کشان را بجا کسیتی در انداخت و بهمت و الا
 نهبتش لوای تسخیر ممالک در چارسوی کسیتی بر افراخت خوشاپادشاه
 ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جا داشتند و بغیض
 تربیتش نقوش کمالات عجیب و غریب بر جبهه عالم گذاشتند و فاش
 در سنه اربع عشر و الف روداده از طبع بلند و کلام دلپسند است
 شبیم مگو که بروق گل فتاده است | کان قطره ز دیده بلبل فتاده است
 من بنک نیمخوزم بسیار پید | من چنگ نمی زخم بسیار پید

قطعه

دوشینه بکوی می فروشان | پیمانه می بر ز خرد پیم
 اکنون ز خمار سر گرانم | زردادم و درد سر خریدیم
 جلیس محفل بزم پیرانی میر محمد مومن | متخلص بادامی که اصلش از یزد است
 طبع متینش با دابندی مضامین رنگین | ممتاز و کلام فصاحت آگینش
 پرسوز و گداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یا رامی | اقامت ندیده
 سر می بهند کشید و در سنه ۱۰۳۰ | تلشین و الف فایز دکن گشته و ران
 الکا بسفر آخرت پروا نداشت از اوست
 یکدل آزاد درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مهر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بسا و نو بچاران ماند | این عیش بسبیل کوسه اران ماند
 ز نهار چنان مزی که لب از مردن | انگشت گز پدنی بسیاران ماند
 تا در تبه دینه جسمت شده جان | دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
 در لفظ دینه بین کز اعجاز تو چون | مرشق شده و گرفت دین را بمیان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار

طبیح نقاد میر محمد باقر و اما و متخلق با شراق که صیت کمالا شش
 اطراف و اکناف عالم را فر گرفته و صلا ی اوصاف ذات فیض آیاتش
 در شش جهت گیتی رفته بمصاحرت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز
 ولعزت و اعتبار در معاصرین خود ممت از بود و در ۱۰۳۶ هجری و تالیف
 جهان فانی را برود و نمود از نتایج افکار اوست -

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن | بتخان ز سنگ کعبه آباد مکن
 این دیر سارا سر آبادی نیت | رود رده سیل خانه بنیاد مکن
 ای عشق مگر مایه بود آمده | از سر تا پانتمام بود آمده
 نقصان تو از چشم بد کس مراد | کارایش دوکان وجود آمده
 معدن سخن گستری ملا اجبری که از سادات عالی درجات

یزد است طبعش بنظم پروازی آراسته و سخن طرزی پیراسته ازوست
 بی کشتی ز من آنمه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من و کباب گرفت
 آتم چو سرور چمن روزگار مساند | این مصرع طلبند ز من یادگار ماند
 شمع افروز کاشانه روشن ضمیری ملا اوجی نظیری که از
 طبع بلند باوج سخن آرای سرکشیده باحسن خان شالو حاکم هرات حسن اتفاق
 داشت و قصائد غرادر مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آید
 اوست -

صفای روی عرق ناک یار رانازم | که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را
 سیاه غیر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت | آتش بدگیری زد و مارا کباب ساخت
 کی بارشش ویرانست مای آید | آنکه در آئینه یک جلوه بصدناز کند

رباعی

از نعمت سخنان این دیر خراب | اوجی پر صیقل کن چو زااهد ز شراب
 دنیا دنیا است منت یک لب نان | دوزخ ریاست خجالت یکدم آب
 برگزیده سخن فحمان میزرا امان الله امانی مخاطب بخان زمان
 خان پرمهابت خان که از امرای ذوی الاقدار شاهجهانی است
 شاعری خوش کلام بود و در فن طب هم مهارتی تمام داشت در دولت
 آباد و کن ^{۱۴۰۶} است و در لعین و الف رخت بهار القمار کشید ازوست

گزینیم مایل رخسار تو حیرانی چسبیت
 در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب
 جان بلب دار دامانی چون چراغ صوم
 هستی جاوید دارم در لباس نیستی
 زنده دل مانند آغز در زنه خاک ترم
 دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میرزا جلال اسیر
 خلف ارشد میرزا مومن شه رستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی
 سبقت از اقرا ن ر بوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در
 ادابندی افکار ابدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت
 خالی نه دوی از آکا بر سادات صفایان است و بمصاحرت شاه عباس
 صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال با لوف و بوالا بهتی
 و نیک طینتی موصوف بوده نخل و دوتوش در عین شباب ۱۰۶۵ هجری
 و اربعین و الف بنند با و اجل از پافتاد این چند بیت از
 خیالات متین او است.

چمن جلوه کن غبار مرا
 سبزه کن باغ انتظار مرا
 خنده می آیدم چو می پریم
 سبب گریه های زار مرا
 میتوان شعایر خورشید ز خاکم افروخت
 حسرت داغ کسی شمع نزار است مرا
 رخصت کشتنم به ز کس کم نگاه را
 یا مکن آشنای دل گری گما نگاه را

جنون کوتا شمار دل کنم آشفته رای
 سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد
 عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست
 هزار عذریک خلف وعده دارد آه
 گفتم که نگاه کن خدا را
 بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم
 خفته در بغل موج عکس روی ترا
 سراپا دیده شد آئین دل
 غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند
 اینده خاطریم ز تانیر عشق پاک
 چه بخت آنکه گل گفتگو تو انم چید
 حیرت ز بی زبانی من روشناس شد
 چون بیادت نفسی در کشم آب شوم
 از کاسه شکسته ز خیز و صدا درست
 ز لب در عشق شد حرف خموشی روزگامن
 ز عریانی لباس تازه بچشم خود نمائی را
 گردی که بردن ز غم او بود برخواست
 هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست
 چه خاک با بس انتظار می رسد
 گفته که خدا نگاه دارد
 چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد
 دلم بساده دلی های آب می سوزد
 کسیران سراپای تو باشد
 مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم
 جو یای وصل روی تو در خانه خودیم
 همین بس هست که در سایه نگاه تو ام
 رسوای عالم از غم پنجهای خودم
 بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم
 احوال ما میسر که مادل شکسته ایم
 نفس در خاک می دزد و پس از مردن غبار من

گشتم غبار و از سر گویش نمی روم
 دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ط گفتم صبح تر بنظر میرسد

ریاضی ط

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بزوال من جرس می سوزد
 در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعله آه من نفس میسوزد
 گلستانه خوش بیانی احمد یکسره | صفهبانی که از وطن ماکوف
 بغریمیت هند برآمده چندی در کمال | نکاله ترود است شاید
 بکار برد آخر بر نهونی طالع بیارگه | فنا همسانی رسید و بسک بندگان
 سلطانی منتظم گردید از کلام اوست
 از جنبش نسیم سحرگاه لاله جان | بر یکدگر زدند چوستان پیاله
 بزم آرای نکته سنجی و سخن نهی | کشف حقی که طبع بلند و اشعار
 دل پسند دارد در زمان شنا همسان | بخت آمده همان جامر حله پیامی
 سفر آخرت گردید این مطلع از دست
 شعله ایم اما زدود دل سیه پوشیم | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما
 سر حلقه ارباب سخن طوطی خندان | احسن که پدر بزرگوارش خواج
 ابوالحسن ترمذی خراسانی در عهد کبیر | شاه داروهند گشته بوزار سنت
 شاهزاده دانسیال و مدار المهای | کن انسیا زیافته و چون جها نگیر پاشا
 اورنگ آرای سلطنت گشت نهاد | از اول بلبیده اول بتقر خدمت
 نیز خشیگری سرفرازی بخش | در کمال بلبلیده وزارت اعلی و منتخب

ط باید چیزی بماند بزوال من جرس میسوزد

پنجمیناری مت از گردانید پس از آن صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود
 سرگاہ که شاہجہان پادشاہ رونق افروز سر شہر یاری کردید خواجہ راہب منصب
 شش ہزاری و صوبداری کشمیر سرافراز ساختہ ظفرخان راہب نیابت پدر
 کشمیر ازانی داشت و بعد وفات خواجہ صوبہ کشمیر بالاستقلال با منصب
 سہ ہزاری و علم و تقارہ بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی
 کرد و ملک تبت را ہم مفتوح ساختہ و او آخر عمر در دارالسلطنت لاہور
 حل اقامت انداخت و در ۱۰۷۳ ثلث و سبعین و الف بسفر آخرت
 پرواخت صاحب فکر صائب و ذہن ثاقب بود ہمیشہ با ارباب فضل
 و کمال صحبت داشتی و نظر بتربیت و حمایت شان گماشتی میرزا صاحب از
 مداین او است این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترقیم یافته:

دیده زلف تو مگر بسرو سامانی ما	کہ چنین گشتہ پریشانی ز پریشانی ما
بسکہ بز خاک درش ناصیہ سودیم حسن	ای سجدہ توان خواند ز پیشانی ما
در تبتان ہند چون او دلبر خود کام نیت	رام رامم گر چه میگوید و لیکن رام نیت
بتیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن	فلک تا افکند از پاترا خود پیشینستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر ساعت غایت خان میرزا محمد طاہر خان
 آشنا کہ پسر ظفرخان است در عہد شاہجہانی عالمگیر و پانصدی مسافر از
 بودا ہوال سی سالہ شاہجہان بکمال فصاحت و بلاغت نوشتہ بعد از نگ

اگرانی عالم گسیرد کشتیر منتروی گمردید و در آستانه احدی و ثمانین و الف
بخلوت کرده عدم خوابید از کلام او است

ما بزندان غمت خوابناشتن کرده ایم
در سبک بار نیست آسایش
خلق خوشتر مرا به شنا خوانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است
چشم لبان آینه در عیب خلق نیست

گاه گاهی ناله بر خیزد از زنجیر ما
سایه خوابیده قطع راه کند

گل عنذلیب را بسنجدانی آورد
چاروب وقت شام پریشانی آورد

پیوسته همچو عکس نمودم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی حسن بیگانشی ایلی که کلامش پرورد

و سراپا سوز است و اشعارش دلکش و جگر دوز این بیت ازوست

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

نوگل گلشن نظم پردازی طلا اسیری شیرازی که کلام رنگین و اشعار دل
نشین دارد از افکار او است -

دل پر است ز خون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی و سخن آفرینی او هم بیگ قزوینی که

شاعر است تیز طبع و فکر بلند دارد او هم افکارش بیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لببت راه نیرد من | مسرد خط بنر تو شد خضره من

پسندیده اصحاب طبع و متین میرزا احمد از طبقه دیالو قزوین که نسبتش

بمالک اشتر میرسد کلامش دروانگیز است و اشعارش دلاویز گویند تمام
عمر عشق و عاشقی برداخته از کلام عاشقانه او است.

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانم | که از خویشان ترا بیم است و از بیگانگان
مرد میدان نکره سنجی و سخن دانی خواجه محمد امین کویج کاشانی
که از عاید اندیاری و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او
بملاحظه درآمد.

گفتم که دلم هست پیش تو گرو | دل بازده آغاز کن قصه بگو

افشانند هزار دل ز هر حلقه زلف | گفنا دل خود بجوی و بر دار و برد

نسیب محفل سخن آرا می خواجه قالی که از اعظم شهدان است و منتخب

عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پایوسران دشت خون آشامی | موند بحسرت و غم ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا | بهجران کشد و اهل کشد بدنامی

اشتر پسر سخنوری مولانا آخری اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول

بجلم نجوم میبود تخلص هم آخری اختیار نمود و دوبار خود را بسیرستان

رسانید و بمساعت طالع بمصاحبت میر حمله شمرستانی زندگانی بخوبی

گذرایند آخر کار کوکب ستیش برگردش مرغ اجل بحقیقت نیستی رسید

از بر تو نجم طبع او است.

تعلیم ناز چند دمی چشم مست را دل تقدیر بپر که توانی نگا پر داشت
 شب فراق تو بھر تسلیم کردون چراغ ما بدست از پی سیر میگشت
 سر چشمه سحرانی ملا حسین انبوب ما ز ندرا می که کلامش خوب
 و اشعارش مرغوب است و در مذهب از مت ظفر خان احسن امتیاز داشت
 و هاجا او احرامه حادی مشرفوت کرد از و است
 سبزه از مترگان من سر مشق شادابی گرفت
 زرگس از چشمم ترم تسلیم بی خوابی گرفت
 نقد اشکم را بزور از مردم چشمم را بود !
 گرد او کردم که باج از مردم آبی گرفت
 سخن سنج شیرین کلام میرزا شریف الهام که اصلش از صفهان
 است طبع سلیم و کلام مستقیم دارد به گلگشت نزهتکده هندی رسیده باز
 مراجعت وطن کرد و هاجا در او احرامه حادی عشر در گذشت از کلام او است
 دل عبث لب بشکوه وانگند شیشه نانش کند صد انگند
 سر حلقه عالی طبعان ملا مقیم احسان که مشهور است شهید کلامش
 علاوت تازه می بخشد و فصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه از و است
 در خلوتیکه لطف نقاب تو و آشنو بی اختیار آینه دست دعا شود
 منتخب بلند طبعان پسندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از

خراسان و گلبن و جودش از گلزمین پنجاب سرشیده شاعر نیکو طبع و
 پسند است و کلامش خوش آید و از تلامذه مولوی خان فطرت بود اوایل مائت
 ثانی عشر نخل حیاتش از پافساد و اشعار او است
 برای جان بود در ویکه خاموشی است و مسازش

خدا صبری دهد بیار چشم سرمه سایش را
 حایل خورشید و حدت رنگ هستی های ماست

چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است
 دلم را جلوه غیر می نساود غافل از یادش

بدست هر که هست آینه ام مثال او دارد
 باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را

که پنداری گذر در خاطر پر آرزو دارد
 رنگی آن دهن سازد سخن را از صد اعریان

رسد تا بر لب لعلش تبسم را از میگرد
 رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد

صالح مازندرانی که بنیسه ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری
 خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از امثال گوی سبقت میر بود و در عهد

عالمگیر پادشاه بجز آمده شرف ملازمت دریافت و تعلیم زیب النساء

ط صبح کلمه نوه است

بیکم باور گشته مدتی بفرار خاطر گذرا بید بعد از آن بمقتضای حب الوطن
 کلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید پستری باز متوجه
 بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان
 خلف شاه عالم بجاور شاه که در آن زمان رایت حکومت انجام میفراشت
 عز امتیاز اندوخته مورد مرام نمایان گردید شاهزاده نظر بکمر در مجلس خاص
 حکم پیشتن هم فرموده ملا در او اتر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته
 خواست که از راه بنگاله بسواری مری راهی منزل مقصود گردد و فامانا بلده
 منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در عا ۱۱۰۰ ست و عا ۱۰۰۰ و الف
 کشتی جیالتش در گرداب فنا افتاد از کلام او است.

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دو بالا کرد فریاد مرا
 کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا
 افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
 مار چون آبی شود افسون گرمی در کار نیست

از تغافل های پی در پی مگر یارش کنم | باز نم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
 چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
 بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلبام | بچو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر زبان ستیا
 رباعی: اشرف تو کیت نکته دانی دانی | اسرار روز جاودانی دانی

ما لپس صبح بنظر میرسد

هر چند که مانند نداری در خط در شیوه تصویر به مانی مانی
 در فنون نظم کتری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاه جهان آباد است
 نسبت نیز شیخ عبدالعزیز عزت اکبر آبادی داشت و عمر گرامی در
 تحصیل عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و ثنائیان می
 پرداخت و بمقتضای ذمین ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگردید و در گلگشت
 بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت
 و سرخوش بود در او خرابیام حیات بر فاقیت ناظم ملتان بملتان شافیت
 و در ۱۱۷۰ سبج عشر و ماته و الف رواز دار فانی بر تافت صاحب دیوان
 است اینچنین بیت از کلامش نگارش رفت

فلفل از پیروان مانع میشود کافور را	اختلاف ناموافق سدر راه سالک است
چراغ اجمن دل زبان خاموش است	خموشی آینه پرداز جوهر هوش است
ز خود ر میده غزالیکه دام بردوش است	بغیر ز کس دنباله دار یار که وید
شراب ناله بلبل هنوز در جوش است	هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست
رنگ برگ گل چراغ زیر دامن گل است	تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است
خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است	جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست
دگر معاطه با پیری فروشش نماید	کشیده ام ز جنون ساغری که هوشش نماید
کوسوز چون بر پروانه جوهرهای شمشیرش	ز شوقش اینچنان گرم است خون در زخم نچیرش

براه فقرا عجا از است اظهار توانائی
 رفت از سخت جانیهای من نازکلی گز
 دل غمبیره را اسباب راحت میشود کلفت
 چنین گر موج خیز شعله می گرد و غبار من
 رم آهوز موج گل شود سیلی خور و حشت

حباب آسا نفس می ذردم و بر خویش بیایم
 نیارد گذار از عشق بیرون شیشه از سنگ
 فدا از مرهم کافور گل در چشم داغ من
 برنگ شمع سوزد صبح محشر بر فراز من
 بصر اگر بهار جلوه ریزد کلف زار من
 گل سرب سخن طرد می از اثر شفیقهای شیرازی که از

تیز طبعان و منتخب سخنوران است در نور سالی چشم ظاهر بنش بعروض ابجدی
 نورگشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر با صفا
 رفته با اصل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال محلب بسیار خوش
 میبودی و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرين و مائة و الف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار
 ابدار او است

ز آب گلستان آموخت شو قلم جان فشانی را

بیای تو بهار ان صرف کردم زندگانی را

در کار بود عاشیه این من تنگ را

خط کرد ظاهران و من غنچه رنگ را

یعنی که شد بنبله خویش آفتاب

از عارضش و میدخلی بهیچو مشک ناب

بلی برس غم عالم ندارد و عالمی دارد

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر

عمده امرای عظیم الشان و الامیکین نواب برهان الملک سعادت

خان آیین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شرفیش
 میر محمد امین در عهد شاه عالم بجاور شاه وارد هندستان گشته در آن ایام
 زمانه بالوساعت نکر و در وقت محمد فرخ سیرت بدین ترقی گرفت و در آغاز
 جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکر آباد امتیاز یافت و بعد کتر مرقی
 بصوبداری او دسرشته اعتبار بکف آورد و زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری
 و گردن گشتی شهرت دارند و باطاعت هیچ حاکمی کما اینغی نه در آمدند برهان
 الملک انهار ابر تیغ طفریج منخر و منقاد ساخت و بتدایر ثناب است در تنظیم
 و تشیق ممالک تسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه الہ آباد مثل
 جونپور و بنارس و غیره را بزور شمشیر و رقبضه لقرن در آورد و از پیش
 گاه پادشاه سندان حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در دھلی
 ہما بخادر ۱۱۵۱ھ احد و خمسین و ماہ و الف مرحلہ پیمایی سفر آخت گشت
 والد و اغستانی در مرتبہ او گفت

دور از تو سپهر و از گون میگردد بگر که زمانہ بی تو چون میگردد
 رفتی ز جهان پشت شمشیر شکست با قامت خم همیشه خون میگردد

گاہ گاهی لب سخن پرداز می گشت و این بیت از طبع سفاک او است
 ز کدام ره بیایم که چشم تو درایم
 که بگرد چشم مستندت همه نیزه اسب است

حافظ قوانین سخن ایجاد شیخ حفیظ اللہ آثم اکبر آبادی

کہ از تقریباً سی قریب خان آرزو است مدنی بملازمت محمد اعظم شاه
بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذر آید و بعد وقوع تھلک اعظم شاه پس از مرور
دو روز بطول مکرمت نواب صمصام الدولہ خان دوران خان کہ از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاہی بود در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در سنہ ۱۱۵۲ شین و خیمین و ماتہ و الف ہشتم
از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پردہ شب طرفہ تماشا دارد دیدہ ام از سزرف تو بنا گوش ترا
کس ز دشنام بعسل تو آزرده نشد | در جهان صبحکس از آتش یاقوت نسوت
صاحب طبع مستین فقیر اللہ آفرین کہ لاہوری است
بنظم پروازی شایستہ تخمین بود و بنغز گونی قابل آفرین دیوانی صغیم
دارد و در سنہ ۱۱۵۴ اربع و خمیسین و ماتہ و الف رہ نور و عالم جاودان گشت
این چند بیت از او است

شدم محو تصور بکہ حسن بیهوش را بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را
ز با افتادگان باشدم و مکرده را اهانرا | کا از نقش قدم کرد و سراغ کار و ان پیدا
اوج عزت یافت با ما تیرہ روزان ہر کہ ساخت
از طفیل سرمہ جاورد دیدہ باشد میل را

از هجوم جلوه چون نورش پیدر و پوشش خود است
 شیشه این باده پنداری کف بود خود است
 دیوانگی و مستی از بوی تو می خمیند
 هفت تنه که می خمیند از کوی تو می خمیند
 ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد
 فلک را شیوه عاجز کشتی زیروز بر دارد
 صحای طلب کاغذ آتش زده دیدم
 هر سوختن جان دامن وحشت بگر بود
 پیچیده است نور نظرهای عاشقان
 چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز
 زکوة گنج بی پایان خوبی بوسه زان لب
 اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم
 آن سبکبارم که در راه فنا چون گرد باد
 القاقم هر کجا افتاد منزل می کنم
 فغان که فرق سپید و سیاه هنوزت نیت
 خط دمید و همان ساده در بیخ از تو
 از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله

بر لب ما گرم شب تاب است هر تجاله
 تو انم در تماشای رخ او دو ختن چشمی
 اگر روید برنگ سوزن از مهر موی من چشمی
 برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمده الملك امیر خان
 متخلص با انجام که اصلش از یزد است و نسبتش میر میران لغت الهی
 که از اقارب سلاطین صفویه بوده منتهی میشود اجدادش چه در ایران و چه
 در هند بفرط عزت و اعتبار بسز برود عمده الملك در مراتب نظم خوش
 تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه کوفی و حاضر جوانی ریاست شهرت
 میافراشت معینا در فن موسیقی هم بساز و برک مهارت شایسته فرا
 چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامص و لطایف آن هم آهنگ و از کمال
 نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خلی تقرب بهم رسانیده محسود اقران و
 امثال گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان
 وزیر عظیم بجنور شاهی رسانیدند که با وجود عمده الملك بود نمایان در حضور
 متعده است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد برآمده میدان تلفت
 نیم ساختند ناگزیر پادشاه عمده الملك را بصوبه داری ال آباد مأمور فرمود
 رخصت نمود و هر دو امیر نامدار از تلبیت پای تخت سلطنت حاضر گشته بلبانجام
 مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یک سال بسبب

ط صبح کلمه باید با باشد

ضرورتی سفر و کن پیش آمد عمده الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی
و عنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و ما دام حیات بنهایت احترام
بسر برد آخر کار در سنه ۱۱۵۹ لسنج و خمسین و ماته و الف شخصی در صحن دیوان
عام پادشاهی بغرب شمشیر کارش با انجام رسید از کلام او است

باوج بکیسی مایر همان رسد
فریاد که پیداهن دیوانگی من
پار احوال دل از من پرسید
تشکم کم نمی گردد و بسعی چشم تر بستن

رسیده ایم بجائیکه کس نماند
چون دامن صحرا خبر از چاک ندارد
غنیچه الاله بدستش و ادم
که نتوان شده سیداب را مانع ز در بستن

صدرارای ایوان سخن دانی قزلباش خان امیدهدانی که
نام صلیش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مآلوف باصفهان
آمده بامیرزا طاهر و حمید نسبت تلمذ بهم رسانید و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتگده
هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم ببادشاه
بخطاب قزلباش خان و جاگیر مت از گشت و در وقت محمد مخرالدین
جهان دارشاه بخدمتی مأمور شده بدار السرور برهان پور فایز گردید پس از آن
در ایام حکومت امیرالامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره
بخدمت بنیاد رسید و آنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت بستر فاق
مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزید و در جنگ مبارز خان بقید اصف جاه

درآمد و غزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد و نواب بمقتضای جوهر
شناسی و قدر افزائی نوازشات فراوان بجالش منبذول داشت
و از فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت و بخدمت لایقه مأمور فرمود بعد چندی
قرلباش خان نقد دستوری حرمین تشریفین بکف آورده پس از حصول
زیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مراحم و عواطف نواب آصف
جاه بحال خود یافت و در ۱۱۵۰ شمسن و مائه و الف که نواب حسب الطلب
حضور شاه جهان آباد کوچیده در رکاب بود و در سفر بھوپال ہم همراه
و بعد فوز بدار الخلافت رخت اقامت در آنجا انکند مرد خوش اخلاق و
پاکیزه طبع بود و صحت رنگین داشت و در نظم پردازمی علم بکتابی میافزشت
و موسیقی ہندی نیز بنیکو میدانت در ۱۱۵۹ شمسن و مائه و الف
ہما نجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار او است

بہ بزم غیر چرامیدھی شراب مرا	ز آتش و گری می کنی کباب مرا
خندہ مستان بود از گریہ مینا بلند	شاد کردد گر کسی غمناک میازد مرا
سرم آن اہوی وحشت زودہ دشت چون	کہ نیارود بام الفت صیاد مرا
سرگذشت ما ز فرہا د است شیرین تر	گوش سنگین تو نشیند آخر این افسانہ را
بجو بلبل ہمیشہ نالائیم	این بود منصب ہزار می
ہرگز ز حرف نشد آشنای بش	ای کاش بشنود سخنی از زمان ما

شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا
 کسی هیچ نگیرد درین دیار مرا
 میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را
 رانین کی قدر داند گوهر زرد دیده را
 شعار خولش کردی تا چو ششم بیوفائی را
 فی از سدی ماشده فریادی ما
 سایه چون زنجیر میچید بدست و پا مرا
 کرد اشک آخر بکولش رهنمایی ما
 کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا
 ز شرم چشمم زرم گشت ابر آب آنجا
 سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا
 فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا
 که داده حلقه زلف تو گو شمال مرا
 خجالت کشد ز وسعت رحمت گنا ما
 این نغمه که آموخته مرغسان چمن را
 بر نیاز ما چه منت ها بود ناز ترا
 که پرید از رخ گلهای چمن زنگار شب

مکن زگر میستانه منعم ای ساقی
 برنگ سمرمه که در چشم کور بی قد است
 مردم از مژگان سبیل شک مانی برده اند
 پیش آن غارت گر جان دل ندارد قمتی
 بخاک و خون نشاندی همچو گل را درین گلشن
 ز بهین ناله بگوش تو گر آن مسیاب
 چون من دیوانه از کولش روم که صعوبت
 ناخدار را خضرای نیست جز انجم امید
 پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا
 بگریه دید مرا تا به گلشن کوشش
 ز آب دیده ز لب پای در گل است مرا
 حسن گفتار از ان قامت رعنا است مرا
 و گریه دام تو ای شوخ در نمی آیم
 مانند قطره که بدریا کند گزار
 یک غنچه ندیدم که جیشش بنور چاک
 گشته است از روی گل آوازه بلبل بند
 ماه من کرد چنان جلوه به نیزنگ شب

شوری بخت نظر کن که جو موج دریا
 پاس دلهای بگر خون نشد چون خواهد داشت
 ظلم ظالم چو شود پیرد و بالا گر د
 رفت یار از دیده و مرگان نشد ریش
 جاوه هم دار و غبار از خاکسار بهای من
 دلم زدوری یاران رفت می ناله
 دمید صبح و نشد قصه فسراق تام
 تیره روز انرا بچشم کم بین در روزگار
 ترا باین همه شوخی بکام دل امروز
 هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
 خواب فرهاد سخت سنگین شد
 هرگز در نظر آن نو گل خندان باشد
 با آنکه همیشه دل ما را شکسته است
 ما را بسین بیدره بیقصد ای عزیز
 ز جای خویش دگر برنی تو انم خاست
 ز چار موج حوادث کجا روم بیرون
 ز خاکساری خود چون برف باین شایم

دوری از من کنده سکنس که کمین یار تر است
 چشمم محمور تو خود از همه بیمار تر است
 بیشتر می برد آن تیغ که خم دار تر است
 خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست
 همچون افتاده در تیغ کشور بر بنجا است
 گذشته قافله دنا له جرس باقی است
 بگو میرت شب دیگر اگر نفس باقی است
 روشنی آینه انبه بلوی خاکسته گرفت
 بیکسکه گرفت است تنگ آینه است
 چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت
 قصه ر عشق بسکه شیرین است
 همچو شنیم همین دیده گریان باشد
 هرگز نکرده ایم بجای صد ابله
 از گاه گشته مرتبه کهر با بلبند
 که طفل اشک سری در کنار من دارو
 به بحر قطره چو افتاد بر نمی آید
 که تیرناز تو ما را از خاک بردارو

بسنک سرمه شکستند شیشه مارا | برای آنکه بگوش کسی صد آنر سد
 بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
 بودیم بدو سنبشش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسه آواز می شب در گلویم سرمه ریخت

ورنه بالعلل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل زرخان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرودارد

سرومن چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچه گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم

آری آری راست باشد یاد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان بر لب رسیده داریم

نه از جفای فلک پرزواغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد کف زاری صدم سوی چمن رفتم

چو شبنم دیده او کردم و از خویشتن رفتم

اگرچه از نظرافتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاه می که داشتم دارم

سرگشته گی لطمه هست | برگرد سرت چو درانگر دم

زلف بد چین ترا دیدم و از کار شدم

بلای سپهری باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی بر نمی خیزد ساز من

بود در پرده هم چون ناله تصویب راز من

روشن شود پیش تو چون شمع سوز من | یکشب اگر تو هم پیشینی بروز من

از بهار خلت افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من

نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | گذشت ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفردا مرده کشتن بمن دادی سرت گردم

عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر در که دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنبد آبی بخشند

عفو گنهم به نا توانی کردند | از نیجا هست که کوه را بکاهی بخشند

ویبا چه صحیفه نظم پیدائی | ملاحظائی که اصلش از توران است

مرد نکت سنج و سخن ان بوده از دوست

هر که شد خاک نشین برگ وبری پیدا کرد

سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دو گانه سخن گتری اخلاص پس اچلا داس از قوم کھتری که اصلش

از شاه جهان آباد است گرم ساز بازار نظم پردازی بود از دوست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعار اورول شب با اثر باشد

منتخب روشندان شاه میرامیان که اصلش از همدان است

مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

با صاف دل مجادله بانخوش دشمنی است

هر کس کشد باینه خنجر بخودش

آشنای بحر سخندان اکبر صفایانی که شاعری است برگو و طبع

نیکو دارد این رباعی از اوست

آینکس که به نفس خود نبردی دارد | بانخوش همیشه سوز و دردی دارد

گر خاک شود عدو و بر باد رود | غافل نشوی که باز گردی دارد

شاعر گرانمایه قاضی اسد قهرپایه که یکی از اهل کمال و صاحب و

جدو حال بوده این رباعی از کلام اوست

ای آنکه تویی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس

چون دشمن دوست منظر ذات تواند | از بھر تومی کشم ناز همه کس

پیرایه بلبه فکرتی افضل پانی پتی که شاعر لیت فصاحت

شعار و سخنور لیت بلاغت آثار در اوسط مائه ثانی عشر جهان گذران را

گذاشته از اشعار ابدار اوست

عالم خراب حزن قیامت نشان کیت | دور کدram فتنه گراست و زمان کیت

غمت هر دم بدل های شکست | بود چون سنگ بر پای شکست

ترشکم از شکست دل خبر دارد | ترا و می زمینای شکسته

رباعی

بازلف تو توده های عنبر چه کنم باخال تو مشکهای از فرچه کنم

تو کافر و زلف کافر و دل کافر من نیم مسلمان لب کافر چه کنم

امیر ذوالاقتدار غفران پناه نواب نظام الملک آصف جاہ

که جد پدری او عابد خان از اتحاد شیخ الشیوخ شہاب الدین سحروردی

قدس سره است وجد مادری وی نواب سعد اللہ خان وزیر اعظم شاہجہان

بود عابد خان در عہد شاہجہانی وارد ہندوستان گردیدہ بشرف ملازمت

پادشاہ و مصاحبت شاہزادہ اورنگ زیب بہرہ اندوز گشت ہر گاہ کہ اورنگ

زیب بر تخت سلطنت جلوس فرمودہ اورا بمنصب سترک و خدمت بزرگ

صدارت کل و خطاب چین تسلیم خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش

شہاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمدہ و خطاب غازالدین خان

بہادر فیروز جنگ با فرایش فقرہ فرزندار جہت خوانخت و در عہد

شاہ عالم بہادر شاہ بصوبداری گجرات مأمور گشتہ بعد چندی بہانجا عالم

باقی شتافت نواب آصف جاہ خلف الصدق او کہ نام اصلی وی

قمر الدین وسن ولادتش ^{۱۰۸۲} این و ثمانین و الف است در لیجان شباب

در وقت اورنگ زیب عالمگیر ب خطاب جد بزرگوار خود منصب چہار ہزاری

سرفرازی یافته بود بعد سر آرائی شاه عالم خطاب خان دوران خان بهادر
 و صوبداری (او ذی القعدة) فوجداری لکنو رمت از گردید و در همان ایام
 بسبب گرم بازاری امر از جدید از نو کوی مستعفی گشته به تبدیل لباس
 درویش از در شا بهمان آباد خانه نشین گشت و بعد رحلت شاه عالم
 در زمان محمزالدین جهاندار شاه بطنای اصل منصب و خطاب سابق مایه
 افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سپهر چها افروز تخت سلطنت گردید
 بخطاب نظام الملک بهادر دستخ جنگ و منصب هفت هزاری مهابی
 ساخته بنظم دکن مأمور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بنصب علی
 وزیر عظم با خط آصف جاہی و حکومت ممالک دکن سرفرازیها یافت
 ذات فیض آیتش از اکابر امرای دولت تیموریہ هندوستان است
 از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه بر سند ایالت و امارت کامرن
 ماند و قریب سی سال بکمال نظم و نسق بالاستقلال لوای حکومت شش
 صوبه دکن افراشت و همگی بهمت والا بهمت بر فاه خلایق و صلاح و فلاح
 رعایا و بر ایامی نگاشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب و عجم
 و اطراف و اکناف هندوستان مالا مال جمعیت و کامرانی ساخت و از
 محبت گستری و انصاف پروری که سبب رضیه نواب معلی القاب بود
 همواره بوارسی حال مظلومان و کوتاہی دست تنظیم ظالمان می پرداخت

آخر کار در برهانپور ^{۱۶۱} السنه احدی وسین وماتہ والف دارفانی را گذاشته
 در بلده روضہ حوالی اوزنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برهان الدین
 غریب قدس سرہ آسودہ گشت و او را دیوانی است لطیف که در آن
 شاکر تخلص دارد و گویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت
 از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرو با خود حسن یاد آئینه را | آند آب تانہ بر روی نگار آئینه را
 سوخت تا داغ محبت دل دیوانہ عا | شمع کردید بگرد سر پروانہ عا

میکنم روی طلب هر جا که میبخوانی مرا

ما یلیم، همچون ورق هر سو که گردانی مرا

در طلب بیدست و پایم بهتی ای درودل

تا برد سیلاب اشک انجا با سانی مرا

مژگان سرمد دار تو چون تیغ بر کشد | گز سر رود بلند نکرد صدای ما
 هر که باید نظر از صحبت دارنده دلان | بر نشاند بسره در جهان دامان را

صبحدم سر و خرامانش چمن پرداز شد

هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار بخت

اندکی یارب پریش چاره عالم کند

آنکه از تیغ تغافل خون من بسپارد بخت

<p> نار خوبان بزبان مژه گویا باشد شکوه از دست آشنا چکند کف آئینه را حنا چکند بکار کس نیاید آنکه با خود کار با دارد آنکه سر پنجه بتاراج حنا نکشاید آئینه لب فتان ندارد هر چند چو سایه جان ندارد دل شوریده پسندیت که بستن دارد بخواب نیز صدائی بگوشش می آید شرار مجرما گل فسوش می آید درد دل من حاجت تقریر ندارد خوابی است فراموش که تعبیر ندارد سودازده رافسایده ز بخر ندارد عمریت که می نالد و تاثیر ندارد </p>	<p> بهر و کس جمله زاندا رنگا هوش پید است آنکه بر گانه محبت نیست دل ازین چمن نگیرد رنگ اگر نفع کس نخواهی ز فکر خویش فارغ شو کی بخون دل مارنگ کند دست هوس حیرت بزوش زبان ندارد در پای تومی طپد شهیدت چند در محرم عشق تو کند ضبط خروش بغا فلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود مباش بیخبر از آه سینه عشاق از رنگ تو ان یافت که در سینه چه دوام از حال دل گشته دیگر چه توان گفت بویسته نگردد ز گره بستن عنبر از کوشش بیهوده میرسد ز شاگرد </p>
--	---

پیری عنان دل بجهان امل کشد

آه این کمان خدنگ مرادوری برد

ز بی تابی کباب دل بیک پهلو نمیزارد | نمی دانم کد این آتشین رخساری آید

ندارم تاب نجلت های فسردا | بشنود کاش اشکم دفتر امروز

تماشای جمال یار ویدن آرزو دارم

چو اشک خود بوی او دویدن آرزو دارم

عرق بر چهره خوبان عجب کیفیتی دارد

گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

کرد خرام ناز او سر مرده عابلس است | خاک بچشم من اگر منت تو تیا کستم

قطره بودم و دریا شد نم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گر دیدم

پس از عمری د چارم شد ولی از جوش استغنا

نه سوی من نگاهی کرد ولی حرفی شنید از من

قدم نهیده نه تا چند بی پروا خد امیها

براهت حلقه دوام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تاثیر سخن در غافلان | بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید بیرون

دل ز رفته هست ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پرسی ز کجا میانی

خاک گر دیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش نبیند عنبار ما بد امان کسی

دقیقه سخن سخن گستر جمع فضائل معنوی و صورتی شیخ محمد ناصر

افضلی جو نپوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد یحیی پرداخته

و در خود و سالی بجلقه ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبه کمال و تکمیل حاصل ساخته براه و روش اسلاف ثبات قدم و رزید
 و در آغاز شباب ۱۱۶۳ هجری ثلث و ستین و مائت و الف گل و جودش
 باوقفا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست
 زاید از خلوت نشینی فکر صید عام کرد چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد
 لب گزیده اغیار را چه بوسه زخم عیقن کنده نام دیگر چه کار آید
 نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدوله بهادر ناصر
 جنگ متخلص بافتاب که شجاعت دست گرفت تیغ صولت او
 و سخاوت تربیت یافته کف همت اوست در تثبیت احکام
 شرع متین پیوسته همت والا مصروف میداشت و برگاه کاف
 انام و انجاء مرام خاص و عام علی الدوام نظر عالم پروری گماشت هنگام
 جلوه پیدائی بزم گوش مستعان را بلالی حسن تقریر و کلام فصیح زیب
 وزینت تازه می بخشید و بروقت صف آرائی رزم از تهور خلقی و شجاعت
 جلی عرصه کارزار را بر اعدائنگ میگردانید و در میدان شحر و سخن هم از طبع
 لطف و ذهن مینف رایت یکتائی میافراخت و در مشق سخن بتیغ میزرا
 صائب بکمال لطف و فصاحت می پرداخت قصه چون نواب آصف
 جاه در بر پانپور متوجه عالم بقاشد نواب نظام الدوله مسند آرائی حکومت دکن
 گردید و محبوب اورنگ آباد کوچیده ایام برشکال بهانجا با تمام رسایند

درین ضمن احمد شاه پادشاه دہلی بنا بر انتظام امور مملکت شتقہ طلب نوشت
 نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم با فواج گران و
 توپخانہ نمایان تا دریای نر برد خود را برسم یلغار رسانید در این اثنا بصدور شتقہ
 دیگر ناسخ عزیمت حضور رسیدن بسبیل تو اتر اخبار سرکشی بہایت محی الدین
 خان دخترزادہ نواب آصف جاہ کہ بحکومت راجپور وغیرہ مامور بود مراجعت
 بہ اورنگ آباد کردہ چندی در آنجا گذر ایندورین مہلت حسین دوست خان سر
 کردہ ہای قوم نایب بہدایت محی الدین خان در ساختہ و تخریب گرفتن ارکات
 پرداختہ با جمعی غنیمت از کلاہ پوشان فرانسس بر سر نواب سراج الدولہ نورالدین
 خان بہادر شہامت جنگ کوپالوی کہ از عہد نواب آصف جاہ ناظم
 ارکات بود شانزدہم شعبان ۱۱۶۲ سنہ ثین و ستین و ماتہ و الف بہیت
 مجموعی رنجتہ با شتعال نائرہ قتال پرداخت سراج الدولہ بعد کشتش و
 کوشش بسیار داد مردکی و مردانگی دادہ برتب علیای شہادت
 فایز کردید نواب نظام الدولہ بر قورظہور این واقعہ در صدہ ذرا همی افواج
 اجتماع سرداران نامدار دکن و افزایش سامان حرب کشتہ با ہفتاد ہزار
 سوار جرّار و توپخانہ بیشمار و یک یک پیادہ بہ تہیہ تنبیہ باغبیان و تادیب
 سرکشان لوای عزیمت افراشتت و تا بندز ہلپیری پاشنہ کوب رسیدہ
 صف آرائی میدان جنگ دستیز کردید و تا تاسہ پاس نایرہ حرب و ضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند و او تهور و دلیری
 میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را هر همت پیودند و هدایت محی الدین
 خان زنده اسیر شد و با وجودیکه سرنشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت
 و فراسیسان با وصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی بهلوتی نه
 کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهات دانسته فوجی بمداغت
 آن گروه بدکیش تعیین نمود خود متوجه ارکات گشت از بو قلمونی روزگار چشم
 زخمی بشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسی
 درآمد نواب بفرط غیرت و جوش جیبت از اشتداد برشکال نیندیشیده خود
 در پی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شعبده باز در
 هر زمان نقشی تازه می بندد و سرداران افغانه کرناک که همراه رکاب بودند
 با وصف عنایات شاطبه پاس نمکخواری با کلید نداشته و حفظ مراعات پرورش
 و پرداخت خداوند نعمت کفیلیم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با
 فراسیسان با اتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمت آن دیگر را با خود
 یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشانرا که بجوالی قلع چنجی جمعیتی داشتند
 باراده شیخون طلبیدند آنها شب هفتم محرم ۱۱۶۴ از ربع و ستین و ماته و الف
 آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند هر چند بعضی دولت خواهان خیر
 اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسایند افغانه بر سر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر با عظمتیکه بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
 عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افغانه راند تا با اتفاق آنها
 فراسیسان را از میان بردارد و همینکه فیل نواب متصل فیل همت خان عشر
 افغانه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست برگذاشت و از آنسو آداب
 ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندیده بود بجای اینک شاید مرانشناخته اند
 اندکی خود در عماری بلند کرد و در همان فرصت همت خان و شخصی دیگر که در خواهی
 بود دفعتاً تفنگها سردادند و هر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کابا همت
 انجاسید افغانه سر نواب را بریده نوک نیزه کردند و سلوکیکه امت
 در ماه محرم بالام نام سید الشهدا علیه السلام بعمل آورده بودند از ملازمین نواب
 بانواب بمنصه ظهور رسید مردم شکر آخر روز سر را با تن مخلوق کرده تا بوقت
 راروانه اوزنگ آبا و ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
 الدین غریب قدس سره بیپلوی قسب نواب آصف جاه زیر خاک سپردند
 میر آزاد بالکرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی البدیهه گفت
 نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فرصت نداوت تیغ حوادث شتاب رفت
 در هفدهم زماه محرم شهید شد | تاریخ گفت نوبه گری آفتاب رفت
 این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست
 گو خضر کرد و فرزند اسکنند آب خویش خضر خط نواب بقامیده مرا

کدام گل چمن گوشه نقاب شکست
 که شبم آینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیر است می باید عصا دست مادر گردن مینا خوش است
 فرمان بوسه گر چپ ز خطش گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزو هست
 می کند فکر در علاج دلم نرگس یار گر چپ بیمار است
 دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
 صفحہ آئینہ اول در خور زنگار نیست

مکن بدختر ز میل موسم پیری کو وقت کار بمان موسم جوانی بود
 این همه تعجیل با درشتن عاشق چپ را
 عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
 ای شوخ جوانی نمکن تیرنگه را
 این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعه خوش افکاری ملا آثار و نحاری که آثار لیاقت
 که چینش پیدا و انوار فصاحت از طبع منتشس هویدا بود در خدمت شاه
 عبدالعزیز خان تقریبی داشت پادشاه اورا برای نظم ملکی فرستاد در آنجا
 باثر عشق اسیر دام محبت دختر می گردید و اورا جبراً بطرف خود کشید و خوف
 تعرض شاهی رو باصفهان نهاده متی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بہند بر خورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت از دست

در خار ہوس روی تو گل آب خورد

غنیہ از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم ساز ہنگامہ سخن و بازار نقادی سراج الدین علیخان

آرزو اکبر آبادی کہ از جانب پدرازا اولاد شیخ کمال الدین خواہر زاده

نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سرہ است و از طرف ماورستش بہ شاہ

محمد غوث گوالبیری شطاری روح اللہ روہ میرسد سرآمد سخنوران است و

سرخل نظم گستران تحصیل علوم رسمی و کتب متداولہ درسی با استعداد تمام

نمود و در سخن پرداز کی بفضاحت و بلاغت پختہ گو و شیرین کلام بود و در

جمیع علوم و فنون علم بکیتائی میافراشت و در معانی و بیان دلالت و

اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت

محمد فرخ سبز تمدنی از خدمات گوالبیر مامور گردید و بعد چندی از آنجا بہ شاہجہان

جہان آباد رسید پانندرام مخلص کہ با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از

سرکار پادشاہی دہا بندہ تی بدلا اختلاف نہایت عزت و اعتبار خوش

گذرانید از آنجا کہ با سالار جنگ خلی ربط داشتہ صحبت برار بود بہ تہبہ

وی با و ہشتافت و بوساطتتش نواب شجاع الدولہ بہادر بر خودہ بتقرر

پیسدرو پیر مشاہرہ سرفزری یافت چونکہ پیمانہ عمرش لبریز شدہ بود

در سال ۱۱۶۹ تسع و تسین دمانه و الف در بلده لکنو جام وفات کشید تا بوش
را چندی بهمانجا امانت گذاشته بشا جهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت
نظام اوست

نمانده چو حنا بیج اختیار مرا سپر بسته بست تو روزگار مرا
بسکه نبود جز شکست تو به دیگر کار ما خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو پیرانه سر شدم گوئی برای جور تو پرورد روزگار مرا
کند از منت دام و قفس آزاد مرا بال و پر بسته و بد هر که بصیاد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا چون شب در روز فلک زیر و زبر کرد مرا

گردبادی به بیابان جنون چون من نیت

که هوای قند تو خاک لبر کرد مرا

بردم ای شمع بزرگ و گرش می نویی پر پروانه کند جلوه طاووس این جا
زین سخت دلان گره پتنگ است دل خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیا ز راه رسید آفت ز نفس خویشتن همچو آن کر می که ضایع میکند لشمینه را
گر همه نام خدا باشم نمی دانی مرا در کلام الله شوم کافری خوانی مرا

انداختی بچهره بر نور خود نقاب

نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب

چه آب شورند انهم بجوی تیغش بود کز خم بر تن ماهی نمک سود است

آب آینه کسی را نکند تو امان
 مشربی پاک تراز مشرب حسیرانی نیست
 چشم بد دور عجب کافری ساخته است
 هندوی زلف تراشقه به پیشانی نیست
 زلفت حسرت پابوس بعد مردن هم
 بخاک تفت ماهیچ کس گذارنداشت
 خفتگان بزم تصویر انداز خود رفتگان
 گردد صبح قیامت هم در این محفل شب است
 خاکم بسر که دیر خبر دار گشته ام تا بار بدم از نظرم کاروان گذاشت
 گر بروی تو ز لیلی نظری وامی کرد آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
 سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا
 صدای خنده از او کردن بند قبایب و
 خاک ترم بیدیه آینه سرمه شد عشقم هنوز مژده دیدار میباید
 آرزو نرخ دل چاک خودت بالا کن زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد
 هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وز بادری
 ز برگ سپید مجنون ناز خبیری آید
 دوزخ شود افسرده تراز سینه ز یاد گراز دل عاشق نفس سرد بر آید

تند و پر شور و سپه مست ز کسار آمد	می کشان شروه که ابر آمد بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر	باین قدر ز من خاک ساری آید
ذکر تو سرمد الیت که خاموشی آورد	یاد تو دارونی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو	آن قطره شراب که بهوشی آورد
عقل است سرا سیمه تراز عاصی محشر	کز عشق تو ام شور قیامت بسرافتاد
فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت	که جای بردل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی با نسا شده هیچ غم خواری

ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب بجز از ترحم عمر شکم کند تر گلوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سوره بشان حسن است
خطت که بر او شده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است
صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخلص میکند اسراییلی است
صلتش از بند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدنی قیام داشته رفت
رفت بسعادت ملازمت نواب سعادت اللہ خان ناظم کرمانک
مشرف گشته بعدد میرنشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز
گردید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهربافت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سر مست نشسته سردی سید لطف الله احمدی که بن

شرفش خط پاک بالگرام است ذات پالوشش طبس بلباس فقر و
فنا و مقیم خلوت کده توکل و استغنا بوده در اوسط مانده ثانی عشرین دار

فانی را گذاشت این بیت از تانج افکار اوست

از راستی خدنگ تو آمد بجان نشست

آری برستی همه جامی تو ان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ غلام حسین امداد که اصلش از برهان

پوراست تخصیص کتب درسی و مشتق سخن خدمت میرزا و بلگرامی نمود

و از ارادت مندان سلسله عالییه قادریه بود آخر الامر در سن ۱۱۹۵ هجری قمری در تهران

و مانده و الف بهار بقا شتافت این چند بیت از اوست

از تو پنهان میکنند آینه روی خویش را
هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

کل کند از باطن صاحب دلان بی قصدین
در گره بستن ندانند غنچه بوی خویش را

چون سوزند از کس سخن به پیده کر شو
از حرف سبک نیت الم گوش گران را

بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن
پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که
 خلف الصدق میر عبد الواحد ذوقی است سخن سیرت و صفای سر سیرت
 موصوف بوده و از طبع موزون سخن سنجی و دقیقه سیی معروف آخر الام
 در ۱۱۸۹ تسع و ثمانین و مائت و الف بعالم بقا خرامید از وست
 و انشد آن فتنه جو را از سر بر و گره باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن بی راهبری گام در این راه مزین
 پیداست که شمع پیش پای خود را با بی شمع دگر بنی تواند دیدن
 صاحب فکر بلند و ذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص با حجاب
 اصلش از بهمان است پدرش احمد علی خان مخا^{طب}به نقد علی خان که از اقارب
 شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده کیشش آب خور وارد
 هندوستان گشت و در عهد نواب آصف جاہ که سالها به یوانی
 بلده حیدرآباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در برهان
 پور چشم بشاہدہ عالم ایجاد گشت و بعد عروج بمعارج لیاقت شایسته به
 مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت و در زمان نواب نظام الدولہ
 ناصر جنگ شہید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان و خدمت
 دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانہ بود و طبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانہ آخر الامر در سنہ ۱۱۸۹ تسع و ثمانین و مائتہ و الف
پاید امن فنا کشید از افکار اوست

در هر جلبری هست خراش سخن ما
الماس تراش است تراش سخن ما
پیرگشتی و هو سہای جوانانہ بجا است
صبح روشن شد و تاریکی این خانہ بجا است
نفس در کشم که بحر حقیقت گوہری نوای
بریا چون رود غواص دم در خوشین زدود
چالاکانی نگاه تو نازم کہ سوی من
دیدم چنان کہ چشم ترا ہم خبر شد
مصری پیرامنی در مجلس مادوش بود
چشم از دیدار روشن بود لب خاموش بود
ز کس چیزی گرفتن ہستم بس تنگ می داند
کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد
نکتہ سنج سخن طراز میجر حسن امتیاز کہ صہش از کرنا ناک
است طبع موزون داشتہ در سنہ ۱۱۹۰ تسعین و مائتہ و الف جہان فانی را
گذشتہ از اوست

از عدم رنگین کفن گردیدہ می آید برون
غنی می دارد مگر در سینه پیکان ترا
پسندیدہ نکتہ سنجان میبزر علی نقی خان کہ انصاف تخلص می
کند لیسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و بخت کور و صاحب
طبع نیکو بودہ در سنہ ۱۱۹۵ جمین و تسعین و مائتہ و الف راہ آخرت
پہمودہ از اوست

جان نباید داد چین را بر چین زانو گردان | دخل بیجا میکنند در بیت ابروی شما

رومی او دیدیم نمودم خود داغ خویش را

صبح روشن شد ز دم دامن چراغ خویش را

قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است

میگذریم تا نمایم تر و داغ خویش را

معتشوق ز هر کس که بود حرف شنونیت | ببل نخورد عمم که گلش گوش کبریشت

در گهستان آمدوزنگ از رخ کلهها پرید | از برای عند لبیان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی لطف علی آفر اصفهانی

مولف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجرمن و دل درد

انگیزش شعله انگیز از انگر این فن است کلامش یک قلم درد و سوز دارد

و اشعارش ستر تا سر جگر دوز در ۱۲۴۰ از زلع و عشرین و مائة و الف قدم در دایره

شهود نهاده و او اضر مائة ثانی عشر صراجل چراغ حیاتش را با دفا داده این

چند شر از آتش زار طبع اوست

مرا گرزنده کردی گشتی از شکم جهانی را

انقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا

چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

دم آخر شدی و مساز چون من ناتوانی را

قوت پرواز ای صیاد چون سوی نیست

تا کی ز جفرا نایم از کوی خود ای کاش

بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی

شب بگوشت چو رسد ناله مرغان آید	نالہ بی اثر از مرغ گرفتار من است
شد آسقا رزم ظرفی حریفان راز	و گرنہ پیرمغان آنچه گفت بہمان گفت
مرا عجز و ترا بسید اوداد ند	باعی بہر کس آنچه باید داد دادند
گران کردند گوشش گل پس آنگاہ	بہ بلبل رخصت فریاد دادند

مترس ز آہ شہیدان کہ ساکنان سپہ

کشادہ دست تو در ہای آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت

علامی فہامی حسان الہند میر غلام علی آزاد بلگرامی کہ صلہش از واسط

است و بلگرام مولد و منشا د او ذات شریفش در عالم است عشر

و ماتہ و الف از خلوت کدہ عدم روبرو بقعہ شہود آورده نسب و الایش

بعبسی موتمن الا شہیال بن زید شہید بن امام زین العابدین رضی اللہ

عنہم منتہی می شود در وطن مالوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طفیل

محمد گزاندہ و با کتاب بقیہ علوم عقلیہ و نقلیہ و دیگر فنون و کمالات

از جد مادری خود علامہ عصر میر عبد الجلیل بلگرامی و میر سید محمد خان خود

فراغ بہم رساند و در سلسلہ عالیہ پشتیہ بجلقہ ارادت میر سید لطف اللہ

احمدی در آمدہ بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر ہجده سالگی

باتفاق میر عظمت اللہ بیخبری بشاہجہان آباد کشید و باقامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدیدہ و فواید عدیدہ باز
 بوطن رسید سپس بارادہ ملاقات خال خود میرید محمد بشاہ جهان آباد و لاہور
 و ملتان و اُچ و بہار عبور کردہ پیوستان کہ از متعلقات سداست فایز
 گردید و بتقریب رخصت او کہ از پیش گاہ پادشاہی خدمت منخشی
 و وقایع نگاری داشت نیابتاً چہار سال ہما نجا گذرایندہ بوطن رسید
 از آنجا کہ شوق زیارت حرمین شریفین زاد ہما اللہ تعالیٰ شرفاً و تعظیماً در سر
 داشت و تخم این تمنا از مدتی در مرز عم فاطمہ میکاشت احرام عزیمت
 حجاز بر میان جان بستہ از وطن برآمد و در اثنای راہ از نواب آصف
 جاہ برخوردار و این رباعی

ای حامی دین محیط بود و احسان حق داد ترا خطاب آصف شایان
 او تخت بدر گاہ سلیمان آورد | تو آل نبی را بدر کعبہ رسان

گذرایندہ از زاد و راہ جمعیت خاطر بہم رسانیدہ بعد فوراً با مکتب
 متبرکہ در مکہ معظمہ از شیخ عبدالوہاب طنطاوی تحصیل علم حدیث
 پرداختہ و در مدینہ منورہ از شیخ محمد حیات ندی سند صحیح بخاری و صحاح
 حاصل ساختہ و پس از انقراض زیارت حرمین شریفین در ۱۱۵۲ھ اثنین و خمین
 و ماتہ و الف وارد کن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شہید
 مانبہ در خبہ بنیاد اوزنگ آباد طرح اقامت انداختہ پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذاتی و صفاتی مزج خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
شایقان میگشود و در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم بیتی میافراشت
و بنظم پردازگی و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات
فراوان و تالیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
که در نعت تالیف نموده گوی سبقت از اقران و امثال ر بوده الحق در مملکت
هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفت و لالی ابدار نشاید
عرب را بدین حسن و لطافت در سبک بیان نسفته آخر کار در سال اخیر
ماه ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پایتین مزار حضرت امیر
حسن دهلوی قدس سره آمد این چند بیت از طبع نقاد اوست

بر آرزو بسم اللہ تیغ خوش مقالی را	مسخ کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر	دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بروند سراعی بنوای طیشش دل	جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آختر کند اثر عشق رام ما	گیر اثر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرائی مجنون عشق می خیزد

که هنگام گذر افتادن مادل طپید آنجا

درین خرابشتم ز رهروان تنها	که وا گذاشت مرا پیر کاروان تنها
نخست خون همین ز نختند گل چینان	ز رفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگر چه خاک شدم اضطراب من باقی است
 که هیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است
 زده ام بر سر جهان پا پوش بی سبب این برهنه پائی نیست
 مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست لبست
 چون نظر افکنند بر محراب ابرو دست لبست
 ناز پرور طفل من مشتق کمانداری نکرد
 حیرتی دارم چسان از تیرترگان شست لبست
 از کجا آموخت آن نا آشنا حرف وفا
 عهد و پیمانیکه بامن پیش ازین بشکست

در کاکل تیان دل بد خو فغان کند	عم چون فیل که شکوه هندوستان کند
بلبل سوخته را نسبت نشانی پیدا	این قدر هست که دود از قفسی میآید
سری بگشتن عشاق یار پیدا کرد	جوآن نوشده ذوق شکار پیدا کرد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد	گو آهوان حرم را حرم شبان باشد
چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد	آنقدر باده کشی کرد که بیار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد

قیامت بر زمین یک سرو قد بالید قیامت شد

چشم تو با هر آشنا صد گونه دلداری کند چون نوبت من میرسد اطهار بیماری کند

زمانه جلوه کند بر نفس بحال دیگر
 پیاله نوش و مکش انتظار سال دیگر
 نواز دیگر با سنگ اثر تار نفس بیل
 دهد بر غنچه خاموش را شور جرس بیل
 روز قیامت هر کسی در دست گیر نامه
 من نیز حاضر می شوم تصویب جانان در غل
 چو سایه در قدم سرو سرفراز تو ام
 مرید سگ گیسوی دراز تو ام

کجا بم می کند صببری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگردد آستین من

که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن

میگر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از خلخال زرین ز یور آن سرو سبزی کرده

بیایش بوسه ز خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد
 چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان شوی

کجا دستی مطلق تا به بند و چشم بسمل را
 که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوایی دارم
 در زاویه خمول جانی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین
 در سینه بهشت دل کشانی دارم

وله

کس را خبری نیست چه آید فردا | سیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشوز مشرود عالم غیب | شب حادث است تا چه زاید فردا

وله

فریاد شکستگان جهانی شکند | صد لشکر ظلم را با آبی شکند
بر ناله حسرتی که منطلوم کشد | در ناخن شیر نیتانی شکند

این رباعی در مرثیه برادر خود گفت:

تار نف گم گم شومم بردند | باز وی مرا شکست زورم بردند
داغ است دلم که رفته نور بصرم | نایم بگذاشتند و نورم بردند
سردفت و دقیقه سنجان نظم گستر نور الدین محمد خان بهادر
متخلص به النور که از بنا بر نواب نور الدین خان بهادر شهید بوده از بلند
فکر تان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عهد خود گوی سبقت
ر بوده مشمول عنایات نواب والا جاه جنت آرام گاه و مورد تفضیلات
موفور نواب عمده الامرا بهادر مغفور بوده مقتضای حسن سلیقه و سطر
لیاقت از پیش گاه حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات
لایق می نمود و در سنه اثناعشر و مائین^{۱۲۱۲} و الف در مدراس راه آخرت پیود
گویند و دیوان ضخیم دارد در اول النور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اول بملاحظه درآمد

فیض با در پرده دار و الفت بی طاقان صحبت سیاه می آید بکار آینه را
دل ز کیسوی توشد محور پشانی با | کرد در کار خون سلسله جنبانها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن

بلا کی طاقت فرهاد شد شیرین بیانها

ز بی دماغی تمکین کیت زاری ما صدانگردد چو سیاه بقراری ما

در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آباد است طفل شکم رمیده می آید

گل بخود و ز کس زگران است بدین باغ یارب مگر آن آفت جان است درین باغ

اهل دل را اعتمادی نیست بر پیش دوم غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک

زبان چاک گریبان گل که مبدانست اگر بنال نمی گشت ترحمان بلبل

دو بالای کند تاریکی شب ظلم ظالم را من از خال تنه زلف بتان بسیار می ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نابطلی المدنی

که صلش از بیجا پورا است و نادرش در دیو پور ۵۸۸ هـ از نمان و خمیر و باغ

والف واقع شده ذات همایونش کلمه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود

با وجودش بفتون عجیب و غریب پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمالات

سر طبقه بلند طبعمان خوش خیال صاحب تصنیفات متکثره و کمالات

با صرہ مردم میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان کز نانک
 بچووی سروی سر نہ بر کشیدہ و از کل زمین مدراس مثل او کلی رنگ افروز
 نکر دیدہ بطبع نقاد داد سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتنا ہی
 بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در ۱۲۰۰ عشرين و مائت و الف
 وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا	عصا ز آہ بود جسم ناتوان مرا
بستم بظہر تو دل زار خویش را	آخر فکند رہ ام بست بار خویش را
در خاک ہم زلف تو داریم بچہاب	سنبیل چگونه نہ نشد از مزار ما

کہ امی شمع رو باشد نہان دور پردہ چشم
 کہ فالو س خیالش گوہر اشک من است اشب
 سر خود گیر ای ز ابد اگر خواهی سر خود را
 کہ اندر بزم رندان شور بشکن بشکن است اشب
 تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است
 اشکم از ہر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم ہمچو غنچہ افسردہ نیت و	یارب لب جراحت من غدر خواہ کیت
از لبس بتماشای جمال تو نگاہم	چون رشتہ باریک بگلدستہ نہان است
چنان بدور لببت جوش بادہ پایست	کہ چشم محتب آئینہ دار رسوائی است

ز چشم تو نه بر اسم اگر چه مست بود | اولی ز زلف تو ترسم که سخت بود ای سینه

شبیخ در خمخانه با هر مست یاری می کند

ظاہر ابا و خستہ رزخواست کاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود

آیتہ النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من برگز نشد آگاہ کس | بر مزار بکیان گویا چراغم کرده اند

شده است کشته ناز تو زنده جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود

بگو چه تو زمین گیر شد بزنگ غبار | اگر چه آه سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا جلوه روی تو بچشم تر خویش

میکد از دهم شب شمع بدو سر خویش

در نگاه من کدام آینه رو گرم رم است

کز خیالش مشق بیتابی کند سیاه اشک

ضعیف طاقت هوئی ندارم گل افسوده ام بوئی نه دارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرن کردم

نگه تا و اشود بر لخط سیر صد چمن کردم

زوست عشق آن سنگین دل شیرین دین آخر

زوم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

طامصرع اول از لحاظ وزن درست بنظر نمیرسد

شورنختی مرا بین که باین قرب هنوز تلخ کام از لب شیرین شکر برد توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن بسین

ز فکر آن دهن چون غنچه افسرده خاموشم

بسروارم ز سودای نگاهش شور صد محشر

نفس دزد و خود خود صورت قیامت گزگشتم هونی

مخض آرای دلپذیر میر محمد می خان با امیر جاگیر دار تهری من

توانج مدد اس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست

ادب مهربست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن

که در چشم تجرد مشربان خار کا است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من

در گذر از هر چه آید شیوه تیر است و من

نگین حدیقه خوش کلامی مسیبه راه اد علی بلگرامی مرد خوش

خلق و فهمیده و بنگت سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع نوشی داشته

از اوست

بغم مردیم و فکر مانه کردی کاش می کردی

سپا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

علاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مستماتا اقا بیگ که دختر تهر

قزای خراسانی که بجزمت محمدخان ترکمان بعهدہ مہتری رکاب خان خاص
 اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بودہ از اوست
 زہش یاران عالم ہر کرا دیدیم عنی دارد
 دلاد یوانہ شو دیوانگی ہم عالمی دارد
 جلوہ افروز بزم نازک ادائی مسماۃ تونی آتون منکوحہ ملا بقائی کہ
 بکلام دل فریب شکار جانہامی نمود و باشعار آبدار دلہا از دست میبرد
 طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملا بقائی را کہ معتقد علیہ
 امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با تون مشاعرت بمیان می آمد روزی
 این رباعی فرمود۔

یاران ستمی پیر زنی کشت مرا | کاواک شدہ از او چونی پشت مرا
 گر پشت بسوی اودی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا
 در جواب آتون یہ بیت

ہم خوابگی سست رگی کشت مرا | روزی نبود از او بجز پشت مرا
 قوت نہ چنانکہ پا تو اند برداشت | بہتر بود از پشت دو صد مشت مرا
 نوکل گلشن ادا | بندی مسماۃ آرزو کی سمرقندی کہ در حسن
 و جمال عدیم المثال بود و سخن پردازی شہین کلام و نازک خیال این بیت
 از طبع رنگین اوست۔

شدیم خاک رهت گزیدد مانرسی چنان رویم که دیگر بگرد مانرسی
 حرف الباء: صدر آرای ایوان والامقامی سلطان
 العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل
 و کمالاتش در عالم شتم و صیت گراماتش از آفتاب مشهور تر
 اوصاف ذات بابرکاتش از حیطه بیان بیرون و از توصیف خرق عاداتش
 کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام همام جعفر الصادق علیه
 و علی اباء السلام است و خرق خلافت از دست آنجناب پوشیده
 این بسیار بعید می نماید چه مابین وفاتین یک صد و سیزده سال است
 شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب
 صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی روح از روح حضرت بایزید مستفیض است
 بالجد آنجناب در ^{۲۶} صدی و ستین و مابین بقرون برین آرمید این دو
 رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره اشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق تو کشته عارف و عامی را | سودای تو گم کرده نگو نامی را
 شوق لب میگون تو آورده بیرون | از صومعه بایزید بسطامی را

وله

مارا همه ره بجوی بد نامی باد | از سوخته گان نصیب ما خامی باد
 ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرانی مولانا کمال الدین بنائی که اصلش از هرات
 است بتزوستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده
 و خیالات بلند و افکار دل پسند و ادب نظم گسری داده بحسب کمالات
 مقبول خاطر علماء روزگار بود و با اشعار ابدار منظور نظر شعرای نامدار آخر الامر
 نجوف امیر علی شیر که یک گونہ زنجیدی روداده بود و بهما و راء النہر
 نهاد و صین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنہ ۹۱۸
 ثمان عشر و تسامة کاخ حیاتش از یاد رفتاد این چند بیت از کلام اوست
 ز سیرمہ آنکہ سیر کرد چشم یار مرا | چو چشم یار سیر کرد روزگار مرا
 اگر دستم رسیدی در لحد ہر سنگ خاک خود | ز شوقتی می زوم بر سینہ اندوہناک خود
 ترانہ تکر لعل است بر لباس حریر | شدہ است قطرہ خون منت گریبانگیر

چنان میل دل دیوانہ را سوی تو می بینم
 کہ ہر جاگم شد اورا بر سر کوی تو می بینم
 سخن سازم و رہ جانب کویش فکنم
 تا بہ تقریب سخن چشم برویش فکنم

ز بدخونی چنان بیگانه شد آن بیوفاز من | کشد بیگانه باہر کس کہ کردید آستانہ من
 گدستہ صدیقہ سخن سنجی و نکتہ دانی تو اوجہ شہاب الدین بنائی
 کوصالش از کرمان است پدربزرگوارشش خواجہ شمس الدین محمد از پیش گاہ

سلاطین تیموریہ بعہدہ وزارت سرفراز بہا داشتہ و در زمان یکی از انہا
 کہ بسفارت بحرین و قطیف مامور شدہ بود چند دانہ مروارید گران بہا
 بنظر سلطان گذرایندہ از آن وقت ملقب مروارید گشت و خواجہ
 شہاب باوصاف حمیدہ معروف و خصایل پسندیدہ موصوف
 بود و در عہد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمہ یافتہ و در محفل
 شانہراوہ فریدیون میرزا خلی عزت و احترام داشت و باین ہمہ حشمت و
 اجلال بیشتر بوارسی حاصل صلحا و فقرا نظر می گماشت گویند کہ سوای قضا
 و غزلیات متنوی مولنس الاحباب و خسرو شیرین از تصنیفات اوست
 بعد از وفات سلطان انزو اگزید و در ہرات ۹۲۲ سنہ آنان و عشرین و
 تسعات ہزار البقا آرمیدہ از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندی باشد

ولی در غدر خواہی جان دہم گر زندگی باشد

درین فکرم کہ با خود ہمدی ز اہل وفا یا ہم

ولی چون خود پریشان روز کاری از کجا یا ہم

آہ گزیر کہ وفا بود امید دل من غیر نومیدی از ویچ نشد حاصل من

صاحب فکر بند و طبع رسا ابو الفتح بہرام میرزا کشف الصدق

شاہ اسمعیل صفوی است لطف کلام حسن خط و در عہد خود شہرت

داشت و در سن ۹۵۴ اربع و خمسين و تسعة دنياى فانى را گذاشت اين
دور باعى از تصنیفات اوست

بهرام در اين سراچه پر شور و شور | تاكى بحیات خویش باشى مغرور
کردست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکرناصوا بیمیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در غذا بیمیم همه
نواسخ کلام در دانگیز مولانا عبدالباقی از اهلالی تبریز که
درویشان زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگان زمانه بود و طبع موزون
داشته در اوسط مائة عاشر رخت رحلت از پنجهان برداشته این
دور باعى از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | در مانده اضطرار خویشم چه کنم
دور است ز حباب اختیارم اما | بجز با اختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساکن | خود بینی و خود فروشی آغاز کن
مگر کام دلت نشد سیر مستیز | از بهر نیاز آمد هُناز کن!
مجموعه خیالات رنگین امیر عبدالباقی از اکابر قزوین که پقاضی

جهان است در نظم پردازی یگانه عصر بود در آغاز شباب ستمانه اوسط
ماتعاشراه آخرت پیوده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیمان ام امروز
گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مر اسبیه کنی
رونق افروز بزم نقادی خواججه غیاث الدین محمد بزمی استر
آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط ماته عاشق به عالم عقبی

خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید
نایم جائیکه گفتگوی تو کنند | وصف سز زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بیند مرا و یاد روی تو کنند
سخن طراز نظم گستر میرزا با فکر که از افتاد سادات نظر است
و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی
داشت صاحب دیوان است در اوسط ماته عاشق وفات یافت
این بیت از اوست.

بیچ میدانی چه با اسی سرو قامت میکنی
می کشی و زنده می سازی قیامت میکنی
عنوان صحیفه سخن دانی بیرم خان بدخشانی که از امرای نامدار
دولت بهایونی و اکبر است پدرش از ملازمین بابر پادشاه بود بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفت و تحصیل علم رسمی برداشت و در عمر شانزده سالگی
 بارگاہ پهلون پادشاه رسید و نبوازشات و مراسم خسروی کامیاب گردید
 و در عهد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف و مشهور است آخر
 الامر بار اود زیارت حرمین شریفین از پیش گاہ پادشاهی دستوری صل
 ساختم بگجرات رسید بدست نایبجاری در سنه ۹۶۸ هجری قمری و تسخیر جام
 شہادت کشید تا بوہ اورا بشاہ جهان آباد آورده بخاک سپردند
 و بعد چندی بر طبق وصیت بمشہد مقدس رسانیدند این دو بیت از
 کلام اوست۔

حرفی ننوشتی دل ما شاد نہ کردی | مارا بزبان قلمی یاد نہ کردی
 آباد شد از لطف تو صد خانہ ویران | ویرانہ ما بود کہ آباد نہ کردی
 ناظم خوش کلام ملاحاجی بہرام کہ کھلش از بخار است در فضل و
 کمال پسندیدہ علماء آندیار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیدہ شعرای
 نامدار و از پیش گاہ سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت او فرماتہ
 عاشورہ نور و عالم بقا گشتہ این بیت از دست

یک چشم زدن خافل از آئناہ نباشم | ترسم کہ نگاہی کند آگاہ نباشم
 واقف رموز نظم آرائی | شیخ بہالدین محمد عالمی بہائی
 کہ در صغیر سن با پدر خود در ولایت بجم آمدہ بکسب کمالات مشتغل گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبدالقدیر بزدی و ریاضی از ملا علی نامی مہرہ وافی بہر سانید و در جمیع علوم و فنون استعداد بالیستہ و مہارت شالیستہ داشت و از تصانیف خود در ہر فن رسایل عدیدہ گذاشت و بعد سیاحت بلاد عرب و شام بعراق عجم آمدہ شاہ عباس ماضی صحبت اورا عنایت می انگاشت آخر کار در سنہ ۱۳۰۰ ھجری بمشین و الف رخت اقامت ازین جہان برداشت این چند بیت از مثنوی نام حلوا و یک رباعی از او ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من	مرحبا ای مایہ اقبال من
مرحبا ای عند لب خوش نوا	فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواہای تو نار موصدہ	رو بہر بنم ہزار آتش کدہ
مرحبا ای بلبل دستان جی	کامی از جانب بستان جی
بازگو از نجد و از یاران نجد	تا درود یوار با آید بوجہ
بازگو از مسکن و ماوا سی ما	بازگو از یار بی پروای ما
آنکہ از مانی سبب افشا دوست	عہد را ببرد و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تنہ خو	از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران کہ گاہی گرم	در رہ مہر و وفا می زد و قدم

شب که بودم با هزاران کوه درد سر زبانی غمش بنشسته فرد
 جان بلب از حسرت گفتار او دل پر از نومیدی دیدار او
 آن قیامت قامت پیمان شکن اکت دوران بلای مردوزن
 فتنه ایام و آشوب جهان خاسوز صد چومن بی خانمان
 از درم ناگه در آمد بی حجاب از رخ چون مه بر افکنده نقاب
 کامل مشکین بدوش انداخته وز نگاهی کار عالم ساخته
 گفت ای شیدا دل مخزون من وی بلاکش عاشق مفتون من
 کیف حال القلبت فی فناء الفسراق
 کفتمش والله قلبی لا یطاق
 یک مک نشست بر بالین رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور انگشت عسل خواه و صد نیش مخور
 از نعمت الوان شهان دست بردار خون دل صده بیوه و دزدیش مخور
 دل داده سخن دانی با قرخان از احقاد امیر نجم ثانی که در
 عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بهند بر خود منصب عظمی عزت و اعتبار بهرسانید
 و در اوسط مائت حاوی عشرت گرفت کردید این بیت از او بنظم در آمده
 غالباً در میند زلف او طلسمی بستند هر دل آواره کا بخارفت دیگر برگشت

ما کلمه بیوه در متن نیت و الحاقی است

پسندیده ارباب سخن چندر بجهان بر زمین که صلش از اکبر
آباد است در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی که در سال دویم جلوس
شاهجهانی بعهدہ سترک وزارت مباحی گشته مسلک بود و بغیض
تربتیش لیاقت باریابی آستان شاهی حاصل نموده پس از آن در سرکار
شاهزاده داراشکوه بعهدہ منشی گری مأمور گردید و بچرب زبانی و طلاقت
لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بهم رسانید روزی شاهزاده بعرض اعلیٰ
حضرت رسانیده که چندر بجهان شاعری خوش گوشت امیدوار است
که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پرداز پادشاه
با حضور وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت
بعرض رساند

مرادلی است بکفر آشنا که چین بار بکعبه بر دم و بازش بر زمین آوردم
شاه دین پناه خیل بر آشففت افضل خان شیرازی فوراً
بعرض رسانید

خر عیسی اگر بکده رود چون بیاید هنوز خراب شد
باری فی الجمله غضب پادشاهی فروشت از آنجا که بوسید جمیل
شاهزاده روشناس در بار پادشاهی گشته بود در سال بیت و نهم
شاهجهانی بنو گری سرکار شاهی مقتدر و مباحی گردیده و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد از رنگ آرائی
شاه عالم گیر مصدر نو از نشات فراوان بتقرر خدمات نمایان گشت آخر کار
از نو کبری استغفا نمود و در شهر بنارس که معبد هندو است رحل اقامت
انداخت و بر ریاضت برد وفق راه و رسم فرق خود پرداخت و در سنه ۱۰۶۳
ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن حیاتش را سوخت از اشعار

کم ز ساده دلی سد دیده مرگان را
بگرفتشان شده ام باز جای آن دارد
هرگز نه کرد نگاهی بسوی ما
همیشه آب گهر با گهر بود و مسانه
آفتاب من چو روی خود نمود آینه را
از هجوم غم زلب تا سینه دارم کارون
کی گرفتار محبت میل آزادی کند
سراز در تپه صبح امید کرد برون

بمشت خس نتوان بست راه طوفان را
که لال از ارکیم دامن و گریبان را
کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما
نشد ز دیده ما دور آب دیده ما
آب و تاب دیگر از تابش فرود آینه را
تنگی جابر دل تنگم ره فریاد بست
خاصه آن صید یکد بر فتراک خود صیاد بست
کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درانی بر نخاست
عالمی گم گشت و از جانی صدانی بر نخاست
مابدریای غم افتادیم مای بر نخاست
خوش فرورفتیم و دست آشنای بر نخاست

غیر زنجیر خون از کس صدای برخواست که آب چشم تو از بهر آبرو کافیت غور ظلمت شب های انتظار شکست و از اشک گرم مردم چشم در آب سوخت چون مو بروی شعله لصدیح و ناب سوخت چندان بلند که دل آفتاب سوخت شب سیاه مرا جلوه سحر پیداست	با دل دیوانه گفتم کجاست همراهی کند اگر ز دیده رود آب دیده منت دار خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت دارم دلی شکسته که بر آتش فراق آن آتش نهفته که در سینه داشتم بسوز عشق زهر موی من شر پیداست
--	---

ندارد هیچ باک از نهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد
بر آرد با بجز برگ تازه روزی سز شاخ گل
کسی کو با بچو طفل غنچه سرور پیرین دارد

چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم زفته ها که ز چشم تو در کمین دارم کافرم گر بوس تار فونی دارم نوک گل کلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم هست از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر راه دریای شور عازم وطن گردید قضا را بر کعب آتش گرفت و سرمایه جانش	چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بگشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل نوک گل کلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی زاده ابوطالب کلیم هست از ولایت خود بکشیر رسید و بعد چندی بر راه دریای شور عازم وطن گردید قضا را بر کعب آتش گرفت و سرمایه جانش
---	--

ما در متن کلمه شد نیست

او احراماتہ حادی عشر تاراج فنارفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته
از دست۔

آنکج بہرستم ساختہ شمشیر ترا راست کردہ است برای دل ما تیر ترا
دقیقہ سنج صحیفہ نکتہ دانی میرزا صدرابنیا کیلانی کہ مرد خوشخو
وصاحب طبع نیکو بود این رباعی از او بنظر در آمدہ

گر مرد رہی جز رہہ بیچون نروی | از جاہ حق بگر و افسون نروی
ز بہار کہ ہمچو دانہ های تسبیح | از حلقہ ذکر دوست بیرون نروی
منتخب دیوان سخن دانی میرزا محمد تقی پر دل اندجانی کہ

صاحب طبع سلیم و فکر متقیم بود و اخلاق حمیدہ و روش پسندیدہ داشت
او احراماتہ حادی عشر قدم بدار آخرت نہادہ این دوبیت از او بنظر در آمدہ

ای بسا سنگ کہ خوردیم چو منجون بر سر | رایگان نیست کہ شایستہ ز بجز شدیم
فقرتن راست چو ویران شدن آفرینش | پر دلا بہر چه وابستہ تعمیر شدیم
رنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بنیش کشمیری

کہ لطف سخن از اشعارش پیدا و ادبندی مضامین از کلامش ہوید است
او احراماتہ حادی عشر جهان گذرانرا گذاشتہ از اشعار ابدار اوست

بی اختیار نالہ ز دل بر کشم چونی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریہ ام آخ ز چشم تر رسید | بیل این وادی بدریا میبرد دیوانہ را

ز ابرو چشم مست یار می ماند بان ترکی

کبر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

بی تو گردید قفس گلشن آزادی ما

خنده چون غنچه گره شد بلبشادی ما

از فریب چرخ در هر صورتی ایمنش

در غلاف ماه نو وارد نهان شمشیر با

بی تو ما را از سوز گریه پوشش

آتش از سر بجای آب گذشت

طرح چینی ریخت ز هر مشت غبارم

عشق تو که هر روز بزرگ دگر خست

ز رویش خانه آینه سامان دگر دارد

پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید

از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم

مردم دیده مانید زبانی دارد

یا قوت غلام لب خندان تو باشد

الماس که رسته مژگان تو باشد

هرگز نشد بحرف طلب آشنا بهم

از ابروی خویش چو دریا لبها بهم

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر

روزی که شد بحرف الف آشنا بهم

چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش

ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من که استفتای نیاز است این

شدم خاک پیش من هم که این نیاز است این

از لبس که جا بیدیه مردم گرفت
 صد بهار آمد و یک گل نردم بر سر خویش
 هر کس که دید آینه را دید روی تو
 که زیادم نرود زلف گره گیر کسی
 سر آمد اقران و امثال رفیع خان بازل
 که صلش از مشهد

است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته و لادش در
 شاه جهان روداده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالم گیری
 است از پیش گاه پادشاهی حکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده
 کلامش بجز تونگین و اشعایش مطاع و دلنشین است در ۱۱۲۳

نشت و عشرين و ماته و الف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت ز بهر تار موی ما
 عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوست
 هر گریه که بود گره در گلو می ما
 ز زخم سینم امروز بوی گل آید
 قطره بگل شبنم و در فغور یا گوهر است
 صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم
 مگر شکفته بدل غنچه های پیکانش
 تخم اشکی ز تخم چیدم گلی رسوائی
 منکر از ملک عدم با خود دلی برداشتم
 چو نشاط باده بخش زمین خراب بیتو
 دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
 به گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رسیدی از من که خواب هم نیایی
 بکدام امیدواری بروم بخواب بیستو

عاشق ثابت قدم بچوپت رای بیغم که از قوم کفرالیت آبا و
 اجدادش بسراجم عهده قانون گوئی قصبه پنهان که از اعمال سرکار جون من
 مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قصارا بیغم بدر و عشق هندو پری
 مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محتش باخت و ترک لباس کرده در زمره
 پیراکیان که از فقرای هندو اند در آمدور مسادی حال مشق سخن سرخوش
 می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
 مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هندو بسک نظم کشید و دیوان
 غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود آخر الامر در سنه ۱۳۲۲ هجری
 مات و الف راه عدم پیموده از کلام رندان او است .

در فضای عشق جانان بوالهوس بانیت

هر سری شالیته سنگ و منرای دارنیت!

مرا ابرو کمائی می کشد در بروی ترسم

که این در بر کشیدنها پوناوک دورم اندازد

همچون صبح از جیب دل خورشیدی آید برون

و ه چه جاء است این کز او خورشیدی آید برون

سر بوسه تاز لرقت تاز و بیابان حقیقت قدوح اکابرو

افاضل میرزا عبدالقادر در بیدل که صلش از قوم ارلاس خجستانی ع

است و ولادتش در بلده عظیم آباد روداده ذات شریفش بکسوت
 فضایل و کمالات تنوعه آراسته و طبع همایونش بحلیه فنون عجیب
 و غریب پیراسته در نظم پردازی قدرت تام داشت و بالمشاطاری
 طاقت مالا کلام نسایم النفاس قدس پایش گلشن سخن را آب و
 رنگی تازه بخشیده و مشاط فکر بلندش بکمال لطف و حسن چهره آرائی
 عرابی معانی گردیده بصفای فطرت موصوف و زکای فطرت
 معروف بود در او ایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالم گیر
 پادشاه شتافته و منصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از مذابح منور
 شاهزاده بقربی لب بتوصیف میرزا گشود او فرمود که قصیده
 در مدح مابدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش باقرایش منصب
 و مرتبت ممتاز فرمایم میرزا بجز و اصفای این خبر بنو کبری خیر باد گفته
 در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا آرمید و بقیه حیات مستعار
 بکمال توکل و استغنا با خیر سایند از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا
 کشیده و قطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه بعطای
 فرط عزة و اعتبار امر او ارکان سلطنت را مسخر و منقاد وی فرمود که
 هر یکی لاسیما نواب شکر اللہ خان با جمیع خویش و اقارب خود آشفته
 محبت و اعتقاد میرزا بود و نواب نظام الملک آصف جاه در شکر

نسبت نلذبه میز او داشت و هرگاه که میز او دولت خانه نواب میرفت
 باستقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام برسد خود می نشان
 عرض که از او آخر عهد دولت عالم گیر پادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان
 سلطنت بخشد متش مشرف میگشتند آخر الامر در ۱۳۳۳ لیلت و
 تلبین و ماتة و الف بعالم بقا فرامید و در صحن خانه خود واقع شاه جهان
 آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفته که تقریب عرس بر سر
 قبر میرزا حاضر شد شعرا می شاه جهان آباد جمع بودند کلیات میرزا
 را بر آورده و محفل گذاشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا
 خبری دارد آنرا گشادم سر صفحہ این بیت یافتم
 چه مقدار خون در عدم خورده باشم
 که بر خاکم آئی و من مرده باشم
 همه یاران دیدند و بگرامت میرزا معترف گردیدند این چند لالی
 آبدار از بحر ذخار طبع والاکی اوست
 ستم است گر پوست کشد که بگشت سرو من در
 تو ز غنچه کم نه دمیده در و دل گشا بچمن در
 بیدل از یاد خویش هم رفتم که فراموش کرده است مرا
 کجیت از راه تو چون خاشاک در او شعله جاروبی کند تا پاک برود مرا

بدل گفتم کد امین شیوه دشوار است انجامش

دلیم در خون طپید و گفت پاس آشنایها

همیشه تشریب خون مابود بیدل

بہ بی سامانیم وقتست گرشور خون گرید

مردہ ام اما از آسایش ہمین بی بہرام

اماں خواہ از گزند خلق در گرم اختلاطی ہا

کہ عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

باوج کبریا کز پہلوی عجز است راہ انجا

نفاش زحمت خط و حال القدر کش

چہ امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا

تیشی کہ کشیدہ است تیغ برگلشن

بر چند غبارم ہمہ بر باد فنا رفت

بفکر یہ مویوم نقد نیز نماند

توان بیکسی امین شد از مضرت دہر

سموم حادثہ را بخت تیرہ تریاک است

اوج دولت سفلی طبعان را دوروزی بیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ است فرو ازیر پا است

شتم زبند لباس تکلف آزاد است	برهنگی بپریم خلعت خدا داد است
کینه در طبع ملائیم نکند نشو و نما	فارغ از جوش غبار است زمینکه زم است
گر بر آماز صدف گوهر اسیر رشته است	
خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است	
مروه هم فکر قیامت دارد	آر میدان چه قدر دشوار است
موج جنون مینزد اشک پریشانیست	نالہ بدن یخلد بسمل شرکان کیست
رشته امواج را عقده نگردد و حباب	آبله در راه شوق مانع جولان کیست
برگ سازم جز با جوم گریه پتیاب نیست	
خانه چشمی که من دارم کم از گرداب نیست	
درین هوس کده هر کس بضاعتی دارد	
دعاست مایه جمعی که دست شان خالی است	
حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند	وصل میخواستم آئینه بدستم دادند
مطلبی گر بود از هستی همین ازار بود	در نه در کج عدم آسودگی بسیار بود
رو دارد چرا بر دختر زنتک رسوائی	گر از انصاف پرسی محاسب هم دختری دارد
کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد	
کو بر بر استخوان صد زخم چون بادام بردارد	
یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو	منزل آسودگی از مال بسی فرسنگمانند

تغافل چه نجلت بخود چیده باشد
 که آن نازنین سوی مادیده باشد
 خانی هست رنگ بهار سرشکم
 ندانم پای که غلطیده باشد
 من نمی گویم ز بیان کن یا بفکر سود باش
 ای از فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

سودیم سراپا و بیانی فرسیدیم
 از خویش گذشتیم و بجای نرسیدیم
 دیده انتظار را دام امید کرده ام
 ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام
 هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
 چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خاکم بس که بی تو بگلشن ز سوختم
 گل شعله ز در شمش جهت و من نسوختم
 ای محبت که اختتم بس کن
 نفسی بود باختتم بس کن
 چنین گشته هست کیتیم من
 که چون آتش از سوختن زلیستم من

یار رفت و من چون نقش پایخاک افتاده ام
 سایه می کردید کاش این نار سا افتادگی!

بیدل هم تن خاک شدی لیک چهل
 در خاک نشینی و بر آن دره نشینی

رباعی

یارب ز می شوق اباغی بفرست
 در ظلمت او هام چراغی بفرست
 پیرایه دیده ام کن از گوهر اشک
 بر خاتم دل نگیں داغی بفرست

گیرم که سریرت ز بلور و لیشم است
 وین سندقا تم و سمند و سنجاب
 تا در کف نیستی عنانم دادند
 چون شمع مقام راحتی می جستم
 هر صبح که درهای فلک باز کنند
 قوال فلک بیست گیرد و ف مهر

دلگش دادند هر آنکه او را چشم است
 در دیده بوریانشینان چشم است
 از کشمکش جهان امانم دادند
 زیر قدم خویش نشانم دادند
 مردم قانون جستجو ساز کنند
 دنیا طلبان پازون آغاز کنند

غذایی گلزار نازک بیانی میرزا باقر صفایانی که شاعر

پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت در باغی از کلامش منظر در آمده.
 خیال خال او مرغ دلم را قوت می کرد
 بر خیزد لانا له و سر یادی کن
 از یاد خدا ز رفتن نیم نفس
 شایسته ادا بندی بدلیح سمرندی که در علم تاریخ و
 متما و دیگر فنون غریب مناسبت لایقه داشت از وطن خود بمالک
 دکن رسیده در بلده جنیر بعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت
 از اوست

ترا ای گل چون خندان صدم در بوستان دیدم
 ز شبنم غنچه بار آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعان نظم گستر میر عظمت الشایخ بکرم خلف
 ارشد میر لطف اللہ احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراسته
 و بخصایل پسندیده پیراسته بروش اسلاف برجاوہ قناعت
 ثابت قدم و بنذاق توکل و استغفار اسخ دم بود در نظم پردازی طبع رسا
 و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش در دایگز است و اشعار
 بی نظیرش دلا و نیرتذکره مسمی بسفینہ بنجر از تالیفات اوست آخر کار
 در سنہ ۱۳۲۲ شین دار بعین ماتہ و الف بساط ہستی پیچیدہ و در دہلی
 بخوار روضہ متبرکہ سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
 سرہ مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم کہ شود ہم نفس ما ای بیکسی اکنون توشندی دادرس ما
 تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
 بکدم ای ظالم بگردن خویش تن گردان مرا
 نمی گویم بلندی برگزین یا سیرستی کن | بلند و پست عالم دیدہ ہموار کن خود را
 حلاوت ریزد از کج دہانش سخت قییم | مباد اطوطی خط سر برون آرد از آن لب
 این قدر ہرزہ چپ و راست دویدن عبت
 چاک کن سینہ خود را سر راھی دریاب
 کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد | آخر ای شوخ مرا ہم ہنگاہی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت
 این قدر شادم که عمر من به بهوشی گذشت
 قد خمیده پیران بعجز میگوید | که عمر بارگران گشت و بر اقامه است
 رنگ ثبات نیست درین گلشن و روز | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
 کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست
 از رسیدن باز اسادی و از شوخی هنوز

میزند چون شمع بر قدخوست رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد | در هر نگاه دوز مجلس تمام کرد
 لب گفتار باید بست کردل صابخواهی | که این آینه را از ترزبانی رنگ میگرد
 تا غمزه تو خنجر بیداد بر کشید | هر کس که سر کرد فدادر دوسر کشید
 کار دنیا در گرفتاری بود همزنگ زلف | و کنی گره عقده بند و گره پید کند
 ز هم نمی گسدرشته تماشا بایم | ز بسکه بانگ او نگاه می سپیم

از صف مشرکان خونریزش ننگ آید برون

چون سوار یک تازی کز سپاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین

وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او ننگستان می آید برون | همچو مدوشی که از می خانه می آید برون

دوش یار آمد بسویم تا کس در بر گذشت
 چون کمان حلقه بر گردیده ماند اغوش من
 زبستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی
 سری بالعبه میداری برو بر سر بزین سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین علی پیام که صلش از اکبر آباد است
 در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بایسته داشت
 و از تلامذه خان آرزو بود در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت
 گذاشت و در او سطر عشره خامس بعد مائه و الف به پیام اجل ره نورد

عالم بقا است این چند بیت از وست

چو آن نسیم که باغچه می شود گستاخ بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

نال مسی قد صد مگر گوشش بفریاد من است

می تپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت
 عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

چین از جلوه رنگین تو انداز آموخت
 نکت گل ز خرامت سبق ناز آموخت

اشک گرم که ریش دوش بترکان افتاد
 آتش بود که ناکه بنیستان افتاد

مرانه از غم مردن بدل گرانی بود
 و خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت مکتب لال بهجت که از قوم کایت
 سخن طراز خوش فکرت مکتب لال بهجت که از قوم کایت

است وصلش از خطبه بلگرام در مشق سخن از شناگردان عوض سالی مرت
 است وصلش از خطبه بلگرام در مشق سخن از شناگردان عوض سالی مرت

شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش دروانگیر است اوایل
 شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش دروانگیر است اوایل

ماہ ثالث عشر درگذشت از اوست

وفای وعده از ان به وفا امید نیست | هزار بار مرا گرامیدوار کند
ز دست بهجت مسکین و گرو چسباید | جز اینکه نقد دل و جان شمار یار کند

تبغظیم رقیبان تا یکی هر بار برخیزم

همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر رسد درد بد زمان روزی | حیف صد حیف که من صبر ندارم حکیم

جوهر قابل سخن شناس سید مرتضیٰ بنیش از اهل

مدراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشہد

مقدس وارد ممالک جنوبیہ ہند گشتہ در کبرگہ شریف رنگ اقامت

زخت از آنجہ سید شاہ ابراہیم مصطفیٰ حسینی کہ خال قدوة السالکین

خواجہ بندہ نواز امید محمد کیسودراز قدس سرہ بود و شاہ نور اللہ حسینی از

اولادش در زمان حکومت نواب سعادت اللہ خان بلدہ ارکات آمدہ

زخت سکونت انداخت پس از ان جد حقیقی وی سید ابراہیم حسینی

در عہد ریاست نواب والا جاہ جنت آرام گاؤر مداس بود و باش

اختیار کرد و بہ خوبی و خوش اسلوبی بسر و ولادت سید مرتضیٰ بنیش

در سنہ ۱۲۲۶ست و عشرین و ماہین و الف ہما بخار و دادہ جوانیت خوش

خلق و فہمیدہ و نکتہ فہم و سنجیدہ طبع موزون و فکر رسا دار و این چند

بیت از اوست

نتوان یافت جز بکوچه یار
 خط شعاع نیست که چرخه جنون
 لخت جگر چشم تر من رسیده است
 تا جلوه گاه حسن پری طلقان شود
 بگفت یار بشوخی مبین جمال مرا
 اگر گلی اهرس پیش یار هدیه برم
 عکس زلف افکنده در چشم ترم دل همیشه
 از شوق می پرند زهر سونشانها
 حیرانم از چه رود دل نازک مکر است
 چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن
 چه ستر است که ترکان بیک کند نگاه
 بزم عشاق مزین در هم و یکیم بنشین
 چشمم کبر اشک فشانند بقدمش
 شراب شوق زند جوش در دل سلنر
 بسکه چشم ستاره می ریزد
 بملع دلا فریب مخور

دل از خود رسیده مارا
 گشت است تار تار گریبان آفتاب
 یا اوتاده عکس لب یار من در آب
 آئینه وار دیده من داده تن در آب
 نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت
 بنامی نهید آن شوخ بر عذار انگشت
 همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
 این طرز جادو دانه تیر نگاه کیست
 آینه ات نفس زده دود آه کیست
 که رنگ گل دل بلبل آه تاب شکست
 هزار رستم و بهرام را اسپر کنند
 آتش فتنه زبالای تو بالا گیرد
 گر یک صبا زان گل سنا خبر آرد
 که بوسه از لب لعل تو آلتاس کند
 طالع آسمان زمین دارد
 سیتمن قلب آهنین دارد

سیستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی ساهنیم از فیض عشق

افسردن بر تو خورشید و پیراهن عسار

از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه

برق عالم سوز حسنش سوخت تا ما و ای شک

در سر من شوم چشم سیه مست تو بوسم

شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم

باشد که سرم واسپ سبک جست تو بوسم

گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

گلستان خوش یارخت یا سینۀ افکامن

دست شه کوهر فشان یا ابریا افکامن

می شود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

دل من خالی ز سوز عشق بنود گر چه خاموشم

بیرون ناید ز لب ازنا توانی نارهای من

بر چشم روشن تو بود آنکاسی او

می خانه فرنگ خراب نگاه تو

مست افتاده سیاهی بدر میگرد

گر خاک شوم پای خنابست تو بوسم

از بار غمت خم شدم ای ترک جفا جو

چون بنیش دل خسته فتادم سر راهت

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من

تنگ غنچه یاد بخت یاد دل افروده ام

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانی من

تازه کرد از می دیرینه داغ عاشقان

هر چند بنیش از نظر مردمان فتاد

ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی بدست ازین می شدی و جام شکستی
 کفر است زندگانی بایی رخ صنم بگفته به جد از تو زمار زندگی
 بنیش بهردلی که صفا موج مینزند نایب گوهر بیت بازار زندگی

حرف التاء :- خوش خرام میدان سخن گتری تدروی

ابهری که از اقارب زگسی است در او ایل حال از وطن خود به

دار السلطنت روم رفت در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام

تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسرا انجام مهمات سلطنت اختیار

کلی داشت از روم میند آمده بخد متش بر خورده بنوازشات بیکرانش

خطمی وافر برداشت برگاه که بیرم خان از راه بغاوت یا فوج سلطانی

که سر کرده اش شمس الدین خان اتک بود بمقابله در آمده مغلوب شد تدروی

و ستیگر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شحری طبع خوشی

داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس و بعضی و تسعاه از دست دزدان گشته

شد و در اکبر آباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاحظه در آمده

گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم

خاکساران ره عشق ترا پا در گل است

شود از بهر قلم چون علم تیغ جفای او

نظم را بهانه سازم و افتم بی پای او

یکتاز عرصه خوش بیانی لفظی او حدی بلبانی که ولادتش

در اصفهان روداده و در کاشان سکونت داشت از وطن مائوف وارد
 زرتنگه هندیگشته و در عهد فرمان روانی جهانگیری و شاهجهانی به خوش
 وقتی بسر میرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بود و از تصانیف خود
 سرمه سلیمانی و در لغت فارسی و تذکره الشعرائی ضخیم و دیوانی گذاشته
 و در ساله اوسط مائه هادی عشر رخت اقامت از این جهان برداشته
 این چند بیت از کلامش اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخست فراق چون شب اولین کور گذشت

بنگاہی فرو ختم خود را بچشم پیشتر منی از زم

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را جانی بلب رسیده چو تبحال شد گره

شمع شبستان سخندان ملا علی رضا تجلی اردکانی که در

ریحان شباب بذوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت آقا

حسین خوانساری بحسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل را بتکمیل

رسانید پس از آن سری بهند کشید و بصحبت علی مروان خان که از پیش

گاه شاهجهانی بمنصب بهاری و خطاب امیرالامرائی سرفرازی داشت

آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم

خان مأمور نمود بعد چیزی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید و بحصول قریه بطریق انعام از مضائق
 اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی
 بجنوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده
 و او آخر مآثره حادی عشر بگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع
 بلند و فکر رساداشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات
 اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

مجت شمع فالوس است کی پوشیده می ماند غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا
 بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | بسایمن سرمه آواز پایم گشته است
 ز کس در دیده ام یا قوت اشک آتشین باشد
 نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشک بزنگ شعله که بار و عن از چراغ چکد
 فلک راه گرم عشق بازان مضطرب دارد
 چو فالوس خیال این آسیا از دودی گردد
 کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش
 که باشد همچو داغ لاله اش کهواره در آتش

خواهم جو به سل با تودی همزی کنم دستی بر آرمیان زو قالب هتی کنم
 نسبت من تو چون نسبت عکس است بعضی با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک هم در جستجوی دیدن رویت مرا چون دام میروید ز هر تار کفن همیشه
صاحب کمال دل پذیر میبیرا محسن تا شیر که صلش از تبریز است
در نظم پردازی دست گاه وافر داشت و از رموز شعری نیکو ما هر لوده
از اوست

هزار شکر که هنگام رفتن از در تو چو استخاره نمودم باشک راه نداد
گل شکفته بیانگ بلند می گوید که ناخن گره دل لب خموش آمد
بر ما چه استها که نرفت از تن خاکمی چون ریشہ دویدیم و بجای نرسیدیم
نکته سیخ سخن پیر ابداللطیف خان تنها که صلش از شهرستان
است از اقربای میرزا جلال اسیر لوده و عهد عالم گیر پادشاه به بند رسیده
از پیش گاه شاهی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فراوان به
خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع و خوش خیال بود او آخر
ماتہ حادی عشر راه آخرت پیمود از اشعار اوست

هرگز نگر و شکوه دل در دمسند ما چون داغ لاله دود ندارد سپند ما
بارم بکنج غم کده تنها نشاند و رفت گفتم که من غبار تو دامن نشاند و رفت
در بزم بی تو دوش ز تاثیر ناله ام چشمیکه ترنگشت همین چشم جام بود
اینس در دم و باناله گفتگو دارم نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم
طرح هم چشمی نغمه ز چه رور بخیت ای از تو ای سر مہ بگو پیش که فریاد کنم

هر که به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش می روم
 شیفته نیکو تلاشی میسر لقی مروارید کاشی که به خوش نویسی
 نماز عصر بوده لهذا مقلب بر وارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند
 رسیده باعتبار لسبری برد و در سخن پیرانی طبع رساداشت این رباعی
 از او بملاحظه در آمده

هر جا سوزی است آشنای دل ما است | هر جا درد است از برای دل ما است
 آن شعله که برق ز من مجنون بود | جا رب کشتی در سراسر ای دل ما است
 شاعر خوش تکلم آقا عظیمی ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صاحب
 است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی در این جا بعزت گذر ایند
 در نظم پردازای خوش تلاش او اخر ماته حادی عشر بساط هستی پیچید از اوست

دلیم از جوش حسدت بسکه دم در خویشتن دزد

برنگ آهوی تقوی برزم در خویشتن دزد

دل داده نظم پردازای میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش

در زبنت کده هند روداد، مرد خوش خلق و پسندیده خود صاحب فکر

رساو طبع نیکو بود او اخر ماته حادی عشر راه سفر آخرت پیو ده از اشعار ابدار

دل غم گرفته باز نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازده فضای گشتن

دل با آرزویت همه دم بختجویت | نبود بغیر کویت هوس بهشت ما را

دل تانیافت نشه عشق تو وانشه
در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما
نشکفت غنچه تاب نسیم آشنانشه
نمی گنجد بظرف جذبیه دل اضطراب من
برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاد بهستی در آغوش طلب باشد
بجز بکری جیرت ز من صورت نمی بندد
اگر از جلوه برق فنا سوز و حجاب من
دلیم در جوش یار تیز خونابه می ریزد
بود آینه دار باطن دریا حباب من
گشته ام صید نگاه و لربائی تازه
بشوق بوی آتش گریه یاد دارد کبا من
فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازه
بسته ام دل را بزلف سنگدل عشق کشتی
دیر صلی زود رنجی بی وفائی تازه
پسندیده شعرای انتخابی
ملا ترا بی که صلش از بلخ است

صاحب فکر بلند و طبع متین بود و بکوچه سخن پرداز می خاک نشین گویند
مدت العمر بر سر مزاری بمرقد امیرالمومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهره دارد
قیام داشت قصیده در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بعد گرانمایه
ممتاز گشت و بها نجادر گذشت این بیت که در تذکره آتشکده عجم بنام
عبدالعزیز اوزبک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش ملاحظه
در آمد

بگنخه شد از بس گریستم بی تو ز سنگ سخت ترم من که زلستم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت اللہ تمکین کھلش
 از کشمیر است در عهد شاہجہانی و عالم گیری از علما ی نامور بچودہ و مشرق سخن
 پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذراند و در ملہم مہارتی داشت
 و در اوسط ماہ ثانی عشر دارفانی را گذاشت از اشعار اوست

ہست از روز ازل روشنی اختر ما | چشم آئینہ کشد سر مرزفاک تر ما
 پیش قد او گرسومی لافد عجب نبود | کد طول قامتش دارد دلالت بر جاقتہا
 تمکین عروس فکر ز مشاطہ فارغ است | کی دیدہ است زلف سخن روی شانہ را

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت

رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

عاشق خونین جگر با داغ دل خمیزد ز خاک

لالہ سان با سب ز پوشان گرچہ محشورش کنند

صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق کھلش از کشمیر است

با کمالات علمیہ در نظم پردازی ہم مناسبتی شاید داشت و فکر رسا

گویند کہ با ہمای دوستی چند مصالیح میرزا صاحب را معرہا ہم رسانیدہ

چونکہ در دیوان میرزا دیدند بعینہ ہمان معرہ ہا یافتند آخر کار در عمر شتادونہ

سالگی در کشمیر او اخر ماہ ثانی عشرہ لوزد عالم بقا گشت از اوست

سیدہ توفیق داد عاشقان آخر فلک خاک اگر امروز زیر پا است فدو بر سر است

تیرت از سینہ من غمزده آید بیرون ، بچو آنکس که ز ماتیم کده آید بیرون
 خوش فکر نیکو خویش حکیم عظیم الدین خان کجیل که صفتش از
 دارالحکومت لکهنو است در ۱۲۲۰ شاعرا عشر و ماتین و الف رخت اقامت
 در مدراس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبدالعلی محمد قدس سره
 تحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت آقای دایر و سایر ترجمانی
 من توالج مدراس مأمور گردید حسن اخلاق عاظمه داشت و در فن طبابت
 مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش در دایره انگیز آخر کار در ۱۲۲۰ ش
 عشرین و ماتین و الف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریزانا الحق بود اندیشه ما	خون منصور تراود زرگ و ریش ما
دل نه خاک می طید هم نقصان خدای را	تا بزارم آورید آن مه دل ربای را
جلوه که سپی قدان محشر فتنه با شود	چون تو جلوه آوری قامت فتنه زایرا
شکست رنگ گل رخوان ز شکست	صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

بسبزه ذقنش رفت دل خدا حافظ!
 شب است تیره و ره تنگ و چاره در پیش
 خوابم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
 زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد
 جگر من بسبب آه برشت سینه دو کا نچه کبابی شد

تاسر تربت من گزینی گامی چند عوض فاتحه یاد آر بدشتنا علی چند

حرف الشعراء - عذیب سخن پیرانی نواجه حسین شنائی

که صلش از شهید مقدس است باوصاف حمیده موصوف و بدقیقه

رسی و نکت سنجی معروف بود در اوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص

بجایی که در عهد شاه طهماسب عم خود حکومت مشاهد مقدس مأمور بود

بفطر عزت و اعتبار بسری برد در آن هنگام حکیم ابو الفتح کلبانی بابرادران

خود از قزوین وارد مشاهد مقدس گشته نواجه حسین حکیم را بملازمت

میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت

گذراند پس از آن که به بهارستان مندرسید و بیارگاه اکبر پادشاه

ترقیات نمایان یافت نواجه خود را به ندرسایند و متوقع مراعاتیکه از حکیم

بود خلافتش بظهور آمد و بجمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسک

نظم کشید که این بیت از آن است

من از ایامی گریک دو گامت پآ برتر شد که محنت خاتما هم دری بر آسمان دارد

او احترامه عاشق سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نکنه زلف تو کانه است صد نهر اشکفت بهر شکست دلم زانه را بار شکست

خراب تست جهان بر بلا منتهت کوفته های چین از بلا منی آید

آشفته ادابندی مفاخر حسین شاقب سهرندی که بکاکوت

طبع و رسائی فکر تصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است
 و اشعارش بلطافت و مساز و او اخر مائت حادی عشر بگرای عالم بقا گشته

این چند بیت از دست

نیت پیداسعی ما از عشق دامن گیر ما | کم بود آواز پا در ناله زنجیر ما
 ز بسک طاعت آلود با گناه کنیم | بسجده با پیچونگیمن نامه را سیاه کنیم
 چشم بی رحم و نیک بر سر یغما داری | می توان یافت که کاری بدل داری

جلوه افروز نغم سخن ایجاد می میر محمد افضل شاه آبادی که برادر

زاده همت خان و الابخشانی است و در اله آباد کسوت مستی پوشیده

و همنجان نهال و جویش برگ و بار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب

توسن تمشن میدان تحصیل کمالات جولان نمود و بکسب علوم و فنون

منتخب علمای عصر بود و لاسیاد رفن شاعری عدیم المثال و بلند فکر ت

و خوش خیال بود در اقسام سخن داد نظم پردازی داده و رواج سخن طرازی

باحسن اسالیب در عالم نهاده در درار الخلافت شاهجهان آباد درخت اقلت

انداخت و در آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفصایل ذاتی نهایت شهرت

داشت و با آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از

کلامش سخنان است و فصاحت از اشعارش نمایان چندی در درار خلافت

بنابر هم رسائی منصب و جاگیر سلسله جشان گردیده آخر پادامن عزلت

کشید چنانچه گفت

بخانه ز ششم بغیر خانه خویشش

شدم ب رنگ بنگین سنگ آستانه خویشش

و در ساله احدی خمسین و ماته و الف بدار جاودانی آرمیده از اشعار

آبدار اوست

شاخ گل دستی است در زیر نخلان غنچه را

آه از دست نارسائی صفا

بیشتر شهید پروانه استخوان مرا

گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

چشمی ز ریخت اشک زود و فغان ما

شمشیر تو آورد قیامت لبر ما

بچو برگ کاه گراز خاک بردار و مرا

بر جاسخی از آن دهان رفت

مذکره ما الف خط غبار است

خط نارسته گویا ز هر پنجهان در شکر دارد

عقده در کار من آبله پامی افتد

گرچه در پای تو دامان قبامی افتد

تا تماشای دهانت کرد جبران غنچه را

بگریبان نمی رسد دستم

کشد چون صبح وصال تو شمع جان مرا

طفل بی رحمی که می بندد پر پروانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم

شد محشر صد زخم تننا جگر ما

آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند

بر غنچه قبای ناز شد تنگ

دور از تو ز لب دیده ما خاک لبر کرد

بلعش می رسد تا آندوی بوسه میزد

خار راه تو گراز نشوونمای افتد

از ره ناز بونم نکنی رنگینشش

ط و در سن کلمه زیر است

تا در حمن ز عارض اولاله داغ شد
شفتی جامه افتابم سوخت

گلگل شکفت یار و دلم باغ باغ شد
فتم بمصحف گل عند لیب باغ تو ام
برگ شمع که پروانه چسداغ تو ام

شمع افروخته را کس نخر و شد ثابت
از نقش پا گرفتیم آیین خاک ساری
داعتم و گرمی بازار ندانم چکنم
شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی
ز تبه نخت سیاهم نشود از چه بلبند
کرد چون سایه مرا خاک نشین و سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم ثبات که خلف الصدق

میر محمد افضل ثبات است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق
لبشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن لعنوان شایسته بهم رسانید
و برگزیده شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش ب فصاحت مقرون
دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سال ۱۱۶۲ هجری
ستین و مائده و الف بدار البقار سیده از افکار اوست.

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را

ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میگشند خمیازه مانند کمان بی اختیار
یاومیار و چو زخم لذت تیر ترا

گر خون باز کند قابل زنجیر مرا
بپارید بان زلف گره گیر مرا

چون شمع تافاد بنزمت گذر مرا
 چون دانه عنب که چسپد بیکر تاک
 دست بی طاقتیم حیف که از کار افتاد
 با آنکه همه عمر ز فتم ز دور او
 بغیر از اینکه گریبان صبر پاره کند
 دیگر چگونه خاطر من و اشود که یار
 گفتش قتل من خسته چنان خواهی کرد

نکته پنج پیر شیخ آیت الله متخلص بشتاک صطش از کشمیر
 است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع با لطافتی اصلاح شعر
 از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسطاً ^{۱۲۰۰} ثانی عشر بدار عقبی شتافت
 از دوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
 کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من
 کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من

که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من
 شاعر بامکین شیخ غلام احسن تمبشین که همیشه زاده قاضی
 احسان الله بگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت

گاہ گاہ بفر شمری پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذہ میر نواز شمس
 علی فقیر بود و اوسطاً ^{۱۲۰۰} ثانی عشر ترک لباس ہستی نمود این بیت از دست
 از بسکہ سودم از سرافسوس کف ہم دشمن رساند آبلہا چون صدف ہم
 زبده سادات عالی مناقب میر مہدی حسین متخلص بہ
 مناقب کہ احوال اسلافش در ترجمہ سید مرتضیٰ بنیش برادر اعیانی او در
 حرف الباد گذشت و لاؤشش در ^{۱۲۲۳} ثلث عشرین و مائین و الف
 جلوه ظہور یافتہ و در نیک طینت و رنگین صحبت است تاج لیاقت بر
 سردار دو کسوت قابلیت در بر چند بار سیاحت بدہ حیدرآباد
 پرداختہ و مجالست باشعرا ہی آن دیار در ساختہ در خوشنویسی بہت
 قلم زیبا نگار و بسخنی سنجی ہم از شاعران خوش گفتار است این چہ
 بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود پیش لب تو گل نکرد
 گر چہ باشد صد زبان در پردہ پنهان غنچہ را
 لعل تو خندان شود گر خون بار و چشم من
 بشکفاند گر عیار بہاران غنچہ را
 نقد را ہر کس دارد باعث اندوہ اوست
 کرد مناقب جمع زر آخر پریشان غنچہ را

از بہر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کسیہ رسن در گلو مرا
 ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن بیسخت
 قانع آن کس کہ بقسمت چو صدف می باشد
 نغمه اش چون در یک دانه بکف می باشد
 ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
 بلی سز بلوش بردارد چو می پر زور می گردد

تینا است یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سدر نباشد نباشد
 بشکست دلم زان نگہ گرم و صدانیت | این شیشہ نازک چو حباب است بپنید
 ز اندم کہ خیال رخ گلگون بدل آمد | ہر قطرہ اشکم چو کلاب است بہ بینید
 سبزہ ہر چیز نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیدہ است بمیدان نمک

طفل را در خود رسالی علم آموزی خوش است

میتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم

گر تو خواهی کہ شوی محو عدم | صحبت موکری پیدا کن
 در خلوت تو گر شودم بار اندکی | از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی
 حرف الجیم بہ کنز المعارف معدن العلوم جلال الدین
 محمد شہزاد مولانا روم کہ مرید والد ماجد خود بہاؤ الدین ولد است کہ بظ
 علاؤ الدین محمد عم خوارزم شاہ بود و نسب والایشن پنجاب امیر المومنین

ط صیح این کلمہ لڑہ است

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتهی می شود ولادت باسعادت شریفه
 دست مآثر در بلخ که اصل و موطن حضرت ایشان است جلوه ظهور یافت
 گویند بر حضرت مولانا که ولایت و هبیت داشت در عمر پنج سالگی صور روحانی
 و اشکال ملائکه نموداری شدند و مقتضای صغیرین خالیف و مہر اسان
 می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداخته می فرمود که اندیشه نباید
 کرو اینها ملائکه و رجال الغیب اند که بجمال مرحمت بر تو ظاہری شوند
 نقل است که وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شہر
 بلخ بالبعنی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنها گفت کہ بیاتنا ازین
 بام بران بام جست زیم او فرمود کہ این حرکت از سک و گریہ ہم بوقوع
 می آید بی نوع انسان را نمی شود کہ پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی
 دارند بیاید تا سوی آسمان پریم بگردید گفت از نظر اجتماع غایب شد
 و فغان ازین بابرخواست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشته
 بود فرمود کہ چون باشاد رسخن در آدم دیدم کہ جماعتی سبز پوش مرابرواشند
 و با آسمان برده عجائبات ملکوت نمودند چون ششور و فریاد شنیدند باز
 باین مقام رسانیدند غرض کہ همچو کرامات در خرد سالی ہم اکثر بظہور رسیده
 شیخ بہاؤ الدین والد ماجد آنحضرت کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری
 قدس سرہ است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاہری و باطنی شہار

۱ صبح کلینی زید

داشت و مزاج خاص عام بلخ بود و خروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در
 عالم رویا از حضرت سید المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ اجمعین مبشر
 بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عهد مثل فخرالدین رازی و غیر
 ذلک از راه حسد با تہام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ پرداختند
 پس سلطان العلماء عزیمت کعب شریف پیش نهاد خاطر ساخت در آن
 ایام مولانا خردسال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافتہ بقونیه
 رحل اقامت افکند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاء الدین
 کیقباد سلجوقی حاکم روم باہمی از اکابر و اعیان جمع گشتہ مولانا را
 بجای پدرش اندسید برہان الدین محقق ترمذی کہ مرید سلطان العلماء
 بود خبر از حال شیخ خود شنیدہ بقونیه رسید و مولانا تا مدت ۹ سال در خدمت
 تربیت پایافتہ بعد از آن صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زادہ
 تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سررشتہ ارتباط منوط و مربوط گردید و
 اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و بایک دیگر کتبخانا قریب چہار سال صحبت
 ہداشتند الحاصل ذات جمع البرکات مولانا قدوہ عارفان کامل و عمدہ
 عالمان عامل بودہ بفضایل صوری و معنوی تا حال ہجووی احدی از صوفیہ
 قدم در ساحت گیتی نہادہ و مثل او فردی ابواب فیوضات نامتناہی
 بروی عالم نگشادہ ہر کہ در محفل فیض منزلش جایافتہ از ہوا جس

نفسانی و خیالات لایعنی رو یافتہ اشعار کرامت آثارش ستراسر و غلط
 و پند و کلام فیض نظامش قوت روح و تسکین دل در روند ایات قصات
 آگیش حلاوت بخش ارباب شوق و کلمات بلاغت تضمینش سدا ہے
 بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی کہ فی الحقیقت
 تفسیر کلام مجید و حدیث نبویست بر شاہراہ ہدایت شمع ہے ساطع
 در ہر وان منازل طریقت را بر ہانی است قاطع خرق عادات آنحضرت
 مثل آفتاب عیان ہے و شریف کراماتش محتاج بیان نیست
 چنانچہ مولانا جامی رحمۃ اللہ علیہ در شان وی گفتہ

من چه گویم وصف آن عالمی جناب
 نیت پیغمبر ولی دار و کتاب

پس دیگری را چہ یارا کہ لب بتجربیش گشاہد و از عہدہ تو صیفش
 بر آید گویند کہ دیوان فیض نشانیش کہ اکثر در فراق شمس الدین تبریزی است
 و نام شریفش را بطریق تخلص در آن داخل کرد قریب سی ہزار بیت است
 و مثنوی شریف چہل و ہشت ہزار بیت آخر کار در ۶۷۲ اشہن و سبعین
 دست مائے طایر روح پر فتوحش از قفس عنقریب بال پرواز بریاض ضوآن
 گشاد و جسد مبارکش در قونہ آسودہ گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش
 تبرکاً در این اوراق سمت ایراد یافتہ

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست
 من از عالم ترا تنہا گزیدم
 نہ من مانم نہ دل ماند نہ عالم
 روا داری کہ من تنہا نشینم
 نا بود بہ کہ بودن او غیر عار نیست
 اگر فردا بدین صورت برای

رباعیات

در مسلح عشق جز نکور از کشند
 گرا عشق صادق ز کشتن مگریز
 لاغر صفقان زشت خور انکشند
 مردار بود ہر آنچه اور انکشند

ولہ

مسکین تن آدمی کہ جانش دادند
 چون دست بقمہ جهان کرد دراز
 پنداشت کہ ملک جاودانش دادند
 در اول لقمہ استخوانش دادند

ولہ

ہر کس کہ ترا شناخت جازا چہ کند
 دیوانہ کنی ہر دو جہانش بخششی
 فرزند و عیال و خانمان را چہ کند
 دیوانہ تو ہر دو جہان را چہ کند

ولہ

امروز ندانم بچہ دست آمدہ
 مگر خون دلم خوری ز دستت ندہم
 کز اول با ماد دست آمدہ
 زیرا کہ بخون دل بدست آمدہ
 صف آرای مہر کہ نکتہ دانی عبد الواسع حبلی عربستانی کہ در
 اوایل حال بہرات رفتہ بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بہرام شاہ

طا در متن دست ندارد

غزلوی رسیده پس از آن بشرف خدمت سلطان اختصاص و احترام
 تام یافت و بقصیده گوئی در اقران و معاصر ممتاز و بمیدان طارخانه
 خود یکی تاز بود فصاحت از کلامش پیدا و بلاغت از اشعارش هویدا
 است این چند بیت از قصاید و یک رباعی از دست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سنگ دل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبیر کم

رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک دیده تر

که دارد چون تو معشوق و نگار و چابک و دلبر

بنفشه موی و لاله روی و زرگس چشم و سیمین بر

نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لب و لب ت هرگز

در روشن شب تیره گل سوری می احر

سز در گریمن ترا دایم بطوع و طبع و جان و دل

کنم خدمت برم فرمان نهم کردن شوم چاکر

ز نخت و دولت و تائید و مین او همی خیزد

ز خارا ز زنی شکر ز کان گوهر زیم عنبر

همیشه تا بودتنگ و فراخ و خرم و فرخ دل عاشق غم بجران شب وصل رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز
 لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سراز افروز
 خداوند جهان سنج که همواره بهار آیت
 بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان
 یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملت
 سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
 بنان اوست درخشش سنان اوست در کوشش
 تقای اوست در مجلس لواکی اوست در میدان
 یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
 سعادت را بسیم های چهارم فتح را برده بان
 دیدار تو از می طرب انگیز تراست | طبع تو ز آتش جفا تیز تراست
 چشم تو ز روزگار خونریز تراست | خال تو ز شعر من دلاویز تراست
 سرمست جام عرفان سر حلقه عالمان نامی مولانا نورالدین
 عبدالرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد
 شبیبانی بوده ذات شریفیش در سنه ۸۱۷^{هـ} سبج عشره ثمان مائت از نهان
 خانه عدم در عالم شهود پر تو ظهور افکند و در اوایل مال تحصیل علوم
 عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و سخن استعداد و رسانی ذهن و ذکا کب

علوم و فنون را بمرتبه کمال رسانید و از تصنیفات متکاشره عربی و
 فارسی منظوم و منثورہ عالمی را بہرہ مند فواید وافرہ گردانید و در
 ذات برکاتش از خبیہ تحریر بیرون است و وصف کمالاتش از
 اندازہ تسبیح افزون نظم و لگتایش در دنگیہ و کلام جانفزایش دل
 آویز امیر علی شیر وزیر بہین سلطان حسین میرزا با یقرا با حضرت ایشان
 خلوص عقیدت میداشت و بتعظیم و تکریمش قسمیکہ باید و شاید نظری گماشت
 و مولانا از مریدان نامدار خورشید سپہر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی
 الکاشغری بودہ و سلسلہ ارادتش بہ واسطہ خواجہ بزرگ قطب العالم
 سید بہاؤ الدین نقشبند قدس اللہ روحہ می رسد و از فدوۃ الابرار
 خواجہ عبید اللہ احرار تربیت یافتہ و فیض ہا برداشتہ چنانچہ اکثر اوقات
 حضرت خواجہ در شان وی می فرمود کہ با وصف بودن آفتاب در ملک
 خراسان مردم چرا بنا بر روشنی چراغ بماوراء النہری آیند با وجودیکہ ہجو
 مرتبہ عظمی و درجہ علیا داشت فاما انخفاۃ مال بہرہ وقت پیش نہادہ خاطر
 مبارکش بود کہ مادام حیات با اشتغال علوم ظاہری پرداختہ و خود را در لباس
 شعر و شاعری مستور ساختہ و ہر چند کہ کرامات و خرق عادات اکثر از
 حضرت ایشان ظاہری شد لیکن آن ہمہ را ہیچ انگاشتہ بدان ملتفت
 نمی شد و اگر کسی با ظہار آن می کوشید از وی رنجیدہ می گردید طبع

ہمالیوں کی بدقیقہ سنجی و نکتہ پردازی در عہد خود عدیل نداشتہ لطایف
دوست و نظرافت پسند ہم بودہ کہ بذلہای نیکو و لطیفہای رنگین از و شہرت
دارند گویند ملا ساغری دعویٰ کرد کہ شاعران این زمان معانی را از اشعار من
زدیدہ شاعر مسکوبانند چون این مضمون بساعت مولانا رسید فی
البدیہ این دوبیت فرمود۔

ساغری می گفت وز دان معانی بردہ اند
ہر کجا در شعر من معنی خوشش را دیدہ اند
دیدم اکثر شعر ہایش را یکی معنی نداشت
راستی گفت آنکہ معنی ہاش را زد دیدہ اند

بعد از آنکہ این دوبیت شہرت گرفت ملا ساغری شنیدہ شکایت
بخدمت مولانا آورد فرمود کہ من گفتم ام شاعری می گفت فنا اگر ظریفان
شہر تصحیف ساغری بعین معجزہ خواندہ باشند معذورم آخر کار حضرت مولانا
بہرشتاد یک سالگی در سنہ ثمان و تسعین و ثمان مائت ہفدوس برین
آرمیدہ مرقد شریفش در خیابان ہرات متصل مزار فیض آثار شد ایشان
واقع کردیدہ کلام فصاحت آگیش کہ یکسر منتخب و پسندیدہ در این جا
بہتی چند از آن بسبب اختصار ثبت افتاد

آنکہ از حلقہ زرگوش گرانست اورا چہ غم از نالہ خونین جگرانست اورا

مرز مایه سودا امید سود نماند کویار با من ششید اچنان که بود نماند
 چه خجسته صبح می کزان گل نور سم خبری رسد
 ز شمیم جعد مغبرش شام جان اثری رسد
 بنجد نگهای بختی توجیه بلا خوشم که هنوز از آن
 ز دم نکرده یکی گذر بقضای آن دگری رسد
 اگر هر شب نه در بستر نم از چشم نرم افتد
 ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر نم افتد
 کرم آباد لصد خون جگر خانه چشم جادین منزل آباد نکر دی هرگز
 من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
 بخون همی طیم از ناله های خود همه شب
 کسی نکرده چون رقص در ترانه خویش
 خیال حال تو بروم من ضعیف نچاک چنانکه دانه کشد مور سوکی خانه خویش
 خوشم بشعد این آه آتشین شب مرا چو شمع سری هست باز بانه خویش
 دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مباد از گرفتاری دل
 دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خراب است کا دل
 چه گویم کز غمت چون می طپد دل چو صد غرقه در خون می طپد دل
 ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

گو که پیرشدی ترک عشق گو جامی کمن بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
چون نیست محرمی که ز نم پیش اودی دمساز اشک و هدم آبی نشسته ام

اللہ اللہ کیت مست باده ناز این چنین

کرده بانوین دلان بدستی آغاز این چنین

می ندانم چشم به بود از کجا دارم که هست

عشق بدخویار ظالم چرخ ناساز این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست

عشق اگر این است نواید کشت بسا این چنین

چونای بر دل من تنگ شد فضای جهان رسد لعشش بقیرم ز تنگ نای جهان

و فاجوز جهان هر که بود اهل و فای بزیرخاک شد ای خاک برو فای جهان

همیشه عادت شایان بود عمارت ملک چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو

ز کار دنیا و عقبی می پرس جامی را که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گروم می همراز تو

با دیگران میگو سخن تابش نوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فتانی داشتی

گر بقدر جان توانستی خریدن وصل تو طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بس که در جان فگار و چشمم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را و ز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردک دیده بساید آموخت دیدن همه کس را و نه دیدن خود را

وله

ای بسبل جان مست زیاد تو مرا و کی پای غم پست زیاد تو مرا
لذات جهان را همه در پافکند ذوقی که دید دست زیاد تو مرا

وله

عمری بشکيب می ستودم خود را در شیوه صبری نمودم خود را
چون بجز آمد کدام صبر و چه شکيب المنته الله از نمودم خود را

وله

یک ذره ز ذرات جهان پیدانیت که نور تو لمعه در آن پیدانیت
از غیر نشان تو همی جستم دی امروز ز غیر تو نشان پیدانیت

وله

در زنده فقر عیب پوشی بهتر در نکت عشق تیز پوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن از گفت و شنود ما نموشی بهتر

مردمگ دیده خوش مقالی شاه فضل الله جمالی که اصلش از
کبتو است و نشو و نما در دہلی یافته و در حلقہ ارادت شیخ سماء الدین چشتی
در آمدہ ریاضت ہای شاقہ کشیدہ مرتبہ کمال و تکمیل رسید و در آخر عمر
بزیارت حرمین شریفین ذخیرہ اندوز سعادت گشتہ وقت مراجعت در
عہد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و با دراک صحبت
مولانا جامی و ملا جلال الدین دوانی و دیگر اکابر و اعظم اندیاری پر و اختہ باز بہند
معاودہ کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام و طاقت تمام داشت بیت

موسی ز ہوش رفت بیک پر تو صفات

تو عین ذات می نگری در تبتسمی

در نعت آن سرور عالم صلی اللہ علیہ والہ وسلم شہور است کہ بقبولیت
آن مشرک گشتہ و در سنہ ۹۴۲ ہجری در شعبان و تسعہ ماہ عقیقہ گناشتہ
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین قدس سرہ مدفون
گردیدہ از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل نمکین بود مرا جان کنن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی ہمہ شرمندگی بود بی یار بیا اجل مکن از یار شرمسار مرا
گویند زندہ می شود اندر نماز دل محراب ابروی تو مراد نماز گشت
خاک کویت خواستم در گریہ افشانم ہر چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیت

چون زریده لخته بیماری که صدبار از امید چشم بگشاود و ترا یکبار با لبین ندید
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم خاکش ز کف باد صبا در و من افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست
دست کوتاه دارم اما می کنم فکر دراز
ز بیغت سینه ام صدچاک شد ای وای می ترسم
مباد آورد تو بیرون فتد از سینه چاکم
عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن
یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

مار از خاک کویت پیراهنی است بر تن این هم ز آب دیده صدچاک تا بدامن
پر که بیند آن لب مانند قند او چون نیشکر شکسته شود بند بند او
وعده قتل گمی هر شب که فردای کشم با فردای دیگر در انتظام می کشی
شد مرغ دل من ز آتش عشق تو کبابی بروی ز دم از دیده گریبان نمک آبی
بزم آرای والادستگاہی سلطان میرزا ابراهیم جاهی

که خلف بهرام میرای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی و حید
عمر و در شجاعت و سخاوت فرید و سپهر بوده او آخر ماته عاشکر گشته شد این چند

بیت از و بملاحظه در آمده

ز پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تاکی از وعده و صلیم دہی ای شوخ فریب
 این سخن را بکسی گو کہ ترا نشناسد

گرم جفا کشم ز خطامشک بوی تو

حاشاک آورم سر موئی بروی تو

طلبہ نظم گستر اصف خان میرزا جعفر کہ خلف میرزا بدیع الزمان

قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاہ بہ نزہت کدہ ہند رسیدہ

از پیش گاہ شاہی مورد لوازشات فراوان گردیدہ ترقیات نمایان

یافت و او افرعہ اکبری بدرجہ علیای وزارت پایہ عز و اعتبارش

افزود و در عہد جہانگیر پادشاہ ہم چندی بہمان منصب بزرگ و

عہدہ سترگ قیام داشتہ آخر ہمہم دکن مأمور گردیدہ ہما نجا در ۱۰۲۱

ہدی و عشرین و الف رخت ہا رہا بقا کشیدہ در نظم پردازی بنیظیر

و کلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار افتاد

ہر کسی را برگرفت از خاک رہ دامن کشان

چون بخاک من رسید از ناز دامن برگرفت

جعفر رہ کوی یار دانست مشکل کہ دگر ز پانشیند

کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد

بر غبٹی کہ تو خون میخوری کس آب نخورد

براحت رسالی و اسالیب
ہمایونش بہ شایہ گرمی پذیرف
گرفتہ و باوصف استغنا
الایشو سخن ہم ملتفت می
گویش متعان می پر واد
بو گویند روزی شاعر کی قصہ



گذرايند بجز ديک مصرعہ اولی

ای تاج دولت بر سرت از ابتدا تا انتها
بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عرض خوانده

شاعر عدم اطلاعش بعرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان
گویشانش راند که اگر مہارتی از عروض میداشتی گردنت میروم بعد از آن
اورا نزدیک طلبیدہ فرمود کہ تقطیع این مصرعہ بدین طوری شود ای تاج دو
متفعلن لت بر سرت متفعلن از ابتدا متفعلن تا انتها
متفعلن و این سخت عیب است پس شاعر ما دامیکہ از عیوب
شعری آگہی نداشته باشد حرات شعر گفتن نکند نقل است کہ وقت
ہلال ماہ شوال

از فرط نشاط بر زبان فصیح ترجمان راند ہلال عید براوج فلک ہوید باشد
نور جهان پادشاہ بیگم بنت اعتماد الدولہ ایرانی کہ بشرف ہم
صحبتی خدیو معدلت پشورہ افتخار اندوز بودہ و کس صورت و لطف سیرت
و نظم پروازی و سخن سنجی و لطیفہ گوئی و شعر فہمی و حاضر جوابی از نسوان زمان
گوی سبقت ربودہ و بفہم و فراست و کمال ہوشمندی آبخنان در خاطر مبارک
پادشاہ جایافتہ بود کہ مافوق خود دیگریرا از محلات عالیات در عزت و احترام
بگذاشت بدیہ بعرض رسانید

رباعیات

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد / آئینه خویش را جلا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیرد / بشنو که همین کاسه صد خواهد داد

وله

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده / اندوه دل و سوسه ناکت خورده

مانده قطره‌های باران به زمین / جاگرم نکرده که خاکت خورده

دل داده سخنوری ملا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است

بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف

بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از وی نیز آورده

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت

من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیک از تو سنگمستم هوس نکند / بخوشتن ستمی میکند که کس نکند

دلهاخته خوش عیشی میر عبد الرحیم حبیبی که شاگرد ملا خیالی

است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت

و بهارت شعر و سخن و مناسب طبع مقبول شعرای عصر او و این بیت از وی است

کسیک دل تو گیر و کجا نگهدارد

من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سخن نکته یاب میزرافیح اللہ جناب کو اصلش از قریہ
خوران من توابع اصفہان است و نسبش بامیرنجم ثانی می رسد میزرا
در عالم شباب بہندوستان آمدہ بانیل مرام مراجعت باصفہان نمود
و در زمان شاہ طہاسب صفوی بمنصب عمدہ سرفرازی یافتہ و در عہد دولت
نادری ۱۱۳۷ سنہ سبع و ثلثین و مائتہ و الف در خراسان بخدمتی مأمور بودہ پس
از ان حسب الحکم آن پادشاہ جبار در سنہ ۱۱۴۸ ثمان و اربعین و مائتہ و الف
ماہین کاشان وری در صحرائی نمک زار کشتہ افتاد در مراتب نظم
طبعش بقصیدہ گوئی بیشتر مایل بودہ از کلام لوست من القصاید
اکا برخ چون ماہ تابان ای بخط چون مشکناہ
اکا بقدر و خرامان وی بلب لعل نداب
لالہ از روی تو داغ و زکس از حیثت نخل
غنیچہ از لعلت بتنگ و سبل از زلفت تباب
طاق ابروی ترا پیوستہ در بازو کمان چشم چادوی ترا ہموارہ در ساغر شراب
عکس خطت لعل را فیروزہ ریزد در نخل
رشک لعلت انکند یا قوت را آتش در آب
جلوہ ناز ترا دلہای محزون در جلو
حسن طنناز ترا جانہای شیرین در رکاب

ہشت چہینم دارد از درد جدائی ہشت خیز
 تانہان دارد رخ از من آن مہ عنبر نقاب
 دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
 سینہ آہ و دیدہ اشک و طبع رنج و بخت خواب

بر آید از رگ من نالہ گر بخارم تن بدان مشابہ کہ مطرب زندتبار انگشت
 بیلخ کامی ایام شاد باش و من ایشہد کاشہ ہر سفلہ زینہار انگشت
 نظم برد از خوش فکرت میر محمد ہاشم موسوی خان جرات
 کہ صلش از گیدان است و میر محمد شفیع پیر بزرگوارش کہ از فضل و کمال
 بہرہ وافی داشتہ درختہ بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریختہ سلسلہ
 نسبش بہ بیست واسطہ بنجاب امام موسی کاظم علی جدہ و علیہ الصلوٰت
 و السلام میرسد و کی در شہ ۱۰۸۸ شمان و ثمانین و الف قدم بعرضہ شہتی
 نہادہ و در سن چہار سالگی بغیض تربیت والد ماجد خود استعدا و لایقہ
 بہر ساندہ آخر الامر و امن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست
 آورد و بقاعداری دہار و رما مور گشت و ہر وقت توجہ امیر الامرا بطرف
 ہندوستان کہ در سنہ احدی و ثلثین و مائتہ و الف ^{۱۱۳۱} رودادہ ہمراہ رکاب
 بگلگشت ہند شتافت و بصحبت اکثری از اہل کمال مثل مرزا عبدالقادر
 بیگلر و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از برہم خوری طبقہ ساوات

از عمر چهل و پنج سالگی تا آخر حیات در سرباز آصف جاہی بمناسبت عمدہ
 و خدمت دارالانشاء سرفراز بہا داشته و بخطاب معزالدولہ امتیاز اندوختہ
 شاعر محبت گو و صاحب طبع نیکو بودہ فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت
 از اشعارش نمایان و در سنہ ۱۱۶۵ ہجری بمسجد سبعین و مائتہ و الف رہ لوزد عالم جاودانی
 گشتہ از کلام اوست

نا توانی ہم عنان بوی گل دارد مرا | از سیم صبح می جویم سراغ خویش را
 جان از خیال حسن تو ہمدوش آفتاب | بیوت بدل چو لوز در آغوش آفتاب
 از جلوہ تو رنگ بروی فلک نماید | شد تختہ پیش حسن تو و کان آفتاب

تا شنیدم پندناصح میگریزم از شراب
 چون گزد کس را سنگ دیوانہ میترسد ز آب

توان خدنگ نگاہی بسوی ما افکند | هنوز باتن مجروح نیم جانی ہست
 ذرہ نیت کہ گرتنمای تو نیت | در جہان کیت کہ اشفہ مسوداتی تو
 از سرناز بگلشن چو در آئی بخسرام | سرو آزاد حریف قدر غنای تو نیت

کلی کرد بیک چشم زدن مرہبہا را
 در راہ فنا ہمت مروانہ شرر داشت

در دیدہ ام خیال رخ خوب پارماند | این نقش بر جریدہ لیل و نہارماند
 از چشم ترم دوش بیاد لب لعش | ہر قطرہ کہ می ریخت عمیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه سنگین دوان

مختب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در نیم چمن ساز طرب آماده بود
دانه انگور قندیل چراغ باده بود

کاش دنیا با جو نمرودی سر می پیدا کند
ماده است این بی وفا شاید نری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم

دل مرا چون تیرس جای طپش تنگ است می نالم

سرو از ادم و پاپند گلستان توام

میکنم رقص که در زایل شهیدان توام

چسپیده از حلاوت این دعا لبم

از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

کز نمکزار ز رسته است گیاهی گاهی

فایغ از هر دو جهان بنده احسان توام

بسیلم کردنی بر مطلبم آزرده مشو

امیدوار بوسم و در مانده رسوال

از جلوه ات آباد شود کشور د لها

خط دیده است ز لعل نمکینش عجب است

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین جودت خلف

رشید محمد بار خان که از تیز طبعان مدراس است بجودت طبع رسادر

عهد خود یکانه و بدین و ذکا در منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ شلت و عشر

و مانین و الف راه آخرت پیوده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بیدماغم کرده اند میبرد از خویش موج چین پیشانی مرا

گویی ام از دلش کدورت برد آب پاشیدیم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و اسکا نشست

از پی درمان نشد منت کشش ناز طیب

هر نفس ممنون استغفای آزار خودم

بیا و ابروی هر صبح سرد در زیر شمشیری

خیال کا کلی هر شام بر پاکشت زنجبیدی

بطبع دون نباشد گریه رازنگ اثر جودت

ثمر کی می دید از آب یاری نخل تصویر می

نالہ ام فاختہ سرو قبا پوش کسی داغ دل آئینہ حسرت آنغوش کسی

نالہ بابی اثر و رحم بدل ہا کتہ چہ رسد آہ بفریاد کسی گوش کسی

جودت از شوخی تقریر خجالت دارم نکتہ بیافتہ ام از لب خاموش کسی

شہ شاد بوستان نازک بیانی جمیلہ اصفہانی کہ

از ولایت وارد ہند گشتہ باز مراجعت نمود طبع خوشی داشتہ و بس

ظرفیہ بود این بیت از دست

جز خار غم نرسد ز گلزار بخت ما آن ہم خلید در حکر لخت لخت ما

حرف الح اعد جمع العلوم والکمالات منبع الفيوض والبرکات

حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی کہ عظم

مرتب کالش از تصانیف شریف او ہویدا و علو منقبت ذوق

و حالش از لطم و نثر وی پدید آمد و عالم شباب روزی بشکار بر
 آمده تیری بر آهوانداخت آهوی متکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت
 و در دو محبت آفریده اند از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت
 بمحرم و سماعت این قول پر شوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت
 که دفعه ازین و آن در گذشت و تبرک مال و متاع یکد داشت پرداخت
 و اقوال علمای قبل و حال کثیر از خاطر بدر ساخته قدم عزیمت براه طلب
 نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد و آخر کار با جمعی از
 قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی
 در دلم از شمار دفت برگذشت وین نصد بهر محفل و محضر برگذشت
 این واقعه در جهان شنیدست کسی من نشد آب و آبم از سر برگذشت
 خوانده مینالید تا شبی معدن الحقایق و المعارف حضرت خواجہ
 صدر الدین عارف بن شیخ بہاؤ الدین زکریا قدس سرما سرور عالم
 صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را بخواب دید کہ میفرماید ای صدر الدین فرزند مرا ازین
 جماعت بر آورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
 قلندران درآمده پرسید کہ سید در میان شما کیت آنها اشارہ
 با بیسادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف
 ہیئتش در آورده خود تبریت وی مشغول گردید تا بغیض صحبت

با برکتش عارج معارج مقامات عالیگشته خرقه خلافت از دست
 مبارکش پوششیده و بنا بر هدایت خلق بولایت هرات رخصت یافته
 تا مدت دراز در آنجا طریقه ارشاد جاری داشته طالبان خدارا بسر منزل
 مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزہت الارواح و شنوی
 کثر الزموز و زاد المسافرین بملاحظہ در آمدہ سراسر مملو از فصاحت و
 بلاغت است و یک قلم شحون از بند و موعظت گویند کہ طرب الہی
 و روح الارواح و فراط المستقیم نیز از مصنفات اوست و وی یکصد
 و ہفده سال عمر یافتہ آخر کار در سنہ ۷۱۸ سب و عشر و سب مائت بفرودس برین
 آرمیدہ قبر شریفش در معرخ ہرات بیرون قبہ مزار مبارک شیخ عبداللہ
 طیار واقع گشتہ کلام دل آویزش کہ یکسر در دایگیز است این چہ
 بیت و رباعی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ماہمہ ہیج	ہمہ آن تو آن ماہمہ ہیج
بی من و تو توئی چہ ناکہ توئی	بی نشانان شان ماہمہ ہیج
ما بکن حقیقتت ز سیم	این یقین و کمان ماہمہ ہیج
ہر چہ سنجہ خیال ماہمہ نقص	ہر چہ گوید زبان ماہمہ ہیج

ہر کہ بخود نظر کند آن نہ ظرافستی بود

بلکہ سینزد اہل دین آن نظر آفستی بود

ای کار همه ز تو فراهم چون مرهم جلد مرا هم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخت بیگانه و خولشیم ملامت برخواست
نشست هنوز با تو یک دم بمراد | کز هر دو جهان شور قیامت برخواست

وله

از دست فراق گرامانی باشد باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گرد دست میگردم | تا یکس موز تو نشانی باشد

وله

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد و ز ناله تمن نیامدش پاک بخورد
بیچاره دلم زمین بدان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک بخورد

وله

ای سایه تو مرد صحبت نور نه رو ماتم خود دار کزین سور نه
اندیشه وصل آفتابت نرسد | میاز باین قدر کزو دور نه

وله

ای نفس بلای این دلریش توئی سرمای محنت ای بداندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل سدم دوست | با خود منبش که دشمن خویش توئی
مزلع نشین چار بالش عز و سوری خواجه امیر حسن

ملقب به نجم الدین بن علاء بخری که مولد و منشار او دہلی است بحسن نیت
 و صفای طینت برگزیده و بہر و بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیدہ
 علمای عصر بود در لطافت طبع و فہم و فراست معروف و باخلاق جمیل و محمد
 جزیدہ موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاہزادہ سلطان محمد بن
 غیاث الدین با اتفاق امیر خسرو روح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار
 عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر بہ تبحر شیخ سعدی شیرازی
 میگماشت کلامش بجز جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت
 نشانش پر سوز و سرتاسر ذوق خواجہ در عمر پنجابہ و شش سالگی روزی
 در دہلی بکنار حوض شمسی بابایان ہمدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور
 حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیاء قدس سرہ از آن راہ افتادہ
 خواجہ معرفت سابقہ کہ داشت پیش آمد از آنجا کہ وقت انتباہ رسیدہ
 بود نظر اکیسر اثر وی بجاننش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نہادہ از جمیع
 مناہی تائب گشتہ دست بدامن ارادت زود یاران او ہم توبہ کردہ
 بخلقہ ارادت درآمد از آن زمان ملازم خدمت بابر گشتش گردید
 و ہمین ترتیبش بہ مرتبہ کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب
 فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشائخ مقبول مشائخ روزگار است و مرہم سببہ عشاق
 دل اوکار چنانچہ امیر خسرو روح بابر گفتی کاشش تمامی لقانیف من

از ان برادر امیر حسن بودی و فوائد القواد از من و خواجہ دردینا مجرد
زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته بر قدم حضرت شیخ
ایشان ساخت آخر کار بعد از حال آنحضرت اورا سلطان محمد تغلق شاہ بالکری
از بزرگان دہلی روانہ دیوگیر دولت آباد کن کہ تختگاہ خود قرار داده بود
ساختہ خواجہ ہمانجا در عمر ہفتاد و ستہ سالگی در سنہ ۷۳۸ ھ ثمان و ثلاثین و سبعۃ
بیاض رضوان خرامید و در روضہ بجوار مزار شاہ برہان الدین عزیز
و دیگر بزرگان چشت قدس اسرار ہم آسودہ گردید این چند بیت از
دیوان فصاحت ترجمان اوست

این کہ می گویند آتش رہ ندارد در بہشت

ای بہشت عاشقان این روی آتشناکیت

از عربہ ہای ماچہ رنجی	دیوانہ بجال خویش تن نیست
دلہم بہر دی و نخواستی ہزار افسوس	چنانکہ دلبریت ہست دلنوازی نیست
قال تو بر رخ تو جان افروز	ہندونی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش ز بست

ہر کہ حرفی ز سفیدی و سیاہی دانست

کنونکہ جای گرفتی درون جان حسن

ببین کہ داغ تو اندر دل کجا است کہ نیست

چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب

آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیانمی ده که ابری خاست از خاور سپید

برگ را سر سبزی آمد سرور اچا در سپید

ابر چون چشم ز لینجا بهر یوسف تراله بار

تراله با چون دیده یعقوب پنجه بر سپید

من بودم و کنجی و حرفی و سرودی

مشکل سرو کار است که بروعه مشوق

حسن دعای تو گر نیت مستجاب مرغ

یک سر مودت سپید نشد

ای حسن تو به انگهی کردی

خون شد دل دیوانه ام زلفت بازی، همچنان

آخر رسد افسانه ام شب را درازی، همچنان!

ای بعهدت پارسایتهما بر سوا سی بدل من یکی زان پارسایتم کور سوا کرده

مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی

بر او با نفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز عنایتت
کونقاب را فلکنی ز رخ شب تیره را سحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین پیامرز و می پرس صد واقعه در کمین پیامرز و می پرس
شرمنده شوم اگر بیسی عملم ای اکرم اکرمین پیامرز و می پرس
سزست صهبای راز و نیاز خواجہ شمس الدین محمد حافظ
شیراز که سرآمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها
بتلاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشاید فقر و فاقه برداشتی اشعارش
بکمال لطافت و فصاحت و مساز و کلامش که از تکلف و تصنع
مبراست سر اسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان
خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزاخواجہ از نشئه فقر که در
سرداشت از حکام و سلاطین اخرازمی نمود و با درویشان و فاکاران هم
صحبت می بود اگر چه در نفحات مذکور است که ارادت خواجہ بکدام سلسله
بوده معلوم نمی شود فاما در تذکره عبدالقادر بدوانی از حضرت بندی نظام الدین
میتھوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجہ بہاؤ الدین
نقشبند قدس سره است و سید اشرف جہانگیر ہم کہ خرقہ خلافت
از آنجناب داشته در لطائف اشرفی نگاشته کہ حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجہ است و این چاشنی کلام و علاوت سخن زمین
قبولیت آنحضرت بود و این قول حضرت سید بسبب اینکہ از خلفای خواجہ
و ہم صحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود و خواجہ حافظ بس
خوش طبع و لطیف گو بود گویند در ہنگامیکہ امیر تیمور صاحب قران شیراز
را بحیثت سیر در آورد و خواجہ ببلال متش شتافت امیر فرمود ای خواجہ
ما سمرقند و بخارا را بجا بدت بضر شمشیر سخن و مفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال ہندوی بخشی چنانکہ گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال ہندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجہ در جواب التماس نمود کہ بہم چنین بخشایش بیدرینانہ باین حال
فقروفاوہ منبلا شدہ ام امیر تیمور متبسم گشتہ وظیفہ شایستہ برای وی
مقرر ساخت آخر کار در سنہ ۷۹۲ ہجری ۱۳۹۲ شمسی و تسعین و سبع مائت بخت الملو
خرامید و در خاک مصدای شیراز آسودہ گردید خواجہ کہ کجب ظاہر زندانہ
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازہ متماثل بودند تا
آنکہ ابیات فصاحت سائلش را کہ اکثر بر حذف ریزہ و کاغذ پارہ نوشتہ
در سبوی میانداخت بگوید اشارہ کردند کہ از آن بر آرد سورت
این بیت بر آمد۔

قدم و تلخ مدار از جنارہ حافظ اگر چه غرق گناہ است میرود بہ بہشت
بمجد و ملاحظہ این حال ہمہ با بنماز در آمدند و از آن روز خواجہ بلسان
الغیب اشترہا ریافت اشعار آبدارش کہ پر شوق و سراپا ذوق است
بیتی چند از ان بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الایا ایہا الساقی اور کاسا و نا و لہسا
کو عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل با
مراد منزل جانان چہ امن و عیش چون ہر دم
جس فریادی دارد کہ برسند بہ محل با
شب تاریک و ہم موج گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل با

کابن حال نیست زاہد عالی مقام را
کاجا ہمیشہ باد بہت است دیام را
کہ آمدنا کہان دلدارم امشب
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست
ہر کسی نچرو زہ نوبت اوست
سینہ گنجینہ محبت اوست
آتش بود در اینجاز کہ کاشانہ بسوخت

راز درون پرودہ زرنندان مست پرس
عناقشکار کس نشود دام باز چین
تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب
تو و طوبی و ما و قامت یار
دور مجنون گذشت و نوبت ما است
فقر ظاہر بسین کہ حافظ را
سینہ ام ز آتش دل در غم جانانہ بسوخت

هر که زنجیر سز زلف پر بروی تو دید شد پریشان و دلش برین دیوانه نسبت
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
 سمن بدست صبا خاک در دیوان انداخت
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

ای دل این ناله فغان تو بی چیزی نیست راه هزار چاره گرا از چار سو به بست بگشود ناف را و در آرزو به بست از رقیبان نهفت نم بوس است گرم نما و فرود آ که خانه خانه تست آری با اتفاق جهان می توان گرفت که با من هر چه کرد آن آشنا کرد وه که با خرمن نمون دل افکاه کرد مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد کوسیل محنت عشقتش ز پیش و پس باشد سرا خاک ره پیر معان خواهد بود	تبتلانی بغم و محنت و اندوه و ذوق زلفش ز بار دل به یکی نار موبه بست تا عاشقان بوی نسیمش دهند جان طمع خام بین که قصه فاش رواق منظر چشم من آشیای تست حست با اتفاق ملاحظت جهان گرفت من از بیگانگان هرگز نه نالم برقی از محمل لیلی بدرخشید سمر اگر هر دو جهان یک نفس ز نم بادوست ره خلاص کجا باشند آن غریب را تا زنجیر وی نام و نشان خواهد بود
---	---

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بنود
 یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
 راز این پرده نهان است نهان خواهد بود
 کز یارت که زندان جهان خواهد بود
 ورنه بیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
 که در آوازه مراقبت تاثیر بنود
 آن کشیدم ز تو ای آتش بجز آن که چو شمع
 جز فقای خودم از دست تو تدبیر بنود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
 هزار نکته باریک ترز مو اینجاست
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
 زاهد از حلقه زندان سلامت بگذر
 نه هر که آئینه سازد سکندری داند
 نه هر که سر نترشد قلندری داند
 که خواه خود روش بنده پروری داند
 تا خرابت نکند صحبت بنامی چند
 در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
 خیز بلبل این باغ نه پرسید که من
 حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
 ناله می شنوم کز نفسی می آید

دل لبسی خون بکف آورد ولی دیده بر بخت

اللہ اللہ که تلف کرد که اندوخت بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد
 ز من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدا یا که در حسرتیم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | ک گفته اند کوئی فکن و در آب انداز
 از خطا گفتم شبی موی ترا شکستن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
 در آنزل داد هست ما را ساقی لعل لببت
 جرعه جامی که من سرگرم آن جسمم هنوز
 درد عشقی کشیده ام که می پرس | زهر بجزری کشیده ام که می پرس
 آنچنان در هوای خاک درش | می رود آب دیده ام که می پرس
 همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
 چهره بنماد لبر با تا جان بر افشانم چو شمع
 کز آن چه چاره که در کعبه غم به گردانی
 فنا و زوق صبرم ز بادبان فراق
 بجزم تو به سحر گفتم استخاره کنم | بهار تو به شکن می رسد چه چاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورد حر لیفان و من نظاره کنم
 و شب بسیل اشک ره خواب میروم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زوم
 سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | کز من اینخانه بسودای تو ویران کردم
 خیال روی تو چون بگذرد گلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
 بیا که لعل و کهر در شمارم مقدم تو | ز گنج خانه دل می کشم بمنزله چشم
 صبح است ساقی قدحی پر شراب کن | دور فلک و رنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب مار از جام باوہ گلگون خراب کن
 کوشم کن و بازار ساحری بشکن بغنزه رونق ناموس سامری بشکن
 بزیر دلق مایع کند با دارند دراز دستی این کوہ آستینان بین
 تاب بنفشہ میبید طری مشکسای تو پرده غنچه میدرو خندہ دلکشای تو
 مہر زخمت سرشت من خاک درت بہشت من
 عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار کہ بگرفت ماہ ازو خوش حلقہ البیت لیک در نیت راہ ازو
 آب و آتش بہم آمیختہ از لب لعل چشم بدور کہ خوش شعبدہ باز آمدہ
 آفرین بردل پاک تو کہ از بہر ثواب کشتہ غنزه خود را بنسماز آمدہ
 آخر الامر گل کوزہ گران خواہی شد حالیہ فکر سبو کن کہ پر از بادہ کنی
 کجیہ بر جای بزرگان نتوان زد و جزاف مگر سباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد بہیات مگر از نقش پراکنندہ ورق ساو کنی

رباعیات

ہر روز دم بزیر بار دگر است در دیدہ من ز ہجر خار دگر است
 من جہد بہین کنم قضای گوید بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ولہ

مشب ز غمت میان خون خواہم خفت وز بستر کفایت بیرون خواہم خفت

باور نه کنی خیال خود را بفرست تا در نگرده که بیتو چون خواهم خفت

وله

یار کی چون کرد بخت شوریده چه سود شادی چون دید این دل غم دیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود
سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که صلس از قصبه خواف
من اعمال قهرستان است بر جاده قناعت متیم بود و راه تو گل و استغنا
پیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش لفظاً فصاحت مشحون
است آخر کار در سنه ۸۷۵ هجری قمری و سبعین و ثمان مائة راه عقبی گرفت صاحب
دیوان است این چند بیت از آن بنظر آوردم

ای غره بدین مسکن دور روز ه خاک کی بگذار که پیش از تو مقام دیگری بود
از هر که خبر بستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چون من بختبر کی بود
بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی محمی که بیشتر در همدان قیام پذیر
بود فکر رسا و طبع خوشی داشته و در سنه ۱۲۴۰ هجری قمری و تسعمائة دار فانی را گذاشته
این بیت از دست

دوش آتشیکه بر سر کوشش بلند بود
آتش بنود آه من ستند بود
شاعر پندیده صفات ملا حیدر کلوج ساکن هرات

که بوزونی طبع و لطف کلام التّصاف داشته باستماع صیت فیاضی
 و قد شناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی
 در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد و راه را ہی وطن گشت
 و ناقصه پات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۳۸ شمان و اربعین
 و تسعات بهمانجا در گذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از دست
 گریه نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پابند بوسه زخم جایش را
 نمانده دلان داد دل خود ز که خواهیم چون نیت کسی غیر تو فریاد رس ما
 نصیحت می کنم هر شب دل دیوانه خود را
 که با هر کس گواز بیخودی افسانه خود را

زمانه جرعه غم ریخت در پیاله ما نصیب کس نشود آنچه شرحه حواله ما
 یک سخن بشنو که گویم از وفاداری تو با کسی منبشین که آموزد جفا کاری ترا
 لطف تو که حواله غیر است چاره است درد تو که نصیب دل ما است یا نصیب
 شدیم خاک و نگرودی بنز بستم گذری مگر ز جانب ما خاطر غمباری داشت
 بیا که عمر عزیزم بجزجوی تو رفت ز دل ز رفتی و جانم در آندوی تو رفت
 آئین زبده کار من می پرست نیت گزمن ز بار بار بگویم که هست نیت
 ز بهر آن بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
 ز عمرم اندکی مانده هست و بسید آند و دارم

ای مرا شب ہمہ شب ناک جانگا از تو غافل از ناله شبہای منی آہ از تو
صاحب کلام رنگین و طبع موزون ملاجیرتی از ابالی تون کہ نبغز
گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بچوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این
فن بوده در آغاز شباب از وطن مالوف سری بعراق کشید و در مرا
شعری بطبع بلند بہدار ج کمال متصاعد کردید و بشرف مصاحبت شاہ
طہاسب صفوی اعتبار نمایان بہرسانید از آنجا کہ شاہ در عنفوان جوانی
از جمیع مناسبتی تائب گشتہ باجرائی احکام شرعیہ اہتمام تمام می داشت
و بہ تخریب میخانہ با از ممالک محروسہ ہمت والا نہمت برکاشت اتفاقاً
در آن ایام ملاغزلی طرح دادہ بود بعضی ہاسدان از آن این بیت

از حسد امروز ترا بد منع ما از بادہ کرد

ورنہ کی آن نامسلمان را عم فردای ماست

بہ سامو اجلال شاہی رسانیدند جیرتی باندیشہ باز پرس فوراً
از آنجا کہ ان گرفتہ خود را بگیلان کہ تا آن زمان در تصرف شاہی نہ در آمدہ
بود رسانید بعد چندی قصیدہ در منقبت جناب مرغضوی گفتہ روح مبارک
را شفیع جوایم خود کردانید شاہ والا دستگاہ از سر غضب در گذشتہ
اورا طلب ساخت و با افزایش عزت و احترام وی پرداخت پس
از آن بکاشان رفتہ رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنہ ۹۶۱

احدی و ستین و تسعاً که جام حیاتش لبریز شده بود شبی در عالم مستی
از بالا خانه در افتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله زور در دل خود چندان کرد که دل یار بدو آمد و اغیار گریست
که دل از عشق تبان که جگر می سوزد عشق هر لحظه بداغ و گرم می سوزد
بچو پروانه بشمعی سر و کار است مرا که اگر پیش روم بال و پر می سوزد
دل تاب در آن زلف گیره گیر ندارد دیوانه عاقلان زنجیر ندارد
ماند در زلف تو دل و ای بر آن ضعیف که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای درد مندان ازنت است ابر از تو بگریه غنچه خندان ازنت است
هر چند مرا گناه بیش از پیش است چشم گرم هزار چندان ازنت است
چهره آرای شایان معانی ملاحظه حریفی اصفهانی که خواهر
زاده طائیفی است مدتی در مشهد مقدس بود و با نجان نشو و نما یافته
کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون
در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشا پر واز کجا
علم شهرت میا فراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهاسب صفوی بوطای صلنمایان سرفرازی
یافت و در شهید مقدس ^{۹۷۱} سنه احدی و سبعین و تسعمائة بدرجاودانی
شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو از رده بفریاد است هزار داد ز دست تو این چه پیداست
نشسته بر سرم گرم در نم خاطر بود نشادش اجل بشتاب تا یار از سر من شاد و خیزد
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید و ز تو بدلم تیر جفا می آید
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را حرفی هست که ز بوی وفا می آید
شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حرنی اصفهانی
که از شاعران خوش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مالا کلام داشت از
فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد فاما بسر منزل مقصود نار سبیده
بکمال حزن در موضع رسول آباد در ^{۹۷۷} سنه سبعم و سبعین و تسعمائة پادمان
فنا کشیده از دست

مرا بر سیاه لوجی بای حرنی خنده میاید که عاشق گشت و چشم مرصت از یار میاید
من دالم و غمش غم او داند و دلم ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

پو برون روم ز بزم غم آن کس دلا کم
 کز صبحتم مبادا امی کشیده باشی
 مزج افاسی و ادانی قاسم بیک حالتی ترکمانی که در بده
 طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدست
 و تدریس تا حالت حیات مشغول بود در مراتب شجره طبع خوشی و فکر
 رساداشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از
 افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دیگر ناله کن
 آواره که بهر تو از خانمان گذشت
 چون نمانم که درین سینه دل ز رازی
 گفتمی که کم فکر و دل حالتی آخر
 یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
 از غیر بهر خاطر اومی توان گذشت
 راحتی نیست در آن خاک سپاری هست
 او جان ز غمت داد تو فکر و کری کن

رباعیات

راضی بغم جدا ایم خواهی ساخت
 جور تو ز حد گذشت دانم آخر
 بیگانه ز آشنایم خواهی ساخت
 مشهور بی وفا ایم خواهی ساخت

وله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید
 گوش تو شنیده ام که دردی دارد
 از لعل خموش باده نوش تو رسید
 در دل من مگر بگوشش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بخلط روده باشد دل را بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گله سرگرم بدادن پیام گله
من چشم هزار عذر خواهی دارم بامن تو هنوز در مقام گله
کاروان منازل نکتہ رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه
بود و در مراتب شعری خوش اندیش فکر رسا و تلاش نیکو داشت این

دوبیت از و بنظر درآمده

کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمرم کردم در من همان عاشق بیک نگر که در آغاز دلربائی کرد
مرو میدان دقیقه رسی و بار یک بینی میرزا محمد رضی حزینی
که از سادات عظام رضوی است باگهی انواع نظم مست از و بجز در سخنوری
یکتا از بود و این بیت از و ملاحظه رسید

بکولش رفتم و خاری بی پای من شکست آنجا

بمخالفت که تقریبی شد از بهر شست آنجا

گوشواره افراد انتخابی میرزا سلیمان حاجی که اصلش

از تفسیر نظری من مضامین است بکمالات ظاهری آراسته
 و بقانون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
 بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکیسی خویش ندارم غمخواری مردم بیگانه مرا کشت
 ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم
 کدشب امیدواری در خانه باز باشد

بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش دوست بودم و کردم خیال ز خاک خویش
 مجمع اوصاف معنوی و صوری میر عزیز اللہ حضور می

که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها و بکلام دل نشین
 مقبول فصحا بود و باخلاق پسندیده و خصایل حمیده اوصاف داشت
 و بشرف حضور شاه طهاسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف
 اشرف سکونت گزیده بهانجا و آخرتاً مائت عاشق بار خاموشان
 آرمیده از اشعار آبدار اوست

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت بگردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بمن میبکشد سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم ز کا برد ورنه دل رسیده من صد خیال داشت
 هر که بروی از غم عشق تو بیدار رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود
 بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خیر از جور بار من کمیند
 شب فراق منعم کن از فغان حضوری چکنم ولی ندارم که فراق دیده باشد
 محرکه آرای سخن دانی بیت اللہ حاتم کاشانی
 که در او ایل بیت تخلص میکرد و آخر حکاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش
 و نیکو فکر بود بیشتر اوقات بسیاحت بسری بر و این دو بیت از او
 بنظر در آمد

فتاوم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم بداندیش در قفای من است
 بجسی زمان رخسار نکم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذر و شکایت از تو
 طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی
 که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق
 پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق ز کس تو که هستیم از تو

چندان گریست دیده که شستیم دست از تو

صاحب گفتار درو انبیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال

و شاعر نازک خیال بوده بزبانت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

و دو بار از وطن خود بگلگشت بند رسید و قضاید مدحیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرا بنده بحصول صلوات نمایان مراجعت ولایت نمود و در
شده او احراماً عاشق راه عقبی پیمود این چند بیت از او بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد

بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد

در آتش است ز عشقت تن بکاشش من

بآب تیغ تو خواهم شیند آتشش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملاحیائی کیلانی کوشاعر

خوب است و کلامش مرغوب در او ایل حال بشغل تجارت در کاشانی

آمد و شدمی نمود و با موز و نمان آند بار گرم صحبت میبود وقتی در کیلان

شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بفریب شمشیرش مجروح ساخت

و با وجود قدرت انتقام چون آن حرکت از او در عالم سگر سزومیل پاداش

نکرد و پس از اندمال جراحت از کیلان بکاشان رفته از آنجا رو بنزرت

کرده بپند نهاد و بطل عاطفت حکیم ابوالفتح کیلانی در آمده بوسید و بپای

اش در بارگاه اکبر پادشاه و شانزده گان والایان نقد عزت و اعتبار

بگف آورد و ذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت و او آخر عمر دامن دولت

خانگان گرفت و از دست مرمتش کامیاب نوازشات و انعامات

بگیران گردید و در شانزدهم خرداد و الف پادمان عدم کشید از دست
 ترا بر گز گریبانی نشد چاک چه دانی لذت دیوانگی را
 از بسکه رفوز و بیم شد چاک این سینه همه بدو ختن رفت
 چو رسد رقیب خندان کشدم طیب دل که مباد دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا بختن آرزو بود پیش تو جز پای تو زخمی نزنند پیش تو
 دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی ای خون تو بر گردن اندیشه تو
 مشغوف نیکو تلاشی مولانا حبیانی کاشی که عذوبت

از کلام رنگینیش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش با هر اتفاقا بمصاحبت
 بعضی طاعده از اهل لفظ در افتاده همراه آنها بحکم شاه طها سب صفوی
 مجوس گشته مبتلا شد اید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشر از
 شتافت و چندی در آنجا گذرا بنده بوطن خود کاشان رفت و خیالات
 فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سرداشته بکیر بد رساخت پس از آن
 متوجه ممالک جنوبیه بنده گشته و احمد نگر لبر می برد یکی از مقر بان بطا
 فیض مناط جهانگیر پادشاه تو صیفش بمسامه اجلال شاهی رسانیده
 وی حسب الحکم فیض شمیم بارگاه شاهی رسید و مشمول مرحوم و نواز شاهی
 خسروان گردید در آن ایام که پادشاه مجاهد را شنوی امیر خسرو مسمی تعلق

نامہ پسند خاطر مبارک افاد بسبب فقدان یک مبحث آن
کتاب شعری ملازم رکاب منظم آن مأمور شدند ہر کی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاہی ساخت از آنجملہ نذر حیاتی منظور و مقبول افتاد
و در جلدوی آن بصلہ گرانمایہ سرفرازی یافت آخر کار در ۱۰۰۰۰ شوال
۱۰۰۰۰ ہادی عشری۱۰۰۰۰ حیثیتش از ہم گسیخت از افکار اوست
فغان کہ رنجش جانان با تمام رسید کہ ہر کہ کرد گنہ امن انتقام کشید
فاک کوی تو بسیل مژہ پریم کردیم تاغباری تو اوزر بگذر ما نرسد
زبدہ سخنوران اہل دل شاہ باقر متخلص کہ از سادات مشہد
مقدس است بخد متی از ضحیات روضہ مطہرہ حضرت امام علی موسی
رضی اللہ علیہ السلام قیام داشت و در عہد دولت جہانگیری بہند
آمدہ سرمایہ جمعیت حاصل ساختہ بعزت و اعتبار میگذاہند آخر الامر در
۱۰۰۰۰ عشرہ رابعہ ۱۰۰۰۰ ہادی عشر جادہ ہستی پیچید این یک بیت
و رباعی از اوست

باید چو برق خندہ زنان از جہان گذشت نتوان جو ابر بر سردینا گر بستن

رباعی

مایم کہ در بحر فنا ایم ہمہ در کشتی عمرنا خدا ایم ہمہ
تا آمدہ ایم رفتہ ایم از عالم در گوشش زمانہ چون صد ایم ہمہ

تاظم خوش کلام و پخت که حسن خان شاطو که صلش از ایل
 است از امرای نامدار بوده و اباعن جدی مناصب عالی سرفراز پیدا داشته
 و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت بهرات
 افزاشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم پروری
 فکر نبرد و طبع رسا داشت و خطان تعلیق خوب می نگاشت مشرقی
 و اوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه اوسط مائت
 هادی عشر بهرات بساط حیات نور دید و در شهید متقی مدفون گردید
 از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لال زار گذشت

نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لال و گل خواستم که می نوشتم
 ز شیشه تا بقدری ز تخم بهار گذشت
 تا گشایم مژه هر طرفم بی چونیت
 عالم خرمین اشک از رخ گندم گویت
 ای که نپداری خموشتم در وداع دوست
 گز زبان شرم دانی هر گاه هم ناله ایست
 ننگ خندانم در زیر گردون
 مصیبت خانه ام بسیار تنگ است
 صد باغ و بزم چشم براه من است
 دست جنون گرفته بویران می روم
 خو گرفته نغمه گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد
 سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضیلت روزگار بود و فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش که منجمه آن تعلیقات بر حاشیه قدیمه علامه دوانی است
ظاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تالیفاتش با هر کلامش مملو از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در رشته اوسط ماته حادی
عشر راه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه در آمد

ای باد صبا طرب فزای آئی از طوف کدای کف پای آئی

از کوی که برخاسته تراست بگو ای گرد بچشم آشنای آئی

مجم کمالات انسانی حکیم حاذق کیلانی که ولادتش فتح

پور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی اتمیاً

داشتت و در عهد پادشاه بهمانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم بهام که در زمان

اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مأمور گشته بود حکیم حاذق هم

بهمان اعتبار از پیش گاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران نخصت

یافت و بعد ادا کی سفارت مبارک گاه پادشاهی رسیده بمنصب ۳

هزاری و خدمت عرض مکرر سرمایه عزت و افتخار اندوخت او آخر عمر در

سنتقر الخلاقیت اکبر آباد پادمان عزت کشید و بتقرر و تظیف شایسته

سرفراز گردید آخر الامر در سن ۷۰۰ و تسعین و الف در اکبر آباد بدر

تفا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد و در چمن بیند مرا بت بستی کی کند گر بر چمن بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
 هر که دارد وسیل دیدن در سخن بیند مرا
 بوی گل امشب ز دوو شمع سیاید برون

بیل اشکی بر سر خاک تر پروانه ریخت

دلم بهیچ تسلی نمی شود حانوق بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
 انجمن آرای نکتہ دانی گنجشک حضور می طمانی وصلش

از قوم نبود کنبواست مشارالیه از مدتی در مهتر که بفاصله چند فرسخ از
 شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن

شانی بلند داشت و بهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش
 اخلاق و باتمکین بود اوایل حال به خدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید

گشته و با میزرا بیدل سالها صحبت داشته بمشوق سخن پخته و پرکار
 برآمد مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسرشته منشی گری بوجه

قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰ اوسطا مائشان فی عشر راه با دیه فنا گرفت از
 اشعار آبدار است

چشم پیودی از ان سرو سہی داریم ما این عجب کز سرو امید ہی داریم ما
 بزم عشق او بر آه و افغان دست ما

چه قلیان این دم و دوو از طفیل سمنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنگان
 نظر بر کرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر بام آفتاب من وقتی

که آفتاب رسیدت بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله شیو رام دامن که حیا نخلص میکند

اصلش از اکبر آباد است پدرش لاله بھو کنی مل در مقصد بیان عمده سرکار

اسدخان وزیر عظم عالم گیر پادشاه انتظام داشت بالجمہ حیا صاحب طبع سلیم

و فکر مستقیم بود و در مراتب نظم از اقران گوی سبقت ر بوده مشق سخن

بخدمت میرزا بیدل میگذاشتند و نثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلکشت

بہار ام نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبر آباد ع ۱۱۴۱ درج

و اربعین و ماتہ و الف در گذشت از کلام متین اوست

نبردی سزنجیب و پا برون آوردی از دامن

غلط کردی رہ نزدیک را از دور بینی ما

بیاد چشم تو داریم می پرستی ما

رسانده ایم بگردون دماغ پرستی ما

جنر سر مخنون و دست گلرغان مسکن نشانت

امیازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار است چمن طاوس بلبل عجبی نیست بر او پر طاوس
 در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی
 سینه مال در زمین چون سایه ابر از تشنگی
 گلستانه چمنستان رنگین بیانی میرزا امام علی حشمت اصفهانی
 که بر او کوچک میرزا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اول
 حال بر یافت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر بر پس
 از چندی سترک رفاقت پرداخت در شاهجهان آباد اقامت گزید
 و بسید جمیل سعادت خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز
 حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان
 سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهره اعتبار برافروخت
 و در سخن سخن سخن گفتار مقبول فصیحی روزگار و باشعار آبدار پسندیده
 بلغای نامدار بوده او ^{۱۲۰۰} وسط مائت ثانی عشر راه دار آخرت پیموده این چندیست
 خرامان ساختی در سخن گلشن رقیامت ^۱ بپا کردی دگر هنگامه روز قیامت را
 گزینیت عاشق رخ خوبان چو چشم من از بهر حسیت دیده نمناک شیشه را
 خرم از سبزه خلعت چمنی نیست که نیست
 روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست
 اکی جان جهان گر چه نهانی ز نظر ما ^۱ هر چه تماشا می تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در نعل

وی لعل نوشین ترا صد شکر ستان در نعل

لعل معدن کامرانی محشم علی خان چشمت بدخشان

که از سادات عالی درجات آن دیار است یکی از اجداد او وارد هندوستان
گردیده پدرش میر باقی مدنی بر فاقیت محمد یار خان که عالم کبیر پادشاه اوراد در
بنگام رونق افروزی دایره دولت بمالک دکن بنظامت شاه جهان
آباد مامور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسرب و چشمت در شاه جهان
آباد تولد و نشوونمایافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ
عبدالرضامتین و دیگر نصیحاتی عمر بوده جوانی و او هر کلامش آرایش عروس
سخن ولالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاهان این فن دیوانش قریب
هفت هزار بیت است آخر الامر در سال ۱۰۶۳ شمس و ستین و مانده و الف
رنگرایی عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا که ز رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را

تو گل را کن نعل در صحن و من در عشق بلبل را

گشتند شمع را چون سحر اهل نریم گفت این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان یکسیم سوخت بجویت کز درد

دل رنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود
 همچو زنجیر زهر کوچه نغان بر خیزد
 در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد
 تیغ تو در غلاف و جبهانی پلاک شد
 بارقیبان نکم سجده خاک در دوست
 این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد
 چشمش بمن التفات گاهی میکرد
 گریبان گریبان ز دور می دیدم و او
 خندان خندان بمن نگاهی میکرد

مستزاد

آئینه بنرم دلگشای تو رسد ای جان نگاه

هم شانه بزلف مشکسای تو رسد ، مارا چه گناه

ما خاک شویم و سر من منظور افتد
 و اینم ز رشک

دل خون شود و خواب پای تو رسد
 سبحان اللہ

صاحب کلام پرورد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اهل الی لاهور که از عیان

قوم او ذبک است در او ایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شایسته

سرفرازی یافته آخردست بر امن فقیر زود بگلگشت شاه جهان آباد کشمیر

پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد از سعادت زیارت

باز فائز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است

طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بوضاحت هم

نوائی تذکره محقری مستمی بمردم دیده تالیف نموده و در سال ۱۲۸۲ از آئین و شائین
مذوالف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از درمان کحرف بدان ای نگو مرا ناکرده امتحان مکش ای تند خو مرا
فلک باین تن کاهیده اشکیام خست هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
در خموشی گفتگو ای شوخ و مستی در خسار

نیت کار بیچکس این کار کار چشم تست
آمدی در بزم و مینای می از جوش نشاط در میان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بجز من زار بر زمین نه نشست

نشست نقش قدم لیک این چنین نشست

ز ابلیس مکن اشعار را وسیله رزق

بهین زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکسندم آخر هر کرامی نگرم نام ترا می گسرد

چون غنچه فروده که نشکفت در بهار گفتم بوصل هم دل من داشتودش

شیخ در عزلت و نظر در خلق ننگ گردید لیک کور نش

دست از جهان نه شسته بحق در نیاز بود

زاید وضونه کرده بفکر ساز بود

بلیبان چون کچن زمزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس زان کنند

نه بد و آشنائی نه لعشق راه دارد . بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد
 بآن نگار گل از شرم رو برو نشود هزار رنگ شود یک همچو او نشود

سبورا گزید و از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بردوشش

کشیدم ذلت از بهر نیک بد پاپوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دید اهل نظر از بخت ظاهری پریشانی کو آرد خانه چشم سپیدی رو بوی پیرانی

ظهور کون ز نیرنگ و صحت ذات است هزار رنگ بر آرد گل و بهار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی ، شیخ محمد علی ترمین لاهیجی کاتب

والایشن هجده واسطه شیخ زاهد کیلانی سهروردی مرشد سید شاه

صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ شمس

دماة و الف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بسیاحت

مالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان

پی سپرد و از فضلای دهر و علمای عصر تحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر

فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت در مراتب

شعری شاعر گرانمایه و ناطق بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی

سبقت از معاصرین را بوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام با نظم مش شایقان
 این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردید نظم بی
 نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع مبرا الحی داد سخنوری
 داده و ابواب نظم گسری گشاده شیخ در ۱۱۴۳ هجری قمری در ۱۷۳۰ و
 الف کمر سیمت بعزم زیارت حرمین شریفین بر لبست و عند المراجعت
 عبورش به بلده لاراقا و در آن دیار از حوادث روزگار که منشار آن وجود
 با مسعود نا در شاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
 کشید و از بنا در فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر شته که
 از بنا در ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیستان و ملتان و لاهور
 عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاه جهان آباد است
 فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برود عمده الملک امیر خان متخلص
 بانجام سیور عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دها بنده بود در
 آن فارغ البیان جمعیت خاطر میگذاشتند قضا را بجو اهل هند از زبانش
 سرزد و شعرا می شاه جهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
 اقامت دهلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه
 از آنجا سیاحت بگالستانافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
 رسیده باز بر حجت قهقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا زنگ سکونت

رنجته عاقبت خانه ترتیب داد و سپاه بخادر علیہ السلام ثلاث و مائة و الف
 رو بمنزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست
 این است که دل پرده و خون کرده بسی را

بسم اللہ اگر کتاب نظر هست کسی را

نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا می بردنال مرغان گرفتار مرا

از سادہ رخان در تب و تاب است دل ما

زین آتش بی دود کباب است دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چین آورد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

بہنگشہ زمین کبیر نا توانی ما رسیده است بشب روز زندگانی ما

نہفتہ ام نجوموشی خیال روی ترا مباد که نفسم بشنوند بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

کو تاه صغیرم قفسم را بگذار بید جایکہ رسد ناله بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گریز نگذاریم چو شمع

بر نور روشن نشود محنت جانکاہی ما

آہ تو فاش میکند عشق نہفتہ را حزین

دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ز بحرین دیدہ ام حالیکہ کافر از اجل بنید خدا کو تاه سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کارهای باقی است بامشیت غبار ما
 که بازی گاه طفلان می شود خاک فرا ما
 تخم از گریه در آب است و ثمر پیدانیت
 تا فلک آتش آه است و اثر پیدانیت

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق

این خانه شکسته هوا را رنگ نداشت

از شوق ز بس چشم براه تو نشستم
 تا مژده ام تازنگا ہی شد و برخاست

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد

هر تخم که ناز تو بیباغ دل ما ریخت

چیده از دام و قفس لطف باطنی هر سو

عشق پنداشته ما را پر پروازی هست

فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست

باقیامت قدا و دست و گریبان برخاست

عشق میگویم و چون شرح لبم می سوزد

راز پنهان من امشب بزبان افاده هست

بیهوده بینه بر درو بام قفس زدیم صیاد ما ز حال اسیران خبر داشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیک است
 تنگی سینه دلم را بفرغان می آرد ورنه باناز تو خاموشی و فریادی است
 زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی داغنت چو برگ لاله دلم را کباب خست
 بکس ترا زین عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که پیایم و عیسی نفسی نیست
 تا چند توان داد نفس این همه بر باد

چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
 همراه رقیبان گذر بر سر خاکم مارا ز وفای تو جز این ملتسی نیست
 پوشیدترین از شب ما صبح رخ خویش دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست
 شوریدگی برون ز رود از دماغ ما زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است
 تو خود بپوشش من زلف جانفزا بگشتا
 کوفل خامشی عشق بر زبان من است
 جان رفت و نکردی گدزی بر سر خاکم
 دل خون شد و مغروری ناز تو بهان است
 ای وای بر اسیری که زیاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
 شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
 گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
 در دام تو افتاندم و از او نشستم اسباب گرفتاری من مرثت پری بود

مرا بسبزه خط نرسنه پیوند است و گرنه هر سر موی تو دلسبری داند

خیال ساینشینان سرو ناز جد است و گرنه هر شجره سایه گسترای داند

رهائی کی توان از تپه گبرای صیادی

کوتبخش خون مارا از چکیدن باز میدارد

مژه بریم نردم آینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشاى تو بود

شمع بالین من خسته شد آن گاه رخس کز ضعیفی نگه هم تا سرترکان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار

یک اشارت کردی و صد استان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که بینان گوهر عوض قطره ز در بیان ستاند

با آنکه می کم حکم از تشنگی چو شمع ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن از خویش غافل که ز کشتی شکا خویش

گردن بزن بسوز و بجش جسم و جان زلفت

چون شمع فارغیم ز سود و زبان خویش

ای طفل اشک پایادوب نه که ریخته است چون شیشه شکسته مراد کنار دل

نشرفغان با اثر تاره جنون نروم سخن بنش نشد تا نفس بخون نروم

داو جمعیت دلهای اسیران بر باد نکتم شکوه از آن زلف پریشان چه کنم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دوشد گو شتم بخون آغشته تر از پنبه تا سوز شد گو شتم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین
 چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن
 نادیده ام آن طره طرار پریشان
 دامن مکش ای نخل و قاز کف عاشق
 شمع را شعله مسلسل ز دل آید بزمین
 زلف مشکین تو هر جا که شود غالبیسا
 روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین
 کنون نهی ز نفس منتم با زادی
 بجلوهای رسا سرفرازی آلی
 نیم بجز تو تنها دو بهشتین دارم
 بعد لب چمن لوبت فعان نرسد
 کردی ز شکنج نفس امروز برو نم
 ای آنکه غم بجز کشیدن نتوانی
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم
 چه چشم آینه حیرانم از جمال کسی
 چه عجب گرنگش داشت سرالفت ما

داریم گریه بی تو چو مینا در آستین
 بزبان بی زبانی سرشکوه باز کردن
 خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
 گل را نکند همسری خار پریشان
 آه دل سوختگان متصل آید بیرون
 نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون
 زلف که دیده ام که پریشانم این چنین
 که آتشم نجس و خار آستیان زده
 بگر بگارت عمر دراز می آلی
 دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
 حدیث جو تو گویم گراز هزار یکی
 کز بال و پریم قوت پرواز گرفتگی
 ترسم که رخس بینی و دیدن نتوانی
 دل از حدیث شوق پر است و زبانتی
 پرکی لبشیشه دل دارم از خیال کسی
 برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی کہ دور گلزار گذشت مطرب غزلی کہ وقت گفتار گذشت
 ای ہم نفس از بہر دل زار بگو افسانہ آن شبی کہ با بار گذشت
 سیاہ بیدای سخن ایجادی حاجی شاہ عبدالہادی کہ
 صاحب طبع متین و خیالات رنگین بودہ بچستگی از کلامش پیدا و پرکاری
 از اشعارش ہویدا پس از آنکہ بطواف مکہ معظمہ و زیارت مدینہ منورہ
 سعادت اندوختہ حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایام سفر اقامت در
 مدرس انداخت و اواخر ثانی عشر داعی اجل را لبیک گفت این
 چند بیت ازوست۔

لالہ سان ہر دو بہم دوختہ خیاط ازل کسوت ماتمی و پیرہن شادی ما
 یافت ذوق بستر افتادگی ہارا مگر

سایہ از روز یکہ خواہیدست پہلو بر نہاشت

مرا متغنی از اسباب ارباب فنا دارد ز موج سیل سخن خانہ من بوری یادارو

زند دردشت بیتابی باہو سیلی وحشت نمیدانم دل از شوق کہ آتش زیر پا دارو

گرہ کار فنا بود سہستی ما حل این عقدہ بجز ناخن شمشیر نشد

نہ پنداری بغفلت ہم ز کار خویش بیکارم

کہ من در عین ہستی بخویشتم بار ہشیا رم

برن کی میرود از آتش عشقت در سر تو کہ بردیک گدا از خویش چون بخالہ سر تو

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
 ز آب آبله پائی ره روان بی تو
 جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جد اعلای او شاه
 فتح اللہ انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد ہلی شدہ
 چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس از ان بطریق سیاحت از آنجا معاہل
 و عیال بر آمدہ سری بہ بلدہ جوہپور کہ در آن ایام دار الحکومت سلاطین شہر قیہ
 بود کشید و ہما نجا رعل اقامت افکند و بو غط و پند خلا یق مشغول گشت
 از آنجا کہ اوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ آن بزرگوار شہرت گرفت
 حاکم آنجا بس مشتاق گشتہ روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دید
 از آن باز در ہر ماہ دو بار مجلس و عطر رسیدہ با حراز نوایدی پرداخت
 پستریچہ موضع از پیکند ماہل من تعلقات جوہپور بنا بر مصارف اہل
 و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا
 سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بشیرتی بزاویہ توکل
 و قناعت بسر بردند و بعضی بنو کرسی سلاطین و امرا بجزت و اعتبار
 گذرا پزند با لجمہ مولوی مدوح در ہنگام خرد سالی از وطن مالوف ناس
 بر خورد و بخدمت ملا محمد عمر کہ نسبت تلمذ بہ خان آرزو شیخ علی حزمین بلا
 واسطہ داشت کتب درسی فارسی گذرا پزند و در عنفوان شباب تحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بجمال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت
 و بذہن نقاد و در جمع این فنون مہارت شایستہ و مہارت بایستہ
 حاصل ساخت و در علوم عقلیہ و نقلیہ یک واسطہ نسبت نلذ بہ خدمت
 مولوی برکت الہ آبادی کہ از اعیان علمای عصر بود و وارد الحال بعد تحصیل
 علوم و فنون عثمان توسن عزیمت بملکتہ منعطف ساختہ چندی در آنجا
 بسر بردہ آخر کاحب الطلب اہل حکومت وارد مدرسہ گشتہ رنگ
 اقامت زینت و چند سال بعہدہ مدرسہ مدرسہ کمپنی اشتغال داشتہ
 بمرو راہیم لوائی خدمت افتای صدر برافراخت و تا حال بعہدہ موصوفہ
 مأمور بہت و کمالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع
 بلند دارد و تلاش از ہمند گاہ گاہ بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این
 کتاب در سنہ ۱۲۵۸ ثمان و خمیسین و ماتین و الف مرحلہ پیمای سفر آخرت
 گشتہ از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارنیش
 کوبر گل بجای خار باشد پای جانان را
 پرداز مشام ختن می بینم اشب کوه و صحرار
 مگر باد صبا و اگر دآن زلف چلیپا را

از بسکہ وحشی بہت دل بقرار ما رم میکنند سایہ مردم غبار ما

بروی زرد ماست روان اشک لاله گون
 یکجا بهم شد است خزان و بهار ما
 تا دیده است گل بچمن روی یار من
 از نخبه های خار گریبان دریده است
 دوش چون بسیرجی ظالم دل من یاد کرد
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
 چشم تو دوست دارم اگر می طیم بجا است
 بیمار دار از غم بیمار می طیم
 شاید که بت ما گذرد بر سر راهی بر خاک نشینم با مسید نگاهی
حرف النخاع حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین
 بدیل خاقانی اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی
 در خدمت ابوالعلائی گنجوی با کتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول
 طبایع خاص و عام گردید در مجلس خاقان کبرینو چهره شروان شاه سلجوقی
 تقرب و انتصاب تمام بهر سائید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال بوده
 در سامت سخن بجز آن است و لفظون نظم پرداز می ممتاز در او ایل حال
 خاقانی تخلص میکرد بعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت
 آخر کار صاحب ترک و تجرید گردید بریاضات و مجاهدات بیش از
 پیش بار ایش باطن همچو ظاهر پرداخت و بسبب القطاع طاعت

خاقان بارشداید حبس ہفت ماہہ برداشتہ باقبال خدمات در
 ساخت و زیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن
 جامی قدس سرہ در نفحۃ الانس نوشته کہ خاقانی را ماورای طریقہ شعر گوئی
 طوری دیگر بوده است کہ شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد چنانچہ
 کلامش بر آن دال است و مقالش محسب ذوق و حال آخر الامر بقول
 مشہور در سنہ ۵۸۲ھ اشہد انہما بنین و شماتہ و بروایتی در سنہ ۵۹۲ھ خمس و تسعین
 و شماتہ بخلوت کدہ عدم گراہیدہ در سرخاب تبریز آرمیدہ دیوانش
 کہ یکسر مشحون بانواع نظم و اکثر در مواعظ و علم است از آن بقی چند درین
 اوراق ثبت افتاد

برای آنکہ ز غیر تو دیدہ بر دوزم	بجای ہر مژہ در چشم سوز نیست مرا
رخ تو رونق قمر بشکست	لب تو قیمت شکر بشکست
شکر غمزه تو بیرون تاخت	صف عقلم بیک نظر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بردل	کہ سر نیش در جگر بشکست
من ندانستم کہ عشق این رنگ داشت	کز جهان با جان من آہنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او	ز آنکہ منزل دور و مرکب گنگ داشت
روزم بہ نیابت شب آمد	جانم زیارت لب آمد
از بسکہ شنید یار بزم چرخ	از یارب من بیار آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را و گر شب آمد
 هر که در طالعش فرق افتاد سایه او از و کناره کند
 خیاط روزگار به لای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکند
 جان بخشمت آن ساعت کز لب شکر مبخشی
 دایم که تو زان بهر جان دگر مبخشی

رباعی

غمگینه نوامی در در اند عشق است پیچی که زبان غیب داند عشق است
 بهیستی که ز نیتیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز ماند عشق است
 ای شاه تباران چو من بنده تو در گریه تلوم از شکر خنده تو
 تو بادی و من خاک سرافکنده تو چون تند شوی شوم پراکنده تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن محمد بن الدین امیر
 خسرو دهلوی که صلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین
 که از عمای قبیله لاجین بوده در عهد چنگیز خا سربس کشید و در عهد سلطنت
 شمس الدین التمش در سلک امران سلک گردید و در قصبه پتیالی که
 از توابع دار الخلافت دلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک
 را که از امرای نامدار بود بجهال نکاح در آورد و امیر خسرو از لطن وی در
 سنه ۶۵۱ هجری و خمیسین و ستماه متولد گشته پدرش وی را در جامه یچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت برود مجذوب بجز و ملاحظ
فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجمله در عمر
هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بکسب کمالات
تنوع پرداخته از پتیالی همراه پدر با اتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان
المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت
بوده رسید بشرف ارادت درآمده ذخیره اندوز سعادت گشت
و چون بجزیه سالگی رسید پیش که عمر بنفاد ساله و بروایتی هشتاد و پنج
ساله داشت در معرکه کفار بر تبه شهادت فاینگر و دید امیر خسرو در
مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند
دریای خون روان شد و دریتیم ماند
پس از ان جد مادی او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی
کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازگی انحصار
و بلاغت شهرت گرفت در بدایت حال بملازمت شانزده سلطان
محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و همانجا با عواید
امیر حسن دهلوی که وی هم ملازم شانزده بوده ملاقاتی گشته فیما بین سر رشته
اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان به لیاقت نمایان
 علم تفوق میافراشت و آنچه در صلوات قصاید از سلاطین حاصل میکردی
 همگی بصرف فقرای خالفاه سلطان المشایخ در آوردی و همین عادات
 مستمره بود و خود محرز زندگی مینمود و روزی قصیده در مدح حضرت
 شیخ گفته بنظر مبارکش گذرایند آنحضرت را خوش آمده فرمود که صل
 چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازگی سخن سنجی خیلی اشتغال داشت
 بعضی رسایند که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر
 پلنگ من است بیار و بر سر خود تار کن و قدری از آن بخلق فرو بر
 امیر حب الحکم جعل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها
 را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را با چشمه سیرابی رسانیده
 لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تیر مینمود که چرا از شیخ
 بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق ضرر و مالک سخن و پیشرو مالک این
 فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلا بخش گردیده و پیکر کلام
 را بنهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده با دابندی مہمانی
 و معانی در وادی سخنوری گیانه و لبنا یح و بدایح و لطف الطوار در
 طرق نظم گسری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وکی تصنیفات متکاثره
 اش بر این قاطع و بر حسن مقال او تألیفات با بره اش حتی ساطح نقل

در تحت خواب

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در وهلی دریافته چنانچه
خود میفرماید

خسرو مست اندر ساغر معنی بر بخت
شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود

و با این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از
ارباب درد و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر
داشت و از سوز درونی خسته جگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل
صفا منزلش آئینه اهل ایقان بر ریاضت شقاوت آشنا و بجا هدایت مافوق
الطافه هم نوا بوده چهل سال صایم الدهر بود و ادای حج بطریق طیارض
سپه راه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی
مافوق او قربی و منزلتی نداشت و همواره طریق اطاعت و محبت می
پیموده و نظر به پیر پرستی و جان نثاری می گذاشت و گاه بگیاه در
خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلف عرض می نمود
توصیف ذات هایلوش لالتعد و لا تخصی است و بالا تر ازین چه خواهد
بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم که مرا
بسوز سینه این ترک بخشند و همچنین بیشتر کلمات شفقت آیت بزرگان
فیض ترجمانش گذشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری تلخیصش کم فاست در ملک سخنوری شهری خسرو راست
 این خسرو ماست ناصر خسرو نیست زیرا که خدای ناصر خسرو ماست
 گر برای ترک ترکم آره بر تارک نهند
 ترک تارک گیرم و هرگز نیگرم ترک ترک
 بروقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو
 بمعیت تعلق شاه در لکهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک
 ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بجمال بی حلاوتی و
 تلخ گامی شش ماه زیسته در ۷۲۸ هجری پنجم و عشرين و سبعه بجوار
 رحمت ایزدی جاگزید و پائین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعه
 سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح تهر
 وردی که در دہلی بوده بایاران خود فرمود که بیاید شریک تجہیز و تکفین امیر
 خسرو شویم و برای وی که از مداین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا
 رسید و بدید که خسرو مرده افتاده است فوراً برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا
 بدولت شیخ خود آمزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز
 همچنان افتاده رو بجالم مات نهاد گویند اشعار بلاغت شعاری قریب
 پنج لک است بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او بخیرترقیم
 کوره نمودند نام قبای تنگ مرا که میکشد بر آن سرو لاله رنگ ترا

خندنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن

کنون که دیده سپر ساختم خندنگ ترا

ده که از سوز دروتم خبری نیست ترا در غمت مردم و برین نظری نیست ترا

گرچه بر بود عقل و دین مرا بد گوئید نازنین مرا

گوشش از یار و در گران گشت است نشنود ناله حسدین مرا

ابر و باران و من یار ستاده بودم من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نیاید چو ز خسرو رفتی گل لبی دیر نیاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکا ز قصد دین مکن

تاراج جان تلقین مکن آن نهدوی بی باک را

تا شمع حسن افزوختی پروانه وارم سوختی

پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آن کین شعله بجان گرفت مارا

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا

شد وقت عبس دوستان آن لاله بستان کجا

اشکم برون میافکنند راز درون پرده را

آری شکایت با بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که به بیند بخواب چشم ترا نجفت زرگس و بیدار گشت و باز نجفت

بیخ با تو همی کرد سرو پای دراز
 خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
 نظاره هم نکرد که سوختن مرا
 اکنون که تازیانه هجران کشید دل
 چه کردها که بر آورده باشد از دلها
 بهار بی رخ گلزنک تو چه کار آید
 غم تو بار گران است لیک چون از
 تو شبانه می نمائی بر که بودی امشب
 رویت از عالی خط بر رخ گل فام کشید
 بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
 سرم فداست چو تیغ تو گر دسر گردد
 یار پیکان زد من در هوس آن مردم
 ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من
 آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
 مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
 ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
 کشته چو بنده بهر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

بیک طپانچه که بادش بزود دراز نخت
 که التفات کسی را بروز کارم نیست
 آنکس که آتشم زد و از من گران گفت
 جان رسیده را که تواند عنان گرفت
 که فرق تا بقدم پر غبار می آید
 مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
 دلم گران نشود گر هزار بار آید
 که هنوز چشم مستت اثر خار دارد
 ماه را طره مشکین تو در دام کشید
 پس از آنکه من نمازم بچه کار خواری آمد
 دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
 که زخم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
 لذتی بگیرم از آن زخم که بر جانم زد

گفته بود که گهی یک شب از آن لوتشوم
روز گذشته در میان یک دوسته چار و پنج و شش
پیش در تو هر نفس از هوس دبان لوت
بوسه زخم بر آستان یک دوسته چار و پنج و شش

دل لبتمت بزلف وندالستم این قدر
مزدوی چنین دراز شود گفتگوی دل
هر دم غم خود با دل افکار که گویم
چون طاقت آن نیست که با یار گویم
افکار کنم، چو دل خود دل آن کس
کور اسخی زین دل افکار بگویم
دردی هست درین سینه که بیرون نتوان داد

حیف هست که درد لوت با غنیار بگویم

همسایمی بسوزد و فریادی کند
زان ناله با که من پس دیوار میکشتم
روشن چو روز کرد بر آفاق موز من
این شعله که جگر لبش نار میکشتم
من گشته بجز یار خویشم
در مانده روزگار خویشم
زهر موی تو بر دل بند دارم
دل من خون گشت پنهان چند دارم
ایوان مراد بس بلند است
دردی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقی است خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
مژه را گشاده دادن در رفتن باز کردن

بچفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتس از کردن
 افتاده بودم در رمش بگذشت و گفتا کیت این
 گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد ز لیت این
 خونی ز چشمم می رود از انتظار کیت این تیری بجانم می خلد از خار کیت این
 دل کز زبان بوالهوس آورده بودم باز پس
 بار دگر ز دیده کس ننگر که کار کیت این!
 ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
 ای غمزه خون ریز تو خونم با فسون ریخته
 فسون چشمم کافرت ز نیگور بصد خون ریخته
 ای کرده خسرو را ز بون حالش نپرسیده که چون
 خون کرده دل را از درون وز دیده بیرون ریخته
 بفرغ دل زمانی نظری بخو بروئی به از آنکه چست شاهای همه عمرهای و هوئی
 بیک کرشمه کزان چشم دل را با کردی چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
 روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک مابی نور داری
 ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری
 هر چند و صفت میکنم در حسن زان بالا تری
 خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان ننگری

رباعی

هوشم نه صاحبان و خویشان بروند این کج کلهان مو پریشان بروند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی واللہ کہ من ندادم ایشان بروند
دل باخت خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریزی
است خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از
تامذه لسانی شیرازیت و در سنه ۹۷۱۴ از زلع و سبعین و تسعمائة هجری در
گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم از ان کورفتم تا دگر تیر بلار که نشان خواهد بود
بخت آنم که خواب آلوده بر خیزی شبی ناله ام شناسی و گوشش بفریادم کنی
شوریده نظم گستر خاری قلند در که صلش از اصفهان است
و در سمنان سکونت داشته اشعارش پر درد و سوز است بیشتر در خاززار
عشق بازی در افتاده اوقات لعشق و عاشقی بسری برد این دو بیت از او
بنظر در آمده

زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بستر تربت بخون مبرید بگذارید که بیچاره قراری گیرد
سخن پروازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که صلش از خراسان
است و در بهارستان سنده نهال وجودش سرسبزی و شادابی یافت در

بلدہ عظیم آباد نجد مت لالیقہ از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین
 است و کلامش رنگین اوایل ماتہ ثانی عشر نخل جیاتش از یاد و افتاد از کلام اوست
 کمر کوہ شود خم ز گرانباری عشق

بارد و غم یا قوت لبان سنگین است

قدی سوی من دل شدہ برگز نہ بہد سرو این باغ دلاو نیزہ با تمکین است

دلی پر شورستی فارغ از دنیا ی دون دارم

نمی آیم بخود جانی ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شہادت گاہ کوی اوز من ناہد

کہ پیش ریزیل اشک صد ریای خون دارم

پسندیدہ نظم گستران سعید حسین خالص مخاطب

بامیاز خان کہ صلش از اصفہان است و از سادات رضوی بود بعد از سعادت

حج در عہد سلطنت عالم گیر پادشاہ بہند فانیہ کردید و صبیہ فضایل خان میسرمان

و میرنشی سرکار شاہی را بحالہ نکاح خود در آورد بحصول منصبی شایستہ عزت

و اعتبار بہم رسانیدہ و باعانت روح اللہ خان بزدی میخشی بتدریج بخدمات

عمدہ سرفرازی اندوختہ و در زمان دولت شاہ عالم بہادر شاہ بخطاب امتیاز

خان و نیابت صوبہ عظیم آباد امتیازی عظیم یافتہ بعد چندی چنان بخاطرش گذشت

کہ لوکری گذاشتہ بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از لوکری

خدمت سترگ مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت و از راه دہلی
 و لاہور مملتان رسید و از آنجا بہ بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بلگرامی کہ در آن ایام
 وقایع نگار و بخشی را بنجا بودہ از راه اعلاص با تمناع خالص از رفتن بہتر پرداختہ
 فلما چونکہ مدت حیات قریب الا تمام بود ممانعت میر فایده نہ بخشید آخر از
 آنجا بر آمدہ بسوستان منزل گزید خدا یار خان عباسی مرزبان کہ حسب الایمان
 خواجہ حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود در سنہ ۱۱۲۲ ہجری ۱۷۰۹
 و ماتہ الف شبی جمعی را فرستادہ بطرح مال نظر بہ مال نکرده کارش تمام ساخت
 خالص صاحب ذہن و ذکا بود و فکر بلند و طبع رسا داشت از افکار اوست
 بہر حالت کسی ہستم محروم نگزارد کفم گر بوغالی بوسہ دادم دست سایل را
 کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت بعد مردن ہم بدام خود گرفتاریم ما
 شب کہ در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
 شمع پیش از ہمہ انگشت شہادت برداشت

کہ شہر آمدہ گزیدہ حیران امروز ہر طرف می نگریم آئینہ بازاری ہست
 در میکدہ امروز ز بدستی سامی بشکت چنان شیشہ کہ خون از دل با رفت
 پایب غم عالم بکسی تنگ نگیسرد از شہر بصرہ اشدم آن ہم قفسی شد
 نقاش چون شبایل آن ماہ میکشد نوبت بزلف او چو رسد آہ میکشد
 رقیب من نیگویم گل و باغ و بہار از من

بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من !
 مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
 چمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله از من
 مقدمه الجیش محرکه سخن آرایان امیر الامراء مصام الدوله
 خان دوران خان که از اعظم امرای محمد شاهی است در ظل عاطفت
 شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در سال ۱۱۵۹ هجری
 و خمسین و مائده و الف بحار به نادر شاه داد و تردوات نمایان داده
 علف مصمام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه
 گذشت

بر سر بحر پر گهر گریه بود شست ما همچو جناب مقلسم ما و هوا بدست ما
 سحر خورشید لرزان بر سر کوی تومی آید دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید
 فروغ دیده خوشش کلامی میر خورشید علی بلگرامی که از
 اقارب میر عبد الجلیل است در سال ۱۱۵۹ هجری و خمسین و مائده و الف سرابج
 هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل
 نموده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت قدم
 بدایره این فن نهاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد از این خورشید بنام
 خود برگزید مشق سخن بخدمت میرزا کور می نمود و از صنایع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت و تقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به

صحبت شیخ علی حزین رسید بترفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی

که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفرارغ خاطر میگذازند و او آخر

ماه ثانی عشره لوزد سفر آخرت گردید این چند بیت از دست

در عشق بتان آنکه بود پرده در ما آه سحر است دگر چشم تر ما

چون ننگت گل زین چمن آهسته گذشتم آگاه نه گردید کسی از اثر ما

دیده و دانسته لبتم دل بسودای بتان

گر چه میدانم درین سودا زیان خویش را

نگار آمده با ساغر شراب امشب مه دو هفته بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه در آن زلف دست خودای دل

بزرگ آئینه رویش بهین و حیران باش

نکته شیخ دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس

به خلف خواجہ حسن شتی است آشنای اسالیب نظم و خوش فکر بود

در ابتدای حال مشتق سخن بخدمت شاه عبدالقادر فخری منبمود آخر کار او اهل

ماه ثالث عشر در بنگامه ملک جهان عرف دہو پزیہ برتیب شہادت

فانیز گردید این سه بیت از و بنظر رسید

من و صد آه و افغان و نی و صد بوسه بعرش هزاران بختا بم داد این قلبیان کشیدنها

خواهم همه تن محوسر پای تو باشم چشمتی شوم و وقف تماشای تو باشم
 نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

مجمع الفضائل صدر الافاضل مولوی مصطفیٰ اعلیٰ خان خوشدل

کونام صلی وی احمد مجتبیٰ و صلش از کوپامو من مضافات دارالحکومت
 لکنهو است ذات شریفش در ۱۱۷۳ هجری ثلث و شمعین مائة و الف

از شبستان عدم قدم بجزه شهود نهاده نسب به اولوش بیت

و مهشت واسطه بنا مر بن عبداللہ بن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ

تعالیٰ عنہ کہ نسب امام حسن مجتبیٰ علیٰ صیدہ و علیہ السلام است منتهی می شود

عبد اعلائی او شیخ ابراهیم بن ناصر در نجارا سکونت گزیده و بعد او چند

کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس از آن شیخ سلیمان

از اخفادش در اوایل سنین اربعه مائه بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش

فخرالدین محمود نیان شاه و بنیره اش شهاب الدین فرخ شاه بعد

او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسخیر سلاطین غزنویہ درآمده و تفرقه

تمام در اولادش روداده شیخ شعیب از بنایر او با اهل و عیال سری

بلاهور کشید و از پیش گاه حاکم دہلی قاضی کهنیوال کہ قریب بلده ملتان

است گردید و بعد وی فرزند شعیبش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فرید الدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پسر
 آن خدمت ببردش شیخ فخر الدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور
 است معوض شد و رفته رفته بمورد دهور شیخ نعمت اللہ از احفاد وی
 در قنوج رسید و از آنجا اولادش بکوپامو فایز گشته رحل اقامت افکنده
 در آنجا باشرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگی
 مینمودند الحاصل جناب مدوح که از بزرگان ^ط قاضی محمد مبارک شارح سلم
 العلوم است بجزوز بس نیز و الفراغ از تحصیل کتب درسی با کتساب کمال
 بخدمت اساتذہ نامدار اعمی مولوی رحیم الدین کوپاموی و مولوی غلام طیب
 بہاری و مولانا حیدر علی سندیلی در ساختہ و با استعداد تمام علوم عقلیہ و نقلیہ و
 دیگر فنون حاصل ساختہ بفرط شوق ہمت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
 و بقوت حافظہ در کتر مدتی با تمام آن در میان حفاظ عصر علم شہرت افرا
 و در سلک ارادت حضرت سید شاہ غلام پیر بن قطب العارفین رسید
 شاہ دین بلگرامی قدس سرہ ہا در سلسلہ قادریہ منسلک گردید و خرقہ خلافت
 سلسلہ صفویہ کہ مشتعل بر طریقہ علیہ قادریہ و چشتیہ و سہروردیہ و نقشبندیہ
 است از دست مبارک والا تراوش حضرت مولوی شاہ غلام نصیر الدین
 سعدی قدس سرہ پو شہید از آنجا کہ فکر معاش از لوازمات بشری است
 در عہد دولت نواب والا جاہ جنت آرام گاہ کہ از مہینی اسمام الیوہ در

سده مائین و الف ببند مدراس بر خورده شرف اندوز ملازمت جناب
 مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر
 مبارک نواب جا کرده با احترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی
 مصطفی اعلی خان بود در اقران و امانل ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهده
 بزرگ مدنی مدرسه سرکاری واقع کوپامود ستوری یافته عنان شبنیر
 عزیمت را بوطن مالوف محطوف گردانید و در آنجا تادمت حیات جناب
 معالی القاب بدین و تدریس پرداخت و اوقات شریف بهمان مشغول
 مینف مصروف ساخت باین تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
 حاصل ساختند و کوس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والا صفاتش
 بمهارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بدین سلیم و فکر مستقیم بیکانه بلج
 و قادر شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش پر کاروان
 بتکلف ساده خوشا بلند خیالی که باشعار آبدار تشنگان زلال سخن را سیراب
 ساخت و جذبخوش مقالیکه بکلام رنگین بالفراخ هم صحبتان می پرداخت
 مزاج لطایف پسند و ظرافت دوست داشت و از بزرگهای لطیف
 غبار کرد و تکی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجمله بعد نشینی نواب
 عمده الامرا بهادر مرحوم باز در سده احد عشر و مائین و الف وارد مدراس
 گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم و نوازشات نواب

مدوح گردید و بعد چندی تقدیر نصرت بجف آورده خود را بوطن رسانید
 و بارشالت در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و اثنین و الف باز بمدراس رسید و
 قریب یکسال سکونت و زریه بمقتضای استعداد خدا و او بخدمت قضا
 و ایروسایر ترجیالی امور گردید و پس از چند سال که قاضی القضاات محمد متجد
 خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
 بمدراس رسیده صدر آرای عہدہ سنگ قاضی القضااتی مالک محروس
 متعلقہ حکومت مدراس گشت ذات شریفش کہ از منتخبان روزگار
 و اہل دلان عالی مقدار بودہ با نہمہ حشمت و احترام ظاہری اصلا بدان ملتفت
 نگشتہ شریف اوقات بر طریقہ اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
 ہوا و ہوس نفسانی و خیالات لایعنی نیگداشت و با وصف اشتغال کثیر
 بحدومت اوراد معمولی خاندان صفویہ و قیام لیل ثابت قدم و ماوام حیات
 در ذکر و فکر راسخ دم بود بیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش
 از پیرایش تصنیح متعرا آخر کار در سنہ ۱۲۳۴ از لعل و نلشین و اثنین و الف بخت
 الما و اخرا میدور و در صحن مسجد محمود واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
 خود آرامید جناب خوشنود ظف رشیدش خوشدل مرحوم تالیخ وفات وی
 نیکویافتہ دیوان فصاحت ترجمانش کہ یک قلم انتخاب است بمنافقت
 تطویل بہیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیدہ۔

بوسم من بی برگ و نو برگ خارا تا بوسه پیغام دهم آن کف پارا
 نفسی همچو حباب هست مرا زندگی نقش بر آب است مرا
 سینه آتش کده و دیده پر آب کار با آتش و آب هست مرا
 همیشه محو تماشای تو بچشم دلم اگر چه دیده دیدار دوختند مرا
 چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
 روشن بود ز داغ دل ما هزار ما اعجاز موسوی است بمشت غبار ما

غیر از زبان نباشد تو ای نگار سودا

تو و نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما لبریز فغان است چونی هر نفس ما

وقت ز خواستیم و رسوائی بی سر مغ داد و در همیشه مرا

بی ردیف آمده در محفل زندان شب محتسب از خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را

شده ام زین آب دلق نام و سنگ خویش را

بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را

در غم لاغر میانان هرگز من تار شد

مینوازم و میدم زان تار چنگ خویش را

غمت ر بود چنان طاقت و توان مرا که کرده هست گره در گلو فغان مرا
 ہمای ظلم تبار بس بلند پرواز است بزیر خاک سپارید استخوان مرا
 سزو که رفت کشم سوی بوستان تنها بہار حسن بجوش است و آن جوان تنها
 منم بجوی تو افتاده و بدان مانم کمرہ ندیدہ بماند ز کاروان تنها
 کردم از خون جگر ناوک اورا سیراب اہل دل شاد نمایند دل مہمان را
 کم نما آمدہ خوش دل بچہان کوچہ ہلال
 چشم بر ہمت صاحب نظران است اورا
 نمی رسد جو بجوش تو آہ و نالہ ما من و طپیدن و این درد ویر سالہ ما
 وداع می نکتہم تا نفس بتن باقی است حباب وار حیاتم بود پیالہ ما
 شام و سحر بحال من گریہ کنند عرش بیان
 تا بجار ساندہ ام نالہ نار ساسی را
 کشتیم اربہ تیغ تیز داد نخواستیم از تو لیک
 ہمہ نعش من بیایک دو قدم خدا پیرا
 گرز بستنی دل بجائی زار و رنجوری چرا
 ورنہ افتادی زیبا آمادہ شوری چرا
 گرز و بر خرمننت برق تجلای کسی
 شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پرده عالم دریدی تا نمودی جلوه جیتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا
 بیای هر که افتم تنگ می گیری دور آغوشم
 جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایهها
 جذب عشق بود طرفه بلای یار ب چون ز از چاره برآردم کنعانی را
 خوش دل از فخر سر خود بفلک میسازد فخرشایانست مریش جیلانی را
 چونی از استخوان خود نوانی کرده ام پیدا
 بجان ناتوان خود بلای کرده ام پیدا
 صبا خاک مرا آواره از کوشش مکن جانی
 بنجاک آبیختم خود را و چانی کرده ام پیدا
 این است که سر بازن انداخت بسی باقی است بوی حوصله جنگ کسی را
 بهیات کزان پیش که روید پرو بالم آراسته صیاد برایم قفسی را
 یاد برنال و آهم همه گوش است مشب
 دل بفریاد و فغان طرفه بخوش است مشب
 فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع ناله بی ز پی رخصت هوش است مشب
 کشتی صبر عجب نیست که نگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است مشب
 خوشش دل از سوز دل خویش چگونه با تو
 که ز بانم سرو بن آبله پوش است مشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان مگر چه میدانم ترا بی ما خوش است

بی جماعت سجده نتوان بر درش این نماز عاشقان تنها خوش است

دل از خوشش دل چنان من بدکم دلبری دارم که سر تا پا خوش است

مگر سفینه صبرم بروی آب شکست

که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بتانم خدنگهای تو در سینه بحساب شکست

دمی نشین بزمین که خواب نزدیک است شکستن نفسم چون جاب نزدیک است

بزیر سایه شرکان پسته بجوای دل کمند زلف بصد پتج تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو

ز شنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه بر از کوی او چو ابر بهار

قبای خویش به پیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل

فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت چون میوه رسیده که از شاخسار ریخت

وصف طاعت لب لعل تو هر که کرد مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت

ناچشم ترا دشمنه خونخوار بدست است خونین کفنان را خط ز نهار بدست است

طایفه

چاک دلت ای شانه رفو چون ز پذیرد از گیسوی خوبان تو صد تار بست است
 بست و شکست گر چه ز تده بیزلف تست
 مشکین دلیکه بسته ز نجیر زلف تست
 بجای سبزه ز فاکم دم درخت حنا از آنکه زنگ خای کف نگارم خست
 همین ز زلف سیاهت غرور زنگ شکست نگاه مست تو میخانه زنگ شکست
 تا منم از من نشود یار یار نعره هستی شکم آرزو است
 چه ناله با است نهانی بسینه ام یارب کنا رسیده بلب شور در جهان انداخت
 بسکه نیزنگی این دهر تماشا کردم!
 چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت
 از که آموزه این کافر ناقوس نواز شورش عشق که در پرده ناقوسی ریخت
 زلفت خوش فرخت خوش و بالای تو خوش است
 خوش آمدی بیا که سر پای تو خوش است
 عمریت درین بگده چون مهره ناقوس آماده فریادم و فریاد سی نسبت
 دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال میان دیده و دل طرفه ماجرای هست
 روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
 نه در آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج
 بگیرد استینم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد زان بت بقفا نم که خدا را نشناسد
شب چو پیکان دلم آن بت بیدر کشید صبح بر ناله زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان زخم دل من خند و سو فاربنا لد
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغیت دکشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامه خود چه سپارم بنسیم سحری برزه گردیست که خود باد بکف میاید
ببین نه چشم تو صدفتنه در کین دارد نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
همتن شمع صفت گر چه زبان کردیم قصه درد من افسوس بیابان ز رسید
فریب خورده شیرین لبی بود یارب کد دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفتان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جان بازان

کیکه جان دید در عاشقی مردن نمیدانند

خاکي شدم و گوشه و امان نگر فتم ز آوار کیم گرد بیابان گل دارد
خوش دل ز کجا آمده وین چه جنون است کزد دست تو هر تارگر بیان گل داد
از جنونم فلک خبر دارد بر سر من که تزل اندازد
ساعت چشم تو اگر ببیند ز کس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسه

وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزده من پرسی پیش از آن روز که پرسی وز بانی بنود
 میآید آن رشک پری سرست و سرشارش نگر
 آوده دامانش ز می آشفته اطوارش نگر
 غلغلی بنحاک و خون طپان جبهی بکوی اودوان
 قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر
 همدوش غیر تا بر گور من میا جنبدم از غیرت عشق استخوان هنوز
 جانان مبین بچشم حقارت بسوی من پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
 دیده و دانسته ما را خسته گرچه میگویند نادانی هنوز
 حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
 آه نارسا در پیش جان مستلا در پس
 تیره بختی مردم می توان تماشا کرد خط کم نما در پیش کاکل دو تا در پس
 خانه بردوشم چو کاکل از دیار ما سپرس
 بچو زلف آواره ام از روزگار ما سپرس
 بدیده عارض پرتاب میزند آتش بلا هست جلوه که در آب میزند آتش
 روی اثر ندیده و نا کرده کار حیف بناله تو ای دل محزون نهر حریف
 خسرو ابر سپید سکه بر اقلیم برق همچو شاه زنگیان دارد سپردیم برق
 چون توان گفت یقیناً که دیان هم داری خال در زیر لب هست عیان نقطه شک

بزم تو از شکوه چون دم زند دل صدابرز خیزد اگر بشکند دل
 چه دیده است در پرده عنکبوتی که برخویشتن خود بخودی تن در دل
 کسی عاشق روی خوبان نگرود اگر راز خود بر ملا افکند دل
 شبها چو شمع سوخت ام من بداغ دل تا کی باب دیده فروزم چراغ دل

چون قبا پوشش من آید در چین هنگام گل
 چاک میگردد قبا ی غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است یکی بیابتمشای اشکباری دل
 با آنکه جلوه تو زهر چار سوعیان است ای نور دیده باز حجاب لوسو ختم
 یک لحظه ز گردش ندید چرخ بخاتم برپاره دولاب رقم کرد براتم
 بامیدیکه کنم نجیب بتار خورشید جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام
 آن ضعیفم که ز هم وانشود مرگانم با چنین حال بسوی که نظر دوخت ام
 لطف حسنش ز خط دو بالاشد این خزان و بهار را نازم

از ملاحظت های خوبان جهان با من مگو!

من نمک پرورده لبهای دلدار خودم

رساند تا بجای عشق دلر بایهها پاک طرز نگاه کوشمه ساز تو ام
 کمی زند بدم ناوک تغافل با ک چون جرس همه چهره پر فروش میایم
 رساند جان بلیم از تظار گل روی که چون چراغ سحر گل فروش میایم

ز بهر آنکه طفلان را بگفت تنگ است مینالم
 جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم
 ناله رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهن را چکنم
 غم فزون است و صبر کم چکنم آه مردم ز دست غم چکنم
 روان اشکم بزرگ لعل و مرجانست از چشمم
 سر سردست مرگان سحر گردانست از چشمم
 سینه اشکده و دیده جوشان دارم همه از دولت این عشوه فروشان دارم
 فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت آسمان ز بیزمین بود نمی دانستم
 بغارت برد زلف کافران نقد ایسانم
 خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم
 مرا بشاز نباشد نیاز یک سرو مدو طلب ز گدایان خوشه چین نکنم
 از ناله فی نقطه تابه و توان زوم آتش ز آه گرم بهر استخوان زوم
 جانار و امار که غلط بکوی تو این سر بهمان سر است که بر آستان زوم
 آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
 چون شمع خو گرفت دامن آتشم
 دین و دل پیش کشش عشوه یاری کردم
 شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر بوخت گذراندم تمام
 لیل و نهارم گذرد در سفر
 منقعل از نسبت انسانیم
 دانه تسبیح سلیمانیم
 دیده ام لعل و کهر کرد براه تو نثار
 این گدا دست سبی داشت نمیدانستم

قطره من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر کشتی بفلک چند از غرور
 چون مردمک خراب نموداری خودم
 وز دیده بروه همه کالای گریه ام
 آواره همچو اشک ز رهواری خودم
 از بهر آنکه بزم جهان را دهم فروغ
 چون شمع گرم رو به تبه کاری خودم
 آئینه وار غرق حیرانی خودم
 چون زلف یازست پریشانی خودم
 صد تیغ خور و رسته عمرم نه در گست
 بسیار منقعل ز گران جانی خودم
 هربت کناره می طلبد از کنار من
 بدنام در بتان ز مسلمانان خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است

درد از وطن ز دولت انسانی خودم

درد انتظار او سراپی گرفته ایم
 سرم فدای تو از بند شهرت آزادم
 دامان رهگذر بنگاه پی گرفته ایم
 برای کشتن من انتظار عسید من
 گزید نبری سرو قد را است بگویم
 آورده قیام تو قیامت بسر من
 ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من
 نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

نالہ بر حال اسیران کار زنجیر است و من

با کجان هموار بودن پیشہ تیر است و من

با کمال قرب از وی بر کنار افتاده ایم

تیرہ بختی قسمت زلف گرہ گیر است و من

جنونم نہ برداشت بار گریبان گسسته ز ہم تار تار گریبان

شاخ چنار چون شنید مژده مقدم ترا کرده لبشوق پایبوس دست فر از زمین

از پنچہ جنون شدہ صد چاک آستین من چون ہم بدیدہ نمناک آستین

گر خمیہ نصب میکنی ای جان ببری غم از رگ طلب طناب و ز آہم شناسون

از آن ساعت برود نیل چشم می زند پہلو

کوشد تاراج در مهر محبت کاروان من

بتیا ہم گرا فکند از زمین بر زمین چون سایہ تاور تو رسم سینہ بر زمین

حسن غمپوراوند پسندد شریک را از رشک عکس خود زند آئینہ بر زمین

تا شدم محو تماشا ی سراپای کسی صفو تصویر کردیدہ است سرتاپای من

داور محشر کشد خط برگناہ عاشقان گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسودہ است صیدی بر زمین از تیر ناز او

کوشیر از از پانفکند مرشکان در از او

ندای ارجحی تاور رسد یارب روانم را

ہا کم می کند این جانگاہ عشوہ ساز او
 مگر باشمع رویان خوشدل من رلبہا دارد
 چنان دریافتم امشب زآہ جانگاہ او
 شمع را گفتم کہ حال سوز من گوید تو گفت من با خود ندارم جز زبانی سوختہ
 ز آتش عشق تو جانان جان من تنہا سوخت
 آتش بیداد تو کیر جہانی سوختہ
 بچاک سینہ خود گرچہ من باشانہ ہمت ایام
 نمی آرم زدن گستاخ در زلف دو تادستی

ز این نگیں عقیق است زیب خانم من دل من است کہ خون شد در انتظار کسی
 بخون بیگناہی برودہ شاید فرودستی نگارین از حنا بنود ترا ای حیلہ جو دستی
 گذران ترک را اندچو بر خاک مزار من
 بعد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

درمی چونمک فنا دستی معلوم بر خوان ہوس دراز دستی معلوم
 صبح پیری کا دمیدن آغاز گرفت سرمازودہ را ہوا پرستی معلوم

دل

ای عاجز مستمند یاد تو بنسیر وکی تحفہ ارجمند یاد تو بنسیر

از پہلوی من رفتی و آوارہ شدی آہ ایدل درومند یاد تو بخیر

ول

پیری از بسک جستجو کرد مرا ہول جاسوسیش دو مو کرد مرا
رسوائی من بچشم خوبان میخواست نازم بچنا کہ سرخ رو کرد مرا

قطعہ

بخلوۃ سدا یم جو خوانی شبی بدہ بوسہ ام زبان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو ہم آگہی کہ مزدور خوشدل کند کار پیش
گلدستہ بہارستان مظاہر وجود افضل العلماء محمد ارضا

علی خان خوشنود کو خلف ارشد مولوی مصطفیٰ علی خان خوش

دل بہت در شدن تھان و تسعین و مائتہ و الف از نہان خانہ عدم مہنصہ

ظہور قدم تہادہ بعد فوز لبین شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی

در عمر پانزدہ سالگی با کتاب علم عزلی بجناب والد ماجد خود و دیگر علمای

کو پایہ گرا ئیدہ تا کافی خواند بعد از ان ببلدہ لکھنؤ رسیدہ متی در

آنجا بطالب علمی گذرا یندہ پس از ان در سندیلہ بجناب علامہ عصر

مولانا حیدر علی فائز گردید و تحصیل بعضی از علوم مقبول در آنجا پرداختہ

بہفت سال کامل در لکھرام اقامت ساختہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم

طیاری کہ از مستعدان عہد بودہ مابقی کتب در سیرا با تمام رسانید

و بخلق ارادت جناب قدوة السالکین و اسوة العارفين حضرت مولوی
 سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمہ فضل و
 کمال بود و در زمان خود عظیم المثال داخل گروید و بعد از حصول تلیقین و
 تعلیم اذکار و اوراد ضروریہ جزء خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابر کتتش
 پوشید چنانچہ خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی مستم از جرعه ز جام سعدی
 گم نامم و نیست غیر سعدی نامم زانروز کہ حرز جان است نام سعدی
 از بسکہ بدل بود هوای سعدی نماید نظرم بجز تقای سعدی
 خوشنوز ز غم سر کشیدیم بفلک سودم چو چین خود بی پای سعدی
 پس ترا و ایل ^{۱۲۲۵} شمس و عشرین و ماتین و الف در مدراس

جناب پدر بزرگوارش کہ عہدہ قاضی القضاتی داشت رسیدہ باشتغال
 درس و تدریس کما ینبغی پرداخت ذات و الاصفالتش گنجینہ علوم
 معقول و مسموع است و شرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق
 و دقائق اصول و فروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یک تاز و بفضل
 و کمال در علمای عصر مت از بحالات عجیبہ و حیدر و فنون غریبہ فرید
 و ہر جمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شہرہ آفاق تصنیفات
 شریفش در اطراف و کناف و ایر و سایر و تالیفات مینقش در

مدارس متداول و ششہر خیانتچہ بر صدر او بر حاشیہ میز را ہر سالہ
 و حاشیہ جلالتیہ ہندیہ و تعلیقات زاہدیہ آن و در علم حساب نقود و الحساب
 و در فرائض رسالہ فرائض ارضیہ و بر قصیدہ بردہ شرح فارسی و شرح
 اسماء الحسنیٰ عربی نگاشتہ او و نیز بچینیں اکثر رسائل و تالیفات در علوم دیگر
 دارد کہ ملاحظہ اش ناظرین را بالشرح میار و آخر الامر در ۱۲۳۰ شیشین و
 ماتین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت
 مآب شدہ خدمت افتای محکمہ عالیہ داشت و بعد پنج سال بسبب از
 نوکری سرکار استعفیٰ دادہ تجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
 و ایرو ساہیز بچطور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشتہ
 سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در ۱۲۴۱ھ ارج و العین
 و ماتین و الف بعہدہ بزرگ قاضی القضاتی مالک محروسہ متعلقہ
 حکومت مدراس مأمور گردید و بحولہ و قوتہ الی آلان بہمان خدمت قیام
 پذیرست و حسن خلق و طریقہ پسندیدہ مقبول برنا و پیر امروز ذات
 بابر کالتش تا در الوجود است بقبوض نامناہی خزینہ مقصود اللہم
 متع الطالبین بطول حیا و افض علینا من حسناتہ
 و بحکاتہ طبع ہائولش کہ از بد و فطرت میلان تبواضح و انکسار وارو
 این ہمہ مرتبت و اعتبارات دنیوی را ایچ می پندار و با وجود اشغال

لاحقہ ہی ہمت اور متوجہ بدیں و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعہ
کتاب تصوف و اقوال صوفیہ گرام انیس دل صفا منزلش باشتغال اوراد
معمولی سلسلہ صوفیہ مصروف و باجیامی دلیل در ذکر و فکر بروش حضرات
مرشدین قدس اسرار ہم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و
اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا کہ
گاہ گاہ بطریق تفتن بشعر و سخن مسیروازد از چند اشعار آبدارش
ترتیب این اوراق می سازد۔

سوزش دل چه قیامت آری پیدا کرد
رخیت اشخی کہ ز چشم شری پیدا کرد
شد چنان سینه مشک ز خدنگ تو کہ دل
بہر نظارہ زہر رخنہ دری پیدا کرد
تا تو از میگردہ رفتی بہوایت زجباب
می بمینا ہمتن چشم تری پیدا کرد
قصہ صید دل ما بود کہ صیاد ازل
چون تو نازاک بدنی خوش کمری پیدا کرد
وامی بزکیسی این دل شوریدہ کہ یار
داشت رطیکہ باو بادگری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت نا صح

دل و جان باخت بعشق و سہری پیدا کرد

از خستہ خود یاد نہ آری عجب از تو
کشتی و بجاکش لہجاری عجب از تو
باشی ہمہ شب دست باغوش قیبان
پاہم لہر من نگذاری عجب از تو
کس نیست کہ از دست جفای تو نہ مال
با این ہمہ غوغا بکناری عجب از تو
با اینکہ شد از صید تو صحرا ہمہ پر خون
تا حال تو مفتون شد کاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی مشغول در اینجا بچه کار کی عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فلم شکستی صد خار بلا بر دل تا کام شکستی
مخودیدار باشش تا باشی نقش دیوار باشش تا باشی
فاک بر فرق خواب غفلت ریز چشم بیدار باشش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان فارغ از کار باشش تا باشی
چرخ زن گرد نقطه وحدت همچو پرگار باشش تا باشی
ارتضادل بیار و دست بکار دار و هشیار باشش تا باشی

رباعیات

ای چرخ زکوی دوست رانندی مارا در زاویه الم نشاندی مارا
دالته بنووم آنچه کردی با من بهیات بگو کجا رساندی مارا

وله

بر خیز ز خواب میرود عمر دوست بر گیر حساب میرود عمر دوست
خوشنود می بسو کواری بنشین با چشم پر آب میرود عمر دوست

حرف الدال: سرد جو بیار عالم شهود مولانا میرا

داود که صلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق
بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است
و اشعارش دلاویز این چند بیت ازوست

بی تو آن شعله آه دل دیوانه ما سیل دودی شد و برخواست زویرانما
 مرد نک می جهد از دیده آهو چو سپند ننگ گرم که بردامن صحرا افتاد
 آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور عشق در سر
 داشت و تماشای مہوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش ملاحظه نہ
 در آرزوست

قبل من سرا کی آن ترسا است جانم اندر هوای آن ترسا است
 کافر م در ره سلمانی گمراگس بجای آن ترسا است
 ول

در عشق تو ام طاقت تنہائی نیست در سحر تو ام تاب شکیبائی نیست
 تا وسیع توان بود کحل کردم دیگر چه کنم وسیع توانائی نیست
 نبض شناس سخن پیرائی حکیم علین الملک دوائی
 کو صلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت
 از وطن بیکه معظمه شتافت و مدتی در آنجا احرار خیر و برکت نمود
 و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم ہم
 بمعیت وی خود را بہند رسانید و در سلک حکمای بارگاہ اکبری
 منسلک گردید بروش پسندیدہ منظور نظر خاص و عام بودہ و در فن
 کتالی چون کحل الجواهر بدیدہ مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجہ

علیحان والی برهان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع
 هندی که بر لب دریای نرید واقع است و در جاگیرش مقرر بوده
 رحل اقامت انداخت و بهمانجا در ۳۰۰۰۰ نفر ملت و الف بسفر آخرت
 پرداخت این چند بیت از او بنظر رسید

بچ ویرانی نشد پیداک تعمیری نداشت
 در دمی در مان عشق است اینک تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل که طپیدن دانست
 در کنارم نشیند هرگز طفل شکم که دویدن دانست
 ردلق افروز بزم ارباب سخن میر رضی دانش مشهوری
 الوطن که در فنون نظم مقبول فصیحی روزگار و نجوش کلامی و نیکو تلاشی
 منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و
 فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مالوف بزیارت مکه
 معظمه شتافته بتقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت
 اندوزی امکانه تبرک بزباب سمت هند و ایران مترود بوده از آنجا
 که پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود
 سفر ندر اختیار نمود و در عهد شاه بهمانی بعثت کرده هند فایز گشته
 بملازمت پر ذخیره سعادت اندوخت پتر قصبه مدحیه

بعضی پای سرشاهی رسانده بعطای دو هزار روپیہ صلہ کامیاب
مگردید و چندی بجنورشانہراہ دارا شکوہ بکمال عزت و احترام گذرا
بندشانہراہ را این بیت او کہ

تاک راسر بن کن ای ابرن میان در بہار
قطرہ نامی میتواند شد چرا گو ہر شود

نہایت پسندافتاد در جایزہ آن لکھہ روپیہ عنایت

فرمود بجدہ میر حیدر عرصہ در بنگالہ با محمد شجاع خلف شاہ بھمان

پادشاہ لبر برواز انجارد و بحیدر آباد کن نہادہ پیش عبداللہ

قطب شاہ والی انجارت تمام بہر سانید پیش ہمانجا در سنہ ۱۰۷۶ سنین و الف

در گذشت آخر کار قطب شاہ میرزا نایب الزیارت از طرف خود

مقرر کردہ بمشہد مقدس روانہ نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت

در روضہ رضویہ بجا آورد و از وہ تومان تبریزی سالانہ از سرکار سلطانی

در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنہ ۱۰۷۶ ست و سبعین و

الف ہزار بقا خرامید این چند بیت کہ از کلامش بملاحظہ در آمدہ درین

اوراق ثبت افتاد

ہمچو بوی گل کہ می بیند درین بستان مرا

ناتوانی کردہ است از دیدہ ما پنهان مرا

ط صد ہزار روپیہ

فصل گل است جوش بهار سخن مرا گل کرد، همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم

چون بوی گل بدوشش درین انجمن مرا

نشد که بوسه پای بدف دهم چون تیر گذشت عمر بخیازه چون کمان مارا

رنگ گل پر تو روی است درین بستان کبیت

در پس پرده گلپسای چین پنهان کبیت

شمع در آتش ز تاب روی نور افشان کبیت

در میان انجمن پروانه سرگردان کبیت

کعبه را دیدم ولم از درد تنهایی کدراخت

مجلس آرائی که ما را خواند خود مهران کبیت

گر سر مرلاف نسبت مژگان زنده است از خاک برگرفته چشم سپاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان

آب می نالد از ان باریکه بر پشت پل است

آبروی دودمان تاک هم بر باد و رفت

دختر ز در اعسس صد بار با مستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میگردیم دوشش

ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

ابراگر در وادی سیلی بنار و گو مبار
 و امن صحرا هنوز از گریه مجنون تراست
 چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
 دمی لرزد و دم برگی اگر از تاک میسیریزد
 چگونه بار بمنزل بر دمسافر شک کورنهرنی بکین همچو آستین دارد
 و گرزلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
 بفر رنهرنی افتد سپاهی چون پریشان شد
 راز پوشیدن نیاید وانش از بیتاب عشق
 در میان انجمن پروانه خاک تر شود
 مابذوق گریه مستی درین بزم آمدیم می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود
 چنین مست از شبیخون گلستان که میانی کوبوی خون گل از دامن پاک تو میاید
 چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
 که پرواز بلندم تالب بام قفس باشد
 بیای کلبنی از آشیان می افکنم خود را
 که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پر م روید
 بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
 زمن مشقت پری تا بر سرم صیاد می آید

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاہر نشد
 چون چراغان شب مہتاب بیجا سوختیم
 متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم
 چو عکس آئینہ مازندہ از نگاہ تو ایم
 روز وصل تو گم کنم خود را
 نو بدولت رسیده را مانم
 آگاہ در دمسندی و ردی سقم شدی کہ از ارباب
 فقر و فنا و اصحاب تو گل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری ہم نہایت
 متانت و فصاحت می پیمودہ از کلام اوست

نہم بر زخم پیکانش دادم مرہم دیگر
 کہ بہر تیر دیگر زندہ باشم تا دم دیگر
 مرغ روح خود از ان در نفس تن دارم
 کہ بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
 اشقت کلام نغز و تلاش پسندیدہ نواب
 اعز خان متخلص بہ دیدہ کہ صلش از قوم ترکمان است پدربزرگوارش
 در سلک امرای شاہجہانی انحراط داشت و در عہد عالم گیری بمنصب
 چہار ہزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بہان منصب
 چہرہ اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاہ پادشاہ بمنصب پنج ہزاری
 و بخطاب ترک جنگ سرعزت برافراخت و چندی بنظامت صوبہ
 کشمیر ہم پرداخت خان آرزو این مصرعہ مشہور را بنا مش تظہین کردہ

ترا دیدم و صایب را شنیدیم
 شنیدہ کی بودمانند دیدہ

آخر الامر در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائت ثانی عشر دیده بتماشای عالم آخرت
 گشتاد محمد علیجان متین کشمیری که تذکره الشعرانی مستمسکی بحیات الشعران باشد
 نگاشته از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت
 معموری حسن تو زویرانی دلها جمعیت زلفت ز پریشانی دلها
 شیشه دل ز اثر ناله شکست از نسیمی ورق ناله شکست
 گر تو ساقی شوی ای عهد شکن می توان توبه صد ساله شکست
 فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت
 این طرف که از سرمه شد آواز رسا تر
 تا چشم توزه کرد کمائی بکینی یک صید نیاسود زمانی بزمنی
 صاحب طبع بلند فقیه صاحب مخلص به درمند
 که صلش او دیگر من مضافات محمد آباد پیرست در خرد سالی همراه پدر
 بزرگوار سنه ۱۱۳۶ ست و تلمیذین و مائت و الف از دکن وارد شاہجهان
 آباد گشته در سایه اشفاق شاه ولی اللہ نواده شاه گل متخلص بوجدت
 سہرندی جاگزید و بقیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیدہ
 در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میزرا
 منظر اورا در کنار مکرمت خود جا داد و دل فیض منزل بتربیت کما
 یبغی او نهاد با جملہ ہمین تربیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازگی

ہم از منتخبین روزگار گشت چنانچہ میزاد و حق اومی فرماید

منظر مباحثش خافل از احوال درومند

لعلی ہست این کہ در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت ببنگالہ بر خورد و باناظم آنجا بطاعت

فاطر لبری برد و در شہ ۱۲۰۰ او اخر ماتہ ثانی عشر دل بسفر آخرت نہاد

از کلام پرورد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا کہ بہار آمد و کس گلن نفرستاد مرا

در ہوا بیت چاک شد از بسکہ پیر این مرا

نبیت چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا

باغبان با گل فروش امسال عہدی بستہ است

مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی پر بدگمان افتادہ ام رشک میآید بنرم وصل او از من مرا

در کوی می فروش نماز آبرو مرا لبشنگی فروخت بدست سبومرا

جان بکیسانہ دادم و شادم کہ عمر با بودہ ہست بر مراد تو مرگ آرزومرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاہر کردی وین عمر دوروزہ بار خاطر کردی

بعد از مردن رہت بخاکم افتاد اول بالیت آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال باهر خواجہ میر درد و بن خواجہ محمد
نامر که از احفاد حضرت خواجہ سید بہاؤ الدین نقشبند قدس سرہ است
و مرید و خلیفہ والد ماجد خود کہ عند لیب تخلص میکنند بودہ در شاہجہان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراستہ و بجلوہ توکل
و استغنا پیراستہ آشنای بحر حقیقت بود و در سنہای شاہراہ طریقت
و بہارت فنون نظم ہم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم
از تصانیف او چند رسالہ است در تصوف از آنجملہ نالہ درد و آہ
سر کہ مثل بر بیان عشق و محبت است و بتیان طرق معرفت
بملاحظہ در آمدہ آخر الامر در سنہ ۱۱۹۹ تسخیر و تسعین و مائتہ و الف مجلد برین
آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن ہر دو رسالہ فراچیدہ شد
از خود بردظہور تو ہر دم ز بس مرا رنگ دگر چو صبح بود ہر نفس مرا
یادی ز نالہ دل گم گشتہ میدہد ہر چارسد بگوش صدای جرس مرا
ہر کس دوچار شد بر رخ خود نظر گشاو گا ہی ندید آئینہ سان ہر کس مرا
مضور و غیبت روشن دلان بر یک نظر باشد
برنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا
اگر ای درد آگا ہی ز شخص جلوہ اش داری
نباشی غافل از آئینہ دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ نہ نماید مرا هر کجا من میروم او پیش میآید مرا
از مردن هست جان دگر در بدن مرا باشد بنگ صبح نفس در کفن مرا
پوشیده ام ز خویش نظر در چون جفا باشد ز چشم بسته خود پیرهن مرا
بجام ماسک ساران بزودی می بده ساقی
حب آسا هواداران تو بستند محل ما

بی هیچ دل بپیده ام این همه نالد از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
چون صبح ز لیس مطلع الوار صفایم آئینه مگر نشود از نفس ما
شمع بزم عاشقی آه شد بار منست
هر کجا گل میکند داعی ز گلزار منست
بر آه عشق مرا کار مشکل افتاد است که دل شکسته ام و کار بادل افتاد است
نالام تا بفلک رفت ولی تا بگوش تو رسیدن باقی است
غنچه سان در دل صد پاره من هوس جامه دریدن باقی است
دل ز دست تو سراسر خون شد مگر از دیده چکیدن باقی است
حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی

خود دیداریم مارالذت دیدار نیست
بخاکساری خود این گمان نبود مرا چو کرد باد سر خویش تا کجا برداشت
آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح پنجه خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم ز پاس نفس در دیک نفس غافل بدست خویش عنانیکه داشتیم دارم
سوخش عنان ضبط ز کف داده میوم مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مگر از غبار من

برنگ سایه بردوش من افتاد است بار من

شدم خاک و نیز اسوددم که مینای فلک هر دم

کنزیر و زبر چون شیشه ساعت غبار من

دو بالامی نماید شعله عشقش بیان من

زبان چون شمع افکنده است این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو در خویش مثل آینه بیتد جمال تو

رباعیات

از بسکه تجرد است سرمای ما وز رنگ تفرده است پیرای ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی همسایه ما بود، همین سائی ما

وله

از حرص گراستین فشانند دل ما چون شنه چه عجب که حکم راند دل ما

ای درو هزار سلطنت مفت بود جمعیت اگر بهم رسانند دل ما

وله

ہر چند کت زمانہ کار خود را از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتادہ ایم چون سایہ ولی بر کس نفلکنده ایم بار خود را

ولہ

یک عمر ز دور می شنیدم اورا در بر خیال میکشیدم اورا
اکنون کہ چو آئینہ رسیدم پیشش خود را اودیدم من ندیدم اورا

ولہ

مگر باد نسیم مست بوی تو گذشت در فضل بہار محوری تو گذشت
یارب چه قدر مخلق نزدیک تری ہر کس کہ ز خود گذشت سوی تو گذشت

ولہ

ای درد ہر آنچہ ہست اینجا بیچ است ہر بیچ ہست تمام این تماشا بیچ است
یک عمر فریب اہل دنیا خوردیم آخر دیدیم این کہ دنیا بیچ است

ولہ

این جلوہ بدیدہ یار خواہد گردید رازش ہمہ اشکا خواہد گردید
ما آئینہ ایم و خود پرست ہست نگار ناچار بباد و چار خواہد گردید

ولہ

ای درد ترانہ ہم نشینی باید فی یار و ندیم و فی قرینی باید
اکنون کہ شمسہ درین کلبہ ترا چشم و دل و اشک و آستینی باید

دردی که زمانه گزیردش نرسد آسبب ز گرم و سردش نرسد
 در بیاب که یاس میرساند دل را جاییکه رسیدنی بگردش نرسد
 در عشق نه مرد خود پرستی باید و ارسته ز خویش دل بدستی باید
 ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب البته ترا بخود شکستی باید
 این اهل زمانه درد ناگم کردند ولی بی هیچ عبت عبت ملاکم کردند
 از چار طرف غبار دلباچندان برخاست که زنده ز پر خاکم کردند
 هر چند ز اندازه فزون گرید شمع لیکن چو مر سوخته چون گرید شمع
 چون فی همه تن پر از فغان و دردم بینالم و سر بسر بیان و دردم
 بیدر و بحال خویش بگذار مرا از من درواست و من از ان دردم
 ای دروا بنجا فلک مینافام ولی یک بلاه بچند رنگ ریزد و بچام

از کاسه خورشید بریزد گردون

شیر است نصیب صبح خون قسمت شلم

بر مضطربم طرفه بیانی دارم گوی طپم و گاه فغانی دارم
 در رخ و هر چه بوسل ای درد آرام کجا است تا که جانی دارم

ول

بایر که ز فکر زندگانی گذری در نه حرم زنی کامرانی گذری
 ای دروا از اندیشه عالم بگذر زان پیشین زین جهان فانی گذری

حرف النمل :- آشنای بحر سخندانى ملاذوقى اربستانى

کازارباب شوق و صاحب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین
داشت از کلام اوست

بشکوفه و نه برگی ز شرنه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا
هرگز نگهت بر من غمناک نیفتد تیری است نگاه تو که بر خاک نیفتد
ترسم این الفت که دارد با گریبان من
در قیامت نیز نگذارد که گیم دامنی

رباعی

دوشینه و لم بخانمان آتش زد بر نیک بد و سودوزیان آتش زد
خورشید نباشد این که آه سحر در پنبه گوش آسمان آتش زد
مقبول نظم کسرتان محمد امین ذوقی از طالبه ترکان که در کاشان

سکونت داشت در علوم عربیه از ملازمه مولانا میرزا جان

شیرزی است در فنون نظم طبع نیک و سلیقه خوشی داشته اکثر بیاحت

خراسان و عراق و فارس پر دخت آخر در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و تسعمائة

در قصبه لاهیجان بخلوت کرده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاد آیمیکه بہر خاطر من باریقیب بود اورا سرگراہینہا کہ اکنون بامن است
 پس از عمر یکہ بہر پیش من باریقیب غم دل تا نگویم ہمراہ اغیار میاید
 صاحب فکر بلند و طبع رسا میرا ولاد محمد خان متخلص بہ ذکا
 کہ برادر زودہ اعیانی میرزا د بلگرامی است ولادتش در سال ۱۱۵۰ ہجری و
 خمین و ماتہ و الف جلوہ ظہور یافتہ بعد تحصیل علوم ضروری
 در بلگرام حسب الطلب میرزا در عمر بیست و یک سالگی باورنگ
 آباد بر خورد تا پنج سال بطل عاقت عم بزرگوار خود شنس بودہ
 احرار فیوز نمود و پس از ان حصول رخصت متوجہ وطن مالو
 گشت و بتوقف دو سالہ باز بمعیّت سید امیر حیدر نوادہ میر
 ازاد سری بر دکن کشید و از پیش گاہ نواب نظام علیخان بہادر
 بعطای منصبی و خطاب خانی سپاہی گردید و باعتبار تمام زندگانی
 میگرد در سخن پردازگی ممتاز بود و طریق نظم بخش اسلوبی می پیود
 آخر الامر در سال ۱۲۰۰ اوایل ماتہ ثالث عشر بعالم بقا آرمید از دست
 ہر شمع کہ آمد بنظر چشم تری داشت
 سوز دل پروانہ قیامت اثری داشت
 ہزار مرتبہ کفارہ گناہ دہد بسہو گر گذش بر مقام یافتہ
 گذشت آن تند خوانند ناوک از کنار من

تہی گردید آخر چون کمان حلقہ آغوشم
 شایستہ سخن ایجاد می میرزا محمد سمیع الکر باد می کز ذرہ
 تخلص میکرد پرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکھنؤ بسر رشتہ نوکری
 سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اود گزرا پندہ ذرہ از
 تلامذہ شمس الدین فقیر دہلوی است در فنون نظم سلیقہ شایستہ
 داشت و در علم طب ہم کہ موروثی است دست گاہ بالیستہ
 آخر کار در شہ ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائت و الف از لکھنؤ مع علائق
 روانہ کر بلای معلی گشتہ ہما نجا توطن گرفت و اوایل ماہ ثالث عشر
 در گذشت از دست

آنچہ بر جان من رسید از چشم در جہان بچکس ندید از چشم

رباعی

گر ما بگذشت و این دل زار ہمان سرا بگذشت و این دل زار ہمان

الفصہ ہزار گرم و سرد عالم بر ما بگذشت و این دل زار ہمان

حرف المرابہ موجد اسالیب سخن صاحب زکی

اتسا والوالحسن رود کی کہ صلش از رود ک سمرقند است در عشرت

سایکی باد جو دیکہ ویدہ ظاہرین نداشت حفظ کلام مجید نمودہ

و اول کسیکہ از فصحا ی عجم بتدوین سخن پرداختہ اول بودہ

سرحلقه شعری عصر بود و سرخیل بلغای دیه در فنون نظم علم شهرت
 میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و فیض
 مصاحبت امیر نصر بن اسمعیل سامانی سامان جمعیت فراوان هم
 رسانید و متاع حشمت و ثروت بکیران فرا چند گردانید و بنظم
 کتاب کلید و منہ از پیش گاه امیر صلہ نمایان یافت و او آخرت علم
 ماته رابع ازین جهان گذران رو بر تافت این چند بیت از طبع
 بلند اوست

قسم بان دل آهن خورم که از سختی هزار طرح نهاده است شکر نهار را
 که از تونبج مروت طبع نمیدارم کس ندیده ز سنگین دکان مدارا
 تو رود کی بغلامی اگر قبول کنی بندی ز پسند و هزار دارا را
 نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
 ز خاک من همه زر گس دم بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره بر هر گ جان صد آند و مانده گره
 امید ز گریه بود افسوس افسوس کانه شب وصل در گلو مانده گره
 صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین و طواط
 که صلش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ میرسد چونکہ کوتاه
 قامت و حقیر الجثه بود لهذا بطواط شهرت یافته و در فضل و کمال
 کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و امثال لوی خوش کلامی
 میافراخت و لفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشته
 و بخدمت سلطان خوارزم شاه خلی مکرم و محترم بود و در صلوات
 قصاید مدحیه نواید کثیره برداشته و تا آخر حیات سلطان بکمال عزت
 و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
 با پیروی ابابکر سلطان تا هر فده سال بعنوان شالیسته بسر برد و پس
 از فوت وی پیش سلطان محمود پنیره خوارزم شاه هم بخدمت
 بر خورد کتاب حدائق السمر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
 آخر کار بجز نمود و بمقت سالگی در سنه ۵۶۸ ثمان و سبعین و خمس
 مائه مرغ روش بر غزار بقا پر پرواز گشود و جسد خاکی در جرجانب
 خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم که اگر صد هزار جان بوم بجان تو که کنم جمل را تو تسلیم
 ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ ز طره بفر دوس برده اند نسیم
 تراست حشمت جم در میان اهل کمال
 که زلف تست جویم و دیان تست جویم

من نگویم بابر مانند می که نگویند از خرد مندی
او همی بخشد و همی گیرد تو همی بخششی و همی خندی

رباعی

تا گرفت سبیل تر کاشته اند عشاق دل از مهر تو بر داشته اند

آن چاه دقن که دل در او می افتاد تالاب به بنفشه تر انباشته اند

مقتبس الوار معانی مولانا حکیم روحانی که صلش از سمرقند

است در عصر خود بفضایل یگانه و کمالات منتخب زمانه بوده

در اوایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس از آن

بصاحبیت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پسترد

تهلکه چکیز خان از بخارا به دہلی رسید و در سنه ۶۳۴ اربع و عشرين

وست ماته که سلطان شمس الدین التمش قلاع بنور و منپوره بحیط تصرف

در آورده قصاید عزرا در تهنیت گذر این قطعه از او بملاحظه درآمد

مرد باید که بدنیان کند سیل دو چیز تا دل او ز ملامت سلامت باشد

زن نه خواهد اگرش دختر قیصر بدیند و ام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرانی میر حسید رفیعی معالی که

صلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع

رفیع داشت و در تاریخ و معما گوی فکر منبع در عهد دولت

اکبری از وطن مآلوف خود را بقتبہ فلک رتبہ شاهی رسائی
 و در سلک ملازمین بارگاہ سلطنت منسلک شدہ مشمول
 نوازشات خسروانہ گردید آخر الامرو ایل ماتہ حادی عشر بدار
 آخرتہ شتافتہ از اشعار اوست

غم زہر جا کہ رسد سرزودہ آید بدلم
 چکنم خانہ من بر سر راہ افتادہ است
 این صید زبون کیست رفیعی کہ در این دام
 نزدیک بمردن شد و صیاد نہ آمد
 صف محشر خورد بر سم کہ آیا کیست آن قاتل
 کہ می خواہد شہید تیغ وی عذر گناہ او

رنگ افروز حدیقہ کامرانی میررضی اریتمانی کو از سادات
 کرام و نیکو طبعان خوش کلام بودہ و بمذاق عرفان آشنائی
 و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
 کلامش بنظر رسید

ای دل تراضطراب زمانی فرو نشین دستم بزور دامن جانان گرفته است
 آن لعل آبدار بتسخیر کائینات
 خاصیت نگیں سلیمان گرفته است

چند دوران چرخ چند زہجران یار
سینہ شود شعلہ ریز و پدہ شود اشکیار

آنچه کشیدم از من بیکی جرعه می میکند با بایم از پی دفع خمار
من همه صحرائی عشق او همه دریای جن من همه شور جنون او همه باد بهار
سر آمد امری رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبدالرحیم
خانخانان متخلص به رحیم که در وقت شہادۃ محمد بیрам خان
پدر بزرگوارش عمر چهار سالہ داشت اورا از گجرات بہار گاہ
اکبری رسانیدند و بعد فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف
پادشاهی گشتہ در کمتر مدۃ بخطاب میرزا قالی سرفرازی
یافت و خدمات شایستہ و مہمات بالیستہ از وی بمنصہ ظہور رسید
چنانچہ او آخر سنہ ۹۹۱ ہجری و تسعین و تسعمائة با پنج ہزار سوار ملک
گجرات را بہ صرف اولیای دولت قاہرہ در آورد و در جلد و کما
این فتوح عظیم بطلب خانخانان و منصب پنج ہزاری سرمایہ
عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنہ الف ملک سند
و تہہ مسخر نمود سپس با ہفتاد ہزار سوار بہ مالک دکن رفت
از اہل تردوات نمایان بحیط تصرف شاہی در آورد و مورد
انواع مراحم و لوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاہ دخترش

را بحال نکاح شاهزاده و انبیا در آورده پایه اعتبارش برافزود
 و بعد رونق افزیزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات
 لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سرعزت و اعتبار باوج
 افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ از خمس و تیشین و الف در عمر بهفتاد و دو
 سالگی سفر آخرت گزید خانانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده
 و از جو دو نوال گوی سبقت از هم چشمان ربوده مزاج نکتہ سنج
 و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و ہندی تصانیف خود
 گذاشت کلامش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بی بی چند

از ان ثبت افتاد

شمار شوق ندانم ام کہ تا چند است
 جز این قدر کہ دلم سخت آرزو مند است
 نہ زلف دانم و نی دام این قدر دانم
 کہ پای تابدم ہر چه است در بند است
 بجرم عشق تو ام میکشند و غوغا ثبت
 تو نیز بر لب بام آ کہ خوش تماشا ثبت
 غمت مباد چہ می پرسی از حکایت من
 دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بہای خون من و خون بہای صد چو من است

کہ من بخون طیم و قاتلم نظارہ کند

نیم فصول کہ جویم وصال، چو توئی بس است، سچو منی را خیال، چو توئی

رباعیات

ای دوست نہ دشمنی دلاراری چیت خوی تو نہ دہرست ستمکاری چیت

چشم تو نہ بخت ماست در خواب چرات بخت تو نہ چشم ماست بیداری چیت

دلہ

سرایہ عیش جاودانی غم تو بہتر ز ہزار شادمانی غم تو

گفتی کہ چنین والہ و شیدات کہ کرد دانی غم تو و گرنہ دانی غم تو

نوکل گلشن سخنوری مولانا رازی شوشتری

کہ در عالم شباب بشیر ز رفتہ و در آنجا اعتبار تمام تر گرفتہ و از

آنجا دل تنگ شدہ با ذرہ بایجان و عراق آرمیدہ آخر کار در

اصغہان پا بر امن عدم کشیدہ این دو بیت از دست

خوش آنکہ شب کشتی و روز آئیم بر سر

کہ آہ این چہ کس است و کہ کشتہ است این را

زدی آتش بجان و ز منت خبر نباشد

خبرت شود زمانی کہ ز من اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعدالدین را قلم تو صلیش
 از مشهدهست ورق حاشی از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
 احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی
 از ولایت بعثت کرده پس رسید و از بهارستان دولت
 اسلام خان مشهدهی چین چین گلہای مقاصد فراچید و بعد
 چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاخان فایزگشت و
 بوسیدہ جمیلہ محمدیگ اعتماد الدولہ از پیش گاہ شاہ سلیمان
 صفوی بوزارت ہرات امتیاز اندوخت و پس از ان بوزارت
 ہنگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر اجنب
 داشت و ہموارہ بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
 بلغا و فصحا لاسیما مقیمای احسان مشهدهی و عظیمانی نیشاپوری
 و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
 آخر کار او اخر ماتہ عادی عشر رقم حیالش بجز لک مہات نحو گشت
 این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست
 سرکوی تو بازی گاہ طفلان ہست پنداری
 کوتاثرگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا
 نیت دلجوی صیاد کم از پروانم وقف دام است اگر بال پرچی مرا

می‌گذرد و عده دیدار بفرما امروز یار والسته که امروز مرافق و انیت

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال

تیغ دایم آب در جو دارد و خون می‌خورد

افساده کج معاطه ورنه هزار بار با تیغ یار و عده قتلم بسر رسید

از سفر منع تو کردن نتوانم اما باش چندان که وداع دل قیاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادوم

که من هم در گلستان قفس مشت پرگارم

شاعر خوشش تلاش زمانائی نقاشش متخلص براضی

که اصلش از اصغریان است مصور طبعش بنقوش کلام و نشین

روشنگار استلک چین است و محرر فکرش بر قوم اشعاع

زنجین رشک بهارستان ارم تزیین این چند گل شاداب

از شاخسار قلم افکار اوست

یک خنده چو گل نامزوم بود درین باغ

چینند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصه علم گر کنی بدنامی خواهی کشید

ز آنکه خنجر تا بر آری انتظاری می‌کشد

امشب که زخمش بزم فروزم نیست خوش باش ای دل که وقت سوزمن دست

صاحب طبع مینع میرزا احسن بیگ رفیع
صلتش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد
مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیہ مشهدی
شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم
بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی
فراهم نموده خدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده
کتاب داری و دارالانشاء سرکار او مامور گردید گویند
قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه سمر بلخ شود خود را
بهند رسانید و بتقبیل آستان دولت نشان شاهی
و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل
ساخت و بحصول صلوات نمایان در جایزه ثنویات در هم
چشمان سرمفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم
گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتانی کشمیر طمانیت پذیرفت
و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان
آباد منزوی گردید و مادام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر
شده بود اوقات خوش می گذراند و او آخر ماه حادی عشر بساط هستی
پسید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه درآمد

لرزیدول و داد نشان زان خم ابرو
 رسمی هست طپیدن نفسی قبله نما را
 همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
 جلوه آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ماقوت پرواز نداریم و گرت عمیبت که صیاد شکست است نفس را

کسی بزاده خود خصم نیست جیرانم کونک بهر چه کردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است

ورن تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم

منکر دانم تقسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل این وطن سوختن را وطن بسیار است

کم بهی نگر که باین رتبه آفتاب تا شد بلند در پی تاراج ششم است

یک نفس باش که در سایات آسوده شوم

که امیدم بتو ای سرور روان بسیار است

دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب گر چه شود آتش لبیک با او دشمن است

از چمن دامن پر گل همه باران رفتند از بگیس مرغ نفسی را نجسی یاد نه کرد

طالع شهرت رسوائی بخون پیش است در نه طشت من و او هر دو ز یک بام افتاد

از وطن یاری نیامد بامن شهید ابرون
 آدم مانند دست از آستین تنها برون
 جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
 گردل افسوده داری پای در خلوت من

چو غنچه که بود در میان خرم گل نشسته ام بدل جمح در پریشانی
 صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز امیر راستی
 از اعیان شیرین که در خراسان نشو و نما یافت جمح اخلاق حمیده
 و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهات ملکی میداشت
 و بصفات ملکی نظر باسایش خلاق می گذاشت از اشعار آبدار اوست
 دل مرا کشته آن غمزه برفن میخواست
 لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
 گفنی که برون کن از ولت مبر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن
 صدر آرائی دیوان دانش مندی میر محمد راسخ سهرندی
 که از سادات کرام و والایان و انرا و ان عالی مقام هست در مراتب نظم و آرای
 اسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به او ابندی معانی

تازه و مضامین رنگین بوضاحت و بلاغت گوی سبقت از
 معاصرین ر بوده از طرازین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شایسته
 محمد عظیم شاه بن عالم گیر پادشاه بود و بمقتضی هفت صدی عزاقتیا
 داشت آخر کار در سال ۱۰۷۰ هجری و مائت و الف از سهرند بوطن اصلی
 شتافت از خیالات مبین اوست

جلوه گاه آه گرم گر شود میخانه با خشک گردوی چو خون نافه در پیاف با
 یاد چشم سراسر آلودش ز خویشتم می برد می کند گرم آهوز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است

چو برق جوهر تیغ زو پچتاپ خود است

سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی

جبین باویر راهتدل از سراب خود است

گل عشرت ز آب تیغ عریان تو نمی خیزد

شفق گردی است گز خون شهیدان تو میخیزد

تراپها عاشق بر فروز درنگ رخسارش

پدید نهای زخم آتشش را باد و امان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار تویی چراغ خزن بلبل چراغ فانه گل

باد از شام غم بزم خموشان کردیم مشتق از سر گرفته ایم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آخردل غم پیشہ ام
 از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشہ ام
 دست بر سینه کہ در پیش رقیبان کردم داشتہ داغ تو در سینه کہ پنهان کردم
 زبان عرض ندارم ز تیرہ بختی خویش چو سایہ خرمین او از خویشتن شدہ ام
 بلاگردان ناز آورده ام مشت نیازی را
 شب بخون در گلستان طرح کردی تا خابستی
 سر شپہ نکتہ پرداز می میر عسکری عاقل راضی کد صلتش از
 خوف من مضافات خراسان است در ایام شانہراد کی عالم گیر شرف
 اندوز ملازمت گشتہ بدولت ہم بنی و ہم کلامی امتیاز اندوخت
 و در ننگامیکہ شانہرادہ از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مأمور بود
 در رکاب بودہ مورد نوازشات میکشت و بعد اورنگ آرائی عالم
 گیر پادشاہ بمنصب عمدہ سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوہ انزوا
 اختیار کردہ بمائتہ پنجاہ ہزار روپیہ داخل زمرہ دعا پردازان گردید از آنجا
 کہ منظور نظر شاہی بود در بہان ایام بخدمت داروغگی غسل خانہ و پس از ان
 بخشی گری دوم اعتبار تازہ برگرفت و در زمانیکہ رایات سلطانی متوجہ مالک
 جنوبیہ گردید بمنصب چہار ہزاری و صوبداری دارالخلافہ شاہ بہمان آباد
 طبل امارت و حکومت نواخت مدتی با شہام خدمت موصوفہ بکمال استقلال

(۱) چو سایہ خرمین او را از خویشتن دارم

می برداخت آتش دست بدامن ارادت شیخ برهان الدین برده
 پوری ملقب بر از الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده موقوفات
 شیخ را جمع کرده به ثمرات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان
 است و مثنوی مهروماه از تصنیفات او آن کار در سنه ۱۰۷۰ بیع و ماته و الف
 بعالم بقا شناخت از افکار اوست

عشق از معسوره میخواند بویرانی مرا
 عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
 خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبارا چند در آب افکنم آینه نگار را
 سرمست جام نیست دل جرد نوش ما
 مستی ماست از نغمی فردش ما
 پرکن جگر از داغ که باغی بازین نیست
 در بند کسی شو که فراغی بازین نیست

هر کس از سر و گفت و من ز قدرت سخنم راست بود بالاشد
 دل باخت نظم پیرانی شاه رضا متخلص به رضائی
 خلف شاه بهادالدوله که صلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه
 قاسم نوربخش بوده بحسن مقلد و لطف کلام گوی مسابقت از
 اقران و ابا بل ر بوده این بیت از او منظر رسید

بروز وصل از آن خاطر عزیزین دارم
 کوشش منی چو فراق تو در کسین دارم
 شیفتہ سخن آرائی امیر رضائی که از سادات
 عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت
 بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف نمود و در فن شاعری هم طبعش
 خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از او بملاحظہ گشت
 کار من دور از من روی تو غیر از آه نیست
 بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست
 و لم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون با اختیار نیاید کس از وطن بیرون
 سخن آشنا شیخ محمد رضا که مجلس از تنه است
 و در بکر سکونت داشت در علوم عربیہ از مستعدان عصر بود و طریق
 وادی نظم هم بسلیقہ می پیمود و از عهد عالم گیری تا زمان محمد شاهی اکثر
 خدمات فوجداری و غیره بکراستتعال داشت و در ۱۲۴۳ از شمش و
 اربعین و ماته و الف رخت از دار فانی بر داشت از دست
 کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
 مشت خاک ما غبار کوچه یاری نشد
 سالها خون جگر در ناف آهوست گره

مشک شد آنچه حاصل خال رخساری نشد
صاحب طبع سحر آفرین مولانا امام الدین کوری ریاضی
تخلص میکرد و اصلش از لاهور است قلوارک شاه جهان آباد با تهمام
پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون
ریاضی یکتای عصر بود و بهمارست دیگر علوم منتخب دهر بر جاوه ریاضت
و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم
می شد آخر کار در سنه ۱۱۳۵^{هـ} و در بعین و مائة و الف بگلگشت ریاض
جاودان شتافت از دست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ما هست
سیاب وارگشته شدن اعتبار ما هست
در یادل هست یارونم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
پسندیده نکره سنجان احسن الله حال کو راضی تخلص می
نمود و اصلش از کشمیر است و از عشیره فاضلجان کشمیری بوده در عصر محمد شاه
پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در
سلک منصب داران به مرافقت نواب صلابت خان متخلص به سید
انتظام داشت و در نظم بردازی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

مسد ز اعبد الغنی قبول می نمود و قبل از تنگی نادرشاهی در عشره

خامس از عشره لبعالم بقا گرایید این دو بیت از کلام اوست ^{۱۳۵۰}

بسان چشم که گریه ز درد هر عضوی

غمی بهر که رسد می کند لول مسدا

صبح نوروز هست باید بر غدی رخم رسید

جام نگر فتن ز ساقی کار این طعم است

سگرشته کوی حیدرانی محمد بیگ رشکی بهدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت

نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیر اوست

رفتم و اندوه بجز آن ترا بروم بخاک

تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

فاصد از حال من آن به که فراموش کنند

کان ز حرفی هست که گویند و کسی گوش کند

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد

بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آنروز که میرفت ز دنیا می گفت

ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
 رنیر پور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروہی از دار الحکومت
 لکهنور مسند نسبش بسید نعمت اللہ ولی منتهی می شود حاجی سید
 محمود یکی از اولادش در قصبه رنیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
 انداخت با الجملہ سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
 روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقہ خدا پرستان عالی مقام داشت
 بیشتر بخدمت میر سید لطف اللہ بلگرامی بودی و فیض صحبتہا بودی
 و در عہد شاہ عالم بہادر شاہ بطریق سیاحت بشاہجہان آباد بر
 خورہ از بلند طبعان دار الخلافت لاسیامیرزا عبدالقادر بیدل
 بہم صحبتی پرداخت و در او از عمر سالہا در لکهنور بخلوت آنرا آرمید
 ذکر و فکر خوش گذر ایند آخر کار در ۱۵۴۰ھ از ریح و خمسین و مائتہ و الف
 پابدامن عدم کشید و در رنیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست
 گشت چشم تو ولی نمتہ قامت باقی است
 نیت آرام بمردن کہ قیامت باقی است
 شکفتہ جیبہ کدام آفتاب می آید
 دُخندہ چون سحر از گرد کاروان پیدا است
 باغبان نگداشت تا بیرون برم گل از چین

ذکر وہ مانند فرسنگ است

نکستی دزدیدیم و آن هم صبا تاراج کرد

مکرّم جولان تا بخود چو شمع سرتاپا شدیم

خوبش را جستم چندانی که ناپیدا شدیم

چون گهر موج صبا می خیزد از اعضای او

حسن سرتاپا بلا گردان سرتاپای او

صاحب کلام انبیا ملا حسین رفیق که صلش از اصفهان است

در فنون نظم مهارت شایسته و بلووم رسمی لیاقت بالیه مشیت

این چند بیت از او بنظر در آمد

نگردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مہجور از یار خود و دورم از دیار خود

هر جا بنجاک پانہم از گریہ ترک کنم زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم کہ ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر اہلب اصفہانی

که ولادتش در سنه ثمان عشر و مائت و الف در اصفهان واقع گشته

آباء او از ساوات طباطبای ناپنی اندووی نواده ضیل نامدار میرزا رفیعا

ناپنی است و از طرف مادر نسبش خلیفہ سلطان میرزا اہلب

در علوم ادب کوس نفوق می نواخت و در میدان شاعری بفضاحت
 و بلاغت علم یک تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی
 می ساخت و از صحبت رنگین بارایش محفل یاران می پرداخت میرزا
 از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده و غیره دارد فاما تدوین نیافت
 گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در عمارت
 وستین و مانده الف وفات یافت مدفنش در گورستان آب نختان
 متعلقه محل بید آباد واقع گردیده از کلام دلا و نیر و اشعار و در دیگر است
 افکنند بی سلسله زلف دو تارا آراست برای دل مادام بلارا
 جدا افکنند چون نقش قدم زان نازنین مارا
 زو آخر آسمان بی مروت بر زمین مارا
 صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما
 ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
 و صیتی هست بیانا مرا ز بانی هست
 اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
 که از خندنگ تو بر دل مرا نشانی هست
 بده بقیمت دل هر چه رسیدی که مرا
 ز فکر سود و ناندیش زبانی هست

با احتیاط نظری کند بگل بلبل در آن چین که چو شبنم نگاہبانی هست
 بشمع نوبت گفتار کی رسد راسب بجفلی که چو من آتشین زبانی هست

خسته لعل تو خونین جگری نیست که نیست

مخو خسار تو صاحب نظری نیست که نیست

از تمنای تو خالی نبسود هیچ دلی

داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

گفت از کوتاهی همت خواص بود

ورنه در بهر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد

بگلشنی که ز گلچین ز باغبان دارد

آسوده خاطر آن چین را چه آگهی! از ناله که مرغ گرفتاری کند

در چین چون لب لعل تو گه بار شود غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی آرام

دایه در رنج بود طفل چو بسیار شود

بی نصیبم ز لبش گر همه پیمانم شوم نکم جا بدش گر همه افسانه شوم

بخوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم

ننالدر چین طبل چو من خاموش بنشینم

ہم آغوش بہت باگل لبیل و باشمخ پروانہ

ستم باشد کہ من را بہ تہی آغوش نبشیم

در مکیکہ دور از لب لعل تو کباہم این طرفہ کہ می سوزم و در عالم آہم
جان بلب آمد حریفانرا از استغنائی تو شد لبساغرابادہ خون از حسرت لبہای تو

گر نکردم دیدہ را فرس رہت بی و نہیت

ترسم از مرگان من خاری خلد در پای تو

جان حسرت دیدگانرا نہیت تاب انتظار

میکشد امروز مارا وعدہ فردا کی تو!

ہمچو راہب بی تکلف گفتگوئی میکنم باد سترناپای من قربان سترناپای تو
دلی بستم بان عہدی کہ بستی تو آخر ہر دورا در ہم شکستی

رباعیات

راہب نگہش مست و خرابم دارد زلف سہیش بہ بیچ و تابم دارد

داغم ز لغافل لب کم سخنشش این آتش خاموش کباہم دارد

دلہ

ماہب بمن آن ستیزہ جو یار نشد از نااہ من دلش خبر دار نشد

آمد بر رحم پس از مردن من تا دیدہ نخت بخت بیدار نشد

ہند فکرت نظم پیرامیرا جان رسا کہ صہش از سہان است

و نسبش بامیرستید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد
اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعز و احترام تمام بسربرد
پیش میرجان که در علوم و فنون مهارت کما نیغی داشت در زمان
سلطنت عالم گیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته و بخدمت
لالیقه امور بوده تولد میراجان در بلده حیدرآباد واقع گشته و در شکر
نواب آصف چاه رشد یافته بمقتضای جوهر قابلیت و استعداد
از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بعهدہ انشاء سرکار والا
افتدار قیام پذیر بود و همراه رکاب نواب بیاحت شاهجهان
آباد پرداخت و مصاحبت شعرائی آن دیار خلد آثار حاصل ساخت
مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول النفس
و آفاق آخر کار در سنه ۱۱۷۴^{هـ} اربع و سبعین و مائت و الف ره نورد دار آخرت
گردید از فکر سامی اوست

رحم کن ای بانغبان گلدرسته پیش من بسیار

مجم یاران رنگین یاد می آید مرا!

در سرا پرده دل هر نفس آوازی هست

که درین خانه نهان خانه براندازی هست

زسم اگر زبیرش ز هجوم نارسائی بخیاں آستانش من و مشوق جبهه سائی

این رباعی در وصف رقصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میآید می رود خدا خبیر کند این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز مسیّر میران متخلص بر از مخاطب به

سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از

طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ پیر وارد هندی

گشته ترقی عظیمه بهم رساند و در کن پیش نواب آصف جاه بکمال

نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذرایند سید نوازش خان رازیم

از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته

و داروغگی تمامی بلده اوزنگ آباد هم بنامش نقش بست و بجرطت

نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والا جاه ناظم کزننگ

غان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود

نرسید و در شش^{۱۱۸۰} شمانین و ماته و الف بمقام صلی شتافت نعلش

اورا باوزنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار

اوست

صفحه آینه دار و هر نفس نیزنگ با

بسکه می باز درخ اواز نراکت زنگ با

غافلند از نازکی های دل من کودکان
 گل برین دیوانه باشد سخت تر از سنگها
 گشادای هست دل و بستگیهای مرا آخر
 که چون گل خود بخود باشد ترا بند قبا امشب
 سر و بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی کذبیره
 نواب شمس الدوله لطف اللہ خان صادق و نسیب نواب عزت الدوله
 شیر افکن خان است نسب آباوی او بخواجه عبداللہ انصاری ہراتی و مادری
 بخواجه بہاؤ الدین نقش بند قدس سمرقند میرسد پدرش ہدایت اللہ
 خان منصب پنجہزارگی و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاہ بگرام آبا
 ۱۱۵۲ سید سبع و خمین و ماتہ و الف قدم بعرضہ ظہور نہاد و بعد فوز بن
 شعور تحصیل کتب ضروریہ نمود ہر گاہ کہ صوبہ لاہور تا سرحد پانی پت باضیاً
 قوم سکھہ درآمد و اہالی آن بلاد جلا وطن گشتند راغب ہم از وطن مالوف
 برآمدہ خود را بہ لکھنؤ و از آنجا بظہیم آباد رسانید و ہاںجا سکونت گزیدہ بہ
 جاگیری قبیل قناعت کرد و در حین اقامت لکھنؤ مشق سخن بخدمت میرزا
 محمد فاخر مین میکرد شاعر خوش گوشت و کلامش نیکو و اخراۃ ثانی عشر
 بخلوتکہہ جاوید آرمید این دو بیت از اوست
 دی دور و ان بود ز خاکتر راغب ہر روز چنان سوخت کزان ہم از سبب

کدام رنج نهبان بر سر دل افتاد است که دم زدین ز غم خویش مشکل افتاد است
 صاحب ذہن و ذکار میرزا محمد تقی رسا که صلحش
 از قوم چغتائی است و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بعد از ان سری
 یدار حکومت لکنو کشید و بلیاقت شایستہ از پیش حکام آنجا بخدمت
 لایقہ مامور گردید آخر کار در کوپامورنگ اقامت رحمتہ بحسن کرداری
 و نثر گفتاری مقبول قلوب بود و با خلاق حمیدہ و اوصاف پسندیدہ
 خویش و بیگانہ را آشفتمت محبت خود مینمود در نظم پرداز کی طبع رنگین
 داشت و شہم پاکیزہ مینگاشت لاسیما در شعر ہندی منتخب شعرائی
 زمان بودہ و بمقتضای فکر رسا گاہ گاہ بہ اشعار فارسی ہم میل مینمودہ و
 در سنہ ۱۲۲۳ ثلاث و عشرین و ماہین و الف از ہجہان رحمت اقامت
 کشیدہ و در بلکہ فیض آباد مدفون گردید این چند بیت کہ از کلام تنہیش
 در خزینہ حافظہ ارقم این اوراق محفوظ بود نگاہش یافتہ
 چشمش ز بس کہ کرد سیر روزگار ما
 چون سرمہ گشت قسمت مردم غیار ما
 شبی کہ نالہ بیتابیم فروشش کند
 فلک ز برق سرانگشت خود بگوشش کند
 ز کجا بچشم آید شب بجز خواب بیستو

کز درد طرف دارم بدل اضطراب بیتو
 واقف رموز و کاشف و قالیق حکیم باقر حسن خان
 رالیق مولف تذکرہ گلستا کرنا تک کہ نام صلی وکی غلام علی موہنی رضا
 و از اعیان قوم نالیطہ است ذات برگزیدہ صفاتش در خط و لکنتی مدراس
 جلوہ ظہور یافته در اوایل بقصبہ اوہ گیر کہ از الکالی مدراس بہت مدتی بخوبی
 قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی کہ منتخب مدرسان آن عہد بودہ کتب
 متداولہ فارسی گذراندند ^{۱۲۴۸} عنان توسن عزیز بہت بجانب مدراس معترف
 ساختہ و بخدمت مولوی محمد باقر آگاہ تحصیل علوم و فنون پرداختہ و کمال
 طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می رلود
 نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و گلہای
 اشعار رنگین از بہارستان طبعش گلچینان بجز رنگ خواہند چید و در
 فن طبابت ہم مہارت تمام و استعداد مالاکلام داشت و باوصاف
 حمیدہ و روش پسندیدہ علم شہرت میافراشت و نظر بقابلت
 ذاتی منظور نظر اکیر اثر حضرت نواب رضوان ماب عظم جاہ بہادر گشتہ
 بشرف مصاحبت ذخیرہ اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در ہم چنان
 عزت و احترام فراوان بہرسانید و در ^{۱۲۴۸} شمان وار لعین و ماتین و
 الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست



بزاری عرض مطلب کن اجابت گریه داری
 اثر یادگره باشد دعای وقت باران را
 کی بکرو جان بساز و برگ دارند احتیاج
 نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را
 در راه شوق جان بلب آمد تشنگی بجز عرق چاه ز نخل نام آرزوست
 همین ادای تو تنه باز آفت جان است
 سپرده چشم ترافتند لای پنهان است
 هست آسایش کجا یارب که گرداب فلک
 دایم از گردش فکر زیر و بالا کردن است
 از تماشاى جمالت چه بلا جوشد شک خست طفلان شود آنجا که تماشا باشد
 کرد و بیوشش مرا گردش چشم سپهرش
 من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم
 زهره سیمانی نگردد محفل آرا بر زمین دارد از اختر فلک چشم تماشا بر زمین
 در تلاش جلوه روی تو ای صبح بهار
 مهر در گشت هست چون گم کرده کالابر زمین
 صاحب فکر بلند و ذهن شاقب میر مبارک اللہ خان
 رغب و صلح از اہم است دآن قصب ایست از مستغلات بلخ

سید معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبداللہ خان بہادر کہ بحسن بیاض
 بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در سم چشمان لوای
 عزت و احترام میافراشت و اردو بلده حیدرآباد گشته بکمال لطف و خوبی
 زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز
 مدو اس شده ملازم سرکار فیض آثار نواب والا جاہ جنت آرامگاہ گردیده
 و در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلقہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت
 نمایان و قابلیت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ دارالہمامی
 سرکار والا جاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بوطای خطاب بہلوری
 و جنگی و تقریباً گیر سرمایہ عزت و مہیارات حاصل ساخت بالجہد میر مبارک
 اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۳۳ ش و ماہین و الف قدم بعرضہ ہستی نہادہ طبع
 سلیمش بانشکال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را
 طالب ہست بخیالات بلند در ساخت نظم گتری سر برافراختہ و باونکار
 و شوار پسند در عرصہ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلش
 فصاحت بال و برگشادہ دشہباز خیال متینش شکار و حشیان مضامین
 جربہ وادی بلاغت آمادہ خانہ جادو و طرازش بنگارش کلام دلاویز
 نمودن سحر سامری و قلم سحر پر دازش برقم اشعار دروانگیز سرگرم جادو
 گری ابیانش بہ لطافت ہست و اشعارش مشحون فصاحت و سواہی

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه در دو آگین
دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد

بتم آورد با عذرق در گریه اعضا را

چون گل ز کس نسیاید بهم شرکان ما در تلاش کیست یارب دیده جان ما

جلوه گرازد اغهای سینه شد جانان ما از بهار باغ ما گل گردنا فرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما

شور ما دارد کیاب آسادل بریان ما

کی بجز زندان فالوس هست جا پروانه را

رشته شمع هست چون زنجیر با پروانه را

در هوای آتش خاموش لعش لبکه سوخت

دود آسا بر نمی خسیند صد پروانه را

صدائی نیست یارب ناله اکر فشانم را

مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کاروانم را

پیچید و دود آه ز لبس در گلو مرا جونی بخلق گشته گره گفتگو مرا

گودل چو دامن مژه صد چاکش چه غم از رشته نگاه تو کرد و رفو مرا

غافلان را رهروی بار ابرو دشوار نیست

قطع ره در خواب بریاری هست یکسان سایه را
در چمن کردم چو وصف نکبت گفتار او بازبان لال شد سرد گریبان غنچه را

لال عید قربان تاز تیغ ابرویش دیدم
بزرگ نیم بسمل میکنم مشق طپید نهیها
از تب عشقش ز لبس کردم فغان و ناله
شد رشک گرم من بر روی من بتخاله

شد خیره چشم ما بخت سبز با رخویش تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز لبس دارم لب سردای عشق لا ابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را
نشته کامی های من منت ز بتابد ز کس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدای شود ز ما را غب سایه آسایه بختی ما
مغزور دار گرز غم عشق می طپیم چون نهی جسته در طپشم اختیار نیست
چون شاخ گل پیاله بگف باش بهار دستبیکه بی می هست کم از پشت خانیت

بگو چون که ترکردی ای نگار انگشت

کشت رشک گل داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرنی شده هست چون رگ بیاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم زبان چو شعله فانوس در دین میسوزت

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت

کز فردش آب مر از چرخ مینافام ریخت

راغب امروزم مجال لب گشایه‌ها نماند

من چه گویم فکر ز لغزش سر سره ام در کام ریخت

گر و باد آسا بهر سو میدوم راغب غم در فراقش همچو من صحرا نوردی بر نجات

کن بلند خیالی درین زمان راغب که آسمان سخن بر زمین ز عار شکست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است خون من بیچاره خنجر بدست است

زایچه با قضا رقم چون ز خط غبار کرد

عشق خط تو حصه راغب خاکسار کرد

کس نکند ز بیکیسی وقفه به پیروی من آه ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

عربه ترک میکنند هر که مرصع می شود

هست عجب که چنگ با چشم تو در خار کرد

باعث قرب من نشد حیف ز خاکسار بیم

فک مرا جد از خود دامن او چو خار کرد

باغ من و بهار من آفت روزگار من

کن نظری بکار من در دلم فکار کرد

وقت کهول کرد گل تو بباغ عمر من
 ساغر باده را بنجاک این کف عرشه دار کرد
 بزم می کشان زاهد چو جا کرد سر انگشت ندامت راعصا کرد
 در زلفت آهم از دل رنجور شد بند چون شعله که در شب دیخور شد بند
 چنان شهید ترا از طپش امان باشد
 تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد
 زلف واکرده یار میباید بوی مشک تتار می آید
 سوخت دل را ز بسک عشق کسی اشک من چون شرار می آید
 خط بگرد زنت ده چه تماشا دارد لشکر زنگ بجز آمده جوین نمک
 کجا داند صف پیوسته گوهر را نهان کردن
 بریزد اشک آخر چشم گریبانیکه من دارم
 بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن
 بهجرت از سر شک خون نشان خویش گل پوشتم
 چکویم بکسی بای دم مرگ ای کمان ابرو
 کج زخم خدنگت نیست دلجویی در آغوشم
 حصار عافیت برسند و قالین چه می جوی
 من از عزلت نقش بوریای خود زره پوشتم

در خاک و خون ز تیرنگاش طیان شدم
 از زخمها بهار گل ارغوان شدم
 شکل شکوہ تنگ دل و پریشان شدم
 ای وای گل گشته حریف خزان شدم
 سرگشتگی رساند بجایم نزارشکر
 کز خلق خشک بروم تیغ نسان شدم
 در راه غم ز قافله سالاری جنسون
 رانغ بناله خود جرس کاروان شدم
 با سیریک قدم بوس تو حاصل گردد
 نیم بسمل بر کوی تو غلطان رفتم
 طفل شکم که ز گهواره دل گریه کنان
 از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
 چون غزالان سر بصر داده ام آه از فراق
 در جهان باشد چون آشفته ناکام کم
 آنچه در یک جام صهباده ام در بزم یار
 سالها با بید که بیند در طلسم جام جم
 کجا بسایز لطف تو هست آرامم جواهل بیت رسالت مسافر شامم

می ریزد و اشک گرم ازین چشم زار من شمع هست در گداز جگر رفته دار من
باقی است کار و بار بهار از غبار من بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز بس کرده هست از خون دل عشاق ترخن

ندارد حاجت رنگ ضا آن شوخ بر ناخن

سپرنده از دعوای خوبی حال محبوبان

زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس اینجا چو خامه هست سخن باگرستین

باید شوق لعل لبش از هزار چشم چون شان انگبین بهمناگرستین

از درد بهر ساقی گلگون قبا مرا خواب لازم است چو میناگرستین

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب بسان جنبش کهواره شد طپیدن من

سخت کمافی هست جان باد بقریان او تیزنگه خوردم از ترکش شرکان او

گشت مشبک چو دام سایه من بزین

بسکه تنم رفتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او چشم سحر سفید شد آخر براه او

هر زمانی زدلم شور قیامت خیزد بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده

کشته چشم تو در حشر نخب زواجا بسکه بادیده مخمور ز ناز آمده

کرده و ابند قبا سوی چمن وقت سحر چه قدر مست می و عربده ساز آمده

در ره جان گداز عشق چو شمع گرم رفتار باش تا باشی
 بی سبب نیست که دل گشته غبار ره او
 جای خود ساخته در گوشه دامن کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا گل رخان وارند حسن عارضی
 مقبول نظم سنجان عارف الدین خان متخلص

برونق که صلش از بر لب پورست حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
 در عهد نواب والا جاه جنت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت افتا
 انداخت و بحفظ اوقات ارجبت بتلاوت کلام شریف و دیگر

اشغال مینف می پرداخت عارف الدین خان که عارف مقامات
 سخن و ما هر دقایق این فن است بطبع موزون داد خوش تلاشی مبدیه

و بنای قصر نظم با حسن اسالیب می نهید فکر رسایش با دابندی مضامین
 رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش سخن
 تلفظ و لطف معانی گلستان بهارستان خوش مقالی در عالم شباب

باتاج الامر اهد در مغفور سر رشته طازمت و مجالست بهم رسایند
 پس از آن در مدراس و اطراف و کناف آن به کیف سالهای دراز
 گذراند تا جایی کارش رونق گرفت درین ایام در بلده حیدرآباد
 قیام دارد و بروشش و راستگی و آزاد مشربی میگذرانند از اشعار

آبدار اوست

صبح بہار موج زند از فنا می ما چون گل شکفتگی است بچاک قبا می ما
سخت دل شعله جراتی ما! کرد گل باغ آشنائی ما!

تا بی پای تو حازنگ قدم بوسی ریخت

لخت دل خون شد و از چشم ز بالوسی ریخت

ہر داغ دلم رشک شراری است ببینید دل سوختگان طرفہ بہار است ببینید

بسکہ بر سنگ زدم از غم عشقت سرخویش

سپیل خون یافتہ ام تا بعدم رہبہ خویش

کی باسانی دہم از دست و امان فراق

بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشانی چشم پر خون سینہ داغ انتظار

دوستان دارم فراہم طرفہ سامان فراق

گرہ نشود چو طبا شیر اشک در مژہ ام اگر بفرقت آن نی سوار گریہ کنم

آشفقت نظم گستری محمد حسین قادری کمرافتم تخلص

میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شہید عرف

امام صاحب مدرس قدس سرہ است در سنہ ثلث و عشرين و مائین ^{۱۲۲۳}

والف قدم بدایرہ ہستی نہادہ بعد فوز بسن شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف
 گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بہادر می پڑا
 و مشق سخن از سید ابو طبیب خان والائی از مردم مجسم اخلاق و پسندیدہ
 خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از دست
 گذاخت شعلہ رویت دماغ آئینہ را شکست مستی چشمت ایام آئینہ را
 ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر باد نباشد چراغ آئینہ را
 ز جور چرخ نہ رستند خوب رویان ہم نگاہ کن کلف ماہ و دماغ آئینہ را
 عزت و جاہ و چشم دارستہ را در کار نیست
 سنگ طفلان بہر شہرت بس بود دیوانہ را
 میروم از خویشتن در جلوہ روی بتان
 نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانہ را
 بی آئینہ رخس نباشد سیاب صفت قرار ما را
 بسان خط شعاعی ز ناب مہر رفت نگہ بیدہ من رعشہ دار مسگیر دو
 بی زلال صفا جوش بوسہ اش راقم بگرد چاہ ذقن باربار می گردد
 دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
 پردہ دیدہ فرش پاوررہ انتظار کرد
 بشوق رفتن کولیش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیده نمناک می خواهم
 سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یاوش پراثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من
 برو بگو چه دلدار و آه و ناله بکن کدورت غم دیرینه را از ازله بکن
 حرف الزامه به لذت بخش شیرین بیانی مولانا
 نه لالی خراسانی که غدویت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار
 رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان
 آخر کار در سنه ۹۳۱ هجری و تلمیذین تسخیر ماته در بهرات وفات یافته این
 دو بیت از او بملاحظه در آمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
 مگر روزی که گیرد دامت خا سدر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم دارم کله از چشم خود از یار ندارم
 چهره آرای عربی معانی ملازمانی که وصلش از یزد
 است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح
 نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس
 قال در آورد

از یزد بر آیدم چون خورشید
 هر چند فرورد بر آید

در گنج فرو شدم پی‌دیده
 هر کس که چو مهر بر آید

و او غزل بنزل در جواب حافظ شیراز در آمده دوم بهم نوالی بیل شیراز
 میزد دیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که
 دیوان خواجہ را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت
 کلیاتش ده هزار بیت است مولف صبح صادق سال وفاتش
 ۱۰۲۱ سنه اصدی و عشرين و الف نگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود
 صبح عشر و الف رقم نموده این چند بیت از کلام او است

زبان حال خموشان کسی نمیداند و گرز سوسن آزاد در فسانه است
 حکایت از قدآن یار و لنواز کینند باین فسانه مگر عمر ما در از کینند
 شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری که شاعر
 عالی مقام و بخت گوی خوش کلام است طبع متینش با شعرا آیدار و ادبصفا
 در سخن گستری داده و فکر رنگینش بکلام بلاغت ابواب بهارستان
 نظم بروی گل چینیان سخن گشاده لایما در مثنوی گوئی در عهد خود شهرت
 دار و از معاصرین علم تفوق می افراشت و بکمال انکسار در ویشانه زندگی
 مینمود و بلیاقت نمایان عزیز دل ما بود و بخدمت میرزا حبیب اللہ صدر
 و میر باقر و امام نهایت تقرب و اختصاص داشت و از تصانیف خود مثنوی
 مثنوی محمود و ایاز شمس مثنوی دیگر گذاشت و مجموع را بسببه
 سیدہ نامیده این چند بیت از مثنوی محمود ایاز است در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیشش که دائم دوست میداری دل ریش
 چنان عصیانم از اندازہ شدیش که ناز و رحمت بر وسعت خویش
 گریبان کو ندارد چاک بیداد بقربان سه چاک کفن باد
 سزنی عشق را باید بریدن بوش این بار را نتوان کشیدن
 در سه ایامی معشوق گوید

چو چشمم از ناتوانی باز میگرد نگاهش تکیه با بر نماز میگرد
 نزاکت بسته نمودی میانش عدم گم گشته راه دلانش
 لبی چون غنچه لب یز تبستم دهانی راه خندیدن در و گم با
 لب او گر نیش خنده آلود ملامت تا قیامت بی نمک بود
 وارنده از آلالیش آب و گل امیر زنده دل که صلش از

ساوه هست بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرایند و به زونی
 طبع فکر شعر میگراید شاعر خوش تلاش است این بیت از او بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابر و مرا

مولسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا زکی بهدانی که ز بهن و

ذکا و فکرمسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام مبتین در اقران

رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیگومی سفت و در

اقسام سخن نازل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم سهدانی با ط
 شکوهای سهدس بوده میرزا طاهر نصیر آبادی وفات وی در ششده^{۱۰۴۰} تثنشین و
 الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در ششده^{۱۰۴۵} از خمس و عشرين
 والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دور می صحبت او تلخ شد آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا
 مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میرد سودا که بنشانند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کولیش دیدم و مردم

ازین غیرت که شاید به قمراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر حبت از خواب و هنوز

بخت خواب آلوده ام شرگانی از هم بر نداشت

در حریم وصل جانان بیچ کس محرم نشد

عزیزیت هم درین محنت سرانا محرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیایدیم بنظر دیگر که چشم مرا بروی دوست گشادند و از جها بستند

عذر ستمی خواست که خون در جگر م کرد

میخواست تلافی کند آندوه ترم کرد

دلم بجزرت آن مرغ ناتوان میرد که در قفس به تمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
 که چون ز بزم برانی بر آستان میرد
 گردل از عرض تمنا برادی نرسید اینقدر شد که ترا بر سر ناز آورد
 بخش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
 اگر گویم چیر این میکنی قطع ز بانم کن
 عرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست میان چاک دلی و شکاف دیواری
 صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص بزایر که خلف
 رشید شیخ محمد یحیی است و وی نبت شیخ محمد افضل ال آبادی بوده
 نسبتش بسیدنا عباس رضی اللہ تعالیٰ عنہ میرسد و ولادتش در سنه
 ۱۱۲۰ عشرين و مائة و الف واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و
 برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر تحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ابوان
 استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شرف
 بیعت حاصل کرده بودند بعد از ان از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیتها
 یافت خرقه خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجاده طریقت بطریق
 اسلام قدم ثبات گذاشت و بتابعت شریعت نظر کما ینبغي میگذاشت
 در تعلیم و تربیت طالبین همت والا همت مصروف میداشت
 و در مرتب سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت اکنه متبرک مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود
 و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار
 و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش
 منقنم انگاشتند قول میز از منظر جان جانان است که بسیاری از
 مشایخین عظام و صلحای گرام را دیدیم بعد از یازده صد سال شخصی را
 که کسایت از شیخ محمد فخر است بر طبق کتاب و سنت دریافتیم و بابیشتری
 از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ارزان
 شدم جانی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و
 مستجمع برکات بوده و در ^{۱۰۶۱} از رح و ستین و ماته و الف راه آخرت
 پیوده از کلام اوست

دارم دلی که بردم تیغ است راه او شرکان چشم یار بود سیرگاه او
 بر میان بر زده دامان ز کجا میآئی مرجاگر بشکار دل ما می آئی
 رباعی

تا پیر و چار یار اختیارش از چار اصول دین خبر دارش
 در طبع تو این چهار عنصر با هم تا هست با اعتدال بی سارش
 مخد ره فرخنده شیم ز پیپ النساء بیکم که بنت
 عالم گیر پادشاه از بلن دختر شاهنواز خان صفوی است در ^{۱۰۶۱}

شمان و اربعین و الف زریب بخش و ساده هستی گشته بمقتضای
 ذهن و ذکا و طبع رسا در علوم فارسی و عربی بهره وافی برداشته کلام مجید
 از بر نمودن خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزه و درست بی نگاشت
 و از جوهر شناسی رفاه ارباب فضل و کمال پیوسته منظور نظر فیض
 اثر میداشت بیشتر از علما و فصحا و مشایخ و خوش نویسان در
 ظل آفتش جاداشتند و بتصنیف کتب و رسایل بناگاه عالیهاش
 یادگار خود با گذاشتند از آنجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر
 حلقه ملازمان آستانش بوده قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او
 بنظم در آورد بیگم ممدوحه از کمال بیدماغی و عار همسری بتزویج سپردا
 و در سده ثلث عشر و ماته و الف کنج بقارانشین ساخت این
 چند بیت از طبع لطیف اوست

گر چه من لیلی ابا سم دل چو مجنون در لوان^{ست}
 سر بصر امیزم لیکن حیا از نجیب پاست
 بشکند دستی که خم در کردن باری نشد
 کور به چشمی که لذت گسید و بیداری نشد
 صد بهار آفرشد و هر گل بفرقی جا گرفت
 غنچه باغ دل مازیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مسلمات زایری از مخدرات
 ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگل‌های
 همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظارگیان گردیده حسن کلامش
 وادفصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار
 افکار اوست

خوردن خون دل از چشم ترا موخت ام
 خون دل خورده ام و این منبر آموخت ام
 کار من بیتو بجز خون جگر خوردن نیست
 طرفه کاری که بخون جگر آموخت ام

شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را همه از مردم صاحب نظر آموخت ام
 ناصحان چندی منع من از عشق تبارک من ز استاد قضا این قدر آموخت ام
 زایری بهر طواف حرم کوی کسی صبح خیزی ز نسیم سحر آموخت ام
 زرا تشنت پور بهرام پشرد و از گویندگان خوب
 سده هفتم هجری است که باین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و آثار
 مہمی از و بہار سیدہ است۔ آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوبان
 فارسی است و در بیشتر فرہنگ ہای فارسی بخصوص فرہنگ جہانگیری
 و انجمن آراء اشعار اورا شمارہ و مثال آورده اند نام خودش زرتشت و نام

پیش بہرام و نام جدش پردوست چنانکہ خود در این اشعار یاد میکند
 بگیتی و ہمینو دار نیسکو دل زرتشت بن بہرام پردو
 کنون زرتشت بن بہرام پردو بیاور شرح و حال و قصہ برگو
 کہ زرتشت بہرام بن پردو ام یکی یادگاری از ان بہردو ام
 پیش نیز ادیب و شاعر بلوہ ولی از او آثار کی در دست
 نیست جز برخی از قطعات کہ بعنوان بہاریات در جزو بعضی از نسخہ
 ہای ارداویراف نامہ ثبت است در فرہنگ انجمن آرا اورا از امتان
 زرتشت و از اہل پردو از قرای اصفہان دانستہ است ولی در محل
 تولد شاعر تردید است زیرا او از اہل ری بودہ است گرچہ زمان وی
 بدستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاہ را در منظومہ
 (داستان شاہزادہ ابرانی و عمزن خطاب ذکر میکند
 محمد نام او خوارزمشاہ است
 زاہل کینہ جووز مخواہ است
 و اورا آخرین پادشاہ مسلمان میخواند و پس از او از
 بزرگان ایران نامی نمیرد و این خود دلیل است بر اینکہ وی تا اوایل فتحہ
 منغل میریستہ است در پایان نسخہ خطی (زرتشت نامہ) کہ در موزہ
 بریتانیا موجود است نسخہ کتاب چین نوشتہ است (ناظم کتاب

زراشتت نامه نیز زراشتت نام داشته و اسم پدرش بهرام و در
 بلده ری ساکن و در ۶۴۷ ع یزد جردی این کتاب را نظم نموده است با آنکه همواره
 زراشتیان با آثار زراشتت بهرام توجه و علاقه داشتند معینا تا کنون
 کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زراشتت بهرام
 پژوهانچه تا کنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراشتت
 نامه این یگانه تالیف شاعر است که تا کنون بوضع خوب بچاپ
 رسیده و فردریک روزبنرگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود
 تصحیح و بفرانس ترجمه نموده است زراشتت بهرام این کتاب را از گفته
 موبدی دانا و از موده بنام کیکاوس برشته نظم کشیده چنانکه خود گوید
 بگفتم من این قصه باستان ز گفتار موبد سر راستان
 چنین داستانهای چون شیرومی نگوید کسی جز که کاوس کی
 زراشتت نامه دارای ۵۷۰ ابیت و تاریخ نظم آن
 سال ۶۴۷ ع یزد جردی است چنانکه خود گوید
 چهل و هفت باشد شصده از یزد کرد

همان ماه آبان گریستی فرد

من این روز آذر گرفتم بدست
 آبان چو بر جشن بودیم مست
 شب خور نوشتم من این را بکام
 بدو روز کردم مرورا هتسام

۲۔ اردو ویران نامہ نام منظومہ دیگر زرتشت بہرام پڑ دوست خود

شاعر در پایان زرتشت نامہ از آن یاد می کند

بگفتار ادوی ویراف رنج بیروم کہ آن بود آگنده گنج

کتاب اردو ویراف نامہ بابیت زیر آغاز می شود

سرد فتر بنام پاک یزدان نگہدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچہ دو صفحہ از ستایش خدا آفرینندہ عالم و آدم فصلی در

سناجات دارد کہ باین بیت آغاز می شود

بزرگا، قاورا، پاکا، خدایا بگیتی بندگان را رہنمایا

و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اخروی بپایان می رسد

بگیتی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بہرام پشردو

اصل داستان باین بیت شروع می شود

شہنشاہ اردشیر از فردا دار گرفت آن پادشاہی را سزاوار

در جزو این کتاب داستانہای دیگری از شاعر ثبت شدہ

کہ ہر یک منظومہ ای جداگاز محسوب می شوند

۳۔ داستان جنگر نگہاچہ کہ نام حکیمی بہندی است و مباحثہ او با زرتشت

پنجمیر ایران و محکومیت دانشمند ہندیست چنانکہ می گوید

بہند اندر حکیمی بود خواجہ کہ اورا نام بد چنگر نگہاچہ

بناگفته شاعر این داستان نیز مانند داستانهای
سابق از مآخذ پهلوی نقل شده است

۴. داستان شهزاده ایران زمین با عزمین خطاب این داستان
بقول وست دانشمند اروپایی دارای ۴۶۳ بیت و در ضمن کتب
روایات ویزوگرد نامه تالیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی نسخه
شماره آن تا ۵۸۸ دیده شده است در این نامه است که از محمد
خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است ز اول کینه جوی درزم خوارست

۵. خمسه زرتشت بجز آنچه یاد شد دست می نویسد که خمسه زرتشت بهرام پسر و دارای ۹۲۹ بیت

پارسی آورنده آن همان زرتشت بهرام پسر و است بهر حال زرتشت

بهرام پسر و از شعرای خوب سده هفتم هجری است که باین زرتشتی

مینویسد و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرشاد

نفت آورده اند از خصایص اشعار زرتشت بهرام آنکه کلمات تازی

را مانند فردوسی کمتر بکار میبرد و جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری

نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو

کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی

در کتب خویش برای ما بیاورند تا امروز نتوانیم بهتر از زندگانی

اوسر و سامانی جو یکم این مختصر ہم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم
رفت از نمودن یای اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار

جهان شد چون بهشت از صبح و آدانه

عرب را فخر بر شمشیر تیز است
همه پاکست دین مازدایستان
کم آزاری و را دور است بودن
نخستین داد دادن از تن خویش
یکی دانستن ایزد قادر پاک
همه هستی از دیدن سراسر
بیهانان پسندیدن کسان را
ز رفتن یک قدم بی امر نروان
نگشتن چون قدم سستان بهرباد
کت قبد بهین جمله گوهر
بگوشد تا بار و آخشچا نرا
بدین به کیومرث گزیده
در آن ایامشان بگر که چون بود

ز شمشیر (خطا) نشان رستخیز است
شدن دور از بدی و مکر و دستان
همیشه بی کثری و کاست بودن
غم روز پسین را خوردن از پیش
نهادن پیش او رخساره بر خاک
پس از جان مهربان بودن بدو بر
همیشه کار سازیدن روان را
قدم بر جای بودن همچو مروان
لسان کوه بودن سخت بنیاد
که هست از خاک و آب و باد برتر
نکو فرمان و روزی بخش جانرا
وز و تا یزد جرد دین رسیده
که هر دم عیش و آبادی فزون بود

اعنام

نحوان در شاهنامه تا بدانی
 ز داد و عدل و خوبی و دیانت
 که چون بود دست دوران کیانی
 ز مهر و شفقت و لطف و امانت
 ز آبادانی وینکی و شادی
 جهان بد چون بهشت آباد ایشان
 کنون گشته است چون دوزخ پریشان
 نمونه های از اشعار زراشتت نامه در احوال مردم ایران
 در آن روزگار۔

یزشهای یزدان ندارند یاد
 نه نوروز دانند و نه مهرگان
 دگرگونه کرده بیدون نهاد
 نه جشن و نه رامش نه فروردیان
 کسی گویند او یزشتی بیج
 ز بهر روان هر که فرمود یشت
 نیاید از ودانش و مزد، بیج
 ایشان شد از گفت خود باز گشت
 بسی مرد بهدین پاکیزه جان
 سپندارند برگشاید زبان!
 برون افکند گنجهای نهان
 حرف السین :- ناصب رایات یکتای ابوالمجد

مجدالدین آدم حکیم سنائی که صلش از غزنین است در اوایل
 حال بملازمت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید
 مدحیه فواید کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر
 بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنا بر گذر ایندن نصیحت

کہ در مدح گفت بود کہ بر افقت بست چون قریب گلخنی رسید
 در آنجا مجذوبی بود مشہور بہ لای خوار کہ مدام لای شراب خوردی از
 وی شنید کہ با ساتی خود گفت ساغری پرکن تا بکوری بہرام شاہ خورم
 وی گفت بہرام شاہ مرد غافل است در جواب فرمود مردی حریص
 است چہ بالضابط ملک مقبوضہ خود نہ کوشیدہ بگرفتن ملک دیگر
 می رود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پرکن قدحی تا بکوردی حکیم
 سنائی کشم ساتی گفت وی مرد فاضل و نیک نہاد است در جواب
 گفت کہ اگر وی نیک نہاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
 آن نگشتی نمیداند کہ اورا برای کدام کار آفریدہ اند حکیم بجز واصغای این
 کلام دلکش از جارفت و راہ سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
 حرمین شریفین بمیان جان بستہ سعادت زیارت اندوخت و پس
 از مراجعت بخراسان رفت دست ارادت بر امن خواجہ یوسف
 ہمدانی قدس سرہ زدہ بہ ترتب ولایت رسید و از اعظم شمرای
 طالبہ صافی صوفیہ گردید۔ پیوستہ از جمع مال و منال دنیوی متمیز
 بودی و ہموارہ از صحبت ارباب دؤل اعراض نمودی صاحب کلام
 لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقہ الحقیقت دیوانی پاکیزہ
 دست شتوی دیگر دارد ہر یکی در بیان مواعینظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت اختصار چیزی زیر لب می گفت
 حاضرین گوش قریب دہانش نهادند این شعر میخواند
 بازگشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست
 در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفہ حالی است کہ بوقت
 بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بودہ است آخر کار در ۵۲۵۰۰
 و عشرين و خمسہ ترک لباس ہستی نمودہ از کلمات لطیف اوست

من قصیدۃ

سالہا باید کہ تا یک سنگ صلی ز آفتاب
 لعل کرد و در بدخشان یا عقیق اندر کیمین
 ماہہا باید کہ تا یک پنہ دانہ زاب و گل
 شاہدی را حلہ کرد و یا شہیدی را کفن
 روزہا باید کہ تا یک مشمت لپشم از لپشت میش
 صوفی را خرقہ کرد و یا حماری را رسن

روی بنمایند شاہان شریعت متر را چون عروسان طبیعت زنت بندند از بند

این جہان و آن جہان را ہم بیکدم بر کشد
 چون نہنگ درودین ناگاہ بکشاید دہن

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتوزنده توان بودن و بس خاکی که بست بازگشت همه کس

وله

بختی نه که بادوست بیامیزم من عقلی نه که از عشق سپر همیزم من
دستی نه که باقضا در آویزم من پائی نه که از میان بگریزم من

وله

گشتم ز غم فراق دیب دوزی چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی چون سوزن خود بدست گیر دوزی
برگزیده بارگاه نبوی مولانا سعدالدین حموی که از

صحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلسان
فضایل و کمالات و محلی بجلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و
معنوی شانی والا و براتب فقر و فقرات عالی داشت تصنیفات
فیض آیاتش کشتل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدک
آن قاصر است روزی شیخ صدرالدین فولوی خلیفه شیخ اکبری الدین
بن عربی قدس سره با در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع رو بصفه
در آن مقام بوده کرد و بجمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

از ان چشم را بسته شیخ را طلبیده دیده برویش گشاد و گفت که جناب
رسالت مآب صلی اللہ علیہ والہ وسلم در آن صفہ رونق افروز بود و خوستم
که چشمی که بحال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری
نگشایم آخر کار لجه شصت و سه سالگی در شصت و سه ستماتہ بہ
فردوس برین آرمید و دوزخ آباد من متعلقات دمشق مدفون گردید
از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جمله مراد کار آید دل
گر دل بنود کجا وطن سازد عشق در عشق نباشد بچہ کا آید دل
وله

کافر شوی از زلف نگارم بینی مؤمن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میا ویز و در ایمان منگر تا عزت یار و افتقارم بسینی
سر بوستان والاتباری شیخ سیف الدین
باخرزی البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس سر
ہما پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشتہ بجاہد
شاوہ اشتغال و زریہ خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسید
ندانمود کہ ای سیف الدین از خلوت شنید کہ میگوید۔

منم عاشق مرا غم ساز و ارست تو معشوقی ترا با غم چه کار است
 شیخ گفت بر خیز و بر آود دستش گرفت از خلوت بر آورد و بمرتب
 کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و
 برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش میزدند
 آخر الامر در ۵۸۰ شمان و خمسین و شصت و هفتاد و دو ان خرامسید مزار
 فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست
 بر شب بتهال پاسبان کویت میگردم گرد آستان کویت
 باشد که بر آید ای صنم روز حساب نامم ز جریده سکان کویت
 خواهیم که گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت آشنا و هم خانه شوم
 ناگاه پری رخی بمن درگذرد برگردم از ان حدیث و دیوانه شوم
 معدن البیوض مقبول جناب بی نیازی شیخ شرف الدین
 مصلح بن عبداللہ سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ
 ابو عبداللہ خفیف که از اعظم مشایخین فارس است بوده در اوایل
 حال بدرس نظامیه بغداد یکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون
 کماشینی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار
 نموده اکثر اقالیم را پی سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام بر
 خورد در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره در آمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای
مغرب بوده فیض صحبت بار بود چنانچه خود می فرماید

مرا پسر دانا می مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خود بین باش دوم آن که بر غیر بد بین مباش
در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت
المتقدس بتفانی اشتغال ورزید و بصحبت حضرت علیه السلام رسیده از
عاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابر کاش و زمان
اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که بنسبت اسم وی متخلص به
سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کاشمش عیان
چنانچه تصانیف شریفش بر آن حجتی است ساطع و دلیلی قاطع اول
کسیکه بارایش عروس غزل پرداخت و بازار غزل را مروج خست
ذات اوست بر چند که قبل شیخ هم بعضی قدما لغز سنج غزل گشتند
فامانه بقانونیکه شیخ داد خوش نوالی داده نمک بر جراحت درد مندان
باشیدونه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را با حسن
اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقدرایت سخن
مرتب شیخ بس بلند است و کلام پر سوز و درو انگیزش در
نغمت الالاس مذکور است که یکی از مشتاینین با پیش کرداری داشت

شبى در واقعه چنان ديد كه در باى آسمان گشاوند و ملائكه با طبقات
 نور نازل گشتند بجمال حيرت پر سيد كه اين چيست گفتند براى سجد
 تشييز هست كه بجله بيت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالى و تقدس
 ارزاني شده و آن بيت اين است

برگ درختان سيندر نظر هوشيار
 هر ورقى دفترى است معرفت كردگار

چون آنحضرت از اين واقعه انتباه يافت همان شب بدر
 زاويه شيخ رسيد تا ويرا بشارت دهد و ديد كه چراغى افروخته با خود
 در زمزمه است چون گوش قريپ رسانيد همين بيت ميخواهد انتهى
 آخر كار در ۶۹۱ هـ اصدى و تسعين و ستتمائة بفرودس برين شتافت
 و در لقمه كه در حيات خودش بنا نهاده آرام يافت از كلام مقبول اوست
 گرش به بينى و دست از ترنج بشناسى

روا بود كه ملامت كنى ز ليچارا

ديده را فايده آن است كه دلبر بيند

ورنه بيند چه بود فايده بينائى را

ديگر يرا در كست آور كه ما خود بنده ايم

رليسان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من بر ساینده بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاد است
پای بند لب شیرین تو جانی نرود ای بگیننی هست که در روی کسی افتاد است

ز من سپرس که از دست او دلم چون است
ازو سپرس که انگشتهاشش پُر خون است
وی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو بر خاست قیامت برفا
ز ضعف قوت آیم نه ماند و میتد سم
گان برند که سعدی ز دوست خزند است

گر بتیغیم بزنی با تو مرا خصمی نیست خدایم که میان من و تیغ است
مردمان گویند سعدی نیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست
ولیکه عاشق صابر بود مگر تنگ است ز عشق تا به صبوری هزار فرنگ است
دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کرویم تا جایی تو باش
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که زد دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود
آن دل که با خود داشتیم با دستاغم می رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خوشترین دیدم که جانم میبرد
 در سوخته پنهان توان دانستن آتش مابین گفتیم حکایت برداشتاد
 کشته بیندم و قاتل نشانم که کسیت
 کین خدنگ از نظر خلق نهان میاید
 غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
 در آن نفس که بمیرم در آرزو تو باشم
 باین امید و هم جان که خاک کوی تو باشم
 بوقت صبح قیامت که سرز خاک بر آرم
 بگفتگوی تو خیزم بختجوی تو باشم
 تو هیچ عهد نهستی که عاقبت نه شکستی
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و نه نشستی

سرو سیمینا بصره میروی سخت بی مبری که بی ما میروی
 ای تماشاگاه عالم روی تو تو کجا بهتر تماشا میروی
 دیده سعدی و دل همراه است تاز پنداری که تنهها میروی
 بر بود و لم در چینی سرور وانی زربین کمری سیم بری موی میانی
 خورشید و شش ماه رخ ز بهره جبینی
 یا قوت لبی سنگ دلی تنگ دلمانی

تنگ شکرینی چو شکر در دل خلقی شوخی نمکینی چونک شور جهانی
 جادو فکنی عشوه گرمی فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
 بیداد گری کج کلہی عربده جوئی لشکر شکنی تیر قدی سخت کمائی

بی زلف درخ و لعل لب او شده سدی

آہی و سہ شکی و غباری و دغائی

سرآمد شعری زمان خواجہ جمال الدین سلمان کہ

ساوجبی است طبع متینش بقصیدہ گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در
 غزل پردازی منتخب دہر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایہ
 و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایہ بود ماہرین سخن قائل استادی
 اویند و ناظران ابن فن معترف نقادوی او چنانچہ خواجہ حافظ شیرازی
 در توصیف او میفرماید۔

سرآمد فضلائی زمانہ دانی کیست

ز راہ صدق و یقین فی ز راہ کذب و گمان

شہتہ فضلایا و شاہ ملک سخن

جمال ملت و دین خواجہ جہان سلمان

قریب چہل سال بمذاحی امیر حسن نوبان و دولتاد خانن

وی و سلطان اولیں خلف رسیدش بفرغ خاطر گذرایند و با عزت

و احترام تمام جمعیت فراوان و طمانیت بیکران بهم رسانید آخر الامرا
 نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیور عالی اطمینان
 یافت شبی در مجلس سلطان اولس حاضر بوده وقت رخصت سلطان
 فرشی را فرمود تا شمع با لگن طلائی برده خواجہ را بخانه اش رساند
 فرارش همچنان بعمل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلطان
 این بیت نوشته بسطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز

گر لگن را طلب شاه ز من می سوزم

پادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فرارش را از طلب

آن باز داشت آخر کار در سنه ثمان و سبعین و سبع مائه رخت بدر

آخرت کشید از کلام بانظام اوست

من قصایدہ

ای کرده ز باغ خال تو بر لاله زار جای

وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست

لفز خرد ز لعل تو چون از شراب پای

لرز و دم ز خشم تو چون از شمار دست

مودائی هست در نه چرامی کند دراز
 زلفت لجهدمعدلت شهریار دست
 در عرضی که موج زند فوج کوکبت
 آنچم بیدیه باز نهید از غبار دیت
 سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
 در سلطنت قواعد نوشیر وان نهاد
 عمری عنان تو سن ایام چرخ داشت
 چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد
 نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
 بر شاخسار رأیت او آشیان نهاد
 باد سحر گهی به هوای توجبان دهد
 آب حیات را لب لعلت نشان دهد
 در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
 هر دم هزار بوسه صبا بردان دهد
 تا چند در هوای جالت ز آب چشم
 بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
 چشمت بنخیزد تو عالم خراب کرد
 کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جویی میان بگشادی منشین
 با قبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را
 قیامت باشد آن روز که بر لوی تو چون زر گس
 ز خواب خوش بر انگیزند مست و سرگران ما را
 یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
 زان شب دگر چشم ندیدیم خواب را
 نور چشمی و بگردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
 درد عشق تو بجز جان منیش منزل نیست
 در دول می زند و جز تو کسی در دل نیست
 افتاد دوش دل بجم زلف شادیدی
 شب بود و دره دراز بهما نجا فرو کشید
 غنچه را پیش دلان تو صبا خندان یافت
 آنچنان برد منیش زد که دلان پر خون شد
 در فرقت می نویسم نامه و از دست من
 نامه چون میگردید و خط خاک بر سر میکند
 میگیرم خود را و لیکن دل بسویش می کشد

موکشان زلفش مراد خاک کویش میکشد
 مرا بر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
 ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
 دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
 من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این نداز میخاند مساکای رند خراباتی و دیوانه ما
 بر خیز که پر کنیم پیساند می زان پیش که پر کنند پیساند ما

از بسکه شکسته باز بستم توبه فریاد می کنه زدستم توبه
 و امروز بتوبه شکستم ساعز امروز بساغری شکستم توبه

جام فنون بجمد میبزد الطام الدین احمد متخلص

بسیلی که صلش از دودمان عالی شان الوس چغتایی است و اباعن
 جدوی اقتدار بوده و راییت حکومت اکثر بلاد برافراخت و خود با
 وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
 و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد
 وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

ہست آخر الامر در شصت و ہفتاد و تسعمائے سہیل عمرش از اوج ہستی
 بحفیض نیستی در آمد این چندیست از طبع روشن اوست
 دل چو شکستہ شد مران عاشق خستہ حال را
 سنگ جفا چو مینری مرغ شکستہ بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یارب جان اولی کہ جز من بیج ہمدردی نباشد در جہان اورا
 بپردوین کہ منیبہ دائم کند خیال مشت نمک کہ تازہ مر مر بر جہانت
 گویند روز حشر بپایان نمی رسد عدد روز آن بیک شب بجز آن نمیرسد

طرف حالی ہست کہ خلق از من دیوانہ بتنگ

من دیوانہ بتنگ از دل دیوانہ خویش

بروز بکیسی جسد سایہ من نیست یار من

ولی آن ہم ندارد طاقت شہہای تار من

نالہم دقیقہ سنج و نکتہ دان سلطان محمد متخلص بہ

سلطان کہ پسر رئیس شہاب الدین قمی معانی ہست بجمال صوری

و معنوی آراستہ و بجن کردار و لطف گفتار پیرا ستہ بود از حسن

کلام اوست

خاک کویت دم مردن ہمہ در چشم کشم

تا بمرگم نقشاندگری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد بر بجز نظر به ترک تازی میکرد
 وی در خم آن دوزلف پر بیخ خوش دیدم که بخون خویش بازی میکرد
 شمع انجمن بهروزی ملا حسن علی سوزی که صفتش از
 ساوه است بیشتر در اصفهان میبود لهند بعضی او را اصفهانی نوشته
 اند در اول حال جفاکش تخلص میکرد و شاعر خوش تلاش است و نحو
 نستعلیق خوب می نوشت گویند تاسی هزار بیت گفته و در
 سنه ۱۰۰۳^{۱۰۰۳} اتین و الف در اصفهان بزادید عدم خفته از اشعار پر سوز
 اوست

ز هر چشمی گر ببارد و لفظ کار خود کند بر ندارد چشم از تو تا هر کار خود کند
 سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیت آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
 نظارت بخش گلشن سخن ایجادی مولانا مسحابی است
 آبادی که سحاب دریا بار طریقت است و گوهر خوش آب بحر حقیقت
 طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین
 را با حسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجا رو بکشی عتبه
 علی بن نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه
 مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمه و تریب

عبیت ہزار باقی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشته کہ مقرر این سطور
 دو از وہ ہزار رباعی از مولانا در یک جلد دیدہ آخر کار در شانہ عشر
 و الف در ہمان بقعہ مبارک بجلد برین شتافت این چند رباعی
 از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیدہ گشودن خود را زنگار آئینہ زدودن خود را
 بر چہ تو اورا نتوانی دیدن او بتواند تو نمودن خود را
 عالم چینی و عالم آرائی را ^{ولہ} ہمزنگشتہ یار اسرائی را
 در خانہ اگر نہار صورت باشد در مان نکنند درو تنہائی را
 با ذات بر صفت گرایند خوش است ^{ولہ} نغمہ بہر آہنگ سرانید خوش است
 از بہر خدا بیح عمل ضایع نیست در خلد زہر در کہ در آیند خوش است

در سر کہ رسی نکو بسین کونیکو است

کو ساختہ و خواستہ حضرت اوست

بر سیر و سامانی من عیب مکن

شاید کہ مرادوست چنین دارد دوست

عالم بخروشش لا الہ الا ہو است

غافل بگمان کہ دشمن است این یادوست

دریا بوجود خویش خطی دارد خس پذیرد کہ این کشاکش با اوست

مخلص میباشد حق گذاری این است ^{وله نیکی میوز ز خیر جاری این است}
 جز حق میپرست و بر کسی بدبپسند ^{تفسیر کلام رستگاری این است}
 آنانکه شراب عاشقی نوش کنند ^{وله از هر چه بجز اوست فراموش کنند}
 آنرا که زبان دهند و بدین ندهند ^{وله و آنرا که دهند و دید فراموش کنند}
 هر کس که ترک اعتبار خود کرد ^{وله او کار خدا نکرد کار خود کرد}
 زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق ^{وله کس را نتوان بزور پار خود کرد}
 ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه ^{وله دور تو و نزدیک ترا حال تباه}
 کس نیست که از تو جان تواند برین ^{وله آنرا به تغافل کشی این را بنگاه}
 این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زان رو خط مشک سود بر خاست ^{آتش بنفشست و دود بر خاست}
 عاشق که جمله عشق شود پی با و برد ^{چون پر شود پیالنه می سرفرو برد}
 نمود روی تو گل‌های باغ را چه کنم ^{چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم}
 آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی** ^{سام میرزا}
 متخلص به سامی که پس صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار
 خودش شاه عباس ماضی در ^{۱۰۳۸} شمان و تلتین و الف بر تخت
 فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسمی بتحف سامی مشتمل بر اشعار
 معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته او ^{۱۰۵۰} سطر مانه حادی عشر

جهان فانی را گذشت از افکار اوست

آزوده شد از چشم من امشب کف پایت

در داکه کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در حکرم ز لعل جان پرورست تنگی دلم ز حقه گوهرتست

بتر از زکاکت جدا فاده گریست حاصل که تمام فتنه با در سرتست

معشوق چو عشوه دلا و نیر کند بیت عاشق ز بلا چگونه پر نیر کند

رباعی

سامی ز غم زینهار بیغم میباش تا محنت و درد عشق بدم میباش

چون موجب شادی حقیقی مرگ است گرمی رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکرستقیم میرزا محمد علی سلیم که از طبقه اراک

است و در طهران سکونت داشته سلامت طبع و در سخن پردازی

یکانه و مبتذلت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش

گرم ساز باز سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل

حال با میرزا عبداللہ وزیر لاهنجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت

در آن هنگام شنوی رنگین در توصیف لاهنجان نگاشت پس از آنکه

در عهد شاه جهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن شنوی

پرواخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوزمند و ستان یکی از ندمای میر
 عبدالسلام شهبندی که اول بخطاب اختصاص خانی و بعد از آن باسلام
 خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا
 کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غزل و شوخی آخر الامر در شانہ سیح
 و خمسین و الف در کشمیر از این جهان فانی در گذشت این چند بیت
 از طبع سلیم دوست

من قصیدہ

مکن بکلف آن زلف تا بدار انگشت
 که بیج کس نکند در دمان مار انگشت
 گره گشائی کار مرا هنوز کم است
 بسان شانہ اگر باشم هزار انگشت
 قطوبند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
 نهد بحرف من از خصم بی وقار انگشت
 مقرر است که از بهر امتحان اول نهند بروم شمشیر آبدار انگشت
 باین جهان ز عدم آمدن پیشمانیت
 از آن همیشه گز و طفل شیر خوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا زلف معشوقم کمی زید پریشانی مرا
 بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
 نمیکشد بچین طبع پرغرور مرا شرب میکند آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سرناز است

مترکان تو همچون شب بیمار دراز است

نوبهار است و چین در پی سامان گل است

ابر بروی هوا دود چراغان گل است

گلستان را سرو نو خیز قدش آباد کرد

فته را شاگردی مترکان او استاد کرد

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود

گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

شکم ز گفتگوی تو خاموش می کند نامت نمی برم که دلم گوش میکند

صورت ز لبست در دل من کیبیه آینه هر چه دید فراموش می کند

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم چون فلسی که بسودای کیمیا افتد

سرست صهبائی عرفانی سعید ای سرد کاشانی

که صلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته پویشتم

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جلی داشت بتحصیل
 فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشغال تجارت
 است وارد بلده تهنه گشته بتلای عشق مندر و پسری که از دولت
 مندان آندیار بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه با خود
 داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
 او بر تبه کمال عروج گرفت بود معشوق را هم با آنجذاب محبت بطرف
 خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
 عاشق همزنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاه جهان با اتفاق معشوق به
 دار الخلافت رسید شانه پزوده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر
 مایل بود صحبتش با وی در گرفت و چونکه مکر رتذکره او در حضور
 شاهی نمود لهذا عنایت خان آستان از پیش گاه پادشاهی بانگشای
 احوالش مأمور گشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت
 بر سر برهت کرامات تهنه است
 کشفی که ظاهر است از و کشف عورت است
 بادشاه دین پناه فرمود که بیک گزگر باس دهن خلق
 توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه داراشکوه
 بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبدالقوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزار ری امتیاز داشته فرمود
 تا سردر اطلبیده تکلیف لباس دهر چون سردر حاضر کردند ملا پرسید
 چرا عربان میباشی در جواب گفت شیطان قوی هست آخر کار بعد گفتگوی
 بسیار ملا با اتفاق علمای ظاہر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه
 ہم بر آن قرار یافت هر گاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان
 سردا کرد از تنم شو خبکه با مایار بود
 قصه کوتاه گشت ورنه درد سر بسیار بود
 القصة این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری ۱۰۷۲
 اثنین و سبعین و الف رو داده مزارش متصل جامع مسجد شاه جهان
 آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست
 عمر بیت که آوازه منصور کهن شد
 من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را
 گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخس
 پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند دامان ترا اگر کسی در چه کند
 سردگ تو بنده تو عاشق تو گر بر سر کوی تو نیرد چه کند

وله

سرد غم عشق بوالهوس راند بزند
سوز پر پروانه گس راند بزند
عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرد همه گس راند بزند

وله

سرد اگرش وفاست خود میباید
در آمدنش رواست خود می آید
نیهموده چرا در طلبش می گروی
بنشین اگر او خداست خود میباید

وله

سرد که ز جام عشق مستش کردند
بالا بروند و باز لپتش کردند
میخواست خدا پرستی و بهیاری
مستش کردند و بت پرستش کردند

وله

سرمست غم دوست را بشادی ندی
دردی اگر رسد منادی ندی
صد گونه مراد گرترا دست دهد
زینهار ز دست نامردی ندی
بشم پهنکت دانی محمد سعید قرشی ملتانی
که در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شاه
جهان پادشاه اختصاص داشت در ایامیکه سلطان بنظامت
احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقریب و اعتبار بهر ساینده مسود

اقران گشت آخر بسبی ترک ملازمت نموده بشاهجهان
 آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید
 و بعد شته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم
 گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی میبایستی گردید
 آخر کار صب الحکم پادشاه بملتان رفت بهمانجا در ۱۰۸۷
 سیح و ثمانین و الف بساط هستی پیچید از طبع سعید
 اوست -

مشکل بود بکوی تو دیگر شست ما
 پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
 چون سبزه در ره تو نجز یافتادگی
 ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
 میراب بحر سخنوری بهرام سقا ما و راء النهری
 که سلسله ارادت باشی حاجی محمد بنوشانی داشت مردنیک طینت
 و در ویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبر آباد چند تلامذه آب
 فی سبیل اللذخلاق میرسایند و بفکر شعر و تلاش مضامین نروتازه
 میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که
 جذب بروی استولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشد زادگانش از ولایت وارد ہند گردید ہر چہ
 بان خود داشت پیشکش صاحبزادہ کردہ خود مجرد قدم براہ سزند
 نہادہ و بمنزل نارسیدہ بمقام صلی شتافت از اشعار آبدار
 اوست۔

اساس پارسائی را شکستہ تاچہ پیش آید
 سر بازار رسوائی نشستم تاچہ پیش آید
 بحال عارضش در ہر نظر حسیرائی دارم
 بدور نقطہ چون پرکار سرگردائی دارم
 عارج معارج نکتہ دانی میر محمد علی سالک کاشانی
 کہ ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر بہت بادا بندی مضامین تازہ
 ممتاز و کلامش با فصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظہ درآمد
 بی روی تو ای مردم کاشانہ چشم پر بادہ حسرت بہت پیمانہ چشم
 تو جای دگر گرفتہ خانہ و من بہر تو سپید کردہ ام خانہ چشم
 گرم رومیان فصاحت میرزا جلال الدین سیاد
 کہ در لاہور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
 دادہ و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی کشادہ و
 در آخر ماتہ عادی عشر وفات یافتہ از کلام اوست

مارا جدائی تو پس از مرگ هم بلا است
 گریبان رود چو ابریز کویت غبار ما
 عالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف
 سازد بدم مرغ فراموشی دانه را
 بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
 چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
 دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم
 کشتی شکست و بحر همان در تلاطم است
 زود آه دل پاره پاره پیدا نیست
 هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست
 پاره برد از دلم هر موج اشک
 همچو آن کشتی که در دریا شکست
 ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
 کشتی سرگشته گمان عشق در گرداب ماند
 فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد
 برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد
 برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

مالذت حیات ز غفلت نیافتیم

چون نشسته شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد زخمت عضایم

مشک سایه من بر زمین چون دام می افتد

بشا هراه فنار بنمای خوشیتتم بسان شمع درین ره عصای خوشیتتم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا از خویش چو بیگانه بر آورد مرا

اشقه صدره چو دود جگر سودای تو از خانه بر آورد مرا

وله

با خود گوی از باغ سلف نیست ترا بوی ز بهار من عرف نیست ترا

شربت بادا که از نشان مردان جز خصیه و آلتی یکف نیست ترا

وله

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا در مان نه پذیرفت دل چاک مرا

جز غنچه آن گل که بر آید ز دم کس مشت گل ز ریخت بز خاک مرا

وله

زین هستی نیک و بد بیشتر دگر است کار همه در گشاد و بست و گرسنت

گشتگی ستاره طالع ما چون شعله حواله بدست دگر است

وله

گردد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید
چون رشته که از پنبه برون میاید طول امل است حاصل از موی سپید
ناظم جید میر سید علی متخلص بستید که صلش از
شهید مقدس است بنظم پروازی طبع بلند داشت و فکر دشوار
پسند در مشق سخن از هم طرحان میر معزم موی خان قوت بود و کلام
متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل ماه ثانی عشر سفر دار آخرت
نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
وز بحر وجودش در جهان نقش بر آب است
با هستی او هستی ما موج سراب است
حسن را فراق گیرنی بدست انداز اوست
شوخ چشمان رازگ گردن کند ما ز اوست
چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
که هر مو بر تن سیمین او شرکان من باشد

شاعر پسندیده شمیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می
 کند صلش از خط و لپه پذیر کشتیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم
 پروازی از هم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت
 بوده بلیاقت ذاتی از طاعت شانه زاده محمد اعظم شاه بهره اندوز
 گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شانه زاده از پیشگاه عالم گیر
 پادشاه بنظامت کجرات مأمور بود در خصت درین شریفین گرفت
 و بعد از فراغت از حج باز به ستور سابق در سایه عاطفت شانه زاده
 جایافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد اعظم شاه
 و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمیت کشتیر نهاد و بتقریب
 آنروا خدمت و قایح نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل
 نموده بکشتیر رفت در همان سال ۱۱۱۹ هجری تسع عشر و مائت و الف تن
 بقصد اردو از دست

سالم چونست قطره بر ریانتوان یافت
 ماگم شد گانیم که یا بدخبر ما
 از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی!
 بر منتا بد سایه مرهم دل صد چاک ما
 ز لکننت نیست گر لطفت تبکین آشنا کرد

سخن گرد لببت صد بار کرد تا صد کرد
غبار کوی او گردید و در دل نشد زایل
چو خاکت هنوز از شوق آتش زیر پا دارد
صاحب کلام و لکش محمد افضل سر خوش که از
متوسلین سرکار عبداللہ خان ز رمتی شاہ بھمانی ہست و لا دلتش
در شہ از خمسین و الف بظہور سبیدہ در مراتب سخن شانی
عالی داشتت و ذہن رسالیش مشعوف بلند خیالی نزاکت از
کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیدہ
فصحای روزگار طبع موزونش سخنش کردہ تناسب الفاظ و لطافت
مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول با آرائش عربی معانی رنگین
با صاحب طبعاں عہد نمود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت
محمد علی ماہر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است
چنانچہ در مدح او گفتہ

باشعری نمی رسد شعر کسی
زانسان کہ خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالم گیری منحصی مناسب داشتت و بخدمت بعض کارخانہ
جات مأمور بودہ و آخر عمر در دار الخلافت شاہ جہان آباد منزوی

گشت و تباہی پر و اخت در کنج قناعت نشست صاحب
دیوان هست و تذکره کلمات الشعر از تصنیفات او آخر الامر در سنه
سبع و عشرين و مائه و الف خار بدامن هستی شکست اینچنین
بیت از خیالات متیشش ثبت افتاد

بتخاله نیست در شب بجران ز تب مرا

کز فرقت تو خمیه زده جان بلب مرا

نظری بگل شبنم زده افتاد مرا

آمد از خم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما

قدخم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا

دوزخی بنود بهتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البذل

کردگر کردون دون محرم از دولت مل

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را

این قدر هم رحم زد بسیار میدانیم ما

چنان بگذاخت شرم جلوه حسن تو گلشن را

که میگردد در گگل همچو خوش بر روی آب اینجا

فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد

بود از بوی گل یک پرده ناز که ترغیان ما

ز پا افتاده پیش خاک ساران آبرو دارد

زمین از بهر نقش قدم خالی گند جارا

لامت خانه زاد کوچی ز خیر سودایم

بجو در بند شهر عاقبت آرام گاهم را

دی گریه سرم آن شاه خوبان بگذرد خوش

نماید سایه بال بهار و زیبا هم را

بمگر از دست تشویش جهان داریم از می

رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن مارا

آؤزه حسنت شده از ناز دو بالالا

چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالالا

تسکین تو فریاد مرا داد رسائی

در کوه بودنش آواز دو بالالا

سوز وز داغ هجر تو سرتا پای من

گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رودگر بر زبان موج حرف شورش عشقم
 ز بیتابی ننگیچہ بحر در آن خوش ساحل ہا

برآہ باد سازم خاک جسم بقیرارم را
 رساند تا بدامانش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بحیب از شوق حسنت سینه را
 دی پرکی در شیشہ از عکس رخت آئینہ را

تانیہ بنیم فروغ حسن ماہ خویش را
 چون نفس دزدیدہ می دزدوم نگاہ خویش را

زدست و پازون بسمل تو دانستم
 کہ بعد کشتہ شدن ہم تلاش ہا باقی است

بہودہ دل ز ہد کشان و سوسہ ناک است
 از یک قرح بادہ حباب ہمہ پاک است

از خوشہ انگوہ عبان شد کہ درین باغ
 شیرازہ جمعیت دل لارگ تاک است

صد شکستہ بدل ز چنگ خود است
 شیشہ ام ہمو غنچہ شک خود است

تخم در پیری چو میکاری کہ ہنگام دروست

داس گشت زندگانی صورت قد و قامت

زنگ خاموشی اسیر عشق در گام ریخت

سرمه جای خاک صیادوم مگر بردام ریخت

زره زره جمع در دل کرده ام سوز ترا

خواهم این مشقت شرر در خمین آرام ریخت

افزون شود ز شوخی عشقم فروغ حسن

مقرض شمع او پر پروانه من است

تأمر ایکپای ثابت در طریق یار گشت

پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد

سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است

گل گریبان دریده میاید !!

کی توانم دید زاهد جام صعبا بشکند

می پر در نگم صبا بی گریه بشکند

محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم

که من گر خاک گردم گرد و امان تو خواهم شد

دل پر خون ز بغل در ره یارم افتاد
 ای بگیر پدر که میناز کنستارم افتاد
 او گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک
 یاد ایامیکه در بای محبت باز بود
 ز بسکه عمر جدا از تو بار خاطر شد
 نفس چو آینه مارا غبار خاطر شد
 ز تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد
 که ز گس هم نگاہی زیر چشمی سوی او دارد
 بچشم مست ز مستی گلاب میپاشد
 بروی فتنه خوابیده آب میپاشد
 هوای سیر گلشن من عجولش کجا دارد
 که ز گس صورت چشم است از وی هم جفا دارد
 غدارش شعله گون آه از دلم خیزد چه ظلم است این
 که آتش جای دیگر رود از جای دیگر خیزد
 کی پہلوی من ز ابد مغرور نشیند
 ہمشایز بد مست جنون دور نشیند
 رزق را روزی رسان مقدار ہر پیمانہ داد
 خوشہ را چندین شکم داد و بہر یک دانہ داد
 غافلانرا مالش ایام ہوشش افزا شود
 چشم بی مالیدن از خواب گران کی داشتود
 مانگیویم ساقی می بجام ما بریز
 جرعه بر خاک گریزی بنام ما بریز

یا فتم از خاکساری ره بسوی بارخویش
 در برویم و اشد از افتادن دیوار خویش
 ز بسیم محتسب کی جام می راپاک می ریزم
 که می ریزد و لم گر جرعه بر خاک میریزم
 ز بس سعی و کمر هر گام در راه فنا دارم
 چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

مردم از حسرت به پیغامی دولم رانداون
 ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من
 نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من
 شکفت غنچه دم در چین بر خیزد
 اینک میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
 سواد شهر مشک سوخته افشانند بدخ من
 بزنگ سمره نوری هست پنهان در غبار من
 گره کشانی فیض سحر تماشا کن!

مزا جش تاب شور نعره مستان کجا دارد
 که بر سم می شود از ثقل مینا دماغ او
 چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربایی او
 که مرغان چین کردند پرواز از صدای او
 ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
 که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او
 ستم در پرده راه هست شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
 گهی بکعب گهی در کشت می جوی
 بخود بجوی چه در سنگ و خشت می جوی
 حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی
 میگزی ز افسوس لب اکنون که بی دندان شدی
 خویش را خاک روی سازی و بر باد روی
 به ازان هست که بر تخت روان شاد روی
 عند لیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور
 نشو و نما یافت و در قنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری
 هست اوسطاً ^{۱۱۵۰} ثانی عشر در گذشت این بیت از دست
 ز عاشق کی دماغت ناله بیاب بر دارد
 شکستن های رنگ گل ترا از خواب بر دارد
 صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاہجهان آباد
 است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بہادر وارد صوبہ
 او گذشتہ بسرکار نواب سررشته ملازمت بہرسانید و بتقرر بموجب
 مستقول مباحی گردیدہ بعزت و اعتبار گذرایند میرزا در شعر ہندی
 بعد خود علم شہرت میافراخت و کوس ملک الشعرالی می نواخت

و طبع موزون را گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنای ساخت آخر کار
در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائت و الف بکنج عدم پرداخت اینچند
بیت از کلامش بنظر در آمد۔

صد بهار آخر شد و از ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاه ہی نخوردم با ده را
از تیشۀ فلک مطلب می که این دنی جامی بمباه میدید آنهم دامن نیست
در مجمره چرخ ز خودیم ز عنبر این منقلدون بهر چه بار ابروس خست
رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیان بعد مردن فکر درمان می شود
از پریشانی درین گلشن و لاغملین مشو
غنچه گل می گردد این جاگر پریشان می شود
گردنم را چو بآن تیغ سرو کار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم بار افتد
آنانکه بدست تو دل زار فرو شدند صبر و خرد و دین همه یکبار فرو شدند
بتنام از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل
یکشب اگر بزم خودم جان دهی چو شمع روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچین مرگ عوض عمر لبردا سرا چو دم نزع بز آلوی تو بینم
سیاح ممالک سخت دانی سید محمد اصفهانی
متخلص بسخن که از ولایت سری بمچلی بندر کشید و تندی در آنجا
سکونت ورزید و بمدراس بر خورد و بشتغل تجارت میگذاشت
رفت از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار
بهم رسانید و بعد وفاتش از پیش گاه سرکار والا جاہی بخطاب بہادری
و داروغگی دیوانخانہ امتیاز اندوخت در فکر سخن و مہارت این فن بہرہ
شایستہ داشت و دیوانی مختصر مشتملہ قصاید و غزل یادگار خود
گذاشت آخر الامر در سنہ ۱۲۱۶ ست عشر و مائین و الف بساط بہستی
پیمید این چند بیت از دست

بدل خاری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا

از بین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا

آسمان ہرگز دل اہل و فارا خوش نہ کرد

کار او در بیوفالی چون دل آزار من بہت

ساقیا فصل گل آمد عیش در استان خوش بہت

نی گشت از روی گل باغیستان خوش بہت

اشک خونین ز سدا بردہ دل میرسد موسم گل کاری بہت

در شب بجز خیال رخ دوست سر مه دیده بیدار یها هست
 یک جهان ناز و هزاران عاشق روز بازار گرفتار یها هست

فصل بیمار گل مرا بوی زیار میدهد
 غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد
 حسرت دوریت از دیده من خواب بود
 اینقدر شد که نجیازه هم آنخوشم کرد
 بلبلا آنکه ترانغمه سزا کرد مرا
 در چمن قمری آن سرو قبا پوشم کرد

ناز را رخصت بیداده ای طراز کردل سوخته آهنگ رسیدن دارد
 شکوه از دست تو هر جا توانم کردن نزاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم بجزان تو خوردم غمیدی
 این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
 دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
 صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم کتر حکیم صدیق مستخورد که صلش از بیگانه

است اباعن جید خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنورد

خرد سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخردت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذہ نامی گذرا
 قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشوق سخن
 در وادو چندی لطفی این وادی پرداخت بسیار است شایع همان
 آباد در افتاد و بانگ سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج
 الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرائی عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
 و در سنه ثلث و عشرين و مائین و الف بر حمت این وادی پیوست
 از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
 زیر بال خود کند چون بیخه پنهان غنچه را
 بشهر حسن ندانم چه فتنه با بریاست که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت
 نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
 که گل بیباغ گریبان درید و هیچ نگفت
 گردل بشکارت کشد ای میر شکاری
 صید دل ماکن که شکاری به ازین نیست
 آتش عشق ترانازم که بعد از خون از هوا خاکستر من شدله پیدا میکند
 تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
 بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سر پایه ناز آن سپاهی پیشه را آنچه از جنس نیاز من لغایت میرود
 شرح شبستان سخندان خدیجه سلطان بنت کلب
 علی خان و اغستانی که با علی قلی خان و ال ابن عم خودش منسوب بوده
 و هر دو از عهد خرد سالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند
 و بجهت استعداد و عشق فیما بین یکدیگر نسبت کل و بلبل بهم رسانیدند
 و بعد استیلائی نادر شاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی با اصفهان
 متروکی بوده پستریاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادر شاه
 سری بدار العاقبت سبکشید و بدر و فراق معشوقه بکمال حسرت
 ما دام حیات می گذرایند و بعد ششده شدن نادر شاه قاتلش محمد صالح
 خان در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمدوزیر ابراهیم شاه
 بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا او برآید آورد لکن
 صورت ز نسبت و نقش مراد بگری ز نشست و خدیجه سلطان
 هم که والد و شفیقه علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت
 و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازگی
 طبعش در خمین است و اشعارش دل نشین از مانج افکار اوست
 من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر
 آب است شراب پیش علم جان لعل من و شراب حاضر

الپس از ان

با حسن من آفتاب یسبح است اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم بیهری آن نگار میدانستم
 آخر به خزان ہجر خویشم بنشانند من عادت نو بہار میدانستم
 حرف کشین بہ سالک مسالک خداوانی
 شاہ رکن الدین محمود سنجانی کہ بشرف بیعت خواجہ
 مودود چشتی قدس در آمدہ از صحبت بابر کتیش بہرہ اندوز نواید موفورہ
 گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و ماوام اقامت آنجا
 گاہی بیوضو بنودی و باقتضای ہوای بشری دور تر از آبادی چشت
 رفت طہارت مینودی و فرمودی کہ مقام بزرگان چشت معدن فیوض
 و برکات ہست در اینجا با طہارت باید بود گویند کہ ہمیشتر مردم ویرا بہ
 سبب اینکہ مولدش سنجان کہ قریہ الیت از متعلقات خاف بودہ
 شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاہ ممت از گرد آیند
 دوی ہموارہ بان مفاخرت میکرد و مینا زید و در ۵۹۷ شہ سبع و تسعین
 و خمس ماہ بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست
 مردان خدا میل بہستی نہ کنند خود بینی و خویشتن پرستی نہ کنند
 آنجا کہ مجروحان حق می نوشند غمناہ تہی کنند وستی نہ کنند

وہ

در راہ چنان رو کہ سلامت نکند باخلق چنان زری کہ قیامت نکند
در مسجد اگر روی چنان رو کہ ترا در پیش نخوانند و امامت نکند

وہ

غواصی کن گرت گہر میباید غواصی را چارہ نہر میباید
سر زشتہ بدست یامہ و جان بر کف دست دم نازدن و قدم زب میباید

مستبح کمالات اظہر شیخ شرف الدین بوعلی قلندر

کہ اصلش از عراق ہست و در پانی پت کہ بمسافت چند روز راہ از شاہان

آباد واقع ہست سکونت داشتہ و ہوی از شاہان ہیرا و لیالی ہند ہست

فاما نسبت ارادتش کہ در کلام سلسلہ ہست بہ ثبوت نہ پیوستہ

گویند کہ از روح برفتنوح قطب السلام حضرت خواجہ قطب الدین

بمختیار اوشی قدس سرہ تربیت یافتہ در بدایت حال تحصیل علوم

پر داختہ تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق

ریاضت و مجاہدہ شاقہ می بہمید و آخر کار چندان جذب اورا در گرفت

کہ ہمہ کتب را باب شست و از ماسوی اللہ چشم بر بست حضرت

میرسد محمد گسیو در از در جوامع الکلم آورده کہ شیخ شرف الدین پانی

پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده و شیخ را مکتوبات ہست موسومہ

اضحیاء الدین کہ یکی از مریدان اوست مشتعل بر ذوق و شوق و حقایق
توحید و محتوی بر سوز و گداز و اختیار توکل و تفرید کرامت‌ش ظاہر است
و خرق عادت‌ش باہر و او آخر ماتہ ساج بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاہ خلایق است این رباعی از الفاس
قدسیہ اوست

آوازہ عشق ماہر خانہ رسید در ددل ما بخولش و بیگانہ رسید
از درد غم عشق بہر جا کہ رویم گویند زرہ دور کہ دیوانہ رسید
مقرب بارگاہ حضرت باری شاہ شرف الدین کیمی
منیری البہاری کہ در اوایل حال بکسب کمالات جدوجہد بطنخ نموده
قدم براہ حق پرستی و خدا طلبی نہاد و رفت رفتہ بوقفہ دراز کہ از
جا بجا اتفاق افتاد بدلی رسید بسک ارادت شیخ نجیب الدین فرزند
کہ سلسلہ ارادتش بہ نجم الدین کبری قدس سرہ میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بہ تربہ کمال و حصول خرقہ خلافت از خدمت مرشد دستوری
انصرف یافت شیخ نجیب الدین عین تودیع و وصیت فرمود کہ اگر در
آشنای راہ چیزی شنوی باز نگر دی ہمینکہ قطع مسافت دو گنہ روزہ
شدہ بود خبر از حال خواجہ شنیدہ توہست کہ بر حجت تہتقری پردا
فاما بیا و وصیت جرات بر اجمت نکرد و در عالم مسافرت چون از

بنارس برآمد اجازت نامه وغیره تبرکات بہر اور کہ سہراہ بود
 سپردہ سر می بہ بوادی و کوہستان بہار کشید و سالہا در آنجا بہ
 ریاضت شاقہ و مجاہدات مافوق الطاقہ گذرایند و نامت دراز از
 حالش کسی آگاہ نشد کہ کجاہست پس از آنکہ بمولانا نظام الدین
 مولی خلیفہ سلطان المشایخ سرغش بہر سیدہ گاہ گاہ در آن بیابان
 بملاقاتش میرفت پس وی گفت کہ شما چرا زحمت آمد و شد میکشید
 من روز جموہ در مسجد جامع شہر خواہم آمد پس ازان باز بہر جمعہ می
 آمد و بعد نماز بخاہ مولانا نظام الدین بہر فخر خاصہ خود باہتمام مجد
 الملک حاکم بہار عمارتی بختہ بہمان خانہ قدیم کہ گلی بود برای شیخ
 بنا کنایند و باقامت آنجا باعث گردید شہرت بحکم سلطان تغلق شاہ
 خانقاہی سنگین در آنجا بنا ساختند و حضرت شیخ را مکتوبات است
 دستور العمل ارباب عرفان و ملفوظات است مسمی بمعدن المعانی
 دستاویز اصحاب ایقان و رسالہ ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
 و شرح آداب المریدین از تصنیفات اوست و شیخ عمری دراز یافت
 در لطایف اشرفی منقول است کہ باخرجیات در خدمت شیخ عرض
 داشتند کہ نماز جنازہ شما کدام کس امام شود فرمود کہ فردا سید اشرف
 نامی حافظ کلام مجید و مرد میدان توحید خواہد رسید اورا باہتمام

گزینند الغرض بعد وفات و تجہیز و تکفین پرداختہ چشم بر راه بودند
 ہر گاہ کہ صبح دمید یکی از خدام شیخ ہمینکہ از شہر برآمدہ میرسید
 اشرف را بکنار شہر دیدہ بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
 بعمل آوردند وفات شیخ در عہد دولت فیروز شاہ ۷۸۲
 اشہین و سبعمائہ واقع گشتہ این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بنود چوب بید آوردم

روی سید و موی سپید آوردم

چون نمود گفتمی کہ نا امید کی کفر است

فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میرسید شریف جبر جانی کہ ارتفاع
 قصر فضیلتش باوج کمال سرکشیدہ و تصانیف بی نظیرش از شرق
 تا غرب رسیدہ و وی از اراوت مند ان باوقار و خلفای نامدار خواجہ
 علاؤ الدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص ہموارہ طریق خدمت خواجہ
 می پیوود بار بار میگفت کہ تا من بصحبت زین الدین علی کلال کہ از مشارک
 شیراز ہست نہ رسیدم از رفیق نہ رستم و تا بصحبت خواجہ نہ پیوستم
 خدارانشناختم انتہی و حضرت خواجہ اورا بحسب خواہش بصحبت
 مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بعمل آورد و بغیض

تربیت نواجه وکین صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار
بعمرمقتاد و شش سالگی در سنه ۸۱۶ ست عشر و ثمان ماته بفر دوس
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی

دی از تو بهر دل شده کینامی

کس نیست که نیست بهر مند از وی

اندر خود خود بجزع یا جسمی

معدن فضایل و کمالات مشهور شاهپور بن محمد از

اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمرتیم است مرد خوش خلقی و کریم النفس

بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فارابی نموده در

عهد سلطان محمدکش بعهده الشایقیام داشت و چند رساله در انشاء

یادگار خود گذاشت و فانش در سنه ۸۱۶ ست ماته واقع گردیده و در سرخاب

نمبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فارابی آرمیده این

چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تریازلف تو یا کار من

دزه کمتر یادمانت یا دل افکار من

شب سیه تریاد دلت یا حال من یا حال تو

باید چنین باشد بهره مند از ساقی

شهید خوشتر یا لبیت یا لفظ گوهر بار من
 نظم بروین خوبتر یا در و یادندان تو
 قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
 وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغمه من
 بجزر تو دل سوز تر یا ناله های زار من
 مهر و درخشنده تر یا راکی من یا روی تو
 آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
 چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
 غمزه تو تیز تر یا تیغ یا بازار من
 بزم آرائی نکت سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر
 شاهای خواهرزاده خواجه علی موید که آخر طوک سر ابدالیه است بوده
 بطبع نقاد و نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده
 و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصیحی روزگار است بیشتر
 ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر عظیم
 و کرمیش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میز ابا بشیر
 بن میز ابا هرخ شتافت و بمصاحبتش در اقران احترام
 کلام یافت و کجب استدعای او از ملاک موروثی رقبات سر ابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامرجسنرعی شکر رنجی
 فیما بین او و میرزا روداده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار
 اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به
 خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بابر میرزا
 بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا بسطنت استر
 آباد کامرن گشت و پس از آن بر تخت بهرت جلوس فرموده
 فارس را هم بجهت تعریف در آورد شاهی را بنا بر تصویر کشی کوشاک
 گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عوطف پادشاهی
 گردانید اکثر فضیلتها کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن
 جامی در بهارستان تو صیفش پرداخته و فالش در ۸۵۷ سبج
 و خمین و ثمان ماته واقع گشته تا بولتس از استر آباد بسبزوار
 بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند

بیت از کلام اوست

بدو چشم تو بیار شد چنان ز کس که تکیه زد و بعضا و آنکه از زمین برخاست

دلم رفت هست و آهی مانده بر جا ازین آتش بجز دودی ماندست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار

کز اب دیده مرا پای در گل هست هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست
 کس را زمن و کار من آزار می نیست
 گر نیک شمارند و گرم بد گویند
 بانیک و بد بیچ کس کار می نیست

سر مست باده سردی مولانا شرف الدین علی انوری

که سر آمد علمای زمان و سر خلی فضلای ایران بوده در اکتش علوم تصانیف
 دارد خصوصاً در علم معانی کتای عهد بود در بنگامیکه سلطان ابراهیم بن
 شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت
 داشتی و با تحقیقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولانا گشته
 که کتابی منتظمین حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان لقبید قلم در آید
 مولانا با وصف استیلائی ضعف که لازمه پیرانه سرکاست در عرصه
 چهار سال کتابی لطیف لجبارت پاکیزه نگاشتت و آنرا بلفظ نامه موسوم
 گردایند و چونکه بالتفاق فصحا همچو کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته اند
 خاص و عام گردید آفرامرا و سطر ماته تاسع بدار عقبی گراید از افکار اوست
 صبحدم شا بد گل چهره گشائی میکرد
 نفس باد صبا غالب سالی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میگرد

رباعی

گشاده زن طره لیلی باشی که در سر محنون همه سودا باشی
که آئینه جمال یوسف گردی که آتش خرمن ز لب سنا باشی
عذیب خوش ترنم مولانا شهبیدی از اهالی قم که در
عهد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعراء داشت و
بمقتضای علوم مرتبت بیچ یک سخن سخن را بپایه اعتبار نمی انگاشت
و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا ندیده رفت بممالک هند کشید
و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه بیدرا بتسخیر در آورده بخرابین
سلاطین بهین دست یافت از گجرات وارد آنجا گشته بعد توان
شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی بهم رسانید و بخواهف علید ممتاز
گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بجز آنه رفت هر قدر ز راهر که
برداشتنش ممکن باشد بر دار و مولانا که از تاب سفر یک گونه نخواست
داشت عرض نمود که وقتیکه از گجرات متوجه حضور شاهی شدم ^{عفا}
این حال طاقت داشتم چه عجب که بعد چند روز فوت سابقه عود نماید
و بر بنخدمت جانفزا امور شوم سلطان لب بتبسم آشنا کرده فرمود

تشنیده که آفت بهاست در تاخیر و طالب رازبان دارد
 باید که دو مرتب بخزان رفت از آنچه دست رس باشد بر آری و
 وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیین شیم عین مراد مولانا
 بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دو بار بخزان رفت همیانهای
 بیست و پنج هزار چون طلا که لک روپیه باشد بر آورده چون خازن
 این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه طرفت پسند و بهمت
 دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخر الامر در
 ۹۳۶ سنه دست و نشین و تسعاً سفر آخرت گزید و در سر کج گجرات مدفون
 گردید از اشعار دلاویز اوست

از سر کویت شهیدی رامان خویش بر بر
 دوست را گذار تا شه منده دشمن شود
 چو آب من بهوای تو از جهان فرستم
 گلی نه بیدم و گریان ز گلستان رفتم
 رقیب از آتشش بجزش من بهجور میسوزم
 نمی سوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم
 به بیدان نشینی که فتد برانگاه از تو
 ز قدر من میدانی ز درد عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چون خورشید که میگردد
 سر می غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو
 صاحب کلام دروانگیز مولانا شریف از اعیان
 تبریز که از تلامذه لسانی شیراز لیت در نظم پرداز کی مهارت
 شایسته و سخن طرازی بیاقت بایسته داشت فاما بشوخی طبع استاد
 راز بجاینده و از لذت حیات ذالقه بر دار نگردیده تا آنکه عین شبان
 ۹۵۶ است خمین و تسعانه ناکام بمقام صلی شتافت از کلام او است
 گویم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بند و غم دل راه نفس را
 آزاد اگر باشد دلی ز رفت گرفتارش کند
 در خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند
 مباد از سوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازیکه دارم
 دم مرگ هیچ دانی ز حبه باز بود چشم
 ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نگر دی
 سر آمد عالی طبعاں می پیرا شرف جهان که خلف
 قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه و بمرتب
 نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفضاحت آشناسنا و کلامش از تکلف معرا
 است بلیاقت و کاروانی در خدمت شاه طبرستان صفوی بس معزز

و محترم بود و بحسن انصرام امور موجوده سرکاری اہتمام تمام بکار
 مینمود و خصوصاً باجرای نہر کر بلائی عملاً تحصیل ثنوبات اخروی نمودہ
 خیر جاری گذاشت آخر کار در سنہ ۹۶۲ شین و ستین و تسعماتہ
 بدار بقاشتاخت از افکار اوست

ہست صدمنت بجان از غیبت بدگو مرا
 چون باین تقریب میار و بیاد او مرا

امشب این خواری کہ دیدم از کجا بد گشتتم

بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر

شمع سان آرند بیرون کشتہ از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم و فنا بمردم عالم نمود و رفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید

نیارد تاب و آن یک حرف ہم خواہم بہن گوید

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند ہر چه گویم بخلاف سخنم کار کند

بپیش او سخن از حال زار من بکیند باین بہانہ سخن بانکار من بکیند

صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز کہ

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا نجوئی بسر
 برد و آخرالامر بخوف شاه طهباسب صفوی طاقت اقامت آنجا
 نیافت بملازمت امیر بهایون بهندوستان شتافت و
 بکابل رسیده اوسط ماه عاشر و فات یافت این دور باغی ازو
 بنظر رسید

در داکه فراق ناتوان ساخت مرا بر لب تیر نا توانی انداخت مرا
 از ضعف چنان شدم که شهرهای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
 و

شوقی غم عشق و ستانی داری ، گریه شدی غم جوانی داری
 شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نیز جانی داری
 آشفته گرم گفتاری عبیدی بیگ شراری که
 خواهر زاده بلا کی همدانی است در عهد دولت اکبری بهند رسیده
 بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه باین
 نمود و او آخر ماه عاشر در گذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل

فریاد گدار و نوح بازار کریم هست

ناظم خوش گوش شامی لکلو که در نظم پروازی ممتاز است

و بیدان سخن بگفت تا در حلقه فصحا شانی عظیم وارد و متغیر گوی فکر
 مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت
 شاهی بجنایات فراوان و صلوات نمایان کامیاب گشت و در اواخر
 عمر بشتبهد مقدس متروی گردید و از سر کار پادشاهی و طیفه و لخواه
 بوی میر رسید و در سال ۱۰۲۳ ثلث و عشرين و الف بدر بقا منزل گزید
 این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما ممکن
 مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آبی که بسوی تو فرستم همچون نفس باز پسین باز نیاید
 چون مرغ گرفتار با سپید رهایی هر چند که پرواز کنم در نفس افتم

چه خوش است باد وز لغت سر شکوه باز کردن

گلہ های روز بجز آن بشب دراز کردن

مرد میدان نکتہ سنجی و سخن دانی محمد رضا شکیبی

صفا ہانی کہ از احفاد خواجہ عبداللہ امامی خلف ارجمند خواجہ ابن لدین
 حسن باشد کہ خواجہ حافظ شیراز اورا در کلام فیہم نظام خود یاد کردہ
 چنانچہ میفرماید

برندی شہرہ شد حافظ پس از چندین درت

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم
 بالجملة شکیبی در سنه ۹۶۴ از ریح و ستین و تسعات متولد گشته

و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان کوشید
 و دل بسیاحت بند نهاد و از صفایان بهر مزر رسیده از آنجا بسنو
 کشتی بندر چول بساغل رسید و باراده ادراک شرف صحبت خان
 خانان خود را بکجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از کجرات با کبر
 آباد کوچیده بود شکیبی هم با کبر آباد شتافت و فیض ملازمت در بانه
 مورد عنایات همیش از پیش گشت و در سفر بند و کن در راه
 بود پس از ان ب حصول رخصت در سونج که از متعلقات مالوه است
 برخوردار و قنار در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر
 کرد که بعد حصول صحت زیارت حرمین شریفین با حراز سعادت پرواز و
 و همین نیت صدق لویت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین
 یافت و فوراً کمر تهبید زیارت اکنه متبرکه بر لبست و ذخیره اندوز
 سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهان پور بملازمت
 خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت و حسب درخواست بمقرر سیورغالی
 و صدارت دہلی از پیش گاه جهانگیری کامیاب گشت و لقبه عمر بقرغ
 خاطر بهمانجا گذرا بند آخر کار در سنه ثلث و عشرين و الف بدر جاودان

رسید از کلام او مست

شبهای هجر را گذر ندیم و زنده ایم
 ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
 درد است متاعم نه طرب نرخی چه پرستی
 دانم که تونستانی و من هم نفروشم
 تو غنچه سحر و من چراغ صبوحم
 تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم
 ترکیب بخش معاین نظم پیرانی شرف الدین
 حسن حکیم شرفانی که صلش از صفایان بزین و ذکاء و فکر رسا
 در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بهشوق طبابت استعداده
 گامینگی حاصل ساخت در حکمت نظری و عملی بطرز خود نداشتت و در
 فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشتت کلامش متین
 و اشعارش در واگین است حکیم پیش شاه عباس باصنی بکمال مرتبه
 قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد
 شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با تمناع در آمد فاما امر که در
 رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه
 مرتبت و کمالات بجز اینش غلبه داشتت قول میر باقر داماد است

که شاعری فصیلت شفقانی را پوشیده و بجا هجاب شعر و گردید آخلام
وز او آخر عمر ازین فعل ناشایسته توبه گراید و در سن ۱۰۳۷ سبج و تلشین و
الف را ہی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و
سوامی دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نکدان حقیقت

و مهر و محبت این چند بیت از کلام در دوانگیزاوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا

گویی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

چون مو که بر آتش نهی نور نظر چید بخود

هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را

نمیدانم چه گرمی کرده بادل نهان از من

که چون نخل شوم از وی دوان ستیو میاید

شفقانی را تمامی عمر در کوی تومی بنیم بکویت میرود یا از سر کوی لومیاید

امروز نبرد اخت بماد اور محشر این قصه جالسوز بخشردگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری

مگر آهم ازین پهلو با آن پهلو بگرداند

دیدم که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

من نمیکویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم و الماس این همه یکجان و آزار این قدر

هنگام زنگس محمود و مست ناز توام ز پافتاده شمشاد سرفراز توام
در دل در آفرج دل‌های داغ کن از خانه چون طول شوی سیر باغ کن
نیم در آشنائی کم ز سنگی که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندان مولانا شاپور طهرانی که

اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمود شاعری خوش

کلام است و ماهری عالی مقام در مراتب نظم کلامش ب فصاحت

و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش

ادائی هم نوا بمقرب تجارت دو باره وارد هندوستان گشته بحسن

سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با

نیل مرام بولاویت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه

آرزو نوشته شتوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود تمام پذیرفت

لکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار او سطر ماته

عادی عشره لوز در آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه

اشس ثبت افتاد

ز خط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را

ز خاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شبها پی سرغ دل خود چراغها دتکنای سینه فروزم ز داغ ما
 چنان ز شمع رخس روشن است محفل ما
 که ماه و ام کند روشنی ز منزل ما
 ز حسرت قدا و مرد عاقبت شاپور
 جز این نبود ز نخل مسدا و حاصل ما
 بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
 شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا
 بدک در آنگذرگاه چاک سینه ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینه ما
 بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که بر خون کند ایاغ مرا
 درون سینه از آن مانده جان خسته ما
 که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما
 چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا که لبته راه نظر دیده پر آب مرا
 مگر وزید سیبی بزلف او شاپور
 که همچو شعله فنون ساخت اضطراب مرا
 ز لبس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را
 بر همین گشتم و بتخانه کردم سینه خود را
 ز تنهایی رخس دست غم در گردنست امشب

کہ بی او مرگ با جانم بیک پیر این است امشب
 غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت
 از ناله ام که گوشش کرا آسمان پر است
 جانم کہ چو پروانه محبت سہراوست
 در تن نفس سوختہ ام بال و پرواست
 کوتاہ کن این نالہ کہ درد دل عاشق با آنکہ گوشش نرسد درد سراوست
 از سرم تا سایہ آن خورشید تابان برگرفت
 سایہ وارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت
 ای خوش آن حلقہ زلفیکہ در مرغ دلم
 قفسی داشت کہ ہرگز غم پرواز داشت
 چون مرغ عاشق یک فصلہ نیتہم شاپور سہ خزان بسلامت اگر بہار گذشت
 کی سہ زلف تو در دست کسی افتاد است
 دل دیوانہ عبت در ہوسہی افتاد است
 سینہ سوراخ کند نالہ آن مرغ اسیر کہ جدا ہجومن از ہم نفسی افتاد است
 دانی از زندہ بمانی دوستہ روزی شاپور
 کہ سروکار ترا با چہ کسی افتاد است
 دیدہ باروی تو بار منت گل بر نہ داشت

با سز زلف تو ناز شاخ سنبل بر داشت
 بر دم و بر گوشه دستار نو میدی ز دم
 غنچه اول را که زلف افکند و کاکل بر داشت
 سنبلش کنز سایه رنگ عارض گلگون شکست
 از سر بر سوی نبی در دل پر خون شکست
 گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد
 کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خطا گرچه بهم لب شکر نشان اوست . سرگشته تر ز من بخیاں دکان اوست
 چون غنچه و انشد گره آرزو هنوز . با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت

بشوخی تو سواری بصدور زین نمنشست
 تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نمنشست
 صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
 گل شکلی است که بر دیده شبین خون زده است
 عالمی از نکبت زلفی ز پا افتاده است
 از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور با سپان سحر شو که در جهان در لای بسته باز شد از فتح باب صبح
 ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گریا قوت گیرم در دیوان نابود میگردد
بود پس بر تو حسن تو عالم را که در زبانی اگر یک شمع باشد کا صد پروانه میسازد

بمخت خانه عاشق چه شد گریک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در نفس ماند

دلیم شاپور و بران شد ز بی پروائی جانان

بی و بران شود ملکی که بی فریاد رس ماند

چه بخت است اینک از کرد وجودم در خم زلفش

غباری گریه صد تشویش ماند شاه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گرموج طوفانم بگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافل را می شد و شاپور پابند متاعی است که بازار ندارد

دلیم زلشنه بی زود به تیغ او خود را کسی فریب چنین هرگز از سرب نخورد

بمنشین از مستقیم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شرابِ عشرتش در جام و بان خود خلوتی دارد
 کفش ساقی لبش میکش چو پیش صحبتی دارد
 چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میاید
 لب پر شکوه میارود دل پر حسرتی دارد
 پی مراد دل از جای بر نمی خیزد که بخت نرفته سر اندر کنار من دارد
 بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
 که چشم این شبیوه را صد بار نماز کتر ز مو دارد
 بقدر کار باشد رتبہ هر کس که در چشمش
 همیشه نفته برپالست و مژگان صف نشین باشد
 اسیر آن سر زلفم که میدهد بر باد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
 آرزو خون دل از حسرت دیدار کرد
 عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
 تا بیج جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
 عشق مغذور است گر منصور را بردار کرد
 امروز بوی پرانه من انجمنی بود نظاره جان کنان خونین گفتی بود
 در خواب رخس دیدم و سیرانیم افزود
 کاین خواب نه شالیسته بخت چو منی بود

ز آه سردی که سحر گزین چمن زد شب پور
 بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه ، همچون چراغ کور بوی رانه سوختیم
 شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت
 پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم
 فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
 صد چاک بچیب سحر از مردن شمع است
 ما سنگ دلان ما تم پروانه نداریم
 اگر نیست دل زود از نهادم دو دوبرخیزد
 که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم
 نظر ز خجالت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تنم در آستین دارم
 آتشین میل شود هر شره در دیده من
 از پی خواب چو چشم بوسی گرم کنم
 خود سر گرمی بنگارم ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم
 نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
 دلی پرورد از غوغای مرغان چمن بردم
 بدم یار گرفتار شد بود شعله عشق است بدگمان بودن

آرد دل چاک چاک من ناله گوش میرسد
 یاد رسیل میدهد ز مژده در آبی من
 نیگویم در آدر سینه یاد رویده مسکن کن
 بیابر جا که بنشینند دولت آنجا نشین کن
 تو بدجویی و من زانگونه مشتاق تماشا میم
 که از بی طاقتی بر خویش می چید نگاه من
 میکشم لذت جگر از چشم خون پالا برون
 همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون
 ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل ملامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حواله مانکند جز لذت جگر نواله مانکند
 یک جرعه مانمیدهد ساقی دهر تا خون بدل پیاله مانکند

وله

شب کالتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم می گردد
 هر لحظه پی زیارتم پروانه میاید و بر گرد سرم می گردد

وله

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلا ی تو کند

بگشاده دهان خویش و از روی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند
مرد سخنوری شیخ شاه نظر که از مشایخ قوم است

اصفهان است بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لا اله الا
زندگانی مینمود و از اصفهان بهند فایز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت
و بعد چندی بولایت برگشت و با دربار یکبار از مزار مذکور مقرر بوده اوقات
بسی بر دو اوسط مائة هادی عشر ترک لباس هستی کرد از اشعار او است

چرا با تش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا

بان سبب خم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا پرگانه من هم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری ملا شمسید انتون

سکری که بفاصله دو ازده گروهی از اکبر آباد واقع است و الحال بفتح او
شهرت دارد ملا از خالیفه تکلو است پدرش از مشایخ مقدس وارد

هست گشته بالجمله در بدایت حال بوسید جمیله خانانان در زمره اهدیان
سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و بر فاقیت خانانان بخوبی میگذریدند

و بعد القراض ایام سلطنت جهانگیری بسک ملا زمان شاه جهان منسلک
گشت ملا شید او را و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهانی بطبع

بلند و فکر دشوار پسند گرم رومیدان سخنوری گردید و بدستبازی ذهن
او است

نقاد و طبع و قوادکلیش سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و
 شاعری بتلاش رنگین آشتنا بوده و کافر جوانی و بدیده گوی بیگنا از
 آنجا که مزاج نکتہ چین و خورده بین داشته و همواره به ترفیع و کمالیش
 خود می کوشید هیچ یک از فصیحی معاصرین را بمنزله اعتبار نمی سنجید
 و اعتراضیک بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملامتیر لاهوری جوالبش
 نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفت
 گویند در هنگامیکه کشتیران سر اوقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف
 صدور یافت که شمال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از آن
 به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش
 اسلام خان مشهدی وزیر عظم رسیده تا با ظهار احوال پردازد بسبب
 یورش تنخواه داران و اتهام یساولان شیدا نیز در گیر و دار آمده
 نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است
 چون نزد کیش بردند گفت امروز عزتیک در دیوان شما یافته ام تمام
 در دیوان من خواهید یافت وزیر عظم فوراً با جرای برات وی پرداخت
 آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجی در کشتیرانز واکزید و در
 سال ۱۰۸۰ شمسی و الف ساغر حیات کشید این چند بیت از طبع متین است
 تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را
 لاله در گلشن سیه مست است و گرس در خاک
 تا بکی از می تهی بهیسم ای باغ خویش را
 گز ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
 باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
 از سیه بختی من گز خیرت نیست بجای است
 آن قبا بی چه خبر از شب دیچور ترا
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شرح
 کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را
 چو حرف در شکن نامه از سیه بختی
 سپهر زنده به پیچید در کفن مارا
 پنج اهل سخاوت سوی دامان گدا
 وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است
 گز بصره امونشانی دشت پر سنبل شود
 در بدریار و بشنونی خار ماهی گل شود
 از زبده خشک نیست اگر می نمی خورم
 ترسم که رازم از لب پیمان گل کند
 اگر نشد کسی ز بهار و خزان ما
 مانند گلبنی که بویرانه گل کند
 زیر فلک از شادی وصل تو تنگم
 در بر غم بجز تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مہر رخت صبح داغ می سوزد
 ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صنغیر کشید کہ بلبان ہمہ منتقار از نوال بستند
 تر از سنگدلی با چکوہ ننگ بود کہ کعبہ گرچہ بود محتدم ز سنگ بود
 حدیث شوق بجائی نمی رسد ہرگز زبان براہ تو مارا چو پای لنگ بود
 ای بروی تو گرو آہیستہ را چشم نیاز
 شاز را دست دعا در شب زلف تو دراز
 بیک دل کی توان اندیشہ دنیا و دین کردن
 کہ نتوان ہر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکہ بزگاشتہ اشکم رخ گاہی از خون شہ لبستہ بہم چون بر ماہی از خون
 تو از کلین من از حیرت نہ ایمانی نہ تقریری
 بدان ماند کہ ہم ہم است تصویری بہ تصویر
 باین حسن تو انگر زلف چون دلچ گدا داری
 کہ گاہی سایبان بر سر کنی کہ بر کمر پیچی ا

فسون گردان آن خالی کہ از وی بوی پار آید شناسم بوی زلفت را گرد رشک تر تہی
 نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
 کہ پرشش بشغل صرانی میپرداخت بعد عبور بسر منزل شعور نقود

نازک خیالی بساط خوش متغالی فراچید و بجوهر معانی آبدار عروس
 سخن را آرایش نخبید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانہ و بفرقت
 پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانہ در اول حال نازک تخلص میکرد
 بعد از ان شوکت اختیار نمود و بروشش پدر کسب معاش میساخت
 فقہار چند او ذلکان آمدہ اورا رنجانیدند پس ہمالوقت ترک وطن
 کردہ راہ خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبہ روضہ رضویہ سعادت
 اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست
 داد و بسبب کمال التفات و محبت کہ میرزا با وی داشت مدتی
 در ہرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا اورا طلبید
 اندید باغی کہ در آن زمان داشت بہ بی اعتنائی جواب داد و میرزا را
 از آن یک گونہ رنجشی بہر رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر
 گشتہ ہمالساعت از ہمہ اعراض نمودہ نمود و پیشی در بر کردہ رو بجا
 اصفہان نہاد و تا آخر حیات بزایہ افزو آرمید و دامن از مخالفت
 خدایق کشید و چونکہ مذاق عشق و چاشنی درو بہر تہیہ کمال داشت
 بیشتر چشم بر آب میبود و از فطر نفس کشی بعد دو سالہ روز بلب نانی
 افطار مینمود آخر الامر در سنہ ۱۱۵۶ صبح و ماتہ و الف بطنی وادی مستی برداشت
 و بمقبرہ میرزا شیخ علی بن سہیل کہ خارج حصار آن دیار بود مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست
 پیاله نقش دگر ز درخ فرنگ ترا
 شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
 ز سایه مژه چشم مور لبست قلم چو میکشید مصور دمان تنگ ترا
 چون میکنم بروی عرقناک او نظر بنگاه تار گهر میشود مرا
 امید نکبت رحمی ز بی پروا گلی دارم
 که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را
 میتوان از خجالت جانان گل صد عیش چید
 جلوه یادگر دوش رنگ هست این گلزار را
 شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی سوخت آرز آتش بنگ صنم هندوی ما
 برده هست از لبس خیال روی او ما را از خود
 موی سر شد جوهر آینه ز انوی ما
 از خیال شمع رویش بسکه برگردیده ام
 همچو فالوس هست رنگ او عیان از روی ما
 تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
 شد رنگ جان شاخ سنبل از سریشانی مرا
 لب تو با ده گلگون ایام آینه را رخ تو مرهم کا فور داغ آینه را

نیکشند ز کس صاف گویند منت بود فتیله جوهر چراغ آینه را

گر چه سرت مجوثرگان خود فرسود را

نیست از باران خسب را بر شفق آلود را

بچاکس از تیره بختی بای من آگاه نیست

میکنم از شعله ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه پیاندا مرهم کافور شد موی تو ز خم شانه را

شراب قطع حیات است بتوستان می دو سال کند کار زو الفقار اینجا

بود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را آینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا

چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سر چین

بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشسته باده ایجاد بود هستی ما غیر موج شراب است سستی ما

سبز زار است ز ما دامن صحرائی چون دانه آبله سبز است ز تر دوستی ما

لب تو ساخته جلم شراب آینه را حرارت نگهت کرد آب آینه را

ز هم نیگد رشته نظاره من بجز خود نکند غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعله من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبز و گشت شعله را
 از پر پروانه شوکت گرنهی عینک بچشم
 در شب تاریک خوانی سر نوشت شعله را
 خدایا گرد باد شعله گردان بگیر مارا غبار آسیای باد کن خاک تر مارا
 بنای دیر با از آب و خاک حرص میباشد بود طول اهل زنا و نفس کافر مارا
 ز تاثیر نم او سبز گرد و در خمن آتش
 بدوزخ خشک نتوان کرد امان تر مارا
 ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتا لبش را
 خیال حلقه چشم پری کر عوم رکابش را
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جاباشد
 پمیدنهای رنگم و اکتد بند نقابش را
 زگر میبهای بزم ما کسی اگر نمی گردد نباشد رنگ چون تار نظر و دو کبابش را
 رگ طول اهل را قطع کردیم از ندامت ما
 کف افسوس ما مقراض باشد رشته ملرا
 درین صحرا غباری هم تکلند از همیشه بستم باقی
 ز لب پاناسرن سووده شد از ره نوردیها
 بنویسیان می چشمه خون است مرا شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را
 مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که ریخت
 خاک او خاصیت داروی بهوشی گرفت
 غنچه عیش کسی خزد که چون رنگ حنا
 دست گل پیراهنی بهرم آغوشی گرفت
 میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
 از دل من غنچه تسلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدای از بلند
 خون جگر شراب ایام نگاه ما است
 ما چون سپند گرم رودشت شعله ایم
 ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست
 قسمت شوکت بهجور چشم به پیش
 از رنگ باده بسکه صفاموج میزند
 نظاره چون عرق برخت آب میشود
 فلک بر تبه آن کوی دل نشین نرسد
 شد از زبان شمع مراروشن این سخن
 چون شمع میخورد سر خود هر که کشید

چسبند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
 گرد باد من غبار دامن صحرا بود
 کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار
 چشم ما سرمه از خاک تر غنقا بود
 بصرای غمش تنهانه من سرگشتگی دارم
 که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگرد
 تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
 شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
 مانی چون نقش آن بت بدست می کشد
 چون میرسد بساعد او دست می کشد
 فغان که چرخ بزمش چو شمع کشت اما نداد که نظاره را تمام کنم
 زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
 چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم
 بسکه سرتاپای من نشد محو سرتاپای تو همچو فالو سم زیر این نگاه آید بیرون
 سوی من گاهی که می آید نسیم آواز او افکنم از پرده های گوشش با انداز او
 زلال گوهر از فواره باقوت می جوشد
 کند از آستین بیرون چو آن گلگون قباوستی

رباعی

در دهر کسیکه ارجمندی دارد عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد
 از بس گروی فتاده ایجاد زمین هر کس بمقام خود ملبندی دارد
 شیرازہ صحیفہ سخن طرازی شیخ حسین شهرت
 شیرازی که صلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور
 سر بر آورده بهمانجا بکسب کمالات پرداخت آخربهتدشتافت
 در سرکار محمد عظم شاه تبقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت
 در مراتب نظم طبع بلند و بفتون طبابت فکر از جنب داشت پس
 از ان در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام
 فراوان بهم رسانید و در عهد محمد قرخ سیز خطاب حکیم الممالک معزز
 و مباحی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین محترمین
 نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز بارگاه
 شاهی رسید و بمنصب چهار هزار کی سرفاخرت باوج اعتبار
 کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسع و اربعین و ماته و الف در شهابجهان
 آبادوفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گرچه توام خاموشیم ولی ایجاد کرده اند برای سخن مرا
 بخیر ظلم توقع مدارای ظالم که نخل شعله اگر بار میدید شرر است

پس از عمری که کردم، همچو قمری خدمت سرو
 براتی دارم و بر عالم بالا هست تخواهش
 شمع افزون اجمن سخت دانی میر ^{محمد شعله} صفهانی
 که از سادات عظام و فضیلتی ذوی الاحترام بود و وادی شعرو
 سخن بکام فصاحت می پیود و در فن طبابت هم مناسبت تام
 و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه ^{۱۱۵۰} خمین و ماته و الف
 دارفانی را گذاشت این رباعی از کلامش بمنظور آمد
 زاهد و دهم توبه که مستی نکنم باوخت در ز دوستی نکنم
 حقا که بزیر تیغ به نشینم چون چشم تومی پرستی نکنم
 برگزیده عالی طبعاں گل ^{مخاطب} محمد یعنی باب خان که شاعر
 تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب هست در عهد شفقت یکی از
 منکوحات شاه عالم پرورش یافت و در عهد محمد شاه از عماید
 نامدار بود و گذران مثل شاهزادها مینمود بطبع بلند و تلاش شایسته
 بفکر شعری پرداخت و نسبت تلذذ خدمت میرزا بیدل بهر ساینده
 و میرزا اور بسیار دوست و عزیز میباشست بعد وفات میرزا بحسن
 اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم
 مهات میدانست آخر کار در سنه ^{۱۱۵۰} سبع و خمین و ماته و الف بساط

۱ بایر چنین باشد - حقا که بزیر تیغ بهک نشینم چون چشم تومی پرستی نکنم

حیات در نوشتت این بیت از اوست

ز صد ناوک چنان یک صید و چشمان جانگهدارد

دل مارا خدا از دست آن شرکان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین ششمی که

صلتش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان

رنگ و بوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم

پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات پسنیده داشت در

زمان نادر شاه بمنصب فضای لشکر مامور گشته و در بهمان سال

۱۱۵۹ تسبیح و خمین و مانه و الف بکرم پادشاه خیر گشته شد

این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم و فنون متکامل میرزا سید محمد منتخلص

به شاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در سال ۱۱۵۹ هجری

و مانه و الف قدم بمنصب شهود نهاده و بعد حصول رشد و تمیز

کتاب درسی بخد مت میر طیفیل محمد بلگرامی گذرا بیند و کمالات موفوره

و نواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش بفضایل

مستنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفضاحت و بلاغت پیراسته
 بالجمله در او اثر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایح
 نگاری بہگرو سیوستان مستغنی گشت اورا از وطن طلبیده سند
 خدمت مسطورہ از سرکار شاہی بوی دہایند آخر الامر اوسط ماتہ ثانی عشر^{۱۱۵۰}
 رگہرای عالم بقا کردید از اشعار اوست
 اگرچہ از مہ نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بنیادیدہ طاہرہ چہ بود
 ہمچون رگس در میان باغ بیدارم عبث
 شب کہ در بزم وصالش صحبت مستانہ بود
 دست من در زلف مشکینش بجای شانہ بود

صاحب فکر لب لالہ بال ملک کہ شہود تخلص
 می کند صلش از سرکار مانکیپور من مصافات صوبہ الہ آباد است عم
 اورا کی باران عالم چند اعتبار تمام بہم رسانیدہ بوالا پایہ دیوانی نواب
 شجاع الدولہ بہادر ناظم بنگالہ سربراہ فرخت بالجملہ شہود در نظم
 پرداز کی و نکتہ سنجی طبع خوشی و فہم نیکو داشتہ و از علوم عربیہ ہم
 مناسبتی و مہارتی در شاہانہ اوسط ماتہ ثانی عشر در گذشت از دست
 چوشیح کی بود از سوختن فسرغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا
 بردل پیران قیامت میکند یاد شباب
 طاق نسبان جوانی کن قدم گشته را
 مکن اشک مرا بقدرای شرکان تر رحمی
 برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی
 مو که آرائی میدان سخن دانی مولوی محمد باقر شهید
 طهرانی که از قوم اترک هست یکی از جدادش در احمد آباد گجرات رنگ
 توطن ریخت و شهید بهمانجا در عصر شهود قدم نهاد و بعد رسید
 بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض از آن
 نموده در اورنگ آباد گوشیه عافیت برگزید تا طم خوش فکر است
 و شاعر نیکوتلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی
 احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بندر
 تته با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو
 بهر سایند پس از انقراض از زیارت امکانه متبرکه که باز باورنگ آباد رسید
 پا بدامن انزو اکتشید بیشتر از خانه نمی برآمد و بهمانجا در سال ۱۱۶۸ هجری
 سبعین و ماته و الف بدار بقا گرایید از کلام اوست
 فرصت نیافت جان که بر آید پی نثار شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا

! بر نمی آمد

چو آئینه ز حیرت خود میدهم خبر یکبار گرفتند باور و برو مرا !!

نهر آران فتنه برپا میشود در طرقت العینسی

کند گرا آشنا با سرمه چشم نیم خوابش را

با دل سرد گرم میسوزم شمع کافور کرده اند مرا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !

هنوز بر سر خود خاک رختین باقی هست

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون

بگیرم که بر آتش چنان سپند نشست

نهر ارحیف تو ای گل نگر دی از اداس

زاه و ناله بلسل دل قفس می سوخت

بخاک تربت من دست را دراز کن هنوز آتش آه مرا اثر باقی هست

طفل شکم پی دلدار روان گشت شهید

آخر این بی سرو پایا و سری پیدا کرد

بیهوده دست بر سر خود عمر بازدم کاری از دست نامد و دستم ز کار ماند

بجز مسینه ام از شوق تو میسوختم مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالدلم هر دم با هوشنگی !

ز سوز دل نفس در سینه من سازها دارد

منم که گشته شمشیر اضطراب خودم
 چون موج جان بلب از دست بیچناب خودم
 در بحر زندگی چه سبک راه میروم
 از خویش چون حباب بیک آه میروم
 تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام
 همچو انگرتکیه بر خاک بستر خود کرده ام
 تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام
 غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم
 آشفته سخن ایجاد می چهرن نارائن شفیق اورنگ
 آبادی که از قوم کتبری است صلحش از لاهور جدا و بهو اینداس همراه عسکر
 عالم گیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل نوکری
 بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود درگذشت در عین وفاتش
 منسارام پید شفیق دو ساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهمسانی لیاقت
 نمایان در عهد نواب آصف جاہ پیشکاری صدارت شش صوبہ کن
 بامور گشت و قریب پہل سال خدمت مذکورہ بخوبی سرانجام داد
 پسترنواب صمصام الدولہ بہادر اورنگ آبادی نظر بقرطابلیت و
 سفارشش میرآزاد بلگرامی اورابنصبی نواخت و پیش کاری بخشش

بعد از ان

الممالک دکن بخدمت سابقه اضافه ساخت بالجمله شفیق در سنه ۱۱۵۸
 ثمان و خمسین و مائت و الف در اوزنگ آباد قباکی هستی در برکشید
 و بعد فوز لبین تمیز بقیض صحبت و بمن تربیت میرمدوح استعدا و
 شایسته ولایت با ایست بهر ساییده در سلک ملازمین عالی جاه
 خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید و در نظم پروازی طبع
 موزون و فکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد
 یکی موسوم بگل رعنا که متضمن بر اشعار شعرا کی هند است و دیگری مسمی
 بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصیحی اهل ولایت است که وارد
 هست گشتند آخر کار او ایل مائت ثالثت رخت حیالش بآتشکده
 فنا سوخت این زر نقد از کی طبع اوست.

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا
 دایم از باد صبا می شنوم بوی ترا
 هر که آنجا برود باز نگرود هرگز هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
 بر زمین آمده از دور زمین بوس کند
 ماه نوگر نگر و گوشه ابروی ترا
 سنبل تازه و ترود شود در چشمم
 گزیده بینم بچمن سنبل کیسوی ترا

دل من سوخته آتش سودائی هست لاله دامن صحرائی تمنائی هست
 باس زلف تو ز بهار تقاضا نکنم این قدر بس که دل رفته من جانی هست

گریه می آید مرا بر حال خود در فصل گل
 آمد آب رفته در جوانی نگارم بر نه گشت

دست مالیدن تو سوخته بخشید شفیق
 حیف چون رنگ خفا فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد

شب که در زلف سیاه او دل بیتاب رفت

شفیق ما براهی سواری داد جان آخر

توان از سر گذشتن که سر راهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را

جمع گشتند و آن زلف پریشانی چند

گشت چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تو مست می گردد

من سپید تو ام ای شعله جوار حسن

گر تو سر گرم زی رفیق کنان بر خیزم

جمع محاسن صوری و معنوی مولومی غلام غوث شوقی

گو پایموی که از اولاد بینی اعمام تو آب نورالدین خان شهید و بیکان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نہال وجودش در
 ۱۳۳۳ شملت و ما بین و الف در خیابان ہستی بسرسنبری گرانیدہ
 و بعد بہرسانی برگ و بار شد و تیز کتب متداولہ فارسی پیش اساتذہ
 عصر گذرایندہ و در کتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیہ از نظم و نثر استفادہ
 نامہ بہرسانی و بفکار حمید از مقبولان ارباب سخن و ماہران این فن گردید
 پس از آن متوجہ علوم عربیہ گشتہ تحصیل صرف و نحو و دیگر فنون ادبیہ
 ماہام اقامت وطن بجانب خوشنود دام افضالہ پرداخت و بعد از ماہ
 جناب محضی الیہ بدر اس چند کی در اطراف و جوانب لکھنوکسب
 کمالات در ساخت از آنجا کہ اہل روزگار را فکر معاش چارہ و ناچار است
 تاب اقامت وطن در خود نیافتہ دل بسفر نہاد و چونکہ محب جانی راقم
 این اوراق بود و مفارقت جسمانی بہیچ گونہ صورت نمی بست
 باتفاق یک دیگر بحیثیت دیگر اعزہ سری بجانب کلکتہ کشیدیم
 و بعد ورود آنجا کہ مکرمت نامہ جناب خوشدل مغفور و حضرت
 خوشنود محتوی طلب اور رسیدہ دل از اقامت کلکتہ برداشتہ
 بسواری مرکب براہ دریا وارد مدراس شدیم و از ملاقات اعزہ و
 اجلہ مالامال مسرت و جمعیت گشتیم بالجملہ شوقی کہ ذات لطیفش
 مستثنی از توصیف است و محتاج تعریف نہ بحسن صورت

وسیرت یگانہ عصر و بطبع سنجیدہ و اخلاق پسندیدہ ممتاز و ہر
 بود و با جناب خوشنود ماورای واسط قرابت قریب سررشته
 ارتباط و اتحاد برتبہ کمال داشت در سین محدود بقیض صحبت
 و بین تربیتش تکمیل علوم مابقی کوشیدہ و پیکر حال را بزور لیاقت
 شایستہ و کمالات بایستہ آرایش کامیابی بخشیدہ و بواسیلہ
 جمیلہ جناب خوشدل مسرور کہ عہدہ قاضی القضااتی مدرس
 داشتہ بخدمت افتای ضلع مامور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید
 الما داشتہ من قید الحدید سنگ مفارقتش برسینہ نہادہ در مدرس
 ماندوی چندی بسر انجام خدمت مامورہ در ضلع گنتور اشتغال داشت
 کہ قضار بیماری صعب رو نمودہ و بار زحمت تن نازکش را فرمودہ
 مرض آنافاناً اشتداد گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نہ پذیرفت
 آخرش رای برین قرار یافت کہ ببلدہ حیدرآباد کہ از آنجا قریب
 است نزد پیر بزرگوارش کہ بہانجا بود رسیدہ بتداوی پردازد چونکہ تیر
 قضار اسپری نیست و دوا و عار اثری نہ آن نخل تازہ گلشن شباب بہ
 فاصلہ چہار گروی از حیدرآباد فایز گشتہ در سنہ ۱۲۳۲ ہجری و تالیف و
 مائین و الف بتسند با داجل از ما پورا فتاد و در سنہ ۱۲۳۲ ہجری و تالیف و
 گر پیر لود سنا از میر و بی نیستہ این ماتم سحنت است کہ گویند جوان مرد

تا بولتش بشهر برده آن گنج گر انما یه خوبی را در تکیه بودی خاک سپردند
 راقم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جورچه بی وهم و گمان رفت

در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت

از باد حوادث چه بلا چرخ سپهر ریخت

کان سر و خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلبن نوحه گشته گلشن خوبی از گردش افلاک بتاراج خزان رفت

آن شاه سوار یک بمیدان سخن بود از عرصه کستی چه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم

بنگر که بیک چشم زدن رفت و چنان رفت

امروز که او مرحله پیمای عدم شد آشوب قیامت بسر آتمیان رفت

تا چند پاپین دیده بیدار بسازم

در مهد نهد یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفسان زد

آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

هر کس که باین حال تباهم نظری کرد

ز دونه و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرخسب الفیت
 از دهر چو سدر حلقه کشیرین سخنان رفت
 گل کرد ازین سینه پرداغ گلستان از گلشن ایام چو آن غنچه دہان رفت
 بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت
 تا از سر من برق صفت جلوہ کنان رفت
 بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوہ
 آن مولس جان چون از جهان گذران رفت
 صد تیر بلا کرد مشبک تن ز ارم
 در گوشہ چو از چشم من آن سخت کمان رفت
 دور از تو بصد خون زد دل از دیدہ طیانم
 رفتی و چہا بر من بی تاب و توان رفت
 شد پیکر گل رنگ ترا خاک نشین
 چون بلبل روح تو بگلگشت جان رفت
 بین سختی جانم کہ نہ مردم بفراقیت
 بانکہ جدا از تو چہا بر دل و جان رفت
 لخت حکرم ریختہ با سبیل سر شکم
 در راہ تو چون قافلہ ریگ روان رفت

ہر چند کہ دور بہت ز تو قدرت غمگین
 کی یاد تو از خاطر ناشاد تو ان رفت
 مسودات شوقی چه از نظم رنگین و نشر متین کہ تدوین
 نیافت بودہ و تالیف نہ پذیرفتہ در بلدہ حیدرآباد متفرق و
 پراگندہ گشت و ورقی از آن بدست این بیچمدان نیامد بیتی چند از
 کلام دلپذیرش سپردہ گوشش جا داشت درین اوراق ثبت افتاد
 سرور بر من آر کہ نازی بہ ازین نیست
 گویم سخن بوسہ کہ رازی بہ ازین نیست
 پروانہ نباشم کہ بیکبار بسوزم چون شمع کہ از م کہ گدازی بہ ازین نیست
 کارم آخر شدہ از درد و نگشتی اگر
 شیشہ بشکست و گوش تو صدائی نہ رسید
 برگزیدہ عالی طبعاں غلام محی الدین شایق علی
 خان متخلص بہ شایق کہ از شرفای نامور و نجبای معتبرست نسب
 شریفش بہ قدوۃ العارفین مولانا حبیب اللہ خلیفہ شاہ صبغتہ اللہ
 نایب رسول اللہ منہی میشود و نسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت
 سید محمد گیسو دراز قدس سرہ میرسد پدر بزرگوار وجد امجدش
 از گلبرگہ شریف در قصبہ اودگیر کہ از الکاہی مدراس بہت وارد

گشته رنگ اقامت بهما تجارت یختند و ولادتش در بهمان قصبه بظهور رسید.
 بالجملة شایق که در عهد ریاست نواب رحمت آگاب فائز مدراس گردیده
 چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاہی علوم فارسی چہرہ اعتبار
 برافروخت و سپس تکمیل آن از خدمت سید خیرالدین فایق بہرہ
 وافر برداشت و در سلسلہ عالیہ قادریہ انتساب داشتت مناسب
 طبع موزون و کلام لطافت مشحون است و مرزبیک طینت و
 صوفی سیرت بود و طریق حسن اخلاق با خویش و بیگانہ نوی پیودا و آخر
 عہد دولت حضرت نواب رضوان آگاب بشرف ملازمت مستعد
 گشته و پس از آن در عہد سعادت مہد سراج الامر النواب عظیم جاہ بہادر
 دام اقبال بخطاب خانی سرفرازی یافت و بعزت و اعتبار تمام بسرمی
 برد آخر کار در سنہ ۱۲۴۹ تسع وار بعین دہاتین و الف رہ نوزد عالم بقا گشت
 از افکار اوست

ز سودا چون بازارش پر داغ خود بردم
 بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا
 عشق از بس ز جنون ساختت خمیر مرا
 نترس چنگ بود ناله ز نجسیر مرا
 در حجاب زلف کن نظارہ روی یار را

صبح امید از سواد این شب بید اطلب
 لسان کاغذ بادوی ز رشته الفت دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدوست
 زلف مشکین تو ای یار نه بر پافتاد این بلالی هست که از عالم بالا افتاد
 کباب آساز سوز آتش عشق تو در جو ششم
 سرشک از دیده که ریزم گهی باناله همدوشم
 نمیدانم کدامی شعله رود در سینه جا دارد
 که می جوشد شرر از چشمم گریبانیکه من دارم
حرف الصاد: صاعد مصاعد نکتة دانی زین الدین
 صاعد جنون شانی که خازن سرکار سلطان امکانر بوده در فکر سخن طبع
 شایسته و فهم و فراست بالیسته داشت و او وسط مائتة تاسع در ماوراء
 النهر وارفانی را گذشت این رباعی از کلامش بمنظر رسیده
 این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گرم بگیرفت تا دم سرد کند
 زین پیش زرد و خود حکایت نکتم ترسم که زرد من دولت درد کند
 شهریار اقالیم سخندان میبیرا محمد علی صائب
 اصفهانی که پدرش از که خدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده
 میبیرا در دار السلطنت اصفهان نشوونما حاصل ساخت و بعد فوز
 بسن رشد و تمیز با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

پس از حصول این نعمت عظمیٰ باز با بیان مراجعت نمود و بزین و ذکا
 در کتر مدتی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمحرک فصحا
 و بلغاسر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرا کی ایوان
 والا دست گاهی است و بطبع ارجبت و خوش مقالی آشنائی محویقہ
 سنجی و رموز آگاہی در مراتب نظم بعلم مرتبت سربلورج اشتہار کشیدہ
 و غلغلہ کلام فصاحت نظامش در چار سو کی عالم فرسیدہ بالفاظ مبین
 و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیدہ و بتلاشہای تازہ
 و خیالات شگرف سامعہ افروز مستمعان گردیدہ خزیب اوکارش
 پر از جواہر زوایر معانی و لالی اشعار آبدارش منسلک بسک خوش بیانی اگر
 اورا قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایرہ بلاغت
 دانند سزایمیرزا در اقسام نظم و خوش کلامی ممتاز است فاما شہرہ فکر بی نظیرش
 در میدان غزل نیز پرواز سخن سنجان روزگار را بہ تتبع کلامش افتخار و نکته
 فہمان عصر را بہ تقلید طرز خاصہ اش سرمایہ اعتبار بالجملہ در عالم شباب
 او آخر عہد جہانگیری بسیاحت ہند و افتاد و چون بکابل بر خورد بحسن
 اتفاق صحبتش با طفرخان احسن کہ بہ نیابت پدر خودش خواجہ
 ابو الحسن تربیتی ناظم کابل بودہ در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان
 شایستہ نسبت بحال خود یافت و قصاید غزا و در مدح او نگاشت

و چون در اوایل جلوس شاه جهان ظفرخان تقبیل عتب شاہی نشانت
 میرزا نیز کم برافقت بر لبست و ہر گاہ کہ رایات سلطانی متوجہ مالک
 و کن گشت میرزا ہم با ظفرخان در رکاب شکر ظفر پیکر سلطانی بودہ
 و در ہنگام اقامت بر بانپور ہستماع مقدم پد کہ بنا بر برونش بوطن
 از صفہان سری بہن کشید قصیدہ در مدح خواجہ ابوالحسن و ظفرخان
 محتوی بدرفاست رخصت نگاشتہ گذرایند اتفاقاً در آن ایام
 عنان عزیمت موکب شاہی بجانب اکبر آباد معطوف گشت نہت
 میرزا در جیرتوقی در افتاد و بعد کیساں کہ حکومت کشمیر بنیابت پد
 بظفرخان قرار یافت میرزا نیز ہمسفر بودہ و پس از گلگشت بہارت
 کشمیر و لپی نہت کدہ بہن را خیر باد گفتہ رو بہ السلطنت
 صفہان نہاد و ہما تجارت اقامت افکند و مورد نوازشات شاہ
 عباس ثانی گشتہ بخطاب ملک الشعراء چہرہ اعتبار برافروخت
 و ادام حیات از پیش گاہ سلاطین صفویہ سرمایہ عزت و احترام اندوخت
 و در سنہ ثمانین و الف بدر آخرت خراسید و در صفہان مدفون
 گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست
 بمحفل تو کہ خامش کنی سپند آبخا
 کراست زہرہ کہ سازد صد ابلند آبخا

ز مکر سبوح شماران خدا نگهبانم
 که صد سرست بیک حلقه کند آنجا
 ترک چشم منورش مست نالو اینها
 سر به بالگاه او گرم هم عناینها
 که سبوز نم بر سر که بی پای خم افتسم
 ساقیا مرغ از من عالم جو اینها
 باهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را
 که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
 صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر
 بر که بخواب بیند آن ز گسفت زای را
 صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
 نغمه بلب گره شود بلب خوش نوای را
 حاجت دام و کندنی نیست در تسخیر ما
 گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
 ولم بیایگی دامان غنچه می لرزد
 که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
 دل عارف غبار آلوده کثرت نسب کرد
 نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

نگاهدار سر رشته حساب این جا
 که دم شمرده زند بجز از جناب اینجا
 بیابانی عاشق شود از وصل فزونتر
 ناسور کند پنبه مرده داغ کتان را

نیست پروای فتنای خود دل و ارسته را
 تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
 یارب که دعا کرد که چون قافل موج آسایش منزل بنود در سفر ما
 غنی سان پر گل اگر خواهی دیان خویش را
 پرده قفل خموشی کن زبان خویش را
 هلاک غیرت آن رهروم که سید ارد
 ز چشم آبله پنهان بر مهنه پائی را
 حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب
 ز آب تیغ او بر می کنم پیمان خود را
 در خور پروانه ام بزم جهان شمعش نداشت
 سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
 عشق است غمگار دل دردمند را
 آتش گره ز کار گشاید سپند را
 در بیابان تو گل منم آن خاوتیم که بصد خون جگر آبله پرور و مرا
 چه حاجت است بر سر که گوشه چشمش
 کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
 نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تہی تہ ز جاب بہت ایجا
 بسا غرا احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
 کہ میجو شدی از پیمانہ چشم می پرستش را
 وایم ز ناز کی است دل افکار شیشہ را
 خون می چکد مدام ز گفت از شیشہ را
 چون میان من و او دست دہد جمعیت
 کہ بدست آمدنش میبرد از دست مرا
 گر چہ چون آبلہ بر ہر کف پا بوسہ زوم
 بہ روی نیست درین راہ کہ شکست مرا
 گر زند آتش بجان رویش چنین آئینہ را
 زود خواهد کرد خاک ترشین آئینہ را
 ترا کہ ام ہرگز ندارم تاب احسان کسی
 آب گرم گر کسی از خاک بردارد مرا
 عشقم چنان رہو کہ دنیا و آخرت
 افتاد چون دو قطرہ اشک از نظر مرا
 درین دو ہفتہ کہ مہمان این چمن شدہ
 بخندہ لب گیشاروز کار گلچین است

بوی گل و باد سحری هر دو براه اند
 گرمی روی از خود به ازین قافله نیست
 هر که آمد در غم آباد جهان چون کرد باد
 روزگاری خاک خورد و آخر بخود پیچید و رفت
 چشم منوری که مارا باده در پیمانہ ریخت
 میتواند از نگاہی رنگ صد میخانہ ریخت
 روشندان همیشه سفر در وطن کنند استاد است شمع و جهان گرم رفتن است
 با چو تار سبزه گرمی و سازای خویش را
 میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
 غرور حسن بجز از دماغ یار نرفت ز ترک تاز خزان زمین چمن بهار نرفت
 شب که در بزم حدیث سوز لطف تو گذشت
 هر که بر خاست ز جاسلسله بر پا بر خاست
 خط سبزی که ز پشت لب جانان بر خاست
 رگ ابر لبت که از چشمه حیوان بر خاست
 رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
 غنچه دل تنگ بباغ آمد و خندان بر خاست
 دروغ روی تو برقی بخرم گل ریخت که جای نغمه شر از زبان بلبل ریخت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
 بچرخ آرزو زمین را چون فلک گردیدن چشمت
 یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
 از دل گم شده ما اثری پیدا نیست
 ما را دماغ جنگ و سرکار زار نیست
 ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
 کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست
 که ریشه ساغر زرین آفتاب شکست
 زبان شکوه من چشم خونفشان من است
 چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است

از بوی گل اگر چه سبک روح تر شدم در چشمم روزگار گرانم چو خواب صبح
 حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
 که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد

نام بلبل ز هوا داری عشق است بلند ورنه پیدا است چه از مشت پری مینمزد
 امید سائب از همه کس چون بریده شد شمشیر آه راز نیام که کشید
 چشم پوشیده تماشای رخسار سیکردم
 بچو نقصیر دو چشم نگرانم دادند

بحسن ساخته ز نهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده پلال شود
 بهیامی فنار از علایق نیست پروانی
 نیندیش ز خارا آنکس که دامن بر کمر دارد
 باه داشتیم امید با نداشتیم که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد
 بیقراری هر کرا پیچید بهم چون گرد با میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
 کدام آبله پا عزم این بیابان کرد که خار با همه گردن کشیده اند امروز
 ز حال دل خبدم نیست این قدر دانم
 که دست شان نگارین بر آمد از مویش
 چه سود از بین که بلند است دامن فالوس
 چو بیخ وقت نیاید بکار گریه شرح
 نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه
 مگر ز رخت دل باغ را نظاره کنم
 ز حال گوشه ابروی یار میترسم ازین ستاره و نیال دار می ترسم
 باوتواند پریشان ساختن وقت مرا
 شرح فالوسم که دارم خلوتی در انجمن
 نیم آگاه از زلف رسالیش اینقدر دانم
 که درد لها تر از و گشت مرگان رسای او

لیلی وشی که شورش سودای من از دست
 یک حلقه است چشم غزال از گمت او
 آن آتشین عذار بگلزار چون رود
 گلها کنند خورده خود را سپند او
 دلربایان دگر بر سر ناز آمده
 از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
 در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب
 در خرابات ناز بهر نماز آمده
 آنقدر باش که من از سر جان بر خیزم
 که لغم خانه ام ای بنده نواز آمده
 رشته تا دار و گره در چشم سوزن نگذرد
 نگذری تا از سر خود عقده کار خودی
 از صدف گوهر شهر نیاید بیرون بعضاییکه تو از خانه بدر می آئی
 کشته ناز تو بر روی زمین کبیت کفایت
 که چون خورشید تو با تیغ و سپهری آئی
 وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

کہ ز پیوند نکوتر بشم میانی
 خاک شو خاک از ان پیش که بر یاد روی
 بندی همیشه خود ساز که آزاد روی
 صیاد و حشیان بیشه نازک بیانی میر صیدی طهرانی
 که غزالان خیالات رنگین را بدم می کشید در بدایت حال از صفهان
 بہنہ رسید و شرف ملازمت شاہ جہان دریافت در صلہ و صیدہ
 محبہ بطنای ہزار روپیہ مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع
 النفالیس نوشتہ کہ روزی جہان آراء بگیم بنت شاہ جہان تماشای
 باغی کہ در آبادی شاہ جہان آباد ساختہ بود بر آمد میر در حجرہ از
 حجرہای بسیدونی باغ کہ مردم بگرایہ در آنجا سکونت میداشتند
 بودہ بسبب اہتمام سواری پنہان گشتہ چون فیل سواری خان
 قریب رسید میر از غروف بالای بام حجرہ خود سر بر آورده این بیت
 برق بر رخ افکنندہ بر و ناز باغش
 تا نہت گل بجیتہ آید بد ماغش
 بیگم بکمال بیدماغی فرمود این کیست اورا کشان کشان
 باید آورد بجز و صدور حکم خواہہ سراپا سواری رسیدہ همچنان بردند
 امر شد کہ چہ می خوانی باز بخوان میر تکرار ہمین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود کہ پنجنہزار روپیہ این را دلوہ
 از شہر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف
 کشمیر تالیف نمودہ آخر الامر او اخراجات حادی عشر شکار ہنگ
 اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل ز نالہ ریخت
 گل را شراب رنگ تمام از پیالہ ریخت
 بانکہ صرف شد ہمہ عمرم در انتظار
 آگہ نیم ہنوز کہ چشم براہ کیست
 صیاد ما بنای ستم تازہ کردہ است
 مرغیکہ پر شکستہ شد آزاد می کند
 رسیدہ ام بگلستان وصل و نومیدم
 کہ گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بسبح اللہ
 کہ صاحب کلمہ میکنند و در فنون شعر دعوی استادی داشت
 دیوانی ضخیم و مثنویات متعددہ ترتیب دادہ تا ما بیشتر پست
 و بلند واقع گشتہ گویند وقتی میرصدی بدلا قاتلش رفت حکیم
 درخانہ بکاری مشغول بودہ میرسعیدی نشستہ دیوان اورا کہ کمال

تعمیم بر حال نهادہ بود گشا و دوسر سری یک نظر انداختہ بر فاستہ رفت حکیم چون از خانہ بر آمد بمیرسامان خود گفت کہ چرا تا آمدنم اورا بمطالوہ دیوان من مشغول نگردی تا مخطوطہ ہمیشہ و از فرط غضب چند تازیانہ بآن بیچارہ زد و رفتہ رفتہ این خبر بمیر رسید ہر گاہ کہ بدر بار تعلقی یک دیگر دست داد حکیم بعد ز پیش آمدہ ظاہر کرد کہ چرا باین زودی بر فاستہ باری دیوان من در آنجا حاضر بود البتہ بمنظر گذشتہ و بمطالوہ آن حظی برداشتہ باشند میر گفت دیدم لکن عجب انصاف است کہ شعر از شما باشد و صلہ میرسامان پاید آخر الامر آخر ماتہ عادی عشر بدر فاموشان گرامید از کلام اوست۔

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست
می طپد در سینه دل ترسم خبر دارش کند

رباعیات

عالم چہ بود کفی بروی گرداب آوم چہ بود عکس چراغ آب
ازہ پیش گرداب نمازد آن کف وان عکس پریشان شود از جنبش آب

ولہ

دیوانہ عشقت چہ جنونہا کہ نکرد وان غمزہ برفن چہ فسونہا کہ نکرد

داد و محنت وصل بیم کرباز و بستہ میشود و کتابرا موقع خواندن روی آن میگذر اینند

بیدار چو فتنه کز نگاه تو نشد آن دست خالبت چو خونها که نکرد

دل

بینای دل ماز صدای شکستد مانند جباب از هوای شکستد
نازک دل عشیقیم بهما سنگ مزن از رنگ گل آئینه مای شکستد

دل

اشکم که بجاک آبروی می ریزد از حیرت آن چشم نکو سپر بیزد
صد پاره دل بسینه چون گل دارم تا دست نهی ز هم فرو می ریزد
با دویه پیمای سخن دانی حاجی صادق صامت
اصفهان فی که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت
دو بار بهیند آمده و او اخر ماتة ^{۱۱۰۰} عادی عشر در گذشتت این دو بیت
از کلامش بنظر در آمد

از گشتم گر آن شره پر مبین می کند
خنجر بسنگ سرمه چراتین می کند
بسکه بر خود دامن افشانندیم مانند هلال
از قبا می هستی بایک گریبان وار ماند
سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مداین
سلطان شجاع بن شاه جهان بود بطبع بلند کیه تاز میدان سخنوری

و بفکر از جیب گرم ساز باز از نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول
 قلوب و حسن گفتار عزیز دلهای بود او و آخر ماتة حادی عشر صبح اجلش
 بسر رسید از افکار اوست.

سز زلف درازی سایه افکند سبت در چشم
 بانداز یک صبا و افکند قلاب در دریا
 سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
 بابر و بین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
 که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها
 چه رنگین گریه با از خون دل آورده ام صبحی
 کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

دل داده نظم گستری میر روز بجهان صبری

که از صفهان است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در
 اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست

منم و دلی که دایم بدوست دارم اورا

اگرش نگاه دار کا بتوی سپارم اورا

یارب دل شکسته من از کجا شمید بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
 حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست
 صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا
 که از عمایدار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات و شتکی است مرد
 رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده به نختگی کلام
 مطبوع سخنوران و با دایندی مضامین و نشین مقبول نظم گستران
 اشعار آبدارش و آویز و صاف و ساده شور انگیز در ۱۱۶۰
 ستین و مائة و الف بساط هستی پیچید قطره در خطاب به محبوب و
 محبوب محبوب که گفت در اینجا نگارش رفت
 ای که بی قدر ترین ذره خاک ره عشق
 شود از بارقه حسن تو خورشید سریر
 چند روز هست که بر صفحہ نظاره تو صورت عجز کند خامه شرکان تصویر
 پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق
 بسته بر پای نگاه تو حسرت زنجیر
 که شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون
 که نگاه تو بجز آمده چون طفل اسیر
 گوین بر خورد آن ماه لقاد لبر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کاکی پری چہرہ نگاری کہ ز اورنگ سپہر
 ماہ رامی کشد افسون نگاہ تو بزیر
 این چه ظلم است کہ ریزی بلبی ساغرز ہر
 کہ ہنوز از رہ طفلی بود آلودہ شیر
 این چه رحم است کہ گرید ز غمت آنکہ ہنوز
 چشم نازش ز شکر خواب نمیکرد دیر
 تو نیاز است نہارد دل او طاقت ناز
 سبلی دہر نخورد است بر آن سخت مگیر
 ہر چه فرمایدت از روی رضامنت دار
 ہر چه گوید تسلیم بیفکن در زیر

بلکہ او ہم ز تو آئین وفا آموزد بلکہ او ہم شود از رسم جفا منع پذیر
 نکشد بر دل مجروح صفایتی ستم صید پرستہ خود را نکشد بی تقصیر
 پسر او کہ اگر کیسہ مورنجہ شود خاطرش از تو دو باشد ز تو یکدم دلگیر
 بند از بند تو چون نی کنم از نالہ جدا

سازم از آہ دولت را ہدف ناوک تیر
 مستجم فکر خوش و ذہن دانی میزرا محمد جعفر صافی
 کہ از طبقہ سادات گرام صفہاں است جوانی صاف طہنیت و نیک

سیرت بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیموده آخر الامر او سطره
ثانی عشر رو بدار آخره نموده از افکار او ست

بوکی گل خود کچن راه نمون شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجا است

رباعیات

دردا که دوا کی درد پنهانی ما افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعی هست که پنداشته اند آبادی خویش راز و میرانی ما

وله

باز آکی و نجون دیده ام غرق نگر غرقم در خون زیبا کی تا فرق نگر
شکم ریزان ز دیده چون باران بن آهیم سوزان بسینه چون برق نگر

وله

گر جان طلبند در وفا کی تو دهم در سر خواهند در هوا کی تو دهم
چیزیکه نمیدهم بغیر تو دل هست وان نیز اگر بود رضا کی تو دهم
نکت سنج سخن پیر آقا محمد تقی صهبای که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبایانجا جرد هستی چشیده
و بعد عروج نشد رشد و تمیز تاسی سال در آنجا بس خوشی بسر برد و
پس از آن در مصطفی صهبان بزم اقامت آراست آقا سر مست

باده سخنوری و سرخوش صهبای نظم گسری بوده اوسط مائت ثانی عشر
سافر مائت کشید از کلام مستانه اوست

شادم با سیری که بجز کنج قفس نیست جانی که توان بر دسری زیر پر آنجا
منشین نخلوتیکه خوری باده با قریب چون از خودی تو بیخبر و از خدا قریب
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دورت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن

نیمه اند بقدر آنکه بلبیل آشیان گیرد

ز دبه بی رحمی به تیغم یار یاری را بسین

ساخت کارم را بنه خمی زخم کاری را بسین

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر

آمد و مردم ز خجالت شرمساری را بسین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد

بالش جوگشاید نه پی آزادی است از بندر ما کند که بارشش گیرد

وله

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم

آنکس که بداد من رسد غیر تو کسیت پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

و امیان سده دو از و هم

قطره تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آفر صاحب

تذکره آتشکده عجم نوشته

شمس بزم اهل فکر آذر که هست محفل افروز سخن چون انوری

آنکه باشد نوعروس طبع او غیرت افزای بتان آذری

از نگو سنجیدن درهای نظم هست بازار سخن را جوهری

آمدش در بر زد و را خستران

دختری چون زهره در بیک اختری

کلک صهبایا بهتر تارخیش نوشت

زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صبا حمی کاشانی

که در رلیجان شباب بزبانت حرمین محترمین شتافته مروی

فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بود در مراتب نظم

استعداد شایسته و باقسام سخن مهارت بایسته داشت اوسطامه

شامی عشر صباح جانش بشام مات مبدل گشت از طبع سلیم دست

مردن بقفس بهتر از آن است که در باغ از طعن مرغان گرفتار بمیرم

باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو

تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

دامیان سده دو از ویم

رباعیات

چون روی چمن زلاله در غازه شود
اوراق گل از بہار شیرازہ شود

از نغمہ مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازہ شود

ولہ

ای شاد و زلفیت دل شاد و گران

باہن ستمت پی مراد و گران!

پیش و گران از تو شکایت نکم

تا آنکہ نیارمت بیاد و گران

مرد مسیدان سخن ایجاد کی میر عبدالحسی خان صاوم

اورنگ آباد کی کہ صلیبش از خواب است در ۱۱۶۲ شین و اربعین

و مانہ و الف بزم شہود جلوہ پیرا گشت و در ظل عاطفت والد

ماجدش نواب صمصام الدولہ شہید قامت عاشق بلباس

علوم و فنون شایستہ آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدولہ

مست از گردیدہ پس از آن از سرکار نواب نظام علی خان بہادر

بخطاب صمصام الملکی و دیوانی دکن سرمایہ عزت و اعتبار اندوخت

در مراتب نظم لہج بلند داشت و تباشش مضامین تازه فکر
 از جنبہ در بدایت حال وقار تخلص میکرد و پستتر قطع نظر از آن گروه
 صادم اختیار نمود و در آخر ماتہ ثانی عشر کارش بصمصام اجل انجامید
 بیتخ اشعار آبدارش بگوهر گمانی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
 کہ جز جواب نگردد صد از کوه بلند
 صد شکر جز تو نیست کسی ہم نشین دل
 ماکنده ایم نام ترا در نگین دل
 بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دور بین دل
 تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند
 باز گشتیہای مژگان ترا فہمیدہ ام
 بگشتنی کہ تو سر منشا رطب باشی
 چه لازم است کہ چون غنچہ بت لب باشی
 با نظر تو آراستیم خانہ چشم ہمیشہ اگر آئی و چند شب باشی
 طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد
 صافی بلگرامی کہ در سنہ ۱۱۳۹ تسع و ثلثین و ماتہ و الف بیاحت شہرستان
 بستی گرامیہ از قبیلہ شیوخ عثمانی است در اوایل حال

عالم پس از آن

کلام مجید از بر نموده و بمشوق سخن از مسیرو نوازشش علی بلگرامی
فیضیه بار بوده صاحب طبع مبین و خیالات رنگین است اوایل ماه
ثالث^{۱۳۰۰} عشر نقش حیاتش را حکاک اجل محوساحت این چند نقوش
از طبع صنایع اوست۔

گشت تاروی عرفناک دوچار آینه را
پر گهرش چو صدف جیب و کنار آینه را
ز نوای خرد ندیدم چو گشاد کار خود را
بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را
تیغ ابروی ترا از و سه آب دیگر است
گرچه از زنگاری باشد زیان شمشیر را

اگر نیست تیر تو دل جو مرا جرمی نشیند به پسو مرا
هرگز از دور فلک عشرت نصیب مانشد
سر که شد از شور خبتی باده در مینای ما
در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
غنی تصورم و بنود غم گلچین مرا
پوشش چشم خود از روی تو خطان زاید
کسیکه منکر مصوف بود سلمان نیست

باغبان از چین آواره کن بلبل را
 رحم کن رحم که وابسته دامان گل هست
 آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس
 عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
 این قدر بهسده بر تاج زر خویش مناز
 همجو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است
 نقش روی یار رامانی به پرگاری کشید
 چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
 خار خار نوگلی دارم که شوق جلوه اش بلبل تصویر را در ناله زار آورد
 کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلب
 چنان بود که ز مفلس خزان می طلب
 در زندگیم آنکه زمین دور نشیند کی بعد هلاکم بسر گور نشیند
 نامحرمی ای شیخ تو بر خیز ز نفل بنت العنب از شرم تو مستور نشیند
 زخمی عشقم وصله در دلمتتا دارم
 دل بدو کاخچہ الماس فروشان کشم
 صانع بسان شمع بفانوس رفت
 دامان بروی خویش کشیدم گریتم

ز دل بیدون رود تا بدگمانیهای صیام
 همان بهتر که در کج نفس بال و پرازدانم
 اهل همت را چه پاک از خصمی بدگو هرلن
 سنگ نتواند کسی بر شیشه گزودن زدن
 چه بلا است شوق افزا لبشب وصال یاز
 من و در برت کشیدن تو و احتر از کردن
 چکنم از قبا بیت توان گشود بند ی
 منم آنکه می توانم در خلد باز کردن

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگذاخت مرا بر سکه نظر فکند نشناخت مرا
 از صحبت من کنون بتان راننگ است این موی سپید روسیه ساخت مرا
 حرف الضاد بود سر آمدار باب سخن مولانا
 کمال الدین حسن متخلص به منبیری که صلش از صفهان است
 در کبر سن دل تحصیل کمالات نهاد و کخلقه تمامند میرغیاث الدین
 منصور در آمده لغنون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس از آن
 بوادی سخن در افتاد چون پدرش بمحاری باغ نقش جهان صفهان مامور
 بود در اوایل حال باغبان متخلص می کرد سپس که در علم رمل مهارت

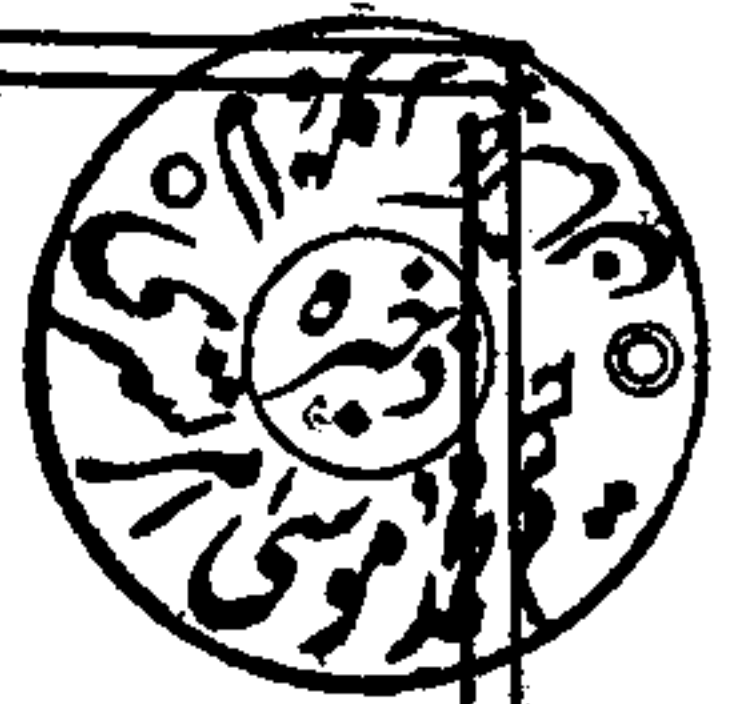
کافی بهم رسانید حسب الحکم شاه طہاسب صفوی متخلص بضمیری
 گردید و ہموارہ مورد نوازشات شاہی بودہ آباکار افکارش طالبان
 سخن رام خوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیری
 بر موز شعور و شاعری نیکو ماہر خیا نچہ از کلام دلا و نیرش ز ظاہر گویند
 مولانا کثیر الکلام است و تخیل ^{طیلا} تا لکھہ بیت گفتہ و تبتیح اکثر
 فصیحی نامدار و دواوین و مثنویات یادگار خود گذارشتہ آخر الامر

۱۰۵۰
 اوسط ماہ عاشق رفت ہستی از دار فانی برداشتہ این چند بیت از فکر رسای او است
 گریز فریب و عدہ روز جزا بوز تو سوی بدن کہ آور دو جان گریز پای را
 غمت وواع ہمہ کرد و رو بجا آورد و فابوعدہ تو کردی غمت بجا آورد
 سردر جہان نہاد ضمیری سرشک تو ترسم ز جور یار بعالم غم بید

جو می بینم کسی از کوی او دلشاد میاید
 فریبی کا اول ازوی خورده بودم یاد میاید
 فریاد از آن ملک در دلم آن شوخ
 پرسد ز من وقت گفتار نساشد
 فراموشم زیادش بخت آنم گو کہ بد گوئی
 کند تحریک از زمین و از من دیدارش

فریاد کہ چون در رہ بیداد تو رفتم اند دیدہ نہان ناشد از یاد تو رفتم

وای پلصد ہزار



مکن بدر دلم گوشش ورنه شهری را
 ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو
 رونق افروز بزم دلپذیری شیخ نظام متخلص
 به ضمیری که صلش از بلگرام است در صخر سن پدش رگهای عالم بقا
 گشته در مهده شفقتم عم خودش شیخ سیلیمان که از ملازمین باعتبار
 درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن
 بهم رسانید و از ماهرین این ^{فرد} گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بزمید
 عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجرد بانجام رسانید
 و در قصب سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاهجهان آباد
 وارد گشته و همانجا در ^{سه} ثلث و الف نظام حیاتش برهنم خود
 صاحب دیوان بود و این چند بیت از افکارش بملاحظه درآمد
 جز آینه در روی تو دیدن که تواند
 جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند
 آنجا که صبارا نبود بار ز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
 صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند
 صاحب طبع متین میرضیاء الدین که صلش از شاهجهان
 آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تلاشش بوده و در میدان سخن

گوی فصاحت ره بوده و از هم صحبتان سرخوش هست او آخر ماه ^{۱۱۰۰} ماهی
عشره نور و باو به عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربایی خویشتم چو چشم می پریم اما بجای خویشتم

که دیوان یار میبوسم زمستی گاه چشم

پیش مستان بهیچ فرق از لپسته و بادانمیت

ناظم دقایق آگاه حافظ **سید ضیاء اللہ** که صلحش

از خط بلگرام هست در او ایل حال کلام شریف را با تجوید از بر نمود پس

از آن در اطراف و جوانب لکنه و یکسب کمالات پرداخت و علمای

عصر را دریافت و عقیدت را سخ با جناب سید احمد کالپوی قدس

سره داشت و مدتی در بلگرام ضیاء بخش کاشانه درس و تدریس

بود و عالمی از صحبت بابر گشتش فیضها را بود و مدت حیات با عز از واقعات

بانجام رسایند آخر الامر در سنه ۱۱۰۳ ثلث و ماته و الف بساط هستی

پیچید و بر وفق وصیت پابین مزار خواجہ عماد الدین بلگرامی که صاحب

ولایت آنجا هست مدفون گردید از نتایج طبع شریف اوست.

قطره می که لبم بی تو چشیدن گیرد

بگلونا شده از چشم چکیدن گیرد

براه دیده دور رویه درختهای مژه

نشاندیم که خیال تو راه گم نکند
حرف الطاعه: فاضل باهر شاه طاهر حرف

بگفتی که از اولاد سلاطین عبیدیه است و محمد بن عبداللہ میمون نوا ده
پهودی و پسر موسی که از اجداد اوست بخلط فہمی و دعوی بیجستی خود
را مہدی قرار داده از لواحق شام خروج نمود و نسب خود بحضرت اسمعیل
بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و بیشتر از بلاد مغرب
و شام و غیر ذلک را بقبضه تصرف در آورد و در اطراف مغرب
شہری موسوم بہ ہدیہ آباد ساختہ تختگاه خودش قرار
داد و از آن نایکار و اولاد و اتباع فہارش نوعیکہ فسق و فجور
سزودہ موجب عارفاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح
الدین آن نخل بلوی ضلالت را از بیخ برکنند و لقب را چنگیز
خان ہلاکو نام و نشان گذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش
و نفی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ
مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیر ہم بکمال شرح
و بسط مذکور است بالجہد شاه طاہر کہ طہورش در میدان رو نمود بعد
فوز بسین شہور کسب کمالات گرا شد و در مدت قلیل استعداد
شالیستہ در جمیع علوم و فنون بہرہ رسانید و بقرط شہرت یافت

شاه اسماعیل صفوی بہرہ اندوز گشتہ بتدریس مامور گردید آخر الامور
 باندیشہ ناخوشی کہ شاہ را با اوروداودہ جلا وطن گشتہ عجب تازہ
 با اہل و عیال بارادہ دارالامان ہندوستان برآمد و رفتہ رفتہ
 بساحل یکی از بناوردکن بر خورد و باشتہ ہزار کمالات وی برہن
 نظام شاہ ولد احمد شاہ بجزی مشتاق ملاقات گشتہ اورا با حمد
 نگر طلبید و باعزاز و احترام تمام از خاصان خود گردا پسند چون
 بعد مرور دو ہور کارش استقلال گرفت و دست حکام تمام پذیرفت
 باعلان مذہب تشیح کوشید و (.....)

..... آخر کار در ۹۵۴ھ اربع و خمیس و تسع
 ماتہ بسفردار آخرت پید و اخت این چہ بیت از کلام او مت

جاوہ زلف شاہی برد دل رسیدہ را
 پی کجا برد کسی مرغ بنشب پریدہ را
 وہ چہ شود اگر شبی بر لب من نہی لبی
 تا لب تو بسچہم جان بلب رسیدہ را
 در غم اولدت عیش از دل نا شاد رفت
 خوبخیم کردیم چندان کہ عیش از یاد رفت

بیرون میا کہ شہرہ ایام می شوی ما گشتہ میشویم تو بنام می شوی

ما تقریباً دو سطر از متن اصلی حذف شد

رباعی

ماییم که هرگز دم بنیغم نزدیم خوریم بسی خون دل دم نزدیم
 بی شعله آه لب ز هم نگشودیم بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
 صاحب فکر تیز طوفی ساکن نبر نیز که در مراتب نظم
 طبع خوشی داشته کلامش در د انگیز است و اشعارش در لایب
 دیوانی یادگار خود گذشته از دست

کس پیغمبر ز حال دل غافل تو نیست
 تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
 جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق
 چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
 عند لیب گلشن خوش تاملی ملاحظالب آملی
 که برادر خالاتی حکیم رکن کاشی بوده بطبع نقاد گرم سازد هنگامه معانی
 است و بفکر و قادر رنگ بخش گلستان سخن دانی بخیاالات
 بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب
 این فن در عنقوان شباب بوسعت آبادهند رسید و چندی
 در اینجا بود و بخدمت میرزاغازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه
 بظن امت صوبه قندهار سفر فرزی داشت و بیشتر بمراعات

و قدر افزائی اهل کمال نظر میگماشت شتافت و بالطفاف فرزان
 و نوازشات نمایان اختصاص یافت و قصیده طولانی در مدح میرزا
 زکات و بعد وفات میرزاغازی بارشانی به نزهتگره هندرسیده
 سرمایه جمعیت و کامرانی اندوخت چندی با عبداللہ خان بہادر
 فیروز جنگ ناظم گجرات بفرط عزت و اعتبار گذر ایند پس از آن
 بوسید جمید اعتمالدولہ کہ بیایہ وزارت کامران بودہ مقبتش
 انوار حضوری جہانگیر پادشاہ گشت و بمقتضای لیاقت بایستہ
 کارش بجدی رونق پذیرفت کہ از پیشگاہ شاہی بخطاب ملک
 الشعرانی علم شہرت افراشت آخر الامر در عالم شباب ۱۰۳۶
 ست و تثنین والف این دارنا پایدار گذاشت این چند بیت
 از طبع بلند اوست

بتن بویا کند گلہای تصویر نہالی را
 بیابید ارساز و خفتگان نقش قالی را
 من و اندیشہ لبوس و کنار او محال است این
 مگر بنیم بخواب این آرزو ہای خیالی را
 ای آب رخ از نخل قدت جلوہ گری
 پرواز زہال و پیر حسن تو بیری را
 باہمہ سوز جگر لب نگشاید دم نزع
 از من آموختہ آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم کردم شکست
 باشد شکستگی ورق انتخاب را
 با چنین چهره که امروز تو آراسته
 هر که آئینه بدست تو دزد شمن تست
 ملامت کن و فارغ شو از ملامت خلق
 که نخل موم ز آسیب تیش آزاواست
 بقتل اهل دنیا نرگست سبک دست هست
 نگره چشم تو شمشیر در کف مست هست
 انز و ختن و سوزن و جامه در بدن
 پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
 هر عضو تننت ساده تر از عضو دگر بود
 موی که بر اندام تو دیدیم کس بود
 خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار
 در میان پنج ام مانند مودر شانه ماند
 هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گرفت آن هم صنی بهر برستیدن من شد
 بی نیازانه زار باب گرم میگذرم
 چون سیه چشم که بر سره فروشان گذرد
 آنجا که ابروی تو منساید هلال را

چون ناخن گرفت بزیر زمین کنت
 آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
 مانند در و درت میبناشتیم
 صاحب فکر بهار پیرا ملاحظه اگر اصلش از مشبه مقدس
 است بطبع رنگین در حینستان انشا پر داری داد کفشانی داده
 و بگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظار گیان
 گشاده بکلام رنگینش دامن اسپد گلچینان سخن لبریز و عبارت
 متینش بکمال لطافت حلاوت بخشش و شور انگیز فقرات و نشینش
 از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت و گینش
 چهره آرای عریس جادوگرای طغری منشا شور و باغتش اگر نامند
 بجا است و گل رعناهای باغ فصاحتش اگر دانند زیبا ملا از ولایت
 بگلگشت بهند رسیده چندی در ظل عاطفت شان بر او هر دو بخش
 بن شاه جهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رسانید
 و همراه رکاب شان بر او بسیاحت مالک بنوب و وقت خوش
 گذرایند آخر الامر در شیر و لپیز بکنج انزو انشست و همانجا
 او احرامات عادی عشر زنت سفر آخرت بر بست و متصل قبر الو
 طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او منظر رسید

اگر چو آئینه سرتا قدم شوی همه چشم
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه کن
باید چو برق خنده ز نان از جهان گشت
نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

شاید به بیند آنچه بها کرد آسمان از دو آه سر ز بچشم ستاره کن
صاحب کلام و لفریب میرزا عبدالباقی متخلص به
به طبیب که از سادات موسوی است بکلیه فضایل و کمالات آراسته
بود و لقبون شاعری پیراسته و بروش جدو پدر خود که بفقن طبابت
بخدمت سلاطین صفوی عز امتیاز داشتند مدتی بمقرب طبابت
در سر کار نادر شاه مأمور و سرفراز بوده آخر الامر از آن اعراض نموده
در سال ۱۱۷۲ هجری در سن ۷۰ سالگی و وفات یافته و جاده آخرت پیموده است
در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بند
نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بند

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز اگر گذشت عمر و الحال رسید آنروز که گوی از فلانی افسوس
پسندیده نکت سنجان میرزا طیب متخلص به

طوفان کہ ہلش از ہزار جریب من اعمال مانہ نذران است جوانی
باوقار بودہ و مردی خوش گفتار این اشعار آبدارہ جو بیاری طبع اوست

ز رحم نیست کہ از خاکم آسمان برداشت
مراقبہ برہ تو دید از آن برداشت
شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانہا
کہ از بانگ جرس رہزن بفکر کاروان افتد
عقدہ مشکل من نیست بخیر از دل من
تا دلہ خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفہ نیک نہادی مولوی شاہ رحیم اللہ
عظیم آبادی متخلص بطالب کہ در ظل عاطفت پدر بزرگوار خودش
محمد مجیب اللہ کہ از عمائد کبار بودہ تحصیل علوم درسی فراغت یافتہ دست
بر امن ارادت شاہ منعم دہلوی کہ از مشاہیر ارباب طریقت بود زود
قدم بشاہراہ سلوک افشرد بعد وفات والد ماجد دفعۃً دل از تعلقات
دنیوی برداشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راہ
خدا باختہ بعزم زیارت حرمین محترمین زاد ہما اللہ تعالی شرفاً و
تعظیماً وارد مدرس کردیدہ و از آنجا اتفاقات قریب دو ازودہ سال
گذراند پس از ان راہی منزل مقصود گشتہ بعد فوز باکنہ متبرکہ اودا

مناسک حج و حصول زیارت مدین منوره باز متوجه مدراس
گشت و چندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر
حجاز نهاد و در حرمین شریفین با حراز سعادت می پرداخت سپس
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فایز شده و بالنساک
در سلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختص
یافت در نظم پردازگی هم طبع و فکر بلند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسخیر و
عشرین بعد مائین و الف بار بقاشافت از کلام اوست

تلخی درد فراق رود از دل بیرون

گردهی بوسه از آن لعل شکر ریزه مرا

بیهوده بسیر گل و گلزار مگردید

در گلشن دل باغ و بهار است به بینید

عشاق ز خونریزی معشوق ز ترسند منصور حریف سردار است به بیند

بیفایده در گلشن گیتی بنود هیچ بر سبزه درین باغ بکار است به بیند

گم شد حواس صید نه حیرت میان دشت

چون گردد شهسوار من از دور شد بلند

دست از حنا ساز نگارین نگار من

آتش مزین بجان و دل بیقرار من

بی اختیار می کشم دل بسوی تو در عشق تو کجا هست بگف اختیار من

حرف الطاء :- رنگ افزای بهارستان نکته

بابی صدر الحکام ظهیر فاریابی که حکیمی است و الامرتبت و فہیمی است

عالی فکرت در او ایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافت

پس از آن بزہن و ذکا و طبع بلند و فکر رسا سر با ستادی بر

افراخت فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت از کلام دل

پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح

قزل ارسلان بود و از دولت بکیرانشش فیض بار بوده آخر الامر

بسبب وقوع یک گونہ شکر رنجی پیش اتابک ابو بکر بن جہان

بہلوان شتافت و با انواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت ظہیر

در مدح رکن الدین سلیمان ہم کہ سلا حقد روم و پادشاہ الطاکبہ

بود قصیدہ غزلوشتہ فرستاد و بصلہ خاطر خواه کامیاب گشت

و خزش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز بزاویہ انزوا

آرمید و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرایند

و در سنہ ۵۹۲ شین و تسعین و خمس مائہ بار جاودان خرامید و در

سرماب تبریز بہ ہلوکی قسب فاقانی مدفون گردید این چند بیت

از کلام ستین او اختیار افتاد -

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دمان دهد
طاوس جان بکوه در آید ز خرمی گر طوطی لببت بحدیثی زبان دهد
خلقی زیر تو تو چو خورشید سوختند کس نیست کز حقیقت رویت نشا

جز زلف و چهره تو ندانم که بیچ کس
خورشید را از ظلمت شب سایبان دهد
گر بر رخم بخت و گرامی من سپاس
کس خاصیت همین رخ چون زعفران دهد
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

ذکر سی فلک نهد اندیشه زیر پا تا بوسه برید کاب قزل ارسلان دهد
تیش ز کله سرب منغز و شمنان نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو صراجل نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت یاد آمد و گل در قدح یاران ریخت
از سنبلی تر رونق عطاران برد وز زنگس مست خون هشیاران ریخت

وله

غم گشت مرا و غم گسار اگر نیت دل خون شد و دلدار ز کار اگر نیت
 این با که توان گفت که عمرم بگذشت در حسرت روی یار و یار اگر نیت
 گرم رو طریق نکتہ دانی ملاطفا ہری صفہائی کہ
 دل بچشوق بازگامی سوخت و چراغ در دلبشاہ راہ تعشق می افروز
 کلامشیں یکسر سوز و گداز است و اشعارشں یکمال نامرادی و مسا
 اوایل ماتہ حاوی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پر سوز
 او بملاحظہ در آمد۔

تا در دلم ہوا کی قدرت جا گرفتہ است
 جانم ہوا کی عالم بالا گرفتہ است
 خون شد دلم ز غصہ کہ آن غنچہ امید
 باو بگیران شکفتہ و با ما گرفتہ است

آنکہ و ایم ہوس سوختن ما میکرد کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
 صدر آرای بزم کلام دلا و نیز میر محمد طاہر ظہوری از
 اہالی ترشیز کہ ظہور ذات با کمالشں بازار سخن را بتناع رنگین بواج
 بخشیدہ و اہتر از نسایم کلام و لکشایشں گلشن فصاحت راسر
 سبز و شاداب گردا بیندہ مشاطہ خیالات بلندشں بارایشں
 عربیس معانی کف گشودہ و طراح افکار راجبتشں فقرات

دلشین را بتلفظ شیرین جلوه نموده شد بی نظیرش جواهر زواهر
 گنجینه معانی و نظم و لفظ پیرش در رغر سلاک نازک بیانی رنگ
 پیرای گلشن خوش متعالی است و محفل آرای ایوان نازک خیالی
 بعد کسب کمالات در ولایت سیاحت عراق و فارس در
 ساختن متوجه ممالک جنوبیه سینه گشت و بشرف ملازمت
 ابراهیم علی معادل شاه والی بیجاپور بر خورده بقدر افزائی سر بلین
 و بقواید کثیره بهره مند گردید و بمدح او که لالی آبدار سفت آنرا
 آویزه گوشش مستمعان گردانید خوان غیلش بفضاحت چاشنی
 بخش مذاق جانها است و گلزار ابراهیمیش به بلاغت عطر پرور شام
 و لها ساقی نامه که بنام بریلان نظام شاه والی احمد نگر نگاشته فرستاد
 نشه لطافتش سر باوج نازک ادائی کشیده و بمضامین رنگین
 و تناسب الفاظ متین و دیده ناظران را جلای تازه بخشیده سر خوش
 در کلمات الشعر گوید و قمتیکر ظهوری ساقی نامه پیش بریلان نظام
 شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیر فیلی بر از
 نقد و جنس صد آن فرستاده در قهوه خانه نشسته تنباکومی کشید
 فرستاده با قبض الوصول خواستند تمام برداشت برنگاشت
 تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی ملائک قسی نظر کمالات ذاتی و صفاتی

ظہوری فیما بین بنای عوانست و اتحاد نهاد و دست خود را بوقت
 شناختش در آورد سر رشته ارتباط این ہر دو نظم طرازان نوعی
 استحکام پذیرفت کہ تالیفات با شتر اک جلوہ ظہور گرفت چنانچہ
 ظہوری در دیباچہ خوان خلیس می نگار و کہ ظہوری قبل ازین در
 پیرایش گلزار ابرہیم و اکنون در گسترہ خوان خلیس سہیم و
 عدیل ملک الکلام است آخر کار در شہ ۱۲۵۱ جنس عشرین بعد از الف و فاش
 در دکن ظہور یافت این چند بیت از طبع رنگین او است
 ہر دم ہوس نہد سخن در زبان ما . ہری ہوسہ کاش زنی بد زبان ما
 پروانہ افردہ ام امید کشمی باشعلہ کند دست و بغل بال و پر مرا
 چو بیکانہ نہادیم سر بیانش خشت
 بغیر داغ جنون کس نماندہ بر سر ما
 عشق آباد کہ مسجود جهانی شدہ ام قبلہ اہل محبت شدہ ویرانہ ما
 در شکر و شکایت کہ باشم مارا کہ ز حال خود خبر نیست
 باکم سخنیش می توان ساخت این است بلا کہ کم نگاہ است
 مرگ چو منی اگر چہ سہل است گنجایش لب گزیدنی داشت
 کہ با دو ہم خاک خود را بر خاطر او ز ما غبار است
 تغافل پیشہ صید اشکن این ز سرین باشد

که دایم بهر تقریب نگاہی در کسین باشد
 اگر چه یار مراد خست نشستن نیت همین بس است که بر خاطرش گذرد
 سعی فرمای که سیاب شوی از لطف شوق
 که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد
 بجگر تشنگی خضر و لیم می سوزد که ز سر چشمه تنغی دم آبی نکشد
 در جیب گل به بوی که این چاکها فتاد
 بر سر سوز که خاک ز دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده چه قدر بر تو ناز میدهم

بچینان طفل مزاجیم اگر سپید شدیم
 کوچ کردی هست بجا که زمین گیر شدیم

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی
 سرخ از من اگر در بزم کلفتی دارم
 بمیر زود که قسربان غیرت تو شدم
 از دم تیغ نگر تن به طپیدن دم
 سرگرم چینه بان از تو اندک غیرتی دارم
 ظهوری این همه دیوانگی کرد
 سرمه حیرت کشتم دیده به دیدن دم
 نگفتی بسیج که دیوانه من

رباعیات

برتابه بجز طپیدن چه کنم
 غیبی است غنیمت زندگانی بی تو
 رم کرده جو صبرم آرمیدن چکنم
 در غلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست داستان من و اوست نقد و جهان جنس و کان من و اوست
 در رشک ز عیش و عشرت یکدیگریم زین ناز و نیاز یک میان من و اوست
 طباع نظم گستر شیخ محمد ظفر که صلش از اوزنگ
 آید هست کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده استعدا و لایقه
 بهم رساند و با کتساب عروض عزوبی بخدمت میر آزا و بلگرامی پرداخت
 و اصلاح شعر هم از او میگرفت اول بیب از تخلص میگردد آخر بملاحظ
 تصحیف پس از ظفر اختیار نمود و او آخر مائت ثانی عشر جان بجان آفرین
 سپرد از اوست

بنود شکوه ز صیاد دل آزار مرا گردید موسم گل رخصت گلزار مرا
 شمع در حالت افروختگی گری کند مایه سوز بود عشرت بسیار مرا
 گشته ام پیروز زلف تو نیازم باقی هست
 عمه کوتاه شد و کار در ازم باقی است
 مشمر ای دل که بود زلف بتان تار کی چند
 بر خند باش که بچسبیده بهم مار کی چند

رباعی

از عهد شعوری برستم کردند دیدند ز ازل پوشش مستم کردند

در گلشن اقیانوس مثل نرگس چشم شده و اجام بستم کردند
حرف العین :- منظر فیوض رحمانی ابو الفضائل

عبد اللہ ہمدانی کہ در تبریز و سمت ان به عین القضاة اشتہار

داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن جمویہ و امام محبت الاسلام

محمد غزالی بود صاحب تعینفات ظاہرہ است و تالیفات باہرہ و بیشتر

ازومی خوارق عادات مثل احیاء امانت جلوه ظہور یافت و در سنہ ^{۵۳۳}

ثلث و ثلثین و خمس مائت بجوار رحمت ایزدی شتافتہ از کلام پاکیزہ او

تا بادل من عشق تو آمیخت شد صدقہ و آشوب برانگیخت شد

ازہ خجر آبدار آتش بارت تا چشم ز دم خون دل م ریخت شد

گنجینہ اسرار شیخ فرید الدین عطار کہ صلش از

نیشاپور بہت در سنہ ^{۵۱۳} ثلث عشر و خمس مائت در عہد دولت سلطان

سنجر قدم بشاہ راہ ہستی نہادہ نسب شریفیش چہند واسطہ بحضرت

اسماعیل بن امام جعفر صادق علیہ و علی آباء الصلوات و السلام منتهی می

شود بالجملہ بعد رسیدن بسن رشد و تحصیل علوم ضروریہ بروشش

پدر بزرگوار در شاو باخ دکان عطاردی داشتہ روزی در رویشی

برو گذشت و شبی اللہ گفت شیخ اصلاً بدو التفات نسافت

فقیر بر رسیدی کا شیخ تو چگونه خواہی مرد در جواب گفت همچنانکہ تو میری

درویش گفت هر آینه همچون نواهی مرد و بجز صد و در این کلمه
 گفت جان جان آفرین سپرد شیخ به حالت این حال متاثر گشته
 از آنچه که داشتت براه خدا در باخت بخدمت رکن الدین اکاوف
 که از عرفای عهد بود پره اندوز گردید و پس از آن بخلق ارادت شیخ
 مجد الدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرها در آمده به
 کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بر ریاضت و مجاهدات
 بیش از پیش گذرانید منطوباتش پر از حقایق و دقائق توحید
 و مشحون ذوق و شوق و مواجبه است و از منشور آتش تذکره
 الاولیاء است نور افزای دیده ارباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور
 است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از
 یکصد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار طوبه ظهور گرفت و فیض
 بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ
 زیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت
 شیخ که در کبر سن بوده فایز گشت و وی رساله اسرار نامه را به مولانا
 داد که مولانا همواره آنرا در مطالع خود میداشت و در اظهار روز
 حقایق و عرفان منتج او بود چنانچه در حق او میفرماید
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالمجرب صاحب مقامات و کشف و کرامات بود و شیخ
 در عمر یکصد و چهارده سالگی بهنگام استیلائی چنگیز خان که قتل عام نیشابور
 واقع گشته در سن ۶۲۷ هجری و عشرين و ستتم شربت شهادت
 حبشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از نفحات طبع لطیف اوست
 ای بی نشان محض نشان از که جویمت
 گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت
 تر ساجی نا که قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

رباعیات

گفتم دل و جان در سر کارت کردم هر چند که داشتم نثارت کردم
 گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بقیارت کردم

دل

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته که اهل دردش گویم
 هر کس که میان شغل دنیا نفسی باو باشد هزار مردش گویم
 سر مست صهبای خوش مذاقی مولانا فخر الدین عری

که صلش از همدان است در ایام خرد سالی بحفظ کلام مجید پرداخته
 بعمر مفرده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخت شرافت
 اوقات بدرس و تدریس میگذراند قضا را اسیر دامن محبت قلندر

پسری گشته ترک مدسه و خالقانہ نمود باگروہی از قلندران در
 ملتان بر خورد و شرف ملازمت بابرکت حضرت شیخ بہاؤ الدین
 زکریا قدس سرہ حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید
 بجاذبہ ارادت خود کشیدہ بعد تو بہ خلوت ذکر نشاند و کی ہموارہ
 در خلوت اشعار خواندہ میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف
 عنوان دیدہ شکایتش بجنور شیخ رسانیدند چون شیخ بدرجہ قدم
 نہاد شنید کہ باین اشعار مشغول نغمہ سنجی است۔

خستین بادہ کاندہ جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
 بعالم ہر کجارج و بلانی است بہم بردند و عشقتش نام کردند
 برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنہ خوبان دام کردند
 چون خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بد نام کردند
 شیخ با صفای این نظم فرمود از حجرہ بر آکار تو تمام گشت
 و نقش مطلب بر کرسی نشست فوراً در حجرہ گشاد و بیہوش
 گشتہ سر بقدم شیخ نہاد شیخ بفرط مرحم و نوازشات اورا در
 بر کشید و خرقہ خلافتش پوشا بند و بشرف داماد پیش اختصاص
 بخشید چون بعد از حال شیخ بہت است اینکہ جذب عشق بروی استیلا
 داشت و بیشتر بر منظر ہر جمید نظری گماشت صحبتش بادگیر خلفا

کوک نشد با جمعی از قلندران از ملتان برآمد و پس از ادای مناسک
 و زیارت مدینہ منورہ سری ببلک روم کشید و چندی در آنجا
 اقامت گزیدہ بہ مشق شام توجہ نمود و بصحبت قدوۃ العارفین شیخ
 صدرالدین قونوی رح خلیفہ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی ^{رح} بتحقیق مقامات
 فصوص الحکم پرداخت و درین مطالعہ آن رسالہ لغات نگاشت
 صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بودہ و در ۶۸۸ شمان و ثمانین
 و ست مائہ بدر آخرت رحلت فرمودہ و بہ پہلوی مزار فیض بار شیخ
 اکبر بصالحیہ و مشق آسودہ از لطائف طبع شریف اوست

چہ سحر کردہ ندانم دو چشم جادو بیت

کہ از نظارہ گیان لغرہ و فغان بر فاست

چنین کہ من بفرقت ز پا در افتادم

گرم تو دست نگیری کجا توان بر فاست

عراقی از دل و جان آن زمان برید امید

کہ چشم مست تو از خواب سرگران بر فاست

مرا کش کہ نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو با کہ ناز کند

اورا چہ خبر از من و از حال دل من کو دیدہ پر خون و دل ریش ندارد

نعمت ہر لحظہ جانی خواہد از من چہ انصاف بہت چنین جان کہ دارد

ناگاہ ز رخسار ششوی پرده برانداخت صدمه ز هر سو لبشبت تار بر آمد

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم

عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من

بدر بر بام وصل تو مرغ صفت پیرینی آه اگر نسوختی آتش بجز ببال من

چکنم که دل نسازم بدف خدنگ او من

بچه عذر جان ز بچشم بدو چشم تنگ او من

بکدام دل تو انم که تن از غمش ره نام

بچه حیل و استانم دل خود ز جنگ او من

اگر جهان همه ز یروز بر شود ز غمت ترا چه غم که تو خود کرده به تنهائی

صناره قلم در سوزار بمن منائی

که دراز دور دیدم ره و رسم پارسائی

بطواف کعب رفتم بحرم ره هم ندادند

که برون در چه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب در دست و آن هم برای آنکه در مانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت با دیده پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا عکین دید بر صبح که خندید مرا گریان یافت

افسوس که ایام جوانی بگذشت سرایه عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

وله

ای کاش بدانمی که من کیستی در دایره وجود بر چستی
گر شب غفلتم بنودی در گوش بر خود بهزار دیده نگرستی
عارف ربانی شیخ علاءالدوله سمنانی که
کنیتش ابوالمکارم واسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی است
ویناگانش سلاطین سمنان بوده اند و بعد از آن که سن شریفش
پانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید و
در یکی از محاربات که سلطان را با اعدا روداد ویراجذب در گرفت
و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۶۸۷ هجری سپید و ثمانین و ستامه
بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسری فایز گشت و بعد دو سال
اؤن ارشاد یافت بمجاهدات شاقه پرداخت و بخالفاه سکاکیه مدت
شانزده سال مانده یکصد و چهل اربعین کشید و بعمربفتاد و هفت سالگی
در ۶۳۶ هجری استثنی و سبعامه در برج احرار صوفی آباد بفرودس
برین آرمید و در مقبره قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب مدفون
گردید این رباعی از کلام اوست۔

صدخانه اگر بطاعت آباد کنی به زان بنود که خاطری شاد کنی
 گریبده کنی ز لطف آزادی را زان به که هزار بنده آزاد کنی
 صدر نشین ایوان سخنسوری ابوالقاسم حسن
 متخلص به عنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای مضاحت
 شعار و مقتدای فصیحی بلاغت آثار بوده طبع والا لیش بکلام
 مبین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکر رنگین زبان بنظم پرداز
 گشاده در زمان یمن الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت
 و اعتبار بیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد
 بیای تحت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافراشت شبی
 سلطان محمود به باده پیمایی مشغول بود در عالم مستی نگاهش
 بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل
 بردارد و فاما بخشیت الهی از آن اراده در گذشت از آنجا که سر
 نشاء این فساد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمه زلف
 پردازد ایاز حسب الحکم بعمل آورد هر گاه که سلطان از حالت
 مستی با فاقه درآمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان
 خاطر و آشفتہ حال گشت تا اینکه اهدی از حضار مجلس را مجال
 دم زد و نماند علی صاحب متوجه عنصری گشته گفت تو انی که مزاج

سلطان بخشش و قستی گراید عنقریب رو برو شده این رباعی
بدیهه لجرض رسایند

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای لغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کار آستن سر و ز پیر آستن است

سلطان با ستماع این رباعی فیصلی شادان و فرحان گشت و
آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست
فرمود تا ۳ مرتبه دیوان عنقریب را بجوهر گران بهای پارسا زند
آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود ^{۱۶۳۱} هجری و تالشین
و اربع ماهه رگه‌های عالم بقا کردید این چند بیت از قصیده اوست

ارنه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک زنگ و مشکسای و مشکبای
اردل مارانه بست او خود چرا در بند شد
ورقرار از مانبر و او خود چرا شد بیقرار
از گشت ابروش عاشق چند باشد گوز پشت
ورنه می خورد دست چشمش از چه باشد در خار

او من هر دو همی نازیم و ناز من به است
 او حسن خویش نازد من بمدح شهریار
 خسرو شرق و بین دولت دنیا و نجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
 یاب بند و یاکشاید یا ستانند یا دهر
 تا جهان باشد همین مرشاه را این یادگار
 آنچه بستاند ولایت آنچه بدید خواسته
 آنچه بند دوست دشمن آنچه بکشاید حصار
 مهبط فیوض سردی حکیم عبدالعزیز عمجدی که صلش از بهر است
 و از تلانده عنقری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر از جنب
 متانت از قصاید غزلی او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظاش
 بودید پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام
 بوده و در اوسط مائت فامس راه دار آخرت پیموده این رباعی از
 کلام دلپذیرش ملاحظه رسید

در دور تو عقل کل کنشتی گردد حسن ابدی شهره بزشتی گردد
 خاکسار کشتگان در روز عتیق پیرایه حوران بهشتی گردد
 نالم عالی مقام حکیم عمر خیام که صلش از نیشاپور است
 در سنه ۵۴۵ هجری و در لجهات چشم بتفرج گلشن هستی گشاده

و در عمر مفیده سالگی کتب درسیه خدمت ابوالمفاخر محمد بن منصور
 که در مدلیقه ذکرش ایراد یافته گذرانید و در بیست و هفت
 سالگی بفتون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد شایسته
 و مهارت بایسته بهم رسانید تا بحدی که حجت الاسلام امام محمد غزالی
 در نیشاپور رسیده تحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او برداشت
 و وی بفرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار
 مالا کلام حاصل ساخت و قتی که بحضور سلطان سمرقندی وی
 را برابر خود بر تخت جا دادی در صیبه السیر مذکور هست که در هنگامیکه
 خواجه نظام الملک خدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
 داشت عمر خسیام و حسن صباح همدریس وی بودند از آنجا که
 اشتهار تمام داشت که تلامذه امام موفق بر آیین بر شروئی کاتبیا
 می شتوند فیما بین یکدیگر عهد و ائق بستند که هر کدام ازین سه تن
 بهره مند گردود دیگر بر اشریک فتوح گردانند و در زمانیکه خواجه نظام
 بعهد سترک وزارت چهره اعتبار بر افروخت عمر خسیام از
 نیشاپور بملازمنتش شتافت خواجه بکمال تعظیم و تکریم پیش آمده
 خواست که بر طبق عهد وی را بخدمت سلطان ملک شاه برده
 منصب شایسته و خدمت لایقه داند و اعراض از آن نموده مستدعی

تقریباً معاشی گشت تا مطمئن بوده شتغل درس و تدریس باشد
 خواب بیکهزار و بیست مثقال طلا سالانه بنا بر معشیت وی بر حاصل
 نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات
 وجه مقررہ بقرغ خاطر گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در
 ایامیکه بجزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بلاقات
 حکیم بر خورد و دید که بر کناره مرغزاری نشسته مشغول جرعه کشی است
 و این رباعی میخواند:

ابر آمد و زار بر سر سبزه گر لیت
 بی باده گل رنگ نمی شاید ز لیت
 این سبزه که امروز تماشاگه ماست
 تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

و در عین مکالمه بدو گفت که وقت مراجعت ما را مستغرق ریاضین
 خواهد دید چون نظامی پس از یکسال و چند ماه بعد انقرغ از حج
 به نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم
 هنوز در بلخ است یا فایز آند یا گشته گفتند چند روز است
 که فوت شده بزارشش رفت دید که آنقدر گل و شکوفه بر مرقدهش
 ریخته اند که اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در ۱۰۵۰ هجری قمری
 در ۱۰۵۰ هجری قمری در ۱۰۵۰ هجری قمری در ۱۰۵۰ هجری قمری

وستانه واقع گردید از اقسام نظم سواکی رباعی از کلام مستطین منظر

نه در آمد چه رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواب که خویش را هلاک میبگفت و از کبر سخن بچشم و ابروی گفت
بر کنگره سراسی اوف ساخت دیدم که نشسته بود و گو میبگفت

وله

اینانکه محیط فضل و آداب شدند در جمیع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبرد بزن گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز در گردگنه ز رخ نرفتم هرگز
نوسید نیم زیار گاه کرمت زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

بأنفس همیشه در نبردم حکیمم و ز کرده خویش تن بدردم حکیمم
گیرم که زمن در گذرانی بکرمم زین شرم که دانی که چه کردم حکیمم

وله

بزنیز و خود غم جهان گذران بنشین و جهان بشاد کامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دیگران

وله

بایزیره نبره

از تن چو رود روان پاک من تو خستنی دونهند بر معاک من و تو
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو و انکس که گزنگرد چون زیست بگو
 من بد کنم و تو بد مکافات د ہی پس فرق میان من و تو چیست بگو
 برگسیدز خود حساب اگر با خبری

کا دل تو چه آوردی و آنچه بری

گویی نوزم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری

مفتی محکم سخته دانی مولانا عمار و فقیه کرمانی که

معاصر خواجہ حافظ شیراز است بفضول و کمال یگانہ و بنظم پرداز میمتاز

زمانہ بود شاه شجاع نوادہ امیر مظفر نسبت بذات شریفیش

بس اعتقاد داشت و ہموارہ تعظیم و تکریمش نظری گماشت خانیش

موج خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا کریم داشت

کہ وقتیکہ خود بہ نماز مشغول گشتی کریم کمزرتابعت بستنی چنانچہ

خواجہ شیراز در بیتی از غزل خود اشارت بدان میفرماید

ای کبک خوش فرام کجا میروی بالیست

غزہ مشوک کریم ز احمد نسا ز کرد

آخر الامر او آخر ماتہ نامن رہ نور و منزل جاودانی گشت این بیت

از کلام دلنشین است۔

غنچه دلمان من بیاتنگ دلی من به بین
 بیستو بنوز زنده ام سنگدلی من بین
 دل داده نازک بیانی ملا عهدی با کومی ایرانی که
 شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکومی نگاشت از
 ولایت خود بیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی
 جمعیت شایسته بهر ساینه و در ۹۶۵ هجری قمری و ستین و ستحات
 بساط هستی پیچید این بیت از وست
 زبان از سوز دل شد همچو آتش در دلمان من
 مکن ای مدعی کار یکه افستی بر زبان من
 شهر پارا قالم سخن دانی شاه اسمعیل ثانی که عادل
 تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی است در زمان پدرش
 نظر بر مستی باده کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلوبه
 مجوس و پس از وفات پدر اگر چه بسبب عدم مساعدت ساعت
 جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت نشست تا آنکه نظم و نسق
 همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و کناف از خوف شمشیر خون
 چکانش قدم از حد و خود بیرون نهادند و از بسکه سفاک
 و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بجای می نمود آخرش تیر عاکی

لام دل پسند اوست
مخندنگ تو که نادرک نکست ان را
ہدف خویش نہانی نظری ہست
چہ دانی تو کہ در خلوت نازی
چون باد صیب در بر روی ہست
کز حال دل گشتہ باورا خیرکی ہست
دیوان عز و اعتا میسر سید علاؤ الدین
تصاحب تقاضا غایب و کشف و کرامت
یقینی ہم ہمارت کما یبغی دانشت و اثر برای
میکرد و آخر کار در طر نو رسد انہما ۹۹۹
ہست و زوان شربت کشتہ ہمارت پیشید
نہ متوجہ مسیکر و توجہ حق ہر صدمی دارد

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم اللہ وجہہ شرف قبولیت
یافت میرصابر صفہانی در سنہ ۱۰۲۶ سبوح و عشرین والفق استخوانش
از لاهور بہ نجف اشرف رسایند ملا رو نقی ہدائی تاریخ نقل استخوان
او گفت

یگانہ گوہر دہ پای معرفت عرفی کہ آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر اول لب آمد ز گردش گردون شکست بر سر دلہای بر شمع آمد
بگوش چرخ رسایند حرف جانسوزی کہ عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
بکاوش مژہ از گوز تا نجف بروم فلک تیر دعائی و بر ہدف آمد
رقم زواری پی تاریخ رونقی کلکم بکاوش مژہ از ہند تا نجف آمد
این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تائیز کردہ بسیار است نگاہ را صدمنت بہت بر سر عاشق گناہ را
گرفتم اینکہ شنب در خواب کروم پاسبا نش را
اوب کی میگذازد تا بیوسم آستانش را
دلہم گم گشت و غمہای جہان عرفی طلبکارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

داوم بچشم او دل اندوہ پیشد را غافل کہ مست میشکند زو و شیشہ را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا کہ آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخورا
 که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند اورا
 من بیل آن گل که کلابش همه خون است مرغابی آن بکر که آلبش همه خون است
 آتش بال و پر دم دو دبر آرد ز قفس
 گردبانم که مرارخصت پروازی هست
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
 هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است
 گر غسل وفا برند بد چشم تری هست
 تاریش در آب است امید شمری هست
 چگونه گریه بخوشد که چشم حیرانم
 بافتاب قیامت مقابل افتاد است

بحر غم جلد کنار است گراز خود گذری کشتی اهل فتنامت سال نبرد
 دعای بی اثری دارم و هزاران جرم مگر مرا به تیری دستی دعا بخشند
 هوشم بنگاهای برد جانانه چنین باید
 یک جرم خرابم کرد پیمان چنین باید
 تمام آتش و ناله بی اثر عرفی فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد
 رهد آن کسی چو عرفی ز کتله آرمیدن

که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد
 چه گرمی هست که در سر شرابی می سوزد
 چه آتش هست که در دیده آب می سوزد
 من ازین درد گرانمایه چه لذت بایم که با نازده آن صبر و ثباتم دادند
 زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم
 خانه در کوچه الماس فروشان دارم
 صد جا بگشت آمده بودیم درین راه
 چون برق ز بند همه بستیم و گذشتیم
 تنها ز دل خود بهی ناپ شسته ایم
 ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم
 ای ساقی بلا از شراب تو سوختیم با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
 مستم و گراین بیخودی از لوی که دارم
 دیوانگی از غمزه جسادوی که دارم
 از درد دست چگویم بچه عنسوان رفتم
 همه شوق آمده بودم همه جرمان رفتم
 چون زخم تازه دوخته از خون لب لبم
 ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه می شود ز دوست
صد سال میتوان بر تنناگریستن
عرفی حریف دیده تر نسبتی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن
بوستان پرموده گردد از دل ناشاد من
یا همین راخته بر لب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام
پیرشور بازار جهان آمده ام
ناکام سیاه بخت و دلریش و خراب
آنطور که بایست جهان آمده ام
وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته بجران ز نمک داغ و دم
امان از آن نمک که دارد لب تو
وله

عرفی دم نزع است و بهان مستی تو
آخر بچه مایه بار بر بستنی تو
فرواست که دوست نقد فروشن
جویای متاع است و تہی دستی تو
وله

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه
هر کام که می نمی پسندیده بنه
از عینک شیشه بیچ نگشاید بیچ
لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه
جلیس بزم کامرانی آقا علی گیلانی که بحسن اخلاق

اتصاف داشت و گاه گاه بفر شعر ہم میپرداخت از دست
 امید بردم شمشیر قاتل است مرا
 خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا
 ز کعبه دانم و نی ویر این قدر دانم
 بهر کجا که برد شوق منزل است مرا
 شاعر خوش گو حسن بیگ لکلو متخلص بعباسی که
 از ایران دو بار بپند آمد و در شش و پنجاه و پنج و الف در اجمیر تقبل
 رسید این بیت از کلام اوست.

شبهید جلوه یارم بس این سعادت من
 که چشم حسرت صد زنده در قفای من است
 صاحب طبع سلیم مولانا عبد الکریم که برادر انیسی شاملو
 است مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط نستعلیق نیکومی نوشت
 و در اوسط مائت هادی عشر بساط هستی در نوشت این بیت از
 اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
 ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی
 شاعر عالی فطرت شیخ عبد العزیز عزت که صلش از کبر آباد
 است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالم گیری بوده نظر بکلمات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش باوج اعتبار بر
افزودن فاما زندگانی وفا نکرد و در ۱۰۸۹ هجری تسبیح و تمانین و الف ترک
دارفانی نمود از اشعار اوست

گو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت
که راه صدم و حشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چمن نه بدانم آرزو است
آن دست همچو گل بگریبانم آرزو است
شعله آبی که کوه بی ستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین بیچ تاثیر نکرد
چون جوان بودم فلک اظهار پیری مینمود
چون شدم پیرانه سر بامن جوانی میکند
دیو در ماندندان باشکر ایران نکرد
آنچه بامن این بت ماند رانی می کنند
صدائی برنی خیزد که بسمل شد زنجیرش
مگر زو آن شکار افکن بسنگ سر شمشیرش

مست از عصر در ادبندی شیخ ناصر علی سهروردی

که سر آفتمهای روزگار و سر حلقه بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

مخیالت رنگین و ادنازک ادائی دادہ و بافکار منین ابواب خوش
 بیانی بروی سخن سخنان گشاده غزلیاتش بطرح تازہ و لطافت
 مضامین رونمای سحر سامری و مثنویاتش بہ تناسب الفاظ و
 تناسب معانی جلوہ پیری جادوگری شببیز قلم در مسیّدان تصویفش
 ہمدستان نارسائی و عند لیب رقم در گلستان تعریفش بال
 گشای بینوائی فصاحت با اشعار دلپذیرش عہد گیری بہتہ
 و بلاغت با گفتاری نظیرش چون شیر با شکر پیوستہ الحق
 ناطمی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال
 با سیف خان بخش صحبتش در گرفت ہر گاہیکہ سیف خان
 را از پیش گاہ عالمگیری نظامت صوبہ الہ آباد بقبضہ اقتدار
 در آمد ہچو تیغ بگرو گشتہ دست از مرافقتش بر نمیداشت
 و بگلگشت آن دیار بہجت آثار کہ بلب آب کنک و جہنا واقع
 است دل و دماغ را تازہ می ساخت چون جوہر شمشیر حیات
 سیف خان زنگ مات بہر سایند ناصر علی بکمال دل تنگی
 از آنجا رخت بسہرند کشید روزی ہما نجا در باغی بیادہ کشی
 اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سہرندی در آن باغ
 افتاد اورا باین حالت دیدہ بہنہایت تگدر پرسید کہ این

چسپت وکی زندانه بجواب پرداخت که این باوه هست که هوش
 را زیاده میکند و ارواح را بالفراغ میگرداند شیخ بر اشفت و صوفیان
 و علما بتکفیر وکی فتوی دادند میر محمد زمان را نسخ با اقارب خود مسلح
 گشته او را از سهند بر آورده بسمت شاه جهان آباد رهنمون
 گردید و از دار و گیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده کرد
 شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت بابر گشتش فواید
 طریق باطنی حاصل ساخت و در ایام سیکه عسکر پادشاهی جلوه
 پیرایه مالک دکن بوده از سهند به بیجا پور شتافت و بشرف
 ملازمت امیر الامر اذوالفقار خان بهادر خلف الصدق نواب
 اسد خان وزیر اعظم بهره وافی یافت و روز ملاقات غزلی گزاین
 که مطلعش این است۔

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار

نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

امیر فیاض مجرب و استماع مطلع یک ز نجیر فیل و سی هزار روپیه
 در صلح بخشید و وی همان ساعت همگی بفقیر تقسیم فرمود و کمال
 استغنا کرد داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامر متوجه
 تسخیر ملک کرناٹک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وکی

بوده درین ضمن با شاه حمید الدین مجذوب که در قصب کنجی سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض تاب بر داشت پناچی در شنوی خود لب توحینش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید
 علقه درگاه نبی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او
 آنرا لامر از دکن به بند و ستان در افتاد و در شتابان
 آباد بفرط و استگمی و بی نیازی زندگانی میکرد سرخوش و کلمات
 الشعر آورد که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم
 میگویند که مسوده اشعار طاندیم برست ناصر علی افتاده آنرا
 بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیاسید
 غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است افتاده
 استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع
 بدیهه گفت

تن ز شکم تا بگردن غرق آب استاده است
 سر بروی او عیان همچون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهم رسانیده جواب دعیان باین عبارت
 ادا کرد

اہل ہمت را شاید تکیہ بر بازوی کسی
خیمہ افلاک بچوب و طناب استاده است

انتہی کلامہ آخر کار بعمر شصت سالگی و در سنہ ثمان و مائت و الف بمشزل
اصلی جاگزید و درجہ از مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت
نظام الدین قدس سرہ مدفون گردید کلام فصاحت النہما مشش
در اطراف و کناف عالم اشتہار دارد بیتی چند از ان درین اوراق
سمت ایراد یافت۔

ندارد حسرت دل تاب حسن بیجا بش را
کہ باشد صافی آئینہ شبینم آفتابش را
بمختر حرف بنی صوت است فریاد شہیدالش
نمیدانم کہ داد این سرمہ چشم نیم خوابش را
درین صحرا کہ امی تشنہ لب جاندا و جیرانم
کہ از صد جا گر بیان پارہ شد موج الشش را

آہوان طرز رسیدن زمین آموختند
طبع خاموشان مکرر میشود از گفتگو
گردش چشم سیاہ کہ نظر کرد ما
میشود باد نفس بر دماغ بار آئینہ را
ز جوش بادہ در روز نشین بالانشین گردد
ز موج خندہ ترسم خط برون آید از آن لبها

تو چون ساقی شدی در دستگ ظرفی نمیماند
 بقدر ز کمر باشد وسعت آغوشش ساحلها
 دل گزیده افسرده نفس را اثری هست پنهان تا خاکستر گلشن ثمری هست
 در حصار امن دار و فیض بی برگی مرا
 ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است
 کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت
 چون کوه بارخ تو مقابل سیاه ساخت
 بیدر و دانش دل غفلت گرفته ام
 قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست
 پر توی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
 دیده آئینه مرگان از پر پروانه داشت
 شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
 از شکست زنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
 ذرات جهان آینه جلوه نازاند یکصد لصد دام شکار است به بیند
 عشق ابری است که از قالب خالی جوشید
 حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد
 ناله بر جا اثر درو به پرواز دهد چون صداییکه ز جاجیزد و آواز دهد

آشپان گم کرده چون من گرفتارش میاد
 سخت بیزحم هست میتیرسم که آزادم کند
 کدامی مست را امشب سر جنگ هست باز اید
 که میناهیم ز جوش می زره زیر قبا دارد
 عشق از پرده بدون آمد و آوازم داد
 بدواز هر دو جهان دور و بسپرد ازم داد

و شتم از دل پر زره نمایان کردند آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

توبه بار نفس باز پسین دستار دست
 بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند
 بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود
 شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
 مرا ترک طلب سر بایه صاحب کلاه شد
 چون کسکول گدائی و اثر گون شد تا ج شاهی شد
 بعد ز تم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم
 که شهید دوستی در خود نهان ز نور با دار
 یار از آغوش دل میسبوشد و دورم هنوز
 صد کجی ساقی بزم هست و بخورم هنوز

روفت گرد سایه از فرش جهان سیلا صبح
 خاک بر سر می فتانند شام دیجورم هنوز
 کجا وز دم دل خون گشته را از ناوک چشمی
 که در آینه ماند، همچو جوهر عکس، ترگانش
 زده ام غوطه بسر چشمه بتیابی خویش شده ام محو در آینه سیلابی خویش
 علی از اضطرابم کمال حاصل نیگردد خطاشد بارها از بیقرار پهای من بشیرا
 چسان تقریر عال خود کنم پیش سیه چشمی
 که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش
 چه الفت دارد این صیاد یارب باشکار خود
 نیگردد و جدا چون نقش طاوس از پریم دانش
 در تنب از کم حرفی لعل تنگ جوش توام من کباب آتشم بسیار خاموش توام
 میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز مصرعه بر حسب از خاطر فراموشم توام
 طوق قمری شوخی چشم پرکی با من کند اینقدر دیوانه سرو قبا پوشش توام
 بدان زخم را از ریزه الماسس پر کردم
 باین دندان لب تیغش گزیدین آرزو دارم
 بزرگ شعله جواله تاکی گرد خود گردم
 چو برق آه خود بالا دویدین آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آفتشی دارم
 که رقص چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم بی پای سیل پا انداز نازت خانه دارم
 دل نداریم که تا پیش کشش ناز کینم نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
 آفتابی ز کین دل ما جلوه نمود همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم
 بسکه بجز آن تو خون نگذاشت در اعضای من

سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من
 تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
 شد نهان در دیده ام چون شمع سر تا پای من
 چسان بیرون پرداز قید هستی مرغان من
 که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان من

کونگایی که گلستان ترا سیر کند دو جهان یک گل عنایت ز عنایت تو
 صبح پیر پهادمید از بوستان زندگی شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شایان غیور آمده هر چند که آخر بظهور آمده
 ای ختم رسول قرب تو معلوم شد دیر آمده ز راه دور آمده
 نالهم فصاحت گنجور عظیمایا از اعیان نیشاپوری که پسر ملا

تبیستی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و لغنون
 شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه میرزا اسعد الدین را قلم
 از پیش گاه شاه سلیمان صفوی بوزارت مالک خراسان مأمور
 بود عظیمایا هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهر سایه نجیعت فاطمی
 گذرایند و در سال ۱۱۱۱ هجری عشر و مائة و الف رگرای عالم بقاگردید این
 چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتش آن پای سیمین بر چه گفت
 گفت با محرم بساز و گفتش دیگر چه گفت
 گفت دیگر پازند خویش نگذار و برون
 گفتش جمعت از پافاطم از سر چه گفت
 گفت سر را بایش از خاک ره کمتر شود
 گفتش کمتر شمر دم زمین تن لاغر چه گفت
 گفت جسم لاغرش را از غضب خواهم سوخت
 گفتش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
 گفت خاکستر چه کرد و خواهمش بر باد داد
 گفتش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
 گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهم کرد

گفتش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شد نباشد عاشقان را در حساب
گفتش این هم حسابی باب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتش گر عاقبت این است زین بهتر چه گفت
گفت دیگر نکند در خاطرش یاد عظیم
گفتش دیگر گو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بعلی
که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت
اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان
گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند معلوم ظهور یافته در ایام
خردسالی همراه پدرشیراز شتافت و پس از تحصیل کمالات
باز هند بر خور و میرزا بطبع نقاد و در جمیع علوم و فنون شانی عالی
داشت و بدین وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش
بتلاش مضامین بر حسب آشنای طبع از جبهش بکشف روز
و وقایع هم نواشتعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر
پر کارش پارایش کاشانه انشا پر داخت صاحب قدرتی که در

علوم عجیبہ کی کتابی عصر بود و والا فکریتکہ در فنون غریبہ ممتاز
 و ہر فاما با این ہمہ علوم مرتبت ہجوراً بیشتر در کلام خود جا داده وقار
 طببتہ قدم از دایرہ ادب بیرون نہاودہ بالجملہ در زمرہ ملازمین عالم
 گیری در آمدہ عزامتیا از اندوخت وقتی جیفہ مرصع در سر کار زیب
 النساء بیگم عالمگیر پادشاہ برای فروخت فرستاد چون بوصول
 وجہ قیمتش تاخیری رود او این رباعی نوشتہ بمعرض عرض رساند
 از بندگیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شدہ جوہر من
 کہ جیفہ خریدنی است پس کوزرن در نیست خریدنی بزن بر سر من
 بیگم پنہنزار روپہ با جیفہ عنایت فرمود و در
 آیامیکہ ملکہ حیدرآباد بہ تسخیر اولیای دولت قاہرہ درآمد و جلد
 وی قطعہ تاریخ فتح کہ بجنور شاہی گذرایندہ بعنایت خلعت فاخرہ
 چہرہ اعتبار افزوخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باور چنانہ
 از خطاب نعمت خانہ سرمایہ کامرانی بہم رسانید و او آخر عہد
 عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جوہر خانہ محلی کللی نوازشات
 پادشاہی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاہ و اورنگ آباد
 بہ اور شاہ بہرہ اندوز بارگاہ پادشاہی گشتہ بخطاب دانشمند
 خانی سرفرازی یافت و تاجر پادشاہ نامہ مأمور گشت لکن اجل

و آتشپرخانہ

رخصت با تمام آن نداد و در ۱۲۱۰ هجری و عشرين و مائة و الف
 قدم بسفر عقبی نهاد تصنیفاتش چه نظم و چه نثر و ایرود و سایر عالم هست
 در دیباچه دیوان خود نگاشته که با و ایل حال بمناسبت شغل طبابت
 که موردی است حکیم تخلص میگردم آخر تصنیف حکیم با متناع اختیار
 تخلص حکیم پرداخت و با بیای استاد خود نواب دانشمند خان عالی
 تخلص نمودم این چند بیت از کلام مبین اوست
 دست افسوس بهم سووم و شد سوومرا صدف گوهر مقصود بهمین بود مرا
 اگر بگوی تو قدم نشد بلند چه غم
 بهمین لبس است که شد ناله ام بلند آنجا
 گزند خصم شود حرز نیک بختان را
 که هست مرد مک چشم بسپند آنجا
 چو یار محرم بزم شراب کرد مرا نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
 گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون
 برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا
 به پشت آینه سیاه شد نهان ز سرم
 چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا
 شکوه بجز غم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا
 سیر باغ تو بود بی تو کم از نام نیت میکند سایه بر نخل سپید پوش مرا
 آریاب نظر رخصت گفتار ندارند مانع ز بهمین وجه شود سر مرصدا را
 کسی دیوانه باشد کز سر کوشش رود جانی
 دل اینجا دولت اینجا دعا اینجا امید اینجا
 حرف بجای کس نشنیدم ز اهل بوند غیر از کسی که گفت بمطرب بجایجا^ط
 رنگ پریده از رخ گل گرد راه کسیت
 پنهان میان دیده ز کس نگاه کسیت
 خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت
 آنقدر لبریز شد این می که از پیمان ریخت
 یار را در برگرفتن کی فراموشم شود
 کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند
 افسر عقل چو بر تارک فسانه زدند گل داعی عوضش بر سر دیوانه زدند
 حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد آن تغافل باوالی است که دیدن دارد
 سوختم چون شمع و از شوق تو خند انم هنوز
 میچکد خونابه حسرت ز مژگانم هنوز
 میکند باز این دل شوریده آزار خودش

ط کلمه ہندی بمعنی زدن جنگ

من چرا منغش کنم او داند و کار خودش
 یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان
 دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش
 کو کب سوخت میگرد گرانگ مدوی
 همچو آتش بدل سنگ تو جا میگردم
 در جلوه گاه شمع رفته نمی دهند ای کاش من بصورت پروانه میشدم
 نمیباید بهم آئینه تر گانم از حیرت
 همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم
 رفیق یارم اما بیقرارم از سینه بختی
 برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در فغانم
 دل سبب بوداغ قدح اشک می غم ساقی مطرب ناله بیازم شرابی دارم
 در شب وصلی که بهم صحبت باه خود شدم از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم
 هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بپیرن ز بزم
 اندکی بنشین تر بسیار می خواهد و لم
 بصرم می نگرم بر رخ تو می ترسم که این شراب شود آخر و خاکش
 ز خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ تو ام
 کشته طرز نگاه شفقتی رنگ تو ام
 صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت

من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم
 گیر و نگ چشم تو شاید بکشدش رم کرده تراز آهوی صحر است مثل من
 بیاین گردنت از بوسه هر جلقطه میخواهد بدستم ساعتی لب پارسیر انتخا بم کن
 هر که سپرد این سخن عمر دوباره چون شود از برعادی برو باز بیایا که همچین
 ناظم خوش فکرت احمد عبرت که در شاهجهان آباد
 سکونت داشته و بمن صحبت میرزا بیدل فیض با برداشته طبع
 رنگینش بنازک خیالی همزنگ و فکر متینش بنخوش ادانی هم آهنگ
 و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترمم بخوبی طی می
 نمود و در باب نوازی نیز ترویجی خوش لهجی بقالونی و مساز
 بود که پرده تکرار روی سامعین میگشود و معجزا در باز چیده هستی
 نرد استغنائی با حقت و بنا بر تمناات دنیوی باهل دول نمی پرداخت
 آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس و عشرين و ماته و الف نهمه سنج بزم بقاین
 چند بیت از خیالات اوست .

مقام دل که اندازد ولی را نیست راه آنجا
 نظر ز دیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا
 لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت
 بجای اشک از چشم ترم میریزد اگلرها

گر لگامش بخلط سوی بیابان افتد سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
 همچو سنبلی بدم صد دل آشفته ز خاک هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد
 گرز شوخی بچمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
 بر آه معصیت پر بنجب افتاده ام عبرت

مگر خجالت فشانند قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجہ باقر عسکری

شیرازی که طبع رنگینش بارالیش گلستان سخن پرداخت و فکر تیش
 به پیرایش اقسام نظم در ساخت لبشغل تجارت اکثر در عشرت کرده بند

آمد و شد می داشت صاحب دیوان هست این چند بیت از افکار او

ز بستی که لگن کرده اند روی ترا توان ز ناله بلبل شمشیر بوی ترا

منکه پیوسته سراز بال هامی بچشم دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست

میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

بر قضا که بود بعالم تمام شد حرف نزاکت تو بود در میان مینوز

بر کلب چونامه مهر خوشی بزین ز داغ

تا چنہ همچو خامه زبان آوری کنی

مولق افروز ایوان والامقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی که ذات فیض آیاتش در شانہ احدی و سبعین و
 الف بحر شہود قدم نہادہ و بعد دستیابی بقدرت شد و تیسر کتب
 درسی بخدمت بعضی علمای عصر و فضلای دہر بود تحصیل بقیہ علوم
 عقلی و نقلی باستعداد تمام رسایند و بسند علم حدیث و زحمت
 سید مبارک بلگرامی کہ از تلامذہ شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ
 الہند عبد الحق محدث دہلوی است پرداخت و در دیگر علوم عجمیہ
 و غریبہ عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایستہ و بہارت
 یالیستہ حاصل ساخت خامہ کہ بتوصیفش سرمہ خاموشی در گلو وارد
 پس چنگار دوزبان کہ بتجریفش معترف بعجز و قصور است چگونه حرفی
 بر آرد الحق در عہد خود بکلمات نمایان برگزیدہ روزگار بودہ و بزمین دراک
 بازار علوم و فنون را گرم فرمودہ گاہ گاہی بطریق تفتن طبع شریف
 را متوجہ بطرف شحری نمود بسک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی
 و ترکی و ہندی فسک میفرمود در ہنگامیکہ عالم گیر پادشاہ قلد ستارہ
 را کہ از مشاہیر قلاع دکن است مفتوح کرد میرازہ طبع نقاد در بیروز
 از توارنج متعددہ بالسنہ مختلفہ برقم در آورده بنظر شاہی گذرایند
 و بصلہ خاطر خواہ بہرہ مست گردید منجملہ آن تاریخی است کہ از مشکل اصابع
 اخترع نمود و حقا کہ این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شہ ابہام زیر خضہ آورد بود اسم اعظم در شمارہ
 قلاع کفر شد مفتوح فی الحال ز تیغ او عدد شد پارہ پارہ
 ز انگشتان شد بر مد ابہام برابر چار الف کردم نظارہ
 بعیت بود شکل سال ہجری پی تاریخ تسخیر ستارہ
 چنین تاریخ گفتن اخترع است شد از عبد الجلیل ابن اشکارہ
 وفات ذات بابر کاشش در سنہ ۱۱۳۸ تمام و تلبش و ماتہ
 و الف در شاہجہان آباد روداد نوحش مبارکش ببلگرام نقل
 کردند آنجا در محمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف
 اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
 مرا ہمہ شب کاسہ گداوار بدست است
 بجز مژگان ندارد چشم بیار تو غمخوار کی
 بلا گردانی برگشتہ مژگانت تماشا کن

رباعی

اولاد علی خلاصہ ابرار اند چون والد خویش محرم اسرار اند
 تعبیل مواد فاسد کفر کنند در منفعت مزاج دین جدوار اند
 من شنوی امواج الخیال کہ در تعریف بلگرام گفتہ

آب و گل من که فیض عام است
 سبحان اللہ چه بلگرامی !
 خاکش گل نو بہار عشق است
 از عشق سرشته ایزد پاک
 ہر لاله کزین دیار روید
 سنبلی بچمن بود بصد ناز
 از قبض ہوا کی آن گلستان
 تا شد چمنش بدیدہ محسوس
 تابستانش کہ عیش یار است
 گرمی آجا است پایہ ذلل است
 سرما چو در آن مقام آید
 ہر دوو کہ از جگر کند گل
 چون موسم بر شگال آید
 جولان سحاب شوخ طنائ
 در ولش ہوا بسی نفس سوخت
 وز نشہ ذکر جہر شد مست
 از خط پاک بلگرام است
 کوثر می و آفتاب جامی
 ہر لبش می بی خار عشق است
 از روز ازل خمیر این خاک
 تخم دل ذراغ دار روید
 رنگی بچ کتہ انداز
 سر سبز بود نفس چور یگان
 شد پردہ چشم بال طاؤس
 چون گرمی عشق ساز کار است
 گوی کہ حرارت غریبہ است
 غنقای ہوا بدام آید
 افسردہ شود چون شاخ سنبلی
 حسش بحد کمال آید
 چون خیل پر کی بود بہ پرواز
 تا خرقہ رقعہ رقعہ بردوخت
 تسبیح ہزار دانہ در دست
 مروج کالای سخنہ انی عبد الرحیم عابد لورانی کہ

یا مستطور موسم باریدن باران است

بیشتر در شاه جهان آباد بسرنی بر و صاحب ذوق و شوق بوده
کلامش عالی از تراکت نیست از وست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
زمن عجز و نیاز و بندگی و جالفشانیها
بخون دیده عاشق کجا آلوده می سازد
کف پایلی که از رنگ حنا دارد گر اینها

بیک پایستاده در چمن سرو باین آزادی ما بنده کیست
صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی
سهرندی است از طبع موزون به هارت اقسام سخن و مساز
است و کلامش بیشتر پر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه
پادشاه بفرغ خاطر زندگانی مینمود و اوسطاً ^{۱۲۰۰} تا ثانی عشر راه در
بقا پیمود این چند بیت از وست

بغارت رفت بان خون گشت یا نحو ما باشد

خدا دانده پیش آمد دل دیوانه ما را

نی و مدعی گویا از سر خاکم پس مرگ

بسکه در دل هوس ناله کشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود بتلاش کفنی آمده عربانی چسند

چودہم شرح زینرنگ خود آرائی دل برطاؤس بود چشم تماشائی دل
 ہر کہ شد محو تو از قسبہ نزار و خبہ ی
 چون گہر شش جہت افتاد جبین سائی دل
 برون از شہر وحشت گوشہ ویرانہ دارم
 چو مژگان در سواد چشم آہو خانہ دارم
 مقنن خوانین سخن ایچادی ہند و رخاں عاقل
 شاہ بھمان آبادی کہ عند لیب طبع رسالیش در گلستان سخن نغمہ سنج
 خوش نوالی است و فکر فصاحت پیریش در شہرستان این فن
 مشغول نظم آرائی سالہا بہ غارہ رفاقت نواب نظام الملک آصف
 جاہ چہرہ حال را آرایش بخشید و مبداحی او بہرہ سند جمعیت و کامرانی
 گردید و آخر عہد عالمگیری کہ نواب بصوبداری بجا پور نامور بود عاقل
 ہم در رکاب سعادت بود و بیشتر بجلس مشاعرہ حاضر میشد و در سال
 اول جلوس محمد فرخ سیر کہ نواب بصوبداری اورنگ آباد عزامتیار
 یافت از شاہ بھمان آباد متوجہ اورنگ آباد گشت عاقل نیز کہ بوقت
 بست و بدار و غلی نواب کہ بدار اختلاف شاہ بھمان آباد جمع میشد
 منت از فرسودہ رخصت ساخت آنجا رسیدہ بعد چندی در سنہ ۱۲۰۰
 اوسط ماتہ ثانی عشر بساط ہستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانه آئینه روشن شد ز خاک
 تو هم ای بنجب یکبار آتش زن بسا ما
 در آن گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشترام من
 زمین در خویشتن چون ریشته دزد سر موزون را
 بیچکس یارب اسیر جذبہ الفت مباد
 مرغ دست آموز در پرواز هم از او نیست

کدام تشنه جگر گرم جانفستانی بود که آب جدول شمشیر در روانی بود
 به پیش آینه بی غبار شمشیرش نفس شماری عاشق چه زندگانی بود
 فیض آب دیده نتوان یافت در آب و منو
 کاشکی زاید بجای ریش شرکان ترکند
 جلیس بزم نکتہ دانی آقا محمد عاشق صفهائی که
 متصف باوصاف حمیدہ و متخلص باخلاق پسندیدہ بود اشعار
 آبدارش بفضاحت و مسازہت و کلام لطافت انعامش بکفتم
 سوز و گداز صاحب فقر و فنا بودہ و مقیم بساط انزوا و اوسط ماتہ ثانی
 عشر بار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام در دیگر است
 گوش صیاد ستم پیشہ بر گانہ ما آشنائیت بفریاد غریبان ما
 بہ غلط دوست وادم سر زلف یار خود را کہ نیاز مودہ بودم دل ببقرار خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست

جز در میخانه کا بنجای سبک شیدا نیست

امید نگاہی که بسویم ز فکندی یک عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت

تخل چون توان کردن که بر روی تماشائی

در گلزار بر بندند گلچین در چین باشد

دردا که دل بپهده ناز از نفس افتاد وقتیکه که مرا چشم لغیر یاورس افتاد

که سواکی باغ دار و گذروی شوق بیل نظری بجانب گل نظری براه دارد

فرستی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل

کی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم

که دل از مهر تو برداشت که من بر دارم

از مروت دور نبود گر خبا کم بگذری

روز گاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی

رباعی

گردون که گهی شاد کند که غمناک از محنت ورنج مانمی دار و پاک

لبس گل که بسویم بهاران در باغ از خاک بر آورد و فرو ریخت بجاک

سوزی در دل زول فروزی دارم رنجی رنجی که طرف سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد ^د می پندارند بی تو روزی دارم
 میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
 رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
 گفت این زحمت که میکشد گفتم تو ^د گفت این منت که میکشد گفتم من
 ای ساقی گل چهره زیبای همه ^د وی سرو سہی قامت رعنا کی همه
 پر کن قدمی که زود خواهی بدین ^د خالی بکنار این چمن جای همه
 عارف رموز سخن ایجادی عارف الدین خان
 عاجز اورنگ آبادی که صلش از بلخ است پدرش در زمان عالم
 گیر پادشاه وارد مہن گشته بوساطت نواب خیر و جنگ و الد ماجد
 آصف جاہ بحصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر
 گردید و پیوستہ بالنواب مدوح بخوبی میگذراند عارف الدین
 خان در سہ تولد و نشوونمایافتہ در مبادی حال بہ پیشہ نوکری
 بسر میر و آخر دست بدامن رفاقت سید شکر خان زد و بذریعہ
 او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاہی حاصل شد
 و بعد فوت سید موصوف بہ جاگیری قبیل قانع گشته گزران می
 کرد تا آنکہ در سن ۱۱۷۲ سبوح و سبحین و ماتہ و الف مرضی صعب بوی
 رونمود و از زندگانی دست شست ہمیر زامعز الدین اصفہانی کہ باو کا

مربوط بود گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت
 میرزا از راه ظرافت با او گفت اگر چنین است خود که مورخ خوب
 اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بجز
 اصفای این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین
 خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده بر آمد با خود
 گفت چه خوش باشد اگر اجل یک سال مهلت دهد از آنجا که سالی
 از ایام موعود باقی بوده حکم الهی شفا یافت در سنه ۱۱۷۸ شمان و سبعین
 و ذی القعدة وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت

از دست

سوخت یاد آن لب میگوان دل بتیاب را
 گشت آخر آتش یاقوت این سیلاب را
 برق حسرت افکند در دل شرار آئینه را
 سایه حال تو سازد داغ دار آئینه را
 شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
 بی لب میگوان یار از قلق مینا مرا
 تر گس فکنده سز خیال نگاه کبیت استاده سرو منتظر گرد راه کبیت
 برده خشک نتوان یافت فیض عارفان گز

کجا کار شراب از نشسته تریاک میآید
 هم بزم خوشش کلامی سید محمد عارف بلگرامی
 که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذی
 شریفیش در ۱۳۲۲ هجری و عشرين و مائة و الف قدم بر پایه هستی
 نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته
 بنامشاهی بهارستان سخن در افتاد و دل با دایره‌های مضامین
 تازه نهاده و در ۱۳۸۷ هجری سبع و ثمانین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخرت
 گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی با تشنی محتاج
 داغیم از آن قوم که مرغ دل مارا
 چه سود گر بلبش سووه ام لب خود را
 دلش بزم و گر شاید آرزو مند هست
 چو سنگ از جگر خویشترین شرط طلب
 هر گوشه بام تو پیریدن نگذارند
 که العطش بکسبیدن نمیشود آخر
 که بسلم بپسیدن نمی شود آخر
 رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر
 رفتی بتماشش یار یاد تو بخیر
 در حسرت دیدار کسی خاک شدی
 ای بسمل انتظار یاد تو بخیر
 نکته سنج بند فطرت میر عبد الولی عزت که خلف
 سید عبداللہ سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جای کمال و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما فی بغی بکیت ای
 عصر بود و بخوش آهنگی هوش از دلها می ربود و در مصوری نقش
 بالادستی بر جریده مانی و بهتراوی بست کتب درسی پیش والد
 مایه خود گذراینده و در معقولات هم استعداد بالیسته بهر ساییده
 از وطن ماکوف سری بسیاحت دار الخلافت شایجهان آباد کشید
 و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزوم صحبتی
 داشت و از آنجا بهنگار شتافت آخر بجبر آباد بر خورد و بقریه
 که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مدومعاشش او مقرر ساخته
 اوقات بسر میکرد و مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در ۱۱۸۹
 تسع و ثمانین و مائة و الف بخلو نگده عدم عزلت نمود از کلام اوست

ز فیض خاکساری ندهب نقش قدم دارم
 بفرقم هم که پاز و جاد هم در چشم پایش را
 شدم بر چینه خاک راه میرنجد نگار از من
 نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من
 مستزاد

پیمانه بسوس لبان تو رسد ای عشوه پناه
 هم نیچه بهله نامیان تو رسد دستم کوتاه

خمس یازده کشم من و کمان همدوشت از رشک خم
من سوزم و قلبیان بدان تورد اللہ اللہ

شیرازہ صحیفہ نیک نہادی میر قاسم خان اکبر آبادی
کہ عاشق تخلص میکنند نسبش محمود اعظم کہ از مشاہیر شیخ ماوراء النہر
است منتهی می شود پدرش خواجہ عبید اللہ خان در زمان محمد
شاہ پادشاہ دیوان صوبہ مالوہ بود بعد عزل دامن دولت نواب
آصف جاہ گرفت و با اعتبار بصری برد بعد وفاتش میر قاسم
خان نیز نعل مکرمت آصف جاہی در آمد و چندی بمیر سامانی سرکار
مغز بود و پس از ولت نواب بالنظام الدولہ ناصر جنگ شہید بعزت
میگذر این پسر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد
بشاہ بھمان آباد شناخت و ہما نجا رنگ توطن ریخت و او خراماتہ
ثانی عشر در گذشت از دست



پیش من چون نباشد میرم از درد خار
شیشہ چون عالی شود پر می شود بیازام
ناظم با خبرت شیخ فقیر الدین عزت کہ از شرفای
پر کنہ ایچی من متعلقات دار الحکومت لکنو است مرد باوقار و
پسندیدہ کردار بود و بر جاہ قناعت قیام داشت او خراماتہ ثانی

عشر دارقانی را گذاشت این چند بیت از دست
 نکبت روضه رضوان و پیام تو یکی است
 دم جان بخش سیجا و کلام تو یکی است
 ناز رفتار تو نزدیک مگر کم سازد رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است
 بنشین کز سر ما شور قیامت برخواست
 فتنه برپاشدن حشر و قیام تو یکی است
 روز نوروز شود چون تو بر آبی بر بام مطلع صبح بهار لب بام تو یکی است
 هر که احوال مرلوید گرفتار تو شد سینه چاک من و حلقه دام تو یکی است
 کی زد دست تو بر دجان سلامت عزت
 دست بردن بسز تهنج و سلام تو یکی است
 پسندیده ادانی و اقای نورالدین محمد خان متخلص
 بعضی که از طرازین سرکار و الا جاہی بود و بوزونی طبع مضامین
 رنگین می بست و تلاشش نیکو داشت او احراماً تانی عشر گذشت
 این دو بیت از کلامش بیطر در آمد
 تا بمی خانه نشست من تست دور پمانه بدست من و تست
 جلوه تست در آئینه دل مشکین دل که شکست من و تست
 مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق تخلص میکند

صلتش از جام است در عمر هفت سالگی وار و مہت گشته از
 خدمت شاه محمد پشاه قابل تربیت یافت و سرمایہ قابلیت
 فراہم آورد صاحب اوصاف حمیدہ و اخلاق پسندیدہ بود و طریق
 نظم بلطافت می پیوود اوایل ^{۱۳۰۰} ماتہ ثالث عشر یا بدامن عدم کشیدہ

این بیت از دوست

دی میکند شت یار و رقیب از عقب رسید

گفتم کہ عمر میرود و مرگ در قفاست

اشفتہ خوش فکری آحق بیگ عذری کہ

برادر کہتر مولف تذکرہ آنشکرہ است مرد عشق پیشہ بود

و بسخن طرازی خوش اندیشہ کلامش درد آگین و اشعارش

ریگین اوایل ^{۱۳۰۰} ماتہ ثالث عشر قبای ہستی را چاک زد و از کلام عاشقانہ

اوست

نشہ گر کارگر زخم تو ای بید او گر مارا

مخور غم میکند خود دست زخم دگر مارا

شاو سازید پس از مرگ دل زار ما بر سر ترہتم آرید دل آزار مرا

بسبب ام کہ در آنجا غم تو جانگذاشت

غم زمانہ چو جانی ندید پا نگذاشت

گلی شکفته بود از شاخساری کز زمین رفتم
 نرفت هست از چمن مرغی باین حسرت کزین رفتم
 نقاده دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبدالودود
 تقوی متخلص بعاشق که صلش از بلده کره من مضافات صوبه آله
 آباد است یکی از اجداد انجادش بتقریب تقریباً جاگیر بطریق تمغا در
 ضلع بردوان که از توابع بزگال است وارد گشته بهانجارت اقامت
 انداخت و بتعلیم احکام دینی میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
 فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تا حال
 سر رشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد معززی
 الیه عمده تدریس در رسد عالیہ و دار الحکومت کلکتہ داشت
 و اکثری از ذات بابر کاتش فیضها برداشتند بالجمله مولوی
 محمود در مدرسه کلکتہ بخدمت مولوی امین اللہ مدرس تحصیل
 کمالات کوشید و در علوم عقلیہ و نقلیہ استعداد شایسته بهم رسانید
 و از آنجا در زمان قاضی القضااتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
 مالوف فائز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
 باقنای ضلع کتور امور گردید و پس از آن بحسن لیاقت بقضای
 وایر و سایر ترچتاپلی مقرر شده و چند سال بهانجا بفرط بلند

نامی گذرا بسند پیر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قامت شرفش
 بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی یومنا ندا
 بخدمت موصوفه اشتغال دارد ذات والا صفاتش بکلیه فضل و
 کمال آراسته است و بزبور اوصاف حمیده و روش بسند
 پیر است بشیم خلق عمیش و ماغ خویش و بیگانه معطر و بچین
 کردار و لطف گفتارش عالمی مستخر بهر چند شاعری و درون مرتبه
 فضل و کمال اوست فاما گاه گاهی که بنا بر ضیافت طبع بفکر سخن
 میگراید بیستی چند از دیوانش درین صفحه اختیار افتاد
 آتش انتظار سوخت مرا چه بلای آشنائی ها
 چون رسانم فسانه خود را که ندارم بتو رسائی ها
 تا نگردم اسیر غم عاشق میگریزم ز آشنائی ها
 کلبه قفل مطلب با بود شیرین زبان گشتن
 که بلبل میشود اهل چین از خوش صغیر بها
 ازین چین با که دارم بر چین وقت کهن سالی
 بعد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیر بها
 ز کینه جوی دشمن نمی توان رستن کجا است جای که باشم ز آسمان تنها
 از مساس مصحف رویش گنه نوشته اند

دست از جان شسته در عشقتش وضو داریم ما
 نخلت زده ام زانکه ز مردم ز فراقش بر دعوی ما شاید ما چهره زرد است
 ننگه صبر این دل نادان کار با سخت جاہل افتاد است
 درد لم تیر غم چه می شمیری روز و شب صد ہزار می گذرد
 چون سینه من کلبہ افگر شدہ از عشق
 ہر ذرہ آہم چو شرار است ببیند
 عاشق شدہ مجروح ز سر پنچہ خوبان این شیر و لائرا چہ شکار است ببیند
 سخن را آب و تاب از عشق و بسوزی چنا دارم
 بگوش ہر کہ می افتد کم از گوہر نسیب اند
 بہر بہر پاساختن روز قیامت بر رسم
 آفتاب روی یار و قامت چالاک بس
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش ببین
 رخت دیوار بہر دیدن گلزار بس
 سینه صد چاک و گل داعی بدل داریم ما
 سیرشن می کنیم از رخت دیوار خویش
 شمشیر آہ من سر خصم کند جدا آن بروا نینم کہ بدست من است
 در نسب ہستم غلام شاہ مروان علی کی برون دہرم کند از طلقہ مروانگی

نوگل صدیقہ ارجمندی مسکات عظمت سمرقندی
 کہ بطبع موزون بانا زینیان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین
 در گلشن نظم با عنادل خوش تلاش ہمنوایی این بیت او بنظر رسید
 مگر سوای عشق از طعم عالم غمی دارد
 کہ عاشق گشتن و رسوا شدن ہم عالمی دارد
 این یک بیت از این درویش معروف بہ شیخ علی
 درویش پھر انبیت در جزیرہ بمبئی ہندوستان اول ماہ صفر
 سبب قضا و قدر کار خویش کرد
 از پیش بیشتر دل ماریش ریش کرد
 (پیش زہر لیسیت کہ اگر بشاخ گاو میش
 بالند از پستالش خون جاری می شود)
 حرف الغیبین بہ آشنای بحر ذوق و وجد غواصی
 از اہالی بزد کہ فکر و قیقتش غواص دریا کی سخن بود بہ نیروی ذہن
 رسالائی آید از مضامین ہمدست می نمود در زمان شاہ طہماسپ صفوی
 بخوبی زندگانی می ساخت و اوسط ماہ عاشق بسفر آخرت پرداخت
 این گوہر یکتا از صدف طبع اوست
 گرنہ ہر دم ز سر کوی تو ام اشک بزد عاشقی ما کنم آنجا کہ فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که صلحش از مشهور
 مقدّس است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما
 در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که
 از اکابر اکبری بود و حکومت جوپور امتیاز داشت چند راس
 اسب و هزار روپیه بنا بر زاد و راحله فرستاد و این قطعه نگاشت
 ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان بیچون آ می
 چونکه بی قدر گشته آنجا سر خود گیر و زود بیرون آ می
 سر غزالی که غین است کنایه به هزار روپیه نموده با بمل
 مولانا غزالی از آنجا بر آمده بطل عاطفت خان زمان جا گرفت و بر عات
 او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم
 نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هر بیت از آن یک اشرفی
 صلح حاصل ساخت مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
 فصاحت مشحون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر
 خسته در نکال و نقاد طبع ارجمند در بازار سخن جواهر زواهر
 معانی را سرگرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف
 از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید تقبیل عتبیه فلک
 رتبه اکبری پرداخته بر احم خروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعراء چهره اعتبار افروخت و در گجرات ۹۰۸
 تمان و تسعماة از دام هستی ربانی یافت از خیالات بر جبهه است

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
 که چون فالوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه پیر است ترا
 در دل بحق است و ساکن میگردی می نوش که عاقبت بخیر است ترا
 صاحب کلام شسته و صاف خواجہ غیاث زرباف
 که صلش از یزدوست وقت سی زربفت مشجری ساخت بود که در
 بعضی اشعارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس
 ماضی گذاریند بوفراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
 لب گشاده خواجہ بدیبه بعرض رسانید

خواجہ در خرس بیش می بیند هر کسی نقش خویش می بیند
 گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن
 نقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهیم ز بقا بقدر عمر تو قبا
 این تحفه بنزد چون تو بی عیبی نیست خواهیم که پوشی ز کرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم بهوشم آخر کار اوسط مائت حاوی عشر در

گذشت این دو بیت از دست.

بر دلم سبزه خط تو گران میآید

این بهاری است کزان بوی خزان میآید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیت هر چه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایه نیکو صفاتی مولانا غزالی بهرامی که بطبع

چالاک مفرغزار سخن میرسد و غزالان لبند تراشی را بدام فکر میکشید

ذهن تیز وارد و کلام درد انگیز این بیت عاشقانه از و بنظر در آمد.

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت

میکشت یکی را و نظر بر دیگری داشت

رنگ بخشش گلشن دلپذیری ملا محمد طاهر غنسی

کشمیری که گل وجودش بدهم رسائی رنگ و بوی رشد و تمیز در

بهارستان درس ملا محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع

سلیم حین چمن استعداد شایسته بهر سایه و دامن دامن گل‌های

لیاقت بایسته فرا جنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین

شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع مبین جوانه نازک خیالی بکف

آورد کلاشش در تمشیل گویی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر و لپیرو با وجود پی برگ و نوالی بکمال استغنا و جمعیت خاطر
می گذرایند و تخلص غنی بر نام نامیش زیبا گردید و در سن ۱۰۷۹ تسبیح و
سبعین و الف پا بدامن فنا کشید و پوان فصاحت ترجمانش
در اکناف عالم هست اول است بیتی چند از ان درین اوراق
ایرا دریافت

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرار را
ببزم می پرستان محاسب خوش عزتی داد
که چون آید محفل شیشه عالی میکند جا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تا شنا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را
چو میل سر بر آرز چشم جانان گفت که سیر میکرده شوید غبار خاطر با
بر تو واضح های دشمن نگیه کردن ابلهی است
پای بوس سیل از پا انگشت دیوار را
تا سر که پیشانی دونان زنجشیدیم دندان طبع کشد زنده در دهن ما
شگین دل است هر که بظاہر ملایم است
پنهان درون پند نگر پند دانه را

عشق بر یک فرش نیشاندگدا و شاه را

سیل یکسان میکند لپت و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شکفته قالی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرم از یکسی نبود شرمنده ام ز عمر که آمد بر مرا

رفت مانند شیش ساعت عمر من در نفس شمار پها

سعی به راحت همسایگان کردن خوش است

بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه با

گلشن حسن را تماشا کن که دم سبزه در خزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق بر جانی مشو

میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

برنداریم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بود معنی روشن غنی خوب اگر لبته شود گوهر است

نمی کنند بن ناتوان نگر آن شوخ

زیبیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

گذر در هر قدم خنخال فریاد که حسن گلرغان پادرد کاب است

بی ریاضت نشود نشه عرفان حاصل

تا که روشک نگر ویدی نایب نیافت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
 چو یک پاخفت پای دیگر از رفتار میماند
 تا رنگم رشته گوهر شده از اشک این دیده تمنائی بناگوش که دارد
 چون شمع تا مسافر راه عدم شدم هر قطره ز اشک مرا ز ادراک شده
 گوید زبان شیشه نهانی بگوشش جام
 هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
 مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر چین افتد
 اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
 دید چون قد سیان را چشم او صهبای مدبوشی
 ببوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد
 بنرم در دمندان زار نالیدن هوس دارم
 چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
 سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر
 دام همزنگ زمین بود گرفتار شدم
 می شود رشته عمرم کوتاه !
 معنی سال گره فهمیدم
 باد امن تر شدم به محشر
 گفتند در آفتاب بنشین
 بیرون نگر و سر ز گریبان آستین
 ممنون دست کوی تویشم که پیشکس
 موگشت سپید و ریخت دندان
 در صبح شود ستاره پنهان

رباعی

ای جامه فقر زیب پیرایه تو دی شاه و گدا تو انگر از مایه تو
از قامد صبح سوز و نقش دو کون تا صرف نشد سیاهی ساعی تو
مفتنم عصر در نکته یابی محمد اکرم غنیمت پنجابی
که بطبع نقاد و ادو خوش مقالی داده و بندین و نقاد بنای نازک خیالی
نهاده کلامش عنوان صحیف فصاحت است و اشعارش بیجاچه
کتاب بلاغت لاسیما شنوی او نیزنگ عشق که سراسر استانی
است رنگین و یک قلم بیانی است نراکت آگین شهرت
تمام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار او احراماته
عادی عشر نقد حیاتش به غنیمت دست اجل در آمد از طبع
لطیف اوست .

نگر دو قطع هرگز جاده عشق از دویدنها
که میباید خود این راه چون تاک از بریدنها
بیاد و اغهای که هست دل دارد تماشا می
بود طایوس را سیر چون برگشته دیدنها
نظر بروی که شد آشنا که میگردد بگرد خویش چو گرداب دیده ترما
تورفتی و نمک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نواز یهسا
 از لیس خیال من شده لبریز جلوه اش
 هر جا که سر بسجده زیم نقش پای اوست
 یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند
 بخت شد بیدار هنگامیکه مارا خوب برد

بوسه بی او بم آن قدر آورد و بجوم کلب لعل ترا فرصت دشنام نبود
 این چند بیت از مثنوی او ثبت افتاد در حمد گوید۔

بنام شایه نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان
 ز مهرش سینہ با جولانگر برق دل هر ذره در جوش اناالشرق
 جگر سوزی چراغ خاشه او طپشها شوخی پروانه او
 بشوقش لخت دل و بوانه چشم چراغان دیده شده در خان چشم
 بیادش شور طبل رنگ بسته نکه انہا بزخم گل شکسته

در مناجات

الہی از غمت خون در جگر کن سر شک آباد چشم آباد تر کن
 دلی چون غنچه الفت خانہ ریش بزنگ لاله داغ آتش خویش
 دلی دودہ همچو گل در خون نشسته دلی چون خاطر بلسل شکسته
 دلی پرورده آغوشش محشر قیامت زاد بای آہ در بر

در خاتمہ داستان مکتب نشینی شاہ

مرار روزی بدل شوق آشنا شد
 کتاب صبر اشیرازہ داشت
 با مہر تماشای نگاری
 نمودم جانب مکتب گذاری
 برآمد بر در مکتب فروشم
 کہ من سی پارہ دل می فروشم
 بگوش شاید آمد نالہ من
 بغل پرورده تخالہ من
 مرا از مہربانی یاد رون خواند
 خرد از ہمہای بیرون در ماند
 ز سر پا کردہ رفتم یک قدم پیش
 بلاگردان لطف طالع خویش
 بگفتا پیشتر آپیش رفتم
 تکلف بر طرف از خویش رفتم
 ز دست من بصد اعزاز برداشت
 غلط کردم بچندین ناز برداشت
 بہر اول غبارش را برانشانند
 پس آن گیسورہ اخلاص بر خواند
 پسندش کرد و گفتا من خریدار
 بگفتا تیش گفتم نگاہی
 بگفتا یافتم زین پیش مخروش
 مباد البشود آخوند خاموش
 سیاح مالک خوش کلامی سید غلام مصطفی
 بگرای کہ ذات شریفش بکسوت فقر آراستہ بود و ظاہر حالش
 بلباس سپاگری پیدا استہ کہ بان شغل بکسب معاش لا بدی
 می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در ہنگامیکہ

بسر رشته ملازمت نواب مبارز الملک سر بلند خان و اردشاه پهلوان
 آباد گشته بخدمت علامه عصر میر عبد الجلیل بلگرامی سزا شتوی شریف
 کرد در ایام که نواب موصوف از پیش گاه پادشاهی حکومت صوبه
 گجرات احمد آباد امتیاز اندوخت سپیدیم در رکاب شتافت و چون
 حکومت آنجا از عزل نواب بر اجه دلی سنگه مرزبان ماروار تفویض
 یافت و فیما بین راجه و نواب مختصت صورت بست در سواد
 احمد آباد جنگی شدید رود رسیدیم در آن مکره ۱۱۴۳ هجری ثلث و اربعین
 و ماته و الف بر تبه شهادت فایز گشت در انشاط از لیلیقت
 کافی و بنظم پروازی مهارت وافی داشت و از اقسام نظم دیوانی
 در رباعیات دارد این چند رباعی از آن است۔

جز دوست هر آنچه هست اندیشما چون شعله آتش است در پیشه ما
 ما جام شراب سخن اقرب زده ایم یعنی همه دوست در گز و ریش ما
 مان حال رجال را بیازی مطلب ناساخته کار سازی مطلب
 از آتش عشق تانه سوزی یک سر توحید حق از سخن طرازی مطلب
 هر کس در خود بهار و باغی دارد در کلبه تاریخ چراغی دارد
 تو غره مشوک ماهی دریایی در غوک لب جوی هم دماغی دارد
 هر کس زخاشش آفتابش باشد

کی نحو جمال بی نقابش باشد
 ز اہد طلب مقام تنزیہ کند غافل کہ ہان عین مجالش باشد
 نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی بلگرامی کہ
 ہمیشہ زادہ علامہ عمر میر عبد الجلیل است در سنہ ۱۱۱۱ھ صدی عشر و ماتہ و
 الف جلوه پیرای عرصہ ہستی گشتہ بعد از سرای شعور زمین و ذکا و
 طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی با استعداد تمام بخدمت میر
 طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پردازی سلیقہ درست بہر ساینہ سیما
 در شعر ہندی ممتاز عمر بلوہ و در فن موسیقی ساز و برگ بہارت
 شالیستہ فراچنگ داشت و باین ہمہ کمالات در مسیبت ان شجاعت
 قدم دلیرانہ میافشرد و او آخر عمر در زمرہ رفقای نواب صفدر جنگ وزیر
 در آندہ دور محاربتہ کہ نواب وزیر ابا افغانست روداد میر و محرم کہ مفقود
 گشت کہ صلا سترش پیدا نگروید و این واقعہ در سنہ ۱۱۶۳ھ ثلث و ستین
 و ماتہ و الف بظہور رسیدہ این دو بیت از افکار اوست
 آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت کہ ز لعل لب اولوسہ بہ پیام گرفت
 خط زلف تو رخ بزور گرفت جای ما را این ہجوم مور گرفت
 صاحب کلام و فریب کشید کہ کم اللہ متخلق بعباد
 کہ مجلس از خط بلگرام است در سنہ ۱۱۳۵ھ خمس و تلیش و ماتہ و الف قدم

بعضی ہستی نہا و بعد فوز بسن تمیز تحصیل علوم ضروری گرا سید و
 بخلق ارادت برادر بزرگ خود میرزا از شش علی در آمدہ و فیض
 تربیتا برداشته بروش اسلاف خود ثبات ورزید و رفنون
 شعر و شاعری ہم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۱۱۶۹ھ تسبیح
 و سبتین و مائتہ و الف رفت ہستی از دار فنا برداشت از کلام اوست
 کرد یاد نگ شوخ تو بیمار مرا داروی نیست بجز شربت دیدار مرا

بسمل افتادہ ام از تیغ فراقش شاید

دل طپیدن برساند بدر یار مرا

نمیدارم خیال ہم کلامی بالرب لعاش

بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقہ سنج رنگین مطالب سید جلال الدین

متخلص ببالغ کہ صہلش از زید پور من متعلقات دار الحکومت بکھنو

است مرد خویش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت

می پیمود در علم طب مہارت شاید داشت و دیوانی قریب

ہشت ہزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع

الدول بہادر ناظم صوبہ او دبسر رشتہ نوکری بخوبی بسر برد آخر الامرو آخر

مائتہ ثانی عشر در گذشت این بیت از افکار پر کارش بنظر در آمد

بیزم تست ز صہبای ناب درینا پرکی ز شرم تو گردید آب درینا
 پلنگ بیش نخر کلامی میر غضنفر حسین بلگرامی کہ
 از سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود
 و در روش پسندیدہ شہرہ آفاق کتب فارسیہ پیش سائذہ
 عمر گذاریندہ و در علوم عربیہ ہم بقدر ضرورت استعداد بہریندہ
 در نظم پردازای طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام
 الدین صالح بلگرامی منبہ و در ۱۲۲۳ ثلث و عشرين و ماہین الف
 بعالم بقا خرامید این چند بیت از کلام در دایکیزاوست
 بالای تو ہر کہ دیدہ باشد آہی ز جگر کشیدہ باشد
 در نیز شد دست بیتو چشمم در گوش تو ہم رسیدہ باشد
 چون دو دجا بچشم گذریہ آورد تا خط عنبرین تو دیدم گریتم
 بسینہ داغ تو پوشیدہ میبزم در خاک
 باین امید کہ شمع مزار خود باشم
 بس ہمدان مراست ہوا ی گریستن می میخورم چو شیشہ برای گریستن
 باشکم چو افتاد کار گریبان رگ لعل شد تار تار گریبان
 حرف الفاء: مقدمتہ الجیش مہر کہ بلاغت خلیا
 محکم فصاحت شمع انجمن فیلقوسی حکیم ابولقاسم فردوسی

طوسی که استعداد فطری داشت و لیاقت خلقی، همچو وی در عجم نامی
 عالی دستگاه قدم بعرضه ظهور تنهاده و نقد سخن را باین خوش اسلوبی
 در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه میتوان
 دید که بر علوم مرتبتش دلیل ساطع است و حجتی قاطع فردوسی بکلامت
 سلطان محمود غزنوی شتافت و بنوازشات بیکران سرفرازی
 یافت و حسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مأمور گشت چون هزار بیت
 بنظم سلطانی گذرایند در جلد وی آن هزار دینار سرخ صل حاصل
 ساخت و در مدت سی سال با تمام باقی شاهنامه پرداخت و بدستور
 سابق در صل بهر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما عاسدان پست
 حوصله سلطان ذهن نشین کردند که اورا فحش است استحقاق
 پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گماشته بیست هزار
 درم فرستاد فردوسی آن زر را همانوقت بحامی داد و بچو سلطان
 بر قدم در آورد که در عالم اشتها دارد این چند بیت از آنست
 ای شاه محمود کشور گشای ز کس گزیده ترسی بتس از خدای
 که بیدین و بد کیش خوانی مرا منم شیر زمیش خوانی مرا
 مرا سهم دادی که در پای بیل تنت را بسازم چو دریای نیل
 نترسم که دارم ز روشن دلی بدل بهر آل نبی و علی!

بسی رنج بر دم درین سال می عجم زنده کردم بدین پارسی
 جهان کرده ام از سخن چون بهشت
 کزین پیش تخم سخن کس نکشت
 بسی تا جداران گردن کشان که دوام یکا یک از ایشان نشان
 همه مرده اند و ز کار دراز شد از گفتن تا نشان زنده باز
 یکی بزدگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار
 پی افکنم از نظم کاخ بلند که از باد و باران نیاید گزند
 بداندیش را روی نیکی مباد سخن های نیکم بد کرد یاد
 بر پادشاه صورت زشت کرد فروزنده اختر چو انگشت کرد
 اگر شاه را شاه بودی پدر مرا بر نهادی بسرتاج زور
 وگر مادر شاه بانو بدی ! مرا سیم وزرتا بزانو بدی
 چو اند بتارشش بزرگی بنود نیارست نام بزرگان شنود
 چو سی سال بر دم بشه نام رنج که شایخ شد بپاداشش گنج
 مر ازین جهان بی نیازی دهد میان بیان سرفرازی دهد
 بپاداشش من گنج لا برگشاد بمن جز بهای فقاعی نداد
 ز بد اصل چشم بهی داشتن بو خاک در دیده اینا شستن
 جهان را چنین است آئین و ساز که سازد فرومایه را سرفراز

ورختی که تلخ است و پیرا شربت
 در از جوی خلدش بهنگام آب
 سر انجام گوهر بکار آورد
 بعین فروشان اگر بگذری
 اگر تو شوی نزد انگشت گر
 ابر گوهران بد نباشد عجیب
 ز ناپاک زاده مدارید امید
 کز نکی بشتن ز کرد سپید
 آخر کمال تنگی از غزنین بر آمده لبطوس و آنجا بر ستار
 بر خورد اسپید جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم اورا منتقم
 انگاشت و از و اشعار جو سلطانرا که صد بیت بود اجده هزار درم
 مشتری گشت تا از شاهنامہ بر آرد با جابت پرداخت اما سخن
 تیری است کہ چون از خانہ کمان بر جبت باز نشیند القصہ وی
 در پیران سری باز متوجہ طوس گشته مخفی زندگانی میکرد و قستی
 سلطان نامہ بحاکم دہلی می نگاشت رو بخواب احمد میسندی
 آورد کہ اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواب این بیت از شاهنامہ
 خواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان با شماع این بیت در دناک گشته فرمود
 که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ باطلت
 های فاخره بطوس روانه کرد لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه
 طوس در آمد از دروازه دیگر تابوت فردوسی بر آمد فرستاده های
 شاهی آن اموال را پیش دخترش بردند وی بمقتضای بلند
 همتی قبول ساخت آخر الامر حکم سلطانی از آن زرتعمیر باطلی برداشتند
 وفات او در سده اصدی عشر و بعضی است عشر و اربعه زکاشته
 اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که
 شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازه او نماز نخواند که از مدافین نجوس
 بود همان شب در واقع دید که فردوسی بفرودس برین مقامات
 عالی وارد و پرسید که منشا این همه مارج چیست گفت صلیبی
 است که در توحیه گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه هر چه هستی توئی
 این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست
 بیابگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو بیس که کسری از روزگار چه برد
 گران گرفت مالک بدگیران بگذاشت
 در این نهاد خزان بدگیران بسپرد

رباعی

تا چند نهدی بر دل خود غصه و درد تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد باد دوست بخور که دشمنت باید خورد
لف نشر مرتب

بروز نبرد آن یل زورمند بستمشیر و خنجر بگرز و کمنه
باید و درید و شکست و بستی یلان را سر و سینه و پا و دست
وقتی یوسف زلیخا که در کمر شاهنامه بنظم در آورد این بیت
از آن بنظر رسید

بدنبال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم بدنبال بود
رکن رکن سلطنت و جهان بینی امیر نظام الدین
علی شیر متخلص نغانی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از احفاد
امیر تیمور گورکانی است عز امتیاز داشت و نظر بر فاه خلاق و
آنجا مرام خاص و عام میگذاشت ذات و الاصفاتش بکسوت
فضایل و کمالات آراسته بود و بکلیب اخلاق حمیده و اوصاف
پسنیده پیراسته علمای نامدار در کنف حمایت رفتش
جا داشتند و از خوان نعمتش بهره واقعی میبرد داشتند کتب
معتبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولت شاهای

بنام والایش در عرصه تالیف در آمده در چار سوکی عالم اشتهار
گرفت و از دست خود بنمایشش امور حسد خیرات زاکیات و
تعمیر عمارت و رباطات و غیب ذک جلوده ظهور پذیرفت و با
وصف اشتغال بهیات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی
و فارسی تالیفات گذاشته و در ۹۰۶ دست و شصت و شصت و شصت
خرامید از کلام با نظام اوست .

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی
زنده میدارم ترا هر چه زارم می کشی

این دو رباعی که هنگام سفر حجاز و چین مراجعت از مولانا جامی نگاشته
رفتی که چو آفتاب بکت باشی وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو ز لیشان سیری آباد باری که تو آنجاست باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینافام زین هر دو که ام خوبتر کرد خرام
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح یاماه جهان تاب من از جانب شام
عذیب گلستان سخن طرازی با با فغانی شیرازی
که در مهارت فنون سخن بگازد نجوش کلامی منت از زمانه بوده صاحب
ذوق است و اشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مرام
 خسروی شده بخطاب بابائی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان
 یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ابوردون که از بلاد خراسان
 است سکونت گرفت و با حاکم آنجا صاحبت پذیرفت و هرگاه که
 سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بحاکم
 مراعات میفرمود و آخر الامر شهید مقتدری رفت و با بنجادر ۹۲۵
 خمس و عشرین و تسعمائة بار بقا رسید از کلام پرسوز اوست
 بهر گلخن که بسینم مبتلائی رو نهم آنجا
 ز داغ آتشی افروزم و پیلو نهم آنجا
 نسو بسحر سامری کاغذ تو تیا شود چون بگرشمره سردی ز کس سر بر سای را
 دل از نظاره آن گلزارم گلشن است مشب
 چراغ از روغن بادام چشم روشن است مشب
 در خواب عاشق آمدی و پای نازکت چندان بیدیه سودگر رنگ خاک گرفت
 چون شمع تا سوخت فغانی نیافت وصل
 مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است
 قدر تو نهالی است که آتشش تراوست
 دیوانه آن بادیه ام کاین شجر او است

وقت کلم تمام باه و فغان گذشت
 چون بگذر و خزان که بهارم چنان گذشت
 دل به بیدادنها دیم عطای تو کجا است
 ما خود از جور زنا لیم وفای تو کجا است
 بگو تو بر دل گرم که دست داشت
 که داغ تازه ات از چاک آستین پیدا

خراب آن کمر ناز کم که چون مره نو بشیوه های بلند از میان زمین پیدا است
 هزار سوزن الماس بر دل است مرا ازین حریر قبایان که دوش بردوش است

قسمت نگر گشته شمشیر عشق یافت
 مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

یک چراغ است درین فضا و از پر تو آن هر کجای نگریم انجمنی ساخته اند
 بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
 که جانم منیر و دتا بر سرم صیادی آید
 ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
 بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید
 بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
 باین بهانه مگر آرزوش بخانه خویش

زبان در ذکر دول در نقش ذکر زلف بای بند
 سلمانی اگر این است من ز نار می بندم
 سحر ز سبکده گریبان و در دناک شدم
 براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم
 بوبیت صبحدم گریبان بگلگشت چمن رفتم
 نهادم روی بر روی گل و از خویشتر رفتم
 دلی می باید و صبری که آرد تاب دیداری
 فتانی در دول داری تو باش اینجا که من رفتم
 مجلس عشق است کوه کن فتانی در دول
 این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخیسگریم

سالک سالک سخنوری سید محمد متخلص به فکری که از ساوات
 عظام شهید تقدس است بسیاحت بند و ستان هم برداخته
 و در انواع نظم بیشتر بر باغی فکری ساخت تا اینکه میر رباعی شهرت
 گرفت آخر الامر در سنه ۹۷۳ شلت و سبعین و تسعمائة بدار عقبی شتافت
 این چینه رباعی از دست

آن شوخ که جاد دول ناشاد گرفت
 آتش بجهان زد ز آسمان موقت
 مانند زمانه خوبه بیداد گرفت
 خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله

چون گردش چرخ را مداری نبود در رفتن و ماندن اختیاری نبود
 خواهیم که چنان ز کیم از رفتن من بر خاطر ماندگان غباری نبود
 دل بافت نکت سنجی مولانا فدائی لاهنجی که از
 اکابر طبقه نوزخ شیه است ولادتش در شیراز جلوه ظهور یافته و هنگام
 تحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار
 پیش از بیش بهم رسانیده و در سنه ۹۷۶ سبج و سبعین و تسعمائة جاده
 هستی بچسپیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست

گر چشم کشایم بحال تو خوش است و رو دیده ببندم خیال تو خوش است
 پایت از تو بجز فراق تو ناخوش نیست و آن نیز با امید وصال تو خوش است

وله

خواهم که چو پیر امن گل فرسایت در جامه جان کشم قدر عنایت
 که بوسه زخم چو آستین بردست که سر بنهم چو دامن اندر پایت

وله

باز آئی که در سوز و گدازم بینی بیداری شهرهای درازم بینی
 فی فی غلطم که خود فراق تو مرا کی زندگی گذارد که تو بازم بینی
 سرگرم نظم پردازی امیر فارغی شیرازی که در

علوم عربی استعدادشالیسته داشت و بعلم جفر مہارت بالیسته
دوباره بہیند بر خورد و بسکک ملازمان اکبر پادشاہ سرمایہ عزت
و اعتبار اندوختہ بفرغ خاطر می گذرایند و اوایل ماہ حاوی عشر در
گذشت از وست

ای چشم جهان بین مرانور از تو ایام مراسفہ مہجور از تو
دوری ز تو کردہ است بیمار مرا نزدیکت مگردن شدہ ام دور از تو
کامل العیار بازار نقادی شیخ ابوالفیض فیضی
اکبر آبادی کہ در اوایل فیضی مخلص میگردد آخر فیاضی برگزیدگی از اسلاش
از زمین بکسوت فقر و تجرید برآمدہ قدم بہت بطی معسورہ گیتی نہاد و
در ماہ تاسعہ در قصبہ آمل من متعلقات سیوستان در افتاد و
در آنجا بار غربت از دوش افکنندہ بتاہل و توطن پرداخت پس
از آن در آغاز ماہ عاشربہ شیخ عازم سیاحت ہندوستان
گشتہ در بلدہ ناگور رخت اقامت انداخت و بہا بخادر ۹۱
عشر و تسعماتہ شیخ مبارک پیر شیخ زمزمہ پرداز گلشن ہستی
گشتہ در رلیان شباب بگلگشت کجرات شتافت و بخدمت علمای
آن دیار و مشایخ کبار بہرہ اندوز فواید کشیرہ گردید و در سنہ ۹۵۰
خسین و تسعماتہ در دار الخلافت اکبر آباد رنگ سکونت ریخت

زادہ ہم

و بدرویشی و توکل زندگانی میکرد و در زمره فضیلتی آن دیار با شتهای
 در آمد بعضی اورا بمهدویہ نام می نهادند و برخی تشیع نسبت میدادند
 و در عهد محمد اکبر پادشاه ہم علمای عصر بروی محضر با ساختند فاما پادشاه
 ملتفت بدان نشد و در اثناء احد و الف بالقضای ایام موعود در
 لاهور در گذشت بالجد شیخ فیضی در ۹۵۴ هجری در رجب و خمیسین و تسعتمائے
 در عرصہ گیتی فیضی ہستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در
 کتبی بہ بیروکی بازوی طبع بلند و فکر دقیق پسند معرکہ آرامی کمالاً
 گشت لاسیما در علوم ادبیہ و فنون حکمت دستگاہی تمام ہم
 رسا بیند و در اقسام سخن بفضاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب
 دہر گردید و بیاورکی طالع مصدر عواطف جلید اکبری گشتہ بشرف
 مصاحبت و تقرب شاہی امتیاز فراوان اندوخت و چہرہ حال نخطاب
 ملک الشعرائی افروخت سواطح الا الہام تفسیر کلام مجید و موارد
 الکلم در اخلاق غیر منقول تصنیف نموده میر حیدر معانی نیشاپوری
 تاریخ اتمام تفسیر در سورہ اخلاص یافت لصلہ دو ہزار روپیہ کامنیاب
 گشت از پیشگاہ پادشاہی بنظم ختمہ مامور گردید و در عرصہ بیخ
 ماہ کتاب نمدن با تمام رسا بیند و بنظم شاہی گذاریندہ نقد حسین
 و آفرین بکف آورد بمقابلہ مخزن اسرار مرکز ادوار الظم کرد و آن

مسئودہ را بعد وفاتش ابو الفضل مہینہ نمود آخر الامر در غایت ازواج
والف سمت حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند
بیت از افکار پرکار اوست

مستانہ سخن میرسد از دل بلب ما عشق است کہ بر لبہ زبان ادب ما
فریاد کہ دوریم ز مطلوب دل خویش چندانکہ دراز است زبان طلب ما
دور جهان تمام شد و عدہ ہنوز ہچمان وہ چو دراز کردہ سلسلہ ہنوز را
نیست در انجمن ما خبر دور فلک گردش چرخ ہین گردش جام است اینجا

پیش از سپہ آرائی میدان قیامت

حسن تو گرفت از کف خورشید علم را

غمزہ آموزد کچشت شیوہ پیدا را

طرف نشا گردی کہ میگوید سبق استاد را

ہر سبب خطی را نرسد پیش تو دعوی رعنائی طاوس ندادند گس را

باقامتش سری است من تیرہ بخت را

مانند ہندوی کہ پرستد درخت را

نماند کہ شب وصل بیقراران را سہیل طلعت آن ماہ برد باران را

تو ای کبوتر بام حرم چو میدانی طپیدن دل مرغان رشتہ بر پارا

تنہا نہ سینہ ام زلف اضطراب موخت

در دل شکیب خون شد و در دیده خوب سوخت
 آمد جنون و مغز خرد در سرم گذاخت
 غم در دلم گره شد و دل در برم گذاخت
 دل من در کف طفلی است که از بی خبری
 بلبش مرده بکنج قفسی افتاد است
 مرا بر آه محبت دو شکل افتاد است که خون گرفت ام و یار قاتل افتاد است
 هر کجا باغ عاشقی گل کرد عقل را خار در جگر شکست
 ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید
 کان طفل را سری بهم شای بسمل است
 قربان آن تغافل و آن پریشم که دوش
 فریاد من شنیدی و گفתי فغان کیت
 کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد
 کوسر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
 فیضی کجا و قطع نظر از زبان همد از کافر آفتاب پرستی نمی رود
 و اما نغمه بر زده از بهر قتل من طفلی که از حجاب برخاستین نهید
 منکر خاک نشینان مشوای نکته شناس
 کس نداند که بهر ذره چه باخشیدند

بر آرقاص شوق از بخل برون کاغذ
 که دیده ام بر بهت شد سپید چون کاغذ
 فراق نامه ز غم می نویسم آن بهتر
 که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
 حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
 اگر ز برگ گلستان شود فرون کاغذ
 روز بجان ز آتشش دل می نهم بر سینه داغ
 بسکه روزم شد سیه در روز می سوزم چراغ

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو بنود راه جدایی سیاه من و تو
 رباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود تا جان بود از تن تب و تابش نرود
 خاصیت سیب بود عاشق را تا کشته نگردد اضطرابش نرود
 وله

آن روز که کردند شمار من و تو بردند دست اختیار من و تو
 فارغ بنشین که کار سازد و جهان پیش از من و تو ساخته کار من و تو
 دل داده سخن دانی ابو تراب فرقی جوشقانی که مولد
 کاشان است و از بهره اندوزان محفل شاه عباس ماضی بوده و بانگه

سخن آن عصر سمد است آن یک قطره طبع زاد خود به صادق بیگ
 نقاش اصفهانی فرستاده التجای تجویز نخلص نمود صادق بیگ هم
 قطره در جواب نگاشته از چهار نخلص مجوزه خود ایما ساخت از آنجمله
 قرمتی اختیار کرد چون در آن چهار نخلص یکی کلیم بود گفتند چرا
 کلیم نخلص نکردی گفت مبادا که ظریفان کلیم بوشتقانی خوانند آخر الامر
 در ۱۲۶۰ ست و عشرين و الف از دار فانی فرقت پسندید از دست

خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام
 طفل شکم باز کم کرده است راه خانه را

مجنون ترا عازر عریانی تن نیست پروانه پر سوخت محتاج کفن نیست
 سیاه کنی از آن بیشتر نمی باشد که مجلس و گران روشن از پراغ من است

ز بیتابی لبسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
 سحر که چون دعای بی اثر نومید بر گشتم

مرد کاتب و متراض ملا عبدالرزاق فیاض

که صلش از لاینج است و در قم سکونت داشته و در تلامذه حکیم
 صدرا کی شیرازی در علوم عقلیه و نقلیه از عالی دستگان ذی استعداد
 بوده و منصف کتاب گوهر مراد است سمند فکرش در مسیّران سخن هم
 گرم عنانی داشت و طبع موزونش بمضامین تازه و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش ششستل بر اقسام نظم است و قصاید
 طولانی متعدده در مدح حضرت امیر اعظم و استاد خود حکیم صدرای
 شیرازی و استاد الا استاد میرزا قرداناد و در توصیف شاه صفی
 صفوی و امری آن روزگار دارد و در عشره خامس ^{۱۰۵۰} مائت حاوی عشر
 رخت هستی بر لبست.

قسمت مازین چمن بار تعلق بود و بس
 سرور انارم که آزاد آمد و آزاد رفت
 کرد باغ که از کوی یار بر خیزد نشسته ایم که از ماغبار بر خیزد
 صاحب کلام دلاویز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق پیشه
 بوده و بعلوم رسمی هم مناسبتی نشایسته داشت و خدمت و مصاحبت
 فقرای همی الگاشت از دست.

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
 این آتش عشق است نسوزد بهر کس را
 کردم باغ عاشقی ای دل نشان ترا
 کز من چو گم شویم بشناسم با آن ترا
 بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد دل من است که اندوه عالمی دارد
 مجمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی بهرانی که

از سادات عظام آندیار و شعرای نامدار بوده و خط شکسته در دست
می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم
بهرات کمال تقرب و مصاحبت بهم رسانید و در گلشن سخن نغمه سنج
تصایب مدحیه گردید در آنروز با ورود حکیم شرفی بهرات صورت بست
و در محفل حسن خان بامیرزا فصیحی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر
مکابره روداد شرفی از بهرات برآمده بهیو فصیحی پرداخت و وی بکمال
بلند طرزی بجوابش التفات نداشت و در سنه ۱۰۳۱ هجری در تالشین
والف که رایت دولت شاه عباس ماضی بر تو افکن سواد بهرا گشته
میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه
گردید شاه بمصاحبتش گرفت و تمجیت خود بجراق عجم و ازندان بزرگ
تزییت و ترقی اومی پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش
بیان در اوسط ماده هادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام
فصح اوست

خارترم که تازه ز باغم دروده اند محروم بوسیتانم و مردود آلتشم
گلدسته خوش مذاقی مولانا فراخی که صلش از سرفزند
است در بهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین
وامرای عصر معزز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نمود این

بیت از طبع رنگین اوست -
 منم درین چمن از بلبلان زاریکی ولی بزاری من نیست از تباریکی
 مستبح کمالات انسانی ملائحتن متخلص فیض
 کاشانی که همیشه زاده مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت
 شاگردی بخدمت صدرای شیرازی داشته و از علوم مقبول و منقول بهره
 وافی برداشته و پیش شاه عباس ثانی اعزاز و احترام تمام داشت
 در اوسط مائت هادی عشر سستی موهوم را گذاشت این رباعی از کلام
 دلپذیر اوست -

با من بودی منت نمیدانستم یا من بودی منت نمیدانستم
 رفتم چون از میان تو گشتی پیدا تا من بودی منت نمیدانستم
 گنجینه فنون نکته دانی شیخ محسن فانی که از
 اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از ملا
 یعقوب صرفی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم بخوش تلاشی می پیوست
 و بجز ذاتی و صفاتی مستعد بارگاه شاه جهان گشته بخدمت صدارت
 صوبه ال آباد چیره اعتبار افروخت و حسن خلق و سبجی رضیه در آن
 دیار مزج قاص و عام گردید و فرق خلافت از مولانا شیخ محب اللہ
 ال آبادی پوشید آخر بسببی از منصب و خدمت بیایه عزل درآمد

و از مراحم پادشاهی بتقرر سالانہ مقبول کامیاب شده بکثرت
 دور آنجا بنهایت عزت و احترام بسرمی برد حاکم صوبہ و اکابر شہر
 بلافاصلہ میرفتند اوقات گرامی پیوستہ پیشغل و پس قدریسن امور
 شہر و از علو ^{بدریں اکثری} از اہل کمال مثل ملا محمد طاہر غنی و حاجی اسلم سالم
 علم شہرت بر افراشتند آخر الامر در سال ۱۰۸۱ ہجری و ثمانین و الف
 از دارقانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام اوست

اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا
 چو شمع بسوخت درون از بیرون گذخت مرا
 چنان بفکر دیان تو روشناس شدم
 کہ ہر کہ تازہ رسید از عدم شناخت مرا
 زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم
 ماہ نو دیوانہ را شور جنون افزون کند
 آسمان تیسیرہ درون بہت از مہر نجو
 طمع بادہ کس از شیشہ ساعت نکند

منصور میگوید با و از ساہر دم کہ نخل دار ہم در موسم خود باری آرد
 شمع ایوان سخن وری ملا فرح اللہ شوشتری کہ
 سر آمد بلغای ایام و فصای خوش کلام بودہ و میرزا صاحب اکثر و مقاطح

لب تبویقش میگشاید از آنجداست
 بهین ز خاک فرح کامران نشد صائب
 که فیض هم بطنه پوری از نخبناپ رسید
 از ولایت بسیاحت مالک و کن در افتاد و بخدمت
 سلطان عبدالقدقرب شاه والی حسیدر آباد بر خورد و نقد عزت و
 اعتبار و ثروت بشمار یکف آورد و او اخرمانه حادی عشر رحیل منزل
 عقبی گشت از کلام فرح بخش اوست۔

در هوا کی باد کله رنگ بلیت باسیم ما
 سالها شد که هوا داران این آبسیم ما
 از ره بانگ بزره در ایان نمی روم
 کی میدهد فریب صدای جرس مرا
 معان که دانه انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب می ساند
 کاشف و قایل مسیر احمد فایق که برادر اعیان
 میرجلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش
 از جنب بود و در زمره منصب داران عالم گیری امتیاز داشتند یونانی
 از افکار خود یادگار گذاشتند و او اخرمانه حادی عشر در گذشت از دست
 بزرگان خود و ایم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده وارو نیستیها از پریشانی
 غبارم نسبت بر جا آنقدر کز باد بر خیزد
 بانکه تیغ خویش کشد برفان چرخ
 با ابرویت هلال برابر نمی شود
 چون بلبلان طفیلی گل نسبت شور من
 صد نو بهار رفت و جنونم نماند
 هر که عشق بدل جوشش و خروش اندازد
 خانه بردوشش شود بارزدوش اندازد

منتخب نکت سخنان آقا ابوسعید ^{سهروردی} متخلص به فیضان کاشا بهمان
 آبادی است در نظم و نثر استعداد لایقه داشت و خط نستعلیق پاکیزه
 می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میگذراهند و در فن موی ^{سوقی}
 هم مهارت کامل بهر ساینده آفرید ^{۱۱۲۴} از لح و عشرین دمانه و الف آسنگ
 مقام صلی نمود از لواهای ساز افکار اوست

شد چاک بسکینه ز زخم هوس مرا هر جا فاد سایه من شد نفس مرا

ز ضبط هر نفس جو بای روح پاک کن خود را

چو آنکس پیشتر از مردن اندک خاک کن خود را

متیرسم از شکایت اظهار درود دل رفت است رنگ چهره مبادا بجز در

نصیب گر بود همچون صدف رزق از شماریزد
 چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسپاریزد
 رنگ افروز گلشن نظم گسری ملا محمد نصیر فالین
 ابھری کہ از شاگردان میرزا صاحب است و دقیقه سخنجان رنگین
 مطالب فی الجملہ استعداد علمی بہر سبب بندہ در فن ہیئت و اسطرلاب
 بہارتی ثنایبتہ حاصل کرد و در نوشتن صحبت و رنگین مزاج بود
 و از یاران شیخ محمد علی حزمین است و والد داغستانی ہم اورا دیدہ
 بود آخر الامر بعمر نود سالگی ^{۱۳۳۴} از بلخ و بلخین و ماتہ و الف مرحلہ
 پیامی سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست
 یا ما بگردشی چکتہ روزگار یا ما دیدہ ایم گردش چشم تو بار یا
 دود از بنفشہ زار بر آورده طہرات
 آتش زودہ است روی تو در لالہ زار یا
 آن فرصتم نبود کہ خاری زیبا کشتم در پای من ز گرم روی سوخت خالی
 چشم بگشا اگر ت دیدہ بینایی ہست
 کہ نہان از نظر خلق تماشا شانی ہست
 من آرزو ام ز منت احسان کس کشتم
 پایم اگر ز پیش رود باز پس کشتم

رباعی

گردون در کینه میزند جور نگر جانان غم دل نبخورد و طور نگر
 مطرب حرفی نمی زند حال به بین ساقی قدحی نمیدهد دور نگر
 پسندیده سخنوران نامی سید اسد اللہ متخلص
 بفرود بلگرامی که نسب و مرید سید لطف اللہ احمدیست مہظم پروانی
 ممتاز و دقیقه سنجی و مساز پوده در ^ع تسبیح وار بعین و مائتہ و الف
 در عین جوانی جهان فانی پروده این چند بیت از دست
 شب که آنماہ جهان افروز رخصت خواهد شد
 آہ من غنیم کرد و اشک من ہمراہ شد
 نہ ہر کہ تاج بتارک نہ ہر سہری داند نہ ہر کہ خرقہ پوشد قلندری داند
 ولاوران صف عشق کشتہ خویش اند نہ ہر کہ تیغ بہ بند سپہ گری داند
 عالی طبع روشن ضمیر میر نواز شش علی متخلص بفقیر
 کہ خلف ارشد میر عظمت اللہ بخشیر بلگرامی است قامت شہر پیشش
 یکسوت فقر آراستہ و کلیہ لیاقت و قدلیت پیر استہ در فنون نظم
 مہارت فراوان داشت و بتلاش مضامین تازه ہمت می گذاشت
 صاحب دیوان است آخر کار در ^ع تسبیح و ستین و مائتہ و الف
 بفرودین برین شہادت و بہ پہلوی مزار قد بزرگوار خود سید اللہ

احمدی جایافت از کلام اوست

خاک گردیدیم و از ما آه سردی بر نخاست

خانه هستی زیبا افتاد و گردی بر نخاست

در حضور تسمع جان بهیض و می سازد نثار

از نثار عشق چون پروانه مردی بر نخاست

گنجینه فنون در لیدیر **شیر** **الدین فقیر** که صلوات

از شاه جهان آباد است بیکر لطیفش در شانده حس عشره و ماته و الف

بمانجا قبای هستی پوشیده سلسله شب ابای اولعباس عم النبی صلی

اللہ علیہ و آلہ وسلم و از طرف باور بسادات منتهی می شود و وی از

اعیان آند یار غدا آثار است نخدمت علمای وقت بکسب کمالات

گراییده از ذمین نقاد استعداد ثالیسته و دستگاه بالیسته

بهمر سایند و در فنون نظم و نثر و معانی و بیان و بربیع و عروض و

قوافی از منتخبین روزگار گردیده در آغاز عشره فامه بعد ماته الف

ترک عوالم و بیوهی کرده کسورث فخر در برگ شمشید و در همان روز

متوجه سیاحت دکن گشته در اوزنگ آبوزنگ قیام گزینت

و پس از پنج سال سعیت فزونی نمایان امید بشاه جهان آباد و سعادت

کرد امر او اکابران بلده فرخنده تعظیم و تکریمش می برداشتند

علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان ظفر جنگ داغستانی سرشته
ارتباط و اتحاد بترتیب کمال استحکام یافته بود و لختی برفاقت نواب
عماد الملک وزیر این امیر الامرا فیروز جنگ بن آصف جاه پراخت
پس قطع تعلق مراقت نموده در اکبر آباد منتروی گشت از تصنیفات
وی دیوان و مثنوی و ال سلطان و صدیق البلاغت مشهور است
و آخر عمر بجزم زیارت اکنه متبرکه باورنگ آباد بر خورد و بتوقف
یک بیفت سری بید رسورت کشید و از آنجا بعد فوز بمنزل
مقصود و حصول تقدم مراد بصره رسیده بجزیمت هند بمرکب دریای
شورشست قضا را کشتی شکست و سرمایه حیالش در گرداب
قادر افتاد و این ماجرا در ۱۱۸۳ ثلث عثمانین و مائة و الف روداد
از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو بر شکست سنبل حلقه زای را

فتمه یکی هزار شد نرس سرمد سالی را

پارشت ناخته قدر دل بی کین ما

کاش میبید رخ خویش در آئینه ما

ز نوای جنگ ساز و ز صدای رود تو بنرم گرنباشی ز طرب چه سود ما را

نال مرغ قفس می برد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

گذشتت دلیرم از پیش و باخبرت شدم
 بود بس که ز خود ذوق انتظار مرا

بزرگ شمع ششم روز شد ز شعله آه نشانده بتو باین روز روزگار مرا
 بپاکبازی من در جهان حرفی نیست بهر که باخته ام عشق برده جان مرا

نیستم اگر ز تاراج پر پیرویان چه رفت

این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

گفتی درستم بضعیفان نمیبکنم دود که شد بلند ز مشقت گیاه کسیت

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند

در دل هر که غم اوست غم عالم نیست

بخرمی زده شو چه برق مسی دانم

زمین میپوش کز آن روی آتشین پیداست

بیاد روی تو از صبر دل کنار کند بجزیم چو در آبی ز در چه کار کند

با آنکه حرف در دامن از چشم سنگ آب آورد

آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد

آتش زنده در خرمم چون پرده از رخ بر کشد

تا بدرک جان مرا کز لطف در تاب آورد

دوش از کوچ پایار لب ناز گذشت

ہچو کا کل بقضاد اشرت پریشانی چند
 آبی نزد بر آتش مایہج ہمدی درکوی بار سخت غریبانہ سوختیم
 ز کس پیچیدہ شور عشق در مشت غبار من
 بجای سبزہ روید ناز از خاک مزار من
 گرہ از زلف مشکین وانگرو کاش میکردی
 ز سر این فتنہ را بر پانگرو کاش میکردی

فقیر آخر دل خود را باین سنگین دلان دادی تو فرق از شبیہ و خارا نگردی کاش میکردی

صاحب ذہن سلیم و طبع رائق مولوی سید خیر الدین
 متخلص بہ فائق کہ اصلش از امام است و آن جای از متعلقات بلخ پدر
 بزرگوارش سید معصوم بن سید ابوالقاسم کہ از اقارب مبارز جنگ
 مرحوم بودہ زحمت اقامت در مدراس انداخت بالجملہ سید خیر الدین
 در سنہ ۱۱۸۶ شکان و تمانین و ماتہ والہ بہاشای گلشن ہستی و بعد رسیدن
 بسن شعور فیض تربیت مولوی باقر آگاہ بسمر منزل لیاقت شعر و
 شاعری عبور کردہ از ذوق رائق علوم و رموز فنون آگاہی یافت و از
 صحبت بعضی مستعدان عصر سرمایہ استعداد با ایستہ اندوخت
 بزہن و ذکا و فکر و اساطیق نظم با حسن اسالیب می پیمود و
 بمضامین تازہ و تلاش رنگین گوی تفوق از معاصرین میسر بود

آخر الامر بتلاش معاش عنان تو سن عزیمت بجبر آباد منوط

ساخته مادام حیات در آن دیار خوبی بسر برد و در سن ۱۲۶۲ شین و

اربعین و ماتین و الف ہما تجا بسفر عقبی گرامیید از افکار اوست

اگر ہی نغمہ سنجی بخش چون نہ بانم را بزنگ گل بہار آرای محفل کن پیام

کشیدن کی تواند شکل چشم آن پریرورا

مصور موقلم سازد اگر مرگان آہورا

عجب بنود اگر فرزند بہتر از پدر باشد

کہ عطر صندل افزون تر ز صندل میدہ بورا

ز کلفت ہای دنیا برق آسا میتوان جستن

درین خرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا

فوج طفلان سر شکست دوان از رہ چشم

مگر از سبب برون شد دل دیوانہ ما

زبان آور ہمیشہ سازشی یا سوختن دارد

بین سوز و گداز شمع از آتش زبا نیہا

کجائی ای بلا گردان خورشید رخت گردون

کہ می باشد سپند از ان تبارہ چشم اختر ما

موتم پیری من صبح امید است مرا پنبہ داغ گنہ موی سپید است مرا

پیرگشتی دست را بردار از طول اصل
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را
 بی تو حال خانه چشم خراب مامس پرس
 چون جباب از آب کردم فرش این کاشانه را
 آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا ! یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
 نیز آرحیف بدامان گلرخی نرسید اگر چه گشت سراپا بزرگ خار انگشت
 سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد چو خامه بر سخن بیچ مدار انگشت
 گذرگر صبحم آن گلبدن را در چمن افتد
 ز حسرت آتشی در مینب زار یا سمن افتد
 سرخی چشم من از گریه نباشد فایق آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند
 هنوز هم اثر عشق کوه کن باقی است جواب ناله من از جبال میآید
 منظر رحمت حق جرم سیه کاران است
 کشت در روشنی صبح ز جیب شب تار
 ماجرائی بردل زارم گذشت از آب اشک
 مشت خالی بود آنهم رفت در سیلاب اشک
 من بیچاره درین راه نیازی دارم گرتو ای زاهد خود بین بنماز آمده
 مرچا باد صبا بوی خوشی آوردی مگر از ساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روی ز دم آبی با فسوسی
 درون دل رگ جان سوخت چون شمشیری بقالوسی
 نوکل صدیقه کامرانی جمیله خانم قضیبی اصفهانی
 که اشعار آبدارشش با سیم تنان فصاحت همزانو است و ابکار افکارش
 با کلبه زبان بلاغت که بانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست
 جز خار غم نه دست ز گلزار بخت ما
 آنهم غلبه در جگر بخت لخت ما
 رباعی

روزیکه بخوان وصل مہمان گشتم شرمندہ زانتظار ہجران گشتم
 زان چشمہ حیوان چو کشیدم آبی از زندگی خویشش پشیمان گشتم
 حرف القاف :-

قدوہ عارفان نامدار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین
 بختیار کہ صلش از اوش فرغازہ است و آن قصہ ایست من مضافاً
 انجمنان نسب شرفش با امام محمد تقی علیہ و علی اباء الصلوٰۃ والسلام
 منتهی می شود پیر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت
 ایشانرا یکینیم سال گذاشتہ بخوار رحمت ایزدی شتافت و در
 مہدکنار والدہ ماجدہ پرورش یافت چون سن مبارکشس بہ پنج

و ایک سال نیم

سالکی رسیده والده شریفیاش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده
 طلبیده همراه کرده تا پیش معلمی بنا بر قرأت کلام مجید گذارد ناگاه
 پیر مردی در اثنای راه دو چارگشته پرسید که این طفل را کجا میری
 وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بموجب
 فرموده مادر شفیقه اش بمکتبی میبرم پیر مرد گفت این طفل را
 بمن سپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرأت کلام اللہ بروی
 سهل گردد پس حضرت خواجہ را همراه گرفت بخدمت مولانا ابو حفص
 که کسب صلاح و کمالات از منتخبین عصر بوده سپرد و لب بتوصیف
 حضرت خواجہ گشاده در تعلیمش بپراعت شرفقت و مرحمت سفارش
 فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیر مرد گفت ای فرزند
 اینکس که ترا بمن رسانیده گشته خواجہ خضر علیہ السلام بود القصة بہین
 صحبت بابرکت مولانا ابو حفص ذات شریفش متصف باخلاق
 حمیدہ و خصایل پسندیدہ گردید و در اتباع شریعت و طریقت
 استعد او تا تمہ بہر سایند پیوستہ بریاضات و مجاہدات بسر
 میرود و در یاد الہی روز را شب و شب را بروز آوردی و در
 عمریت سالکی حضرت خواجہ اتفاقاً گذر قطب العالم خواجہ بزرگ
 معین الحق والدین حسن سنجر قری قدس سرہ بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجہ اشرف بیعت امتیاز اندوختہ بغیض تربیتیش چہرہ کمال و
 تکمیل افروخت و بعد چندی سری بطرف بغداد کشید و بصحبت
 مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین سہر
 وردی و شیخ اوصالدین کرمانی قدس سرہا و امثال ایشان رسید
 و بعد ایام محدود تاج محرومی حضور کی حضرت خواجہ بزرگ نیاوردہ بالفاتح
 شیخ جلال الدین تبریزی کہ فیابین کمال ارتباط شدہ بود متوجہ دہلی گشت
 و بخط ملتان عبور کردہ بحضرت شیخ بہاء الدین زکریا قدس سرہ
 بر خوردہ بتلاقی یکدیگر باحفظاظ پرداختند و از آنجا شیخ جلال الدین
 رخت بجانب غزنین کشید و حضرت خواجہ پس از چند روز داخل
 دار الخلافت دہلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجہ را عزیز
 داشتہ باستقبال شتافت و بر رونق افروزی اندرون شہر باعث
 گشت فاما حضرت خواجہ نظر بانصال آب جہنم بقنای شہر متزل گزید
 و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناکوری کہ از
 معتقدان و مخلصان خاص بودہ و نسبت بحضرت ایشان کمال
 اختصاص داشتہ بالناس سلطان شمس الدین قریب شہر
 متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات
 بابر کالتش معروف و مشہور است۔

و محامد اوقات و خرق عاداتش در ملفوظات مذکور ترک و تجرید
 بمرتب کمال داشت و بار بیاضات شاقه می برداشت بیوسته
 سواکی اوقات صلوات مستغرق در یای مشابده معبود حقیقی بودی
 و استغراق تجدی بر ذات مبارکش مستولی بود که از آمدن و شد این
 و آن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاق ساعتی بودی
 هم کلام گشته باز باشتغال خود رخصت خواستی وقتی یکی از فرزندان
 آنحضرت فوت شده ناگاه صدای بکای زوجه شریفه اش بگوش خورد از
 وجه گریه و زاری پرسید حاضرین عرض کردند که بنا بر پسر است که
 امروز وفات یافته فرمود که از پشت چرخ خبر نگردند تا حیات او از حق
 جل علی خواستی و حضرت خواب صاحب وجد و سماع بود روزی در خالقه
 شیخ علی سنجر قریب سره مجلس سماع گرم شده و اصحاب وجد و حال حاضر
 بودند و قال این بیت خواند:

کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است
 حال حضرت خواب متغیر گشت و از سر بهوش در گذشت حمید الدین ناگوری و بدر الدین
 غزنوی که در آن مجلس بودند خواب را بخانه آوردند و قالان هم بهره بودند
 الخضر سه شبانه روز بهمین بیت تواجد نمود و با دای صلوة و قیت
 پرداخته باز بوجد میآید بالجلد در شب چهارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعض رسایند که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مأمور گردان
 فرمود خرقه خلافت که از خواجہ بزرگ قدس سرہ یافته ام و مصلای
 من و عصا و نعلین جو بین بشیخ فرید الدین مسعود سپارند فقط و
 در سنہ ۶۳۳ ثلث و ثلثین دست مازہ طاہر روح پرفتوحش بگلشن
 قدس آرمید از کلمات طیبات اوست

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانہ ز لب شیرین تو شور لیت در ہر خانہ

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر

آشنار احوال این است و ای بر بیگانہ

قطب مسکین گر گناہی میکند عیشش مکن

عیب نبود گر گناہی میکند دیوانہ

محرّم خلوت کدہ اسرار سید معین الدین قاسم

الوار کہ صلّش از تبر نیر است و نسب شرفش با مام موسی

کاظم علیہ و علی آبار الصلوٰۃ والسلام میرد وی در مبادی حال مرید

شیخ صدر الدین موسی خلف شاہ صفی الدین اردبیلی بودہ و پس

از ان صحبت شیخ صدر الدین علی بنی کہ از خلفای شیخ اوصد الدین کرمانی

بود در یافت و مخلوق ارادتش در آمدہ فیضہا یافت و مدت العمر

در اشتغال سلوک بجاہدات نمایان پرداخت و در عہد شاہ رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در بهرت بارشاد و خلایق مشغول گردید و در کمتر
 مدتی از خاص و عام آنجا بسک مریدانش درآمدند از آنجا که سید یکمال استغنا
 پشاه و شانزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه بخشی به هم رسانید
 از حبش از آن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سید یکمال و اهل شهر شناخت
 و چندی در سمرقند نهایت عزت و احترام گذرا بیند و بزکام مراجعت
 در قصب خبر جبرود که از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فریقتی
 اند که خود را از مریدانش می شمرند و اکثری از آن در گرداب اباحت
 در افتادند چونکه مستغرق در یای توحید بود و التفات بحال نشان
 نداشت شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و امن ذات شریفش
 از الایش این همه مکر و هات پاک بود آخر الامر در سنه ۸۳۷ هجری
 و ثمانیاد بهار آخرت خرامید و یوان اشعارش متضمن رموز توحید و
 عرفان است این چند بیت از آن اختیار افتاد -

ره بیابان است و شب تاریکت پایم در گل

عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است

ناصح از در دول ماکی خبر دارد که ما

در میان موج دریا بسیم و او در ساحل است

سخن بلند شد اکنون بلند می گویم که خاطر م بهوای بلند بالائی است

رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی کارم ز غم فراق مشکل بودی
 دل با تو و دیده از جالت محروم ای کاش که دیده نیز با دل بودی
 صاحب طبع مبین میر شاهی قوام الدین که از سادات
 اصفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهده صدارت
 قیام داشت و در عشره فاطمه بعد از تاسع دار فناء گذاشت این
 بیت از وی نظر رسید

روز اگر با بنشینان غم ز دل بیرون کنم
 شب که غیر از غم ندارم، بنشینم چون کسبم
 پسندیده بند طبعان محمود و پهلوان متخلص بقضای که
 صلحش از خوارزم است صیت قوت و زور سندی او با طرف عالم
 رفته و در عهد او احدی نام تهور و دلیری نگرفت و در فنون نظم هم اوقات
 شاید در پشت مشغولی کثر الحالی منسوب باوست آخر الامر بیافنا
 شاید و مجاهدت با ایست مست با ده عرفان و یکی از اهل انجمن
 گشت این رباعی از دست
 گر روزی نظر بره با پر داشت
 در خانه دوستان چو محرم گشتی
 خود را نگر از زار چه باید داشت
 دست و دل و دیده را نگر باید داشت

والبسته سلاسل نظم پروازی ملاقید می شیرازی

که بنوازشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش

بخرمن شتافت و از آنجا بهند درافتاد و بملازمت اکبر پادشاه

عزائمیار اند وقت در چند روز مرتب تقریب بهم رسانید و پس از آن

بعضی سخن بی محابا بر زبان آورده ممنوع حضور می گردید چندی آواره

نواهی دہلی بودہ روز از فتحپور گشت و بہا نجاد رستگین و تسخامت از

تسبیہ مستی برآمد از دست.

ز بیم و شہینیم ای رقیب فارغ باش

کہ مہراو بدلم جای کین کس نگذاشت

تا یافت ام وصل تو در کینت خویشم

مشاق بہان حسرت دیرینہ خویشم

ای قدم نہادہ ہرگز از دل تنگم برون

حیرتی دارم کہ چون در ہر دلی جا کردہ

صاحب طبع بلند و تلاش رنگین قاسم خان از اعیان

جوین کہ ناظمی است عالی مقام و شاعر لیست شیرین کلام نظم دل

پذیرش گذرہ گلشن فصاحت است و نشربی نظیرش اسلک جواہر

مدن بلاغت در عہد سلطنت جہانگیر پادشاہ بمنصب تقریب شاہی

سر با وج عزت و اعتبار کشید و چون بینجہ بیگم منگودہ او
 خواہر حقیقی نور جہان پادشاہ بیگم بودہ بذریعہ آن یکی از امرای نامدا
 گردید و بقاسم خان بینجہ شہرت گرفت و او آخر عہد جہانگیری بایا
 صوبہ اکبر آباد و حفاظت قلعہ آن دیار مأمور گشت و در اوایل
 سلطنت شاہ جہان بمنصب پنجم سزائی و پنج ہزار سوار و حکومت صوبہ بنگالہ
 امتیاز اندوخت و در سزائین و اربعین و الف ہما نجا طویل
 رحلت ازین دار فانی کو فت از کلام متین اوست
 اگر ہجر نمودم ز سخت جانی نیست
 کہ جان ز ضعف بلب نارسیدہ بر میگشت

مردم ز رشک چہذبہ بینم کہ جام می لب بر لبنت گذارد و قالب تہی کند
 ز اشک است این کہ گاہ دیدنت از دیدہ میریزد
 نگہ در دیدہ ام از شرم رویت آب سیگردد

دلکش بود بولت بوی تو بوی گل بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل
 راہ از نجوم گریہ بر آواز لبستہ ایم خون خورده ایم تارہ غماز لبستہ ایم
 سر زشتہ امید گرہ بر گرہ فتاد از بس گسستہ تو و ما باز لبستہ ایم
 ز بس شکستہ دل لب بشکودہ وانکنم
 نمونہ جرس بیدلم صانکنم

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین بر گز
 بکنده نیز لب از یکدیگر جدا نکندم
 ز آشنائی مردم چنان گریزانم که چشمم بر رخ آئینه نیز وانگنم
 بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
 آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
 غمش آید بی دل بردن و در سینه نیافت
 در دوازده مفلحس خجل آید بیرون
 بر زبان باوه نوشتان پیچ و تاب افکنده
 زلف را گویا بستنی در شراب افکنده

مشغوف نکته بینی و دقیقه سی حاجی محمد جان قدسی

که صفتش از مشهور تقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف
 رموز سخن و حل دقایق این فن منتخب زمانه بود و در نظم پردازای بطبع
 مبین و ادابندی مضامین رنگین یگانه بزین و ذکا و فکر رسا در عالی طبعان
 عراق و خراسان سر به تفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن
 برداشته دل بجزریمت حرمین محترمین نهاد و بعد از سعادت اندوزی
 زیارت بگلگشت زرتی کرده پس در افتاد و بر سهنونی طالع فیض
 حضوری شاه جهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

نظر الہی بخطاب ملک الشعرائی مفتخر و مہابہی گردید و در جلدوی تصابید
 حصیہ از صلات نمایان و العیامت بہیران کامران گشتہ آخر کار
 در شہرت و خمبہین و الف راہ عالم بقا گرفت طالب کلیم
 تاریخ وفاتش درین معرہ یافتہ

(دور از آن بیل قدسی چہنم زندان شد) از اشعار آبدار اوست

زود بہ گروم من بی صبر و داغ خویش را
 اولین شب میکشد مفلس چراغ خویش را
 بہست حق نسکی برنش از دیدہ شور
 آنکہ چشمش افکت باین روز مرا
 تا آب دیدہ خون نشود بر زمین مریز در شیشہ و آنرا نمی نارسیدہ را
 در مجلسی کہ احباب شہرب مدام کردند
 نوبت بہا پو افتاد آنش بحیام کردند
 اینجام محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
 مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
 یار در آغوشش و من مشتاق پیغام ہنوز
 دارم دلی اما چہ دل صدگونہ حرمان در بغل
 چشمی و خون در آئینہ اشکی و طوفان در بغل

باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن
 گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در لعل
 قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
 اول نقد آرزوش بکف من جنس عصیان در لعل
 نگذاشت بخواب عدم مشیون بل گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم
 رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود تیرای آن شیفته این نشود
 بار دل عارف نشود جلوه دهر آئینه ز عکس کوه سنگین نشود
 دل باخته خوش گفتدی قاسم بیگ شمس افشاری
 که از امر آزادگان آنجا است پیوسته نرد محبت خوب رویان می باخت
 و دل بکانون عشق بازی میگذاخت از دست

خدا بشکوه زبان من آشنا کند
 من و شکایت آن بیوفا خدا نه کند
 باکم از گشته شدن نیست از آن متمیم
 که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
 سخن سنج فرزانه محمد قاسم مشهور به دیوانه که صلش از
 شهید است در رلیان شباب باصفهان رفت بکسب کمال

پروا نخت و در حلقه تلامذه میرزا اصحاب در آمده در اقران خود سز اعتبار
 افرافت آخر سری بهین کشید و در دار الخلافت نشای جهان آباد اوسط
 مائة حاوی عشر را ہی دار جاودانی گردید از کلام شهور انگیز اوست
 بوی گل دز جنبش آرد سرو بالای ترا شوخی رنگ خنایار و کف پای ترا

در وادی که کشته عشق تو خاک شد

چون ابره بر غبار که برداشتت ناله داشتت

در سینه ما دل ز طپش در تنب و تاب است

از گرم روی آهوی این دشت کباب است

اگر در کوه تابد آتشتم یا قوت تر گردد

بدریا گریه یزد خاک من آب گهر گردد

لبش مکبیم و خاموش آرزویم کرد کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

کس نشد خاک ره او که بدولت نرسید

گرچه فغفور شد کاس فغفوری شد

ز لبس با بیقرار بهیاست پیوند مزار من

زند و امان وحشت بر رم آهوغبار من

پوستی دارم که پنهان دل برد رخسار او

شمع در فالوس باشد گرمی بازار او

سوز و از شدت حسن تو پر پروانه شمع گردد همه شب گرد سر پروانه
 شمع ایوان عظمت و سروری نشا هزاره دارا
 شکوه متخلص بقادری که پور مہین و لیعہد اعلیٰ حضرت صاحب
 قرآن شاہ جہان است ذات والایشن بحسن اخلاق و علم و عطا
 شہرہ آفاق بود و باین ہمہ شوکت و رفعت ظاہری چاشنی فقر و
 بتریب کمال و با عرفای اہل ذوق و حال صحبت محرمانہ داشت و دست
 ارادت بدامن ملا شاہ خلیفہ شاہ سیر لاہوری زدہ ب ذکر و فکرمی
 بیکر داخمت و بجناب ہدایت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث
 الثقلین علی ابابو و علیہ الصلوٰت والسلام بو توفیق اعتقاد و فرط سوز
 نسبت تعشق بہر سایندہ و بہین وجہ قادری تخصیر بر گزیر القصہ
 چون در سوز و سنین و الف شکایت حسرت شبہ باعلیٰ حضرت
 لاحق گشتہ طوالت پذیرفت عنان رفق و فتق مہمت جہانبانی و فرما
 روای بقبضہ اقتدار شاہزادہ ولی عہد و در آمدوی بمقتضای جلالت
 نظر بانجام کار نداشتہ امرای لکھی و کن را کہ ہنوز مقدمہ بیجا پور پور
 بہین گری شین نگشتہ بود بجنور طلبید و بودن خان جہان
 خان در ممالک جنوبیہ کہ و توفیق ارادتش با شاہزادہ اورنگ
 زیب اشتہار تمام داشت مناسب وقت نالگاشتہ بجنور طلب

داشتند مہاراجہ جسونت را بصوبہ داری اجین مامور ساختہ بوقوع
 این فتورالوپی عزیزیت شاہزادہ اورنگ زیب ظاہر آباد را کثامت
 ولی نعمت و باطناً بارادہ انتزاع سلطنت از برہانپور سمت مستقر الخلافت
 اکبر آباد سربراہ فرخت و بمقابلہ مہاراجہ جسونت ذوالفقار خان دادپور
 و دلاوری دادہ اورا از پیش برداشت چون ارادہ شاہزادہ ظفر آگاہ
 بجانب مستقر الخلافت بمسامع اجلال علی حضرت رسید رای
 امرای پادشاہی بر آن قرار گرفت کہ خود بدولت بمقابلہ برآیند درین
 صورت اغلب کہ نوبت بجدال و قتال نرسد چہ آن طرف ہم پیشتر
 از بندہای پادشاہی انداختہ است کہ بروی ولی نعمت شمشیر نکشند
 اما داراشکوہ بمقتضای خود سری این امر را سہیل دانستہ میخواست
 کہ بذات خود مرتکب امر جدال شود بلاحظہ این حال امر اسکوت وزیدند
 و پس از مقابلہ افواج طرفین کہ ہنگامہ حرب و ضرب اجانبین گرمی
 پذیرفت و اکثری از سرداران شکر داراشکوہ قدم ببادیہ عدم نہادند
 خود راہ فرار پیش گرفت در آن زمان ظاہر شد کہ مناسب ہمان
 تجویز سابق بود فنا چہ فائدہ مجتہدا علی حضرت پیش خانہ بر آوردند
 بعد از خرابی بصرہ اگر خود بدولت ہم بر میآیدند چہ سود می بخشید درین
 عرصہ کبریات و مرآت از طرف علی حضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خاندان رسیده و ہم خواہر کلان اورنگ زیب از
 جانب پیر بزرگوار بنا بر طی این مقدمہ پر آشوب قدم رنج فرمودہ
 اورنگ زیب اعراض ازان کردہ عذر حضور سی تا الفراع مقدمہ
 ورا شکوہ بمیان آورد و در ہنگامیکہ ظاہر مستقر الخلافت مخیم
 عالم گیری گشت آمد و شد نامہ و پیام و در خواست ملاقات و اضطرر
 در طلب از طرف اعلیٰ حضرت و اظہار تمنا کی پاپوس و ترقیب منہا
 ازین سو پر تو ایضاً انداخت نشانہ را وہ فتوح نصیب بسبب تو بہت
 با دراک شرف ملازمت والد ماجد میانہ پیشید اعلیٰ حضرت نظر
 بر حرم و احتیاط با استحکام برج و بارہ قلعہ پرداخت و ذوالفقار خان با
 بہادر خان حکم شاہراہ بقصد محاصرہ وقت شب بیای آن حصن متین
 رسیده پافشردند و از ہر دو طرف نایرہ حرب اشتعال گرفت اگر چه
 ہشام قلعہ بجائفتانی ثبات قدم ورزیدند لکن امر او منصب اران
 پادشاہی از رکنہ زردلی و ملک حرامی براہ دزدیچہ آب دریا بر آمدہ
 و ادحق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیٰ حضرت بملاحظہ نامساعدت روز
 بار دیگر فاضل خان را فرستادہ بخط خاص نوشتت امریکہ متمتع الوقوع
 و خلاف تصور بود جلوه ظہور یافت حالاً چشم از حقوق ابوت و تربیت
 نپوشیدہ بحفظ انتظام چینین سالہ بکوششند شاہراہ در جواب

فرمان بعضی پرداخت که پیوسته بر صراط لطافت و ارادت مستقیم
 بوده ام لکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی جریان یافت منو گشته
 جرأت آن نماند که بملازمت شش تا بم اگر از راه مزید نوازی حراست
 داخل و مخارج قلع بمر دم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز
 آستان بوسی شوم بر حیند که این امر از عاقبت اندیشی بعیب بود اما
 بمقتضای قضا و قدر اعلی حضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان
 محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه درآمده و ابواب
 باختیار در آورده با خرج مردم پادشاهی پرداخت آن پادشاه
 دین پناه را مجبور محض ساختند و چون پس از فتح نمایان موب
 عالمگیری از اکبر آباد بجانب دارالخلافه شاهجهان آباد
 کوچید بهادر خان بتعاقب داراشکوه که بتبیه فرای استبا
 محاربه بلاهور شتافته بود بقدر نصرت بکف آورد و بکمال حسبتی
 ودلیبری از آب دشوار گزار استلج در گذشت داراشکوه در
 لاهور بهم شببات قدم نوز زیده روی آوردگی بطرف بهکرنهاد
 بهادر خان باتفاق خلیل اللہ خان تاملستان سر رشته تعاقب
 از دست نداد و چون بار دیگر در اجسیر صف آرای کارزار
 گشته سمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بحسبت راجه

جین کپہ بتعاقب آن شانہ را وہ ناکام پاشنے کوب شتافت و
 چون آن آوارہ دشت کریت بولایت کچہ رفتہ عنزم بہکر
 نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقہ معرفت کہ با
 ملک جون داشت پیش اورفت و چند روز از تعب دوا
 دوشس برآسودہ بعزیمیت قندہار روانہ شد آن زمیندار
 بدکردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیدہ سر را ہش گرفتہ
 دستگیر ساخت و با اطلاع بہادر خان پرداخت خان مذکور دوا
 از دود خود را بان حدود رسایندہ نقد مقصود دستیاب کرد وہم
 عنانی را جہ جین کپہ از راہ بہکر بعجلت تاملتر روانہ حضور گشتہ سال
 دوم جلوس بدار الخلافت فایز کردیدہ جسای عقب فلک تہ
 گردید آنروز دارا شکوہ و پیش سپہر شکوہ را در ہودج بی سایہ
 بر بادہ فیصل نشانده از اندرون شہر و بازار بدلی کہنہ برودہ بخصر آباد
 در جای محفوظہ نظربند سافتنہ و فدالیش کہ بیت و یکم ذی الحجہ
 ۱۰۶۹ تسع و ستین والہ بودہ بانصرام کارشش در آمدند گویند در
 آن زمان دارا شکوہ بر زبان آورد کہ ساعتی مہلت دہند تا دو گات
 ناز را ادا نمایم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد اای دو
 رکعت نماز پازوہ قدم بطرف بغداد شریف رفتہ این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی کشتی و زنده ابد کردی
جان دار فدای همت تست من یکی خواستم تو صد کردی
آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن
سفاکان با نهدام بنامی هتیش پر داشت در مقبره هالون
پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شکوه را حسب الحکم
بقلمه گوالبیاد روانه ساختند کتاب سفینة الاولیاء و
سکینة الاولیاء و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر
از شاعران موقوف یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفان
اوست

هر خم و بیچیک شد از تاب زلف یار شد
دام شد زنجیرش تسبیح شد ز نار شد
خاطر نقاشش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود
مجموع کلمات و فضایل سید عبد اللہ متخلص بقابل
که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مہارت با ایستہ و بمقتضای جوہر قابل
 در خوشنویسی بہفت قلم بودہ و در فنون سپاہگری و اکثر صنایع
 گوی سبقت ربودہ در رفاقت نواب مبارز الملک سر بلند
 خان تونی بکمال عزت و احترام بسرمی برد و بخدمت عدالت
 شکر مامور بود و ہر گاہ کہ سر بلند خان بنظامہ صوبہ گجرات احمد آباد
 سربراہ فرانت رسید بمنصب صدارت صدر آراہی حکومت گشت
 آخر الامر در دار الخلافت شاہجہان آباد بر خورد و با بتلای غارضا استقا
 از آنجا توجہ بوطن مالوف کرد و در ۱۱۳۲ھ تلمشین و مانہ والف
 بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بہ نظر رسید
 مگر بسر اثر کرد ضعف طالع من کہ بی عصا نتواند بچشم پار رسید
 پس ندیدہ افغان و امثال محمد پشاہ تملخص بقابل کہ از
 خط دلپذیر شیرین است آثار قابلیت از بشرہ او ہویدا بود و لمعان لبیا
 از جنبش سپید اور فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل سین
 فن نوادہ واقیہ برداشت متنی با اعترافان دیدہ بعزت بسر برد آخر
 بشرک لباس پرداختہ در شاہجہان آباد و لاہور میگذاشت
 و در عشرہ سابق بعد از والف فرو فنا پوشید از کلام اوست
 نصیب آسمان از سرکشی شد بمقار بہا

زمین آراہما واروز فیض خاکسار سپہا
 ہر کہ چون خورشید نباید کمال خویش را
 در جهان ہر روز می بیستد زوال خویش را
 تو ان شناخت غباریکہ از دلم برخواست
 بصورت خط مشکین بروی پارنشست
 جز بسخودی از نشہ می نیست تمنا
 از خویش تہی شو کہ ایامی بہ ازین نیست

شاء فصاحت کنبور محمد قاسم ساکن چاندپور کہ در زبان

ریختہ از شاگردان میرزا اسود اسر شہرت افراشتہ و گاہ گاہ فخر شعر
 فارسی ہم میکرد او ایل ماہ ثلاث عشر بخاوندکدہ عدم قیام گرفت
 از دست

انانکہ باطلاوت در دو تو خو کنند زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب کہ انداز ہم آغوشی او یاد کنم خویش را تنگ بپر گیرم و فریاد کنم

نکتہ سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیل کہ صلش

از لاہور است در بدایت حال پدرش در گاہی مل از قوم بہتری

موتعلقان بفیض آبا و رفت استقامت گرفت وی در عمر بچہ

سالگی بردست میرزا محمد باقر شہید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعضی علوم از خدمت میرزا نموده مزهیب تشیع اختیار
 کرد چونکه موزونی طبع از خرد سالی داشت تجویز استاد متخلص
 بقضیل گشت بعد از آن وارد شاهجهان آباد گشته بحسب کلمات
 کوشید و بدین وقادور علوم عربیه و فارسیه استعداد کما بینجی
 بهر سایه در بهارت فنون سخن شنائی بلند داشت و در
 عصر خود در ایت ملک الشعراء میافزاشت طبع شریفش بتلاش
 معانی بیگانه آشنای فکر لطیفش بانغمه سخنجان گلشن فصاحت
 همنوا لطافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
 غدویت گفتار متینش بر هم زان عداوت قند و نبات دیوان غزلیات
 چست و رنگینش از گلستان فصاحت گلستانه و بلبل خیالات
 دلنشیش در بستان بلاغت آشیان بسته نظم شسته و
 آبدارش مطبوع فصیحی بلاغت شعار و نثر پخته و پر کارش
 مرغوب منشیان روزگار بالجد از شاهجهان آباد رخت بکالیپی
 کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
 غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بن لوآب آصف جاد کمال
 خوبی و خرمی گذرایند و پس از آن دل بسیاحت دار الحکومت
 لکنو نهاد و تا آخر حیات بهانجام نهایت جمیعت فاطره بسر برد

نامدار و صغار و کبار آن دیار فرصت آثار صحبتش را عزیز میباشند
 و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطر می نگاشتنند بمقتضای حسن اخلاق
 و لطف کلام مقبول قلوب بود و باین همه عز و نشان محض و راستگی
 و بی تعلقی زندگانی مینمود و آخر الامر او ایل عشره رابعه مانده ثالث عشر
 رخت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز او است

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت

یاد ب که گرفته است گریبان قضا را

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان

در مقل منطلومان این است نشان ما

فتمیم که از چهرت سازیم نهان خود را گرداند اجل آخر سوی تو عنان ما

قتیل زانوان در خون طپید آرزو دار اجازت ده بقلم زنگس مستانه خود را

نیرسد دل بی مهر او بداد کسی گزیر بخت من آموخت نارسائی را

هست عمر یک بگویش گذری نیست مرا از دل گشده خود خبری نیست مرا

ز دشمنی سر نشستم ز آشنائی هست

غریب واقعه و طرف ماجرای هست

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را

او داند دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی شد نفسیسم وصلی یار
 می بجام ریخت ساقی چون بهار از دست رفت
 آن پری روزی که شد در خانه زین جلوه گر
 شهسوار از اعدان اختیار از دست رفت
 وای بزیگی من که بروی بستر
 جان بلب آمد و عیبی نفسی پیدانیت
 چه بلا آمد و شب بر سر مرغان اسیر
 که بجز مشت پری در نفسی پیدانیت
 شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت
 از چشم من فرو جگر پایه پاره ریخت

آن طره سیاه مراد بلا فکند خون من آن نگاه نهان آشکاره ریخت
 بکویب جای بکوی تو ز خون پاک بنود کشته بر کشته طپان بود و گز خاک بنود

دور و اما تو گشت است مراد نه چنین
 بر سر من ستم از گردش افلاک بنود
 باز قتیل ترا هست راز دار کسی
 که جان بلب زسد و لب بشکوه وانگند
 گرچه یکسان شده با خاک پس از مرک تنم

همچنان دیدہ بر اہت نگران است کہ بود
 غیر دانستہ بہن بار سری پیدا کرد / نالہ از بی اثریہا اثری پیدا کرد
 چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا
 آن گل باغ حیابند قبا را انگشا و
 روزیکہ مرا بر گل رویش نظر افتاد / صد لالہ بدمان من از چشم ترا افتاد
 بی روی تو بر بسکلی نیست قرارم / عمر لیت کہ در زمین عیشم شر افتاد
 چنان دادم بکوی آن پری داد طپید نہا
 کہ بانگ مر جاد و گوشم از افلاک میاید
 بیدار شد از غلغلہ طرز خرامت / ہر فتنہ کہ خوابیدہ در آغوش زمین بود
 جان زن رفت و ہنوزم نفس میاید
 ای اجل یکدو نفس رو کہ کسی میاید
 یاد می آیدم از درد تو نالیدن دل / در بیابان چو صدای جرسی میاید
 ہزار چشمہ خون شد روان بروی زمین
 سحر کہ دیدہ من تن باشکباری داد
 قلع صدر شدہ عمر از دم شمشیر تو شد
 بیک عمر شب ہجر تو بیایان نرسید
 راز دار دل خویشم کہ ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگریبان نرسید
 کسی خود را اسیر در دوری تا کجا دارد
 نهادم بر گلو خنجر که همت کار با دارد
 بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بنشینم
 از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
 خواهیم آینه به بزم تو رسیدن ندیم
 رشک بگر که ترا سوی تو دیدن ندیم
 انقتم بین که پس از گشته شدن هم بزین
 خون خود از دم تیغ تو چکبیدن ندیم
 چکنم گرز زخم همیشه طاقت بر سنگ باوه عیش بجام دگری می بینم
 چسان بر فرش دیبا دور از آن گلگون قبا افتم
 کنون آن به که بز خاک از غمش چون نقش پاتم
 چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید
 من بیدست و پا بروم ز جا خیزم ز پا افتم
 بجز تو کرده بود سپهر روزگار من عمر اجل در از که آمد بکار من
 هر صدم که نور بیارد ز آسمان یاد آیدم گشتودن بند قبا می تو
 در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی زخم من به شدنی نیست ز تیر کسی

چکنم آہ چسان کشتہ نگر دم کہ خدا خون من کرد حلال دم شمشیر کسی
 بادل غمزدہ ہر سو کہ روم می آید سایہ سان از پی من زلف گرہ گیری
 کن بر ستر تا تو تم یک جلوه بر عنائی ای در لب لعل تو اعجازہ سیجالی
 آوارہ صحرائی غربت محمد قدرت اللہ متخلص بقدرت
 کہ نسبش بیست و ۳ واسطہ بقاسم بن محمد بن امیر المؤمنین ابی
 بکر صدیق رضی اللہ تعالیٰ عنہ کہ از فقہای سبہ مدینہ بودہ و سلسلہ
 نقشبندیہ بذات شرفش منتهی می شود میر اسلاف راقم
 اوراق از بلاد عرب سری بممالک ہند کشیدند و رفتہ رفتہ بہ بلدہ
 قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر و آخر
 سلطنت غوریہ در کوپامون متعلقات دارالحکومت لکھنؤ مضاف
 صوبہ اتر نگر او د طرح سکونت انداخت و باشرفای آنجا باز تباط و ہم
 نسبتی پرداخت حکام عصر نظر بن تقوی و صلاح و دیانت و امانت
 اورا بہ نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش معقول از پیش گاہ
 سلاطین بانہام خدمت مذکور مأمور گردا میدند پس از آن خواجہ
 پھول نوادہ او کہ باوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ مقبول
 دلہا بودہ و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم
 حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سرہ خرقہ خلافت داشت

بهمان وتیره یکمال عزت و احترام گذرایند و بعد وفاتش سپهر کبرتش
 مولوی شاه عبدالرحیم که کلیه فضایل و کمالات آراسته بود چنانچه
 فتاویٰ مجمع المسایل از تصانیف اوست و با وجود ابتلای خدمت
 مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امینیهوی قدس
 شریعتاً امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته لفظ
 بلند نامی ایام حیات مستعار انعام رسایند پسر اولادش یکی بعد
 دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه و عهد وزیر الممالک نواب
 شجاع بہادر ^{الدولہ} ناظم ضویہ مرقوا الصدور که معاش شرفا فایم و جاری بود
 بہمان خدمت بسربسرد و بالجد این فقیر در سال ۱۱۹۹ لسنج و تسعین
 و مائت و الف خرقة ہستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقہ اہل فہم و تمیز
 کتب در سیہ فارسیہ خدمت اساتذہ وقت گذرایند و پس از آن
 بمقتضای شورش طبع بکوچہ سخن در افتاد و دل بہم صحبتی اصحاب
 این فن نہاد و در مشق سخن تلمذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد
 اندوخت و بفیض صحبت بابر کتتش چہرہ اعتبار بر افروخت و بعد
 چندی بر ہنموئی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب
 عمدۃ المتقین قدوة العارفين حضرت سید شاہ غلام نصیر الدین
 سعدی قدس سرہ در سلسلہ عالیہ قادریہ ممتاز گردید ذات مبارکش

آیه رحمت بود و سرش پیر هدایت

پیری که فروغ چشم دین بود

پیری که ز راه عشق عارف

پیری که بغیض بی نهایت

بر هر که فتاد سایه او

شیرین سخنش شکر مقالی

در گلشن قدس نغمه سنجی

گنجینه عشق سین او

دیباچه نسخ طریقت

بر حشمت و جاه دل نداده

بر بستر فقر آرمیده

شبی زمان جنبید ایام

آن شاه سر بر عز و تمکین !

جان و دل من فدای او باد

در خلوت قرب جای او باد

پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجا ذب محبت جناب

خوش نمود و امان طلبد راس بر خورد و بقیه احوالش در دیباچه گذشت

و هر چند که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و قنطرة باطوطی خوش

لہجہ ہم آواز نسبت لکن چونکہ در استعداد طیران فی الجملہ مجانبست و
 انکا داستان لہذا این غاشیہ بر در چابک سواران میدان سخن و
 جزو کوش و بستان این فن کہ مدتی کمزبردست شعر و شاعری بر
 بستہ نوشتہ محبت کلام رنگین برگ جان شکستہ و حشیان
 خیال پر احتلال خود را باغزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی
 میدید و برخی از افکار عالیہ بیاران عرض میکنند شاید نظر صاحب لی برون
 افتد و پیر تو اوسس ناقص این اقلیل البصاعت طلای احمد گرد و
 وہی ہندہ۔

ای از فروغ نور تو روشن چراغها وز پر تو جمال تو در سببہ داغ ہا
 فزود حسن چو از ساغر شراب ترا
 سز دازین دل بریان من کباب ترا
 بحال پیریم ای ترک نوجوان رچی اگر چه منح کند عالم شباب ترا
 گریگورستان گذرافت من رنجور را
 نالہ ام بیدار ساز و خفتگان گور را
 شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم رخت
 شب چو گفتم قصہ سوز و گداز خویش را
 گر نصیبم خاکبوسی سر کوشش شود

اکتفا بر سجدہ سازد نماز خویش را
 صیاد و رخصت چہنم گزیدہ سیر ہزار باغ بود در قفس مرا
 آہ زین سوز و گداز یکہ بدل میدارم
 ہمہ تن سوختہ این آتش خاموش مرا
 بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو
 بملک روم کہ رہ داد فوج زنگ ترا
 شاید از مقدم جانان خبری میآرد
 طفل اشکی کہ بعد شوق دوان است مرا

در زہیر خاک نیز بنیاسودہ ام دی آخر لب سوخت سوز درون در کفن مرا

فدنگت را بفرا تا فرود آید بیہ سلویم

کہ از جان دوست میدار و دل من بچو بہا ترا

چسان در کلبہ احزان من اورا گذر باشد

من آن مورم کہ از من ننگ میآید سلیمان ترا

وقت سحر جوای گل خندان برآمدی صدچاک کرد صبح گریبان خویش را

نشد ز روز ازل جز غمت حوالہ ما بود ز خون جگر بادہ در پیالہ ما

تغان کہ صحبت او بر دلم بلا آورد شکستہ آخر از ان سنگ آہگینہ ما

دو چشم مست خود را سر مرسان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فانی را
 از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است
 غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا
 فارغ بدم بوده ام از فکر جهانی
 آورد درین عهد تماشای تو مارا
 از غمزه پرفتن دلکی هم نه بجا داشت
 چشمت چه قیامت نگه بوش ربا داشت
 طره جابجیگه نشست من و تست
 دامن عیش بدست من و تست
 منزلت در دل و دل بست زلف
 زلف مشکین که شکست من و تست
 زخمت چو رونق باغ از نو بهار شکست
 بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست
 چکیده باده خون جگر ز ساغر چشم
 پوشیده دلم آن شوخ می گسار شکست
 بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت
 ترکان زد و چشم همه تن آبله پوش است
 قدرت سر یک داشت بقربان تیغ او
 افکند و خوش نشست که باری بدوش داشت
 شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بر دل گذشت
 فی ایمن آتش عشق تو دل و جانم سوخت
 اشک گرم چه بلا بود که شرکایم سوخت
 قطره های اشک کز چشم من ناکام ریخت
 سرخی آن آبروی باد و کلفام ریخت
 پیش ازین صیاد ظالم راز قید من چه خط
 داشتم مشت پری کز حلقه های دام ریخت
 من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه
 دست حسرت مدعی راز هر اندر کام ریخت
 قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه
 یارب شهید غمزه چشم سیاه کیست
 دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرتشک
 کاسه چشم تو سامان گدایهای تسرت
 کشتگان بیخ تو دل داده گنای اند
 کز سرفاک شهیدان تو گردی بر نخاست
 زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی
 از دیار سب قدرت چو تو مردی بر نخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان
 این مژده نه خاک نهانی شرری داشت
 تو آتشیان خود می عنذ لیب چون بستی
 بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست
 قدرت چسبان نصیب تو آسودگی شود
 یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بر زمین برپا شد جلوه محشر و انداز خرام تو یکی است
 بسر بام بر آبی چو باین حسن جمال رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب
 من گرفتیم چو از آن لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل گجا نگه دارد غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد
 دل ستم زده از وصل یار می نالد چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
 بر باد مکن وفای و بیرین من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحر که سوی چمن افتاد
 شر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد
 نمیدار و دلم کنز یاد یوسف طلعتی یارب
 چرا و او دیده حسرت براه کاروان دارد

پایمال مکن خاک مرا بعد هلاکم شاید که نهانی شرری داشته باشد
 ناوکش سینه بکینه بدف کرد آخر نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوار گیم برده سبق بر مجنون
 زنده دیوانه من نام سلف کرد آخر
 از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس
 از دم سرد خود آینه کلف کرد آخر
 من نمیدانم چه آتش آتشیم در جان گرفت
 کزین بر موهای ریزد شرارم، همچو شمع
 در یاد چشمم مست تو ای نور دیده با
 از دیده خون ناب چو صهبا گریستم
 تراوش کرد از لبس در فرقت آب از چشمم
 بجای اشک اکنون میچکد خون ناب از چشمم
 چه سازم گر نشد آویزه گوش بتان قدرت
 بر آید گرچه هر دم گوهر نایاب از چشمم

دل خسته و آه سرد دارم یک جان و هزار درد دارم
 پوشیده چسان کنم غم دل چشمم تر و رنگ زرد دارم
 از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتسم
 جد از لاله رخان پا اگر بی باغ نهم
 ز دیده اشک فشارم بسینه داغ نهم
 شبی که من گذرم زین سرای بیژوتنگ
 ز شعله دل خود پیش ره چراغ نهم
 بعد خواری چو من از کوی آن گل پیرهن رفتم
 جهانرا تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
 نشد با شمع رومی صحبتتم روزی ازین حرت
 همه شب ز آتش عزم سوختم و از این سخن رفتم

عمری تباه شد بطلبگاری توام آخر بیاد ساخت هواداری توام
 در کج قفس خوش باسیری گذرانم گر کار تو آید اگر این مشقت پر من
 زان چهره گل رنگ که آتش بهواز د
 افکنده پس از مرگ شر در کفن من
 آن رشک مری پرده چورفت از نگاه من
 سر بر کشید تا بفک دو آه من
 شب سپید تر یاد و زلف عنبرین یا بخت من
 برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنی خندان یاد بانت یا مرا زخم جگر!
نغمه خوش یا صوت تو یا ناله یا زار من

ساعتی شبانه با که زودی بارخ لال رنگ آمده
بر نخیزگی ز کوی او قدرت چه قدر پاسبنگ آمده

ترا صد بار گفتم احترامی زین سپیه چشمان
دلا آخر شبید تیغ چشم سرمه ساکشی

آه صحرای محبت چه بلا پنهان است
قدرت امروز تو هم آینه می آئی
ز بهار بوی گل ز تمشک کسی
بند قبا اگر چمن و اکسند کسی
تیغ تو آه سیر کجای می شود اگر
هر روز جان تازه مهیا کند کسی

چو لیکام دشمن من قدح شراب کردی

دل من ز غصه خون نشد جگر م کباب کردی

دم نزع یارم آمد سیرش می ندیدم

اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی

از جلوه نماید بجا هوش در کسی یارب چسبان کند برخ اول نظر کسی

بر نمی خیزد صدائی از تو ای مجروح عشق

کشته تیغ نگاه سرمه دارستی

ای نور نظر تا کی از خلق نهسان باشی

وامانده برآه تو صد چشم تماشا می در
 و گر طرف کلر بشکسته بی باکانه می آ می
 سرت گروم بتاراج کد امی خانه می آ می
 رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جامی هست روزم بفقان و شب ببنوغالی هست
 قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان تا سر دارم ز عشق سودانی هست

وله

میخواستی رخ نکویت بینم خود راناکی در آرزویت بینم
 حیف است که بخودی مرار روزها در خود نگذاشت تا برویت بینم

وله

دیشب بفریب جان گرفتی از من امروز دل طپان گرفتی از من
 زین خوف که کس تهمت قلم نکند خون ریختی و گران گرفتی از من

وله

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی آشفته و زاروبی قرارم کردی
 میخواستی از روز ازل خواری من آخربه شکر می دوچارم کردی
 حرف الکاف به جامع کمالات انسانی کمال
 الدین سمیع اصفهانی که از صنایع دید آن دیار و اکابر باغ و وقار است

لطیح بلس و فکر و وقت پسند با دایندی مضامین تازه و نزاکت
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذہ نامدار بستانت کلامش اتفاق
دارند و وی بیشتر بمرح بعضی عظمای صاعدیہ کہ ذی ثروت بودند
میسپرداخت و صلوات فاخرہ حاصل می ساخت از وی پرسیدند
کہ چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمرح برگزیدی و توصیف
ملوک و سلاطین نمی پردازدی گفت او بمختر سخن میرسد و داد سخن
شناسی مسید بد و این را بالا ترا از صلہ مسید انم گویند کمال
الدین اسمعیل مرد متمدول بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج
مینمود بعضی از مردم اصفہان از راه بد معا ملگی با او پیش میآمدند
و وی دل تنگ گشته این سه بیت گفت۔

ای خداوند هفت سیارہ	✽	ظالمی را فرست خو نوارہ
تا در و بام را چو دشت کند	✽	جوی خون آورد بجا بارہ
مدر خلق را بیغزاید	✽	ہزگی را کند دو صد پارہ

قصہ را در ہمان عرصہ شکر او کتانی خان از آل چنگیز خان
رسیدہ نقل عام صفا لہان پرداخت چون در آن اوقات کمال
الدین اسمعیل کسوت فقر خارج شہر منزوی بود جمعی از دولت
مندان آن دیار اموال خود را در چاہی کہ روی خانقاہ او واقع شدہ

بود پنهان ساختن بود مذاقاً اتفاقاً انگشترین یکی از مردم شکر و آن
چاه افتاد و وی صین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال آید
سهمیل را بنا بر اطلاع از دیگر دفاین بشکنجه کشید و آنقدر
اؤبیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه
۹۳۵
خمس و نولسین و ستتمایه بظهور رسید این چند بیت از کلام او
ست

بر تافت است بخت مرار روزگار دست

زانم نمیرسد بس زلف یار دست

آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل

گرد شود مرا بدو زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگداری نیست در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن ! شاید که ترا بسنده نوازی این است

وله

گر آف زخم که بار خوش خواست نه با ما بوفا و عهد نیکو است نه
این نادره ترک از برای تو مرا شهری همه اند و تو دوست نه

وله

گر بازاری دلیم بمن بازاری هو ششم بسرو روان بتن بازاری

جانی که ز تن رفته اگر رآی کنی از نیم پیش بیک سخن باز آری
 بزم آرای عزت و ارجمندی شیخ کمال الدین
 نجندی که از صوفی کرام است و اکابر مشایخ عظام از وطن
 مالوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی امکانه
 متبرکه که با ذر بایجان بر خورده در تبریز رنگ اقامت ریخت و
 در روزگار سلاطین جلایر علم شهرت افراخت بیشتری از
 اعیان آندیاز حلقه ارادش در آمدند و در هنگامیکه میرانشاه
 خلف امیر تیمور صاحب قرآن از طرف پدر و الاقت از حکومت
 تبریز با مورگشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنا بر
 ملاقات رفت و تقریبی بسبع شریفش در آمد که شیخ مقروض
 ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ
 را با خواجه حافظ اعتقادی بوده و خواجه هم غایبانه ربطی بوی بهر ساینده
 وقتی شیخ این غزل را پیش خواجه فرستاد
 گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
 و آنکهی دزدیده در مای نگر گفتم بچشم
 گفت گریابی نشان پای ما بر خاک راه
 بر نشان آنجا به امن با کبر گفتم بچشم

گفت گر گرد لببت خشک از ترف سوزان آه
 باز میسازشش چو شمع از گریه ز گفتم بچشم
 گفت گر بر آستانت آب خواهی ز در زانک
 هم بتر گانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
 گفت گر روی ششی از روی چون ما هم جدا
 تا سحر گان ستاره می شمر گفتم بچشم
 خواب بتواجد در آمد و تحسین با نمود کلام شیخ با نزاکت هم رنگ
 است و بالطافت و فصاحت هم رنگ در بحر خفیف بیشتر
 مستح امیر حسن و بلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ
 چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
 الوداع ای زید و تقوی الفراق ای عقل و دین
 بگویش مولانا محمد شیرین مغربی به خورد گفت شیخ با چنین
 علوم مرتبت چرا همچو شحری گوید که جز معنی مجاز بوی از گمشدن حقیقت
 به شام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور
 به زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن
 عین ذات قدیم باشد و ابرو یعنی حاجب است کنایت از آن
 بصفاست که حجاب ذات است امرکان وارد مولانا پسندیده بالضم

در آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان صحبت شیخ کمال
 و خواجہ حافظ رسیدہ چنین میفرمود کہ صحبت شیخ بہ از شکر او و شکر
 حافظ بہ از صحبت وی آخر الامر در شکر ثلث و ثمان نماز در تبریز
 بختت الما و آخر امید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند
 کمال از کعبہ رفتی بر در یار ہزارت آفرین مردانہ فرستی

این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست

مارا گل از دخت خود است از دگری نیست

اندیشہ ز سر نیست کہ شد در سر کارش

اندیشہ از آن است کہ با ماش سرری نیست

روی تو بجز آئینہ دیدن کہ تواند زلف تو بجز شازہ کشیدن کہ تواند
 یادوست گزین کمال یا جان یک خانہ دو مہمان نگسجد

ہر کجا باشند نشان پای او آنجا چشم

خاک برداریم چند انیکہ آب آید بر دون

گر مرا صد سربود بر یک پراز سودای او

چون سز لفتش بیفتانم خاک پای او

رباعی

ای باعث ناله و فغانم کہ توئی و کی راحت دل مولس جانم کہ توئی
 اکنون کہ دی بہ پر کشم آمدہ چندان نشین کہ من بدانم کہ توئی
 رونق افروز بزم سرور محمد عبدالمدکاتبی ساکن نیشاپور
 کہ بہنگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت
 در اقسام سخن طبع این نقش مہارت تمام داشت و در اصناف
 نظم فکر و قیقتش طاقت مالا کلام و با این ہمہ لطافت کلام جہش
 مصطبہ ارباب شوق بود و از ہمنوایان عنادل گلشن اصحاب ذوق
 در بدایت حال خدمت مولانا سیدی نیشاپوری در خوشنویسی
 چیرہ دستی نمود و ہمین وجہ کاتبی تخلص گزید و در قلم و کمالات از
 افراد منتخب برآمد بالحد از وطن مالوف رخت بہارت کشید و بلاز
 بایستقر میرزا بہرہ وافر اندوخت و میرزا اورا بجواب قصیدہ
 کمال الدین اسمعیل کہ ردیفش نرس است امر فرمود کاتبی
 بہ شادہ عدم التفات میرزا آزرودہ گشتہ از آنجا عازم شروان
 گشت امیر ابراہیم شروانشاہ مقدم اورا مختتم الگاشتہ بنوازشات
 شنایان نواخت و بصلوہ ہزار درم در قصیدہ مدحیہ ردیف کل
 باند مال جرات او پرداخت و وی آنرا بالفقر او ساکین تقسیم خست
 پس از آن بہ تبریز بر خوردہ سری بصفا بان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی برکه کتب تصوف گذر اینده از اختلاط اهل دنیا
 بکلی محرز گردید آخر الامر در بیان عمر با سترا با درفته طرح سکونت
 انداخت و هجرت در ۸۳۹ هجری تسخیر و تلبیس و شمانمات بشکایت طاعون
 بدار بقا شناخت از تصانیف لطیفش دیوان و مثنوی مجمع
 البحرین شهرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش بکتابت
 درآمد

شب که ماه رخس شد چراغ خلوت ما
 گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما
 تا نگردد دیگری عاشق مرصده پاره ساز
 بهر عبرت بر سر راهی فلکن هر پاره را

بودیم همچو ناف همه عمر در خطا! موی بپسید بین و درون سیاه ما
 مگو ناصح بعاشق بند شیرین میزان گرم را علوازیان است
 بر کسی رخی بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
 آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
 کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
 چشم تو ز گرس است کز خواب می چکد
 لعل تو آتش است از خواب می چکد

چو غنچه پاک دامن ای نو بهار حسن

هر چند از لب تو می ناب می چکد

تا گفته ام در گلستان وصف دیان تنگ تو

یک غنچه از طرف چمن خسته نمیاید برون

کتابی چون رسیده شروه قتل باش خندان چو شمع تا کشتن

بگذشت در هوا ای تو عمر دراز من بگر نیاز و سرکش ای سرو نماز من

مردم چو شمع و یک نفسم نامدی لبر بر باد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو

رای تو بود کشته شدم شدم برای تو

سحر چنین کجا میری شراب زده که تاب عارضت آتش بافتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است

مرا غمی است شتر بار با به حجره تن شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من

نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی

شتر منب که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمسبکه بود

شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

شتر بهره مران یاد کن ز حجره گور

که حجره چون شتر مست باز کرده و این
 پسند بر شتر حوس رفت حجره جسم
 که رفت حجره گران است و اشتر البستن
 نکتہ سنج خوشش مقال محمد قاسم کاہی از سادات میان
 کل کہ خطہ ماہین بخارا و سمرقند در رلیجان مشابہ بخدمت مولانا
 جامی فایز گشته وقتی میرزا عسکری برادر ہالیون پادشاہ در بختان
 ہنگی نر از خود را کہ زر خطیہ بود باو مرحمت نمود و گاہی بمقدار پر کاہش
 ناگذاشتہ فوراً تمامی بفقرا ایشا ساخت آخر سر بسند کشید و بشرف
 صحبت شہا بہمانگی کرمانی فیض ہار بود و از آنجا بگلگشت ہند در
 افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاہ گشت و بصلہ غزل التزام لفظ فیل
 کہ مطلعش این است۔

تا بقبلان میل دیدم دستان خویش را
 صرف راہ فیل کردم نقد جان خویش را
 صد ہزار تنگ حاصل ساختہ و حکم پادشاہی عزّ اصدار یافت
 کہ وقتیکہ مولانا بخصور رسید ہزار روپیہ بتقریب پامزد تسلیمش کنند
 از آنجا کہ کمال استغنا داشت بار دیگر بخصور شاہی نرفت در سخن
 سنجی قدرت دانی داشت و بدقیقہ رسمی استمداد کافی و با این ہمہ

لیاقت بجهن و ارستگی و رند مشربی بسر میر و آخر کار در اکبر آباد
 پای سکونت فشرده با نجا بجم صد و ده سالگی در شصت و نه شان و نمانین
 و تسواته سر مست جام کما ت گشتت از کلام تر و نازه کاهی است
 ز نرگس است عیان بر سر مزار مرا سپید شد بر بهت چشم انتظار مرا
 ز عارض بر گرفتنی زلف و دل بر دی بهر موی
 فرو نگذاشتی در دلربانی یکسر مورا
 سوار گشتت و بر افشاند زلف پر چین را
 نگار خانه چین ساخت خانه زین را
 سرخوشم از جام عشق و فارغم از محتب من ز آن رندم که باشد از کسی پروا مرا
 کی تو انم از تماشا ای قد جانان گذشت
 راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت
 چون ز عکس عارضت آینه برگ گل شود
 گرد آن آینه طوطی بنگرد و بلسل شود
 کاهی بگوشش زنده دلان نغمه رسان
 زان بیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
 ز پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد
 و فایر چند خوش باشد جفا هم عالمی دارد

لبیل اگر نه مرد ز خار جفای گل بهر چه شد نبفت لکشتن که بود او پیش

در ملاحظتهای خط و حال آن لب نیست شک

هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تاز مستی چاک کردی در گلستان پیرین

غنچه را چاک گریبان تا بدامان یا فتم

در چنین بودم که باد آورد از زلفت خبر

همچو سنبل خاطر خود را پریشان یا فتم

چون سایه بمرسیم بهر جا روان شوی

شاید که رفته رفته به ما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابوطالب کلیم که صلش از بهمان

است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن

است و عند لیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین

بگین و فکر نراکت پسندش متلاشی خیالات و نشین وادی اقسام

نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بخش کلامی

گوی سبقت ر بوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وار و

هندوستان گشته با ارتباط شاه نواز خان بن میزارستم

صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نمود و زیاده

از دو سال در ولایت نمانده باز عنان عزیمت بجانب هند
منعطف ساخت و چندی بر فاقه میر جلد شهرستانی پرداخت
آخر لطف عاطفت شاه جهان جا گرفت و بنوازشات شاهی
کارش ترقی پذیرفت و در عهد وی نظم محیب باوقاف
مختلفه در تقاریب جشن نوروز و غیر ذالک و توصیف نخت
طاوسی بمیزان سخن و عطای سعادت نمایان جمیعت فراوان بهم
رسا پند و بعناایت خطاب ملک الشعرائی ممتاز زمان و محسود
اقربان گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاه جهانیا مامور گشته
بتقریر سالانه از پیشگاه شاهی و انزوای در کشمیر و لپه پیر
دستوری یافت وقتی خواند کار روم با علی حضرت نوشته که خطاب
شاه جهانیا با وجود سلاطین روزگار صادق نمیاید شاه جهان
در جواب آن متامل بوده ابوطالب کلیم بعرض رسا بیند
هند و جهان ز روی عدد چون یکی بود
بر شاه ما خطاب ازین رو مبارک است
پادشاه خوش وقت گشته همین بیت را در جواب نگاشت
و کلیم را بزر سنجید آخر کار در کشمیر که متزوی بود در احوال
و ستین و الف راهی در آخره گردید و به پهلوی قبر محمدی سلیم

منزل گزید غنی کشمیری تا یخ و فالتس در نیمه عمر یافته
 "طور معنی بود روشن از کلیم"
 از کلام بلاغت نظام او

خدایارنگ تاثیر می کرامت کن فغانم را
 بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

حدیث زلف تو از دل بلب چو میاید لسان خامه سیه می کند زبان مرا
 جز حرف عشق سراسر بیان ما چون شمع یک سخن کند و بر زبان ما
 بیکسانیم گذاری بسر ما که کند نگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما
 ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را
 گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند او را

بایچ و بسوزی نداند چاره کار مرا شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا
 بر سینه نو خیز خط می نگرود زلف ز لسان که کسرت نگرود پیر جوان را

تا توانی ناتوانان را بچشم کم سبین
 یاری یک رشته جمعیت و بدگلدسته را
 با عارض تو چهره نشان قد شمع نیست
 گریبان ز بزم رفت و سرخویشتن گرفت
 پنجه ام را بگریبان کفن بست کنی
 که هنوزم بوس جامه دریدن باقیست

توبی زبانی مارا حریف نه بداد ما برس ای شتوخ تازبانی بهست

لاذ داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر

آشنا رومی نکر و اما دل بیگانه سوخت

زخمها برداشت تازلف ترا تسخیر کرد

دست سعی هیچ کس بالای دست شایسته

مارا بدف ناوک بیداد نو شتند

آنروز که ابروی بتان شکل گمان یافت

گشته کلیم از پی آنم که درین راه

هر کس بطریق دیگر از دوست نشان یافت

غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آینه رازنگ نگیرد

ز رشک دالاح تر و امنان داغم درین گلشن

کشیم بست از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار ز لبس کازنگ سخت یک غنچه در فضای چین و انمی شود

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند خنده را غیر گل زخم بسو فارنداد

کلیم بوسه چه خواهی باین تپه دستی

از ان حریف که دشنام رایگان ندهد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عصبی هم
 که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد
 که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
 کشد ز آئینه بیرون عکس را اثرگان گیریش
 در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم
 شمع محرم حاجت جلا و ندارم
 نهال سرش و گل بی وفا و لاله دو روز
 درین چمن بچہ امید آشیان بنم
 ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
 بزندگی شده ام بس که سرگران بی تو

رباعی

بلبل هوس گلبن با غم نکند پروانه هم آهنگ چرا غم نکند
 ز نیگونه که روزگار برگشته ز من گریب شوم تشنه سر غم نکند
 صاحب طبع نیکو عبد الرحیم کم گو که صلش از کشمیر
 است چندی در خدمت خد افضل من خوش بشوق سخن پرداخت
 و پس از آن دل بسیاحت مالک جنوب نهاد و در آن لوان
 او افرمانه عادی عشر جان بقابلض ارواح داد از اشعار آبدار است
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا بلذتیک مگر طفل شیر خوار انگشت

بزرگ بجزیر که عشق انداخت در پای من ای قمری
 فتاد آخر ترا هم حلقه در گردن ای قمری
 انجمن آراکی خوش کلامی میر عبد الرحمن و زار خان
 کرامی که صلش از خواب است با اخلاق مسبده و اوضاع
 پسندیده تصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر
 متین سر به نشر گوئی میافراشت در زمان سلطنت عالم گیر پادشاه
 بلیاقت شایسته مصدر خدمات بالیست بود آخر کار مفلوج
 گشته در ۱۱۲۳ هجری از پنج و عشرين و مائة و الف و آخر عهد شاه عالم
 بهادر شاه مرحد پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از دست
 شد فصل گل دو اسن ساقی نگر فیتیم بنزگامه مستی به بهار دیگر افتاد
 صورت یار گر کش نقاش نقش زلفش به پیچ و تاب کشد
 بر عکس بود خاصیت زعفران عشق
 تازنگ خود در آئینه دیدم گریستم
 نصارت بخش چپستان سخن شیخ سعدی مختصر
 بگلشن که صلش از احمد آباد گجرات است و نسب شریفش به
 زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعضی
 سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاگان او هست و بعد استیلائی

اکبر پادشاه بر گجرات یکی از اجدادش بدال سرور بر پانپور تظن
 گزید پیش از آنجا بر آمده رنگ سکونت بدار الحداقت شاهجهان
 آباد ریخت و بجلقه ارادت شاه گل نواوده شیخ احمد مجدد سهرندی در
 آمده فیصهار بود و بر چاده توکل و استغنا ثابت قدم بود طبع نگینش
 بخش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت همزنگ
 آخرها بخاور اعلا^{۱۱} اصدی و اربعین و مانه و الف بر یاضن رضوان
 شتافت جو بیار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر سامری این است
 نظر با بیند کن شیشه و پرسی این است
 خوش فرو افکنده سر در فکر سامان خودم
 منکر چون گرداب در چاه از گریبان خودم
 بدقت میتوان فهمید معنی نازی او
 که شرح حکمت العین است مرگان دراز او

رباعی

در عالم گریه بینوایم چو شمع در سنی که افق رسایم چو شمع
 تا زول من داغ تنگ گل کرد در موطن انگشت نایم چو شمع
 شاعر نامی میرزا گرامی از صلش از کشته است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبدالغنی قبول تبلند پرداخته و بطبع موزون
 لیاقت ثنایه حاصل ساخت از شعرای نازک خیال است
 و فصیحی شیرین مقال در شاہجهان آباد بکمال استغنا قلم بران
 گذراوقات مینمود و باد اجتناب خیالات تازه و مرضا مبین رنگین
 گوی سبقت میسر بود و آخر در ۱۱۵۶ هجری است و خمین و مازندران
 بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است.

همچو آن شمس که روشن میکند صد شمع را

سوخته تا در غم او عالمی را سوخته

گل سر سبز سرور شیخ گلشن علی از خط جوینور که

انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جوینور

گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در ۱۱۱۷ هجری و مازندران

گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاء اللہ

گذرایند و صرف و نحو از بعد منی اساتذہ عصر تحصیل نموده و خط

نستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس از آن

سری بشاہجهان آباد کشید و بخدمت میرافضل ثابت مشفق

سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می

گذرایند و مدت دراز برفاقت نواب شیرافکن خان باسطی و

سالی چند بانواب علی قلی خان والہ بسر برد و از شیخ محمد علی حنین
 ہم فیض ہار بود آخر در قصبہ ماہل کہ از پرگنات جوئی پور است پایامن
 آنزواکشیدہ او آخر ماتہ ثانی عشر رخت از دارفانی بر لبست
 پنجست بیت از دست

رفتی از بزم و طرب رفت و تمناباتی است
 بادہ شد صرف و ہوا در دل میناباتی است
 لالہ در دست نشانیست ز مجنون کہ هنوز
 داغہای غم او بر دل صحرایاتی است

دلہ از اختلاط یار با اغیار مینالہ

کہ چون بلبل بہ بیند پہلوی گل خار مینالہ

در چشم فتنہ ساز تو باشد بلالکگاہ باز آفت نگاہ تو دار و خدالکگاہ

رباعیات

گر غنچہ گل تنگ دہانی دارد چون لعل تو کی گہر فشانی دارد
 ہر چند کہ سرو مصرعہ موزون کرد چون قامت تو کجا روانی دارد

ولہ

شام آن بت مہ طلعت و خورشید غلام آمد بظاہرہ مہ نو بر بام

اور البغک نظر مرا بر رویش آتشوخ بلال دید و من ماہ تمام

پسندیدہ فصیحی نامور محمد باقر فغان گوہر کہ از اکابر

مردم مدراس و عماید قوم نالیطہ بودہ نظم آبدارش سنگ گوہر بی بہا

۱۱ من نواح جوئی پور

است و جوهر اشعارش بکمال صفوت و جلا طبع رنگینش بتلاش
 مضامین تازه ممتاز و فکر متینش بنازک خیالی و لغزگویی و مساز
 در سرکار والا جایی عزت و اعتبار تمام داشت و بعد تصدیقه حیدر
 بعطای قریه بطریق سورغال سز مفاخرت برافراشت چنانچه الی
 یومنا نیز بر احفادش جاری و بحال است و در هنگامه حیدر علی خان
 بحکومت تعلقه نیلور امور گشته پس از یکسال حضور طلب گردید
 و اواخر ماه ثانی ۱۲۰۰ عشر گوهرستی را بسک عدم شبید از اشعار
 آید راوست.

سرخ تارنگ از ریشه ورگهای من
 کرد نیرنگی ز جانش جمله تن بینا مرا
 با بر ریشه دوایند سبیل زاری ما
 نسب به برق رسایند بیقراری ما
 سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود
 ز خجالت شیشه آرمی پیش ساغر سرنگون آید

بیشتر زخم و لم لب بخنده و ا دارد که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
 میتوان رفت بقربان کمانداری او تیر و شیوه دلجویی ما میداند
 بچاک سینه من لعل یار می خندد فغان که بر گل زخم بهار می خندد

میان بر لبست آن شیرین ادا و خواهش قلم
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

اواره عروج و نزولم براه دوست چون گرد باد سز به هوا سینه بر زمین
حرف اللام :- گلدسته چمنستان نظم پردازی
مولانا سانی شیرازی که در اقسام سخن بقصاحت رطب اللسان
و بزلال نظم آبدار عذب البیان بچونش کلامی در عهد خود یگانه و
بسختی سخن نتخب زمانه بوده از شیراز به تبریز در افتاد و در
آنجا بعشق فولاد نامی پسر صرافی نقد جمعیت باخت و خود را مصروف
رضای او ساخت و وی بایامی رفیقان خواهش زری از مولانا
نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذرا این چون
این سه بیت خواند

پای تاسر منم آزرده شمشیر جفا از جفاکاری دور فلک بی سرو پای
پای بی قوت من با دوی پیکار عدم دست بی قدرت من سلسله جنبان

می من صافی و ارباب مروت بی ذوق

ز من بی غش و صرف سخن نابینا

امیر نجم در بیت ثالث خمیلی بر آشفنت قدام مقتضای

مروت از عطای صلح چشم نپوشیده سی تو مان تبریزی و بکن دست

خلعت مرحمت ساخت آخر الامر در ^{اعلا} احدی وار بعین و شمعان
 بکنج عدم آرمید و در سرخاب تهریز و فن گردید از کلام درد انگیز است

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا

آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

نهار میوه زبستان آرزو چیدم

یکی به لذت پریکان آیدار تو نیست

جز ناله اینس من بیمار کسی نیست آن هم نفسی هست ز ضعف نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو رسمی کن با که خم کردیم بر جوانی خویش

لبم پر آبله و جانگذار گشته چو شمع

ز بسکه بی تو نفس های آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت نند از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت

که در فراق تو خاکی بسرتوان کردن

چمن پیرای رنگین بیانی مسامت لاله خاتون کرمانی

که از خوانین محظرم و محذرات محترم بوده مرقی در ولایت کرمان داد

عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهانبنانی نهاده صاحب طبع

سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زخم که همه کار من نگو کاری است
 بزیر مقنذ من نشان کله داری است
 درون پرده عصمت که جایگاه من است
 مسافران صبارا گذر بدشواری است
 جمال و سایه خود را در یخ سپیدارم
 ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است
 ز هر زنی بد و گز مقنذ است که با لوف
 نه پرسی نه کلاهی سناری سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشم زلوش تور رسید تا دست من امروز بدوش تور رسید
 در گوش تو دانه های درمی بینم آب چشمم مگر بگوشش تور رسید
 حرف المیم :- معدن کمالات موفور امیر معزری
 از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود
 غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک
 شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعراء و امیر الامر بوده ارباب
 بلاغت و اصحاب فصاحت فات شریفش را با ستادی قبول

و کلام با نظامش را معقول دانسته اند و اکثری از شعری نامدار
نسبت تلذذ در شاعری با و میرسانند و بیشتری از سخنوران فصاحت
شعار لایسما حکیم انوری زبان بتوصیفش گشادند و کی در جلدوی
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان محرزالدین سنجر بصلوات نمایان
کا مران گشت و حسب الحکم بنام شاهی تخلص معزکی اختصاص یافت
روزی سلطان سنجر پتیراندازی مشغول بود معزکی بعزم ملازمت
مقابل گردید قصار را نیز از هرف خطا کرده بمعزکی برخورد و بعضی نوشته
اند که بهمان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است
چه قصیده که در سپاس شرفای خود گفته مطلعش این است
منت خدایرا که بفضله خدایگان این بنده بیگانه نشد کشته رایگان
وفاتش او آخر دولت سلطان سنجر ۲۵۲ هجری ۸۶۶ م و اربعین و
خمس مائة در مرد و واقع گشته این چند بیت از کلام معزکی البیه است
به صفت که تو داری مراد دارم ز بهر آنکه من اندر جهان ترا دارم
رباعی

گر نور مه و روشنی شمع تراست این کاهش و این سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت و راه توئی مرا چرا باید کاست
این رباعی متضمن بر حاجب که عبارت از وقوع ردیف

بین القافیتین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

سست است عدوت تو کمان داری سخت

حک سبک آرمی و گران داری رخت

پیری تو به تندبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن بہتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

کہ از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریز لیست ذات شریفش

بکسوت کمال متنوع آراستہ بود و کلیہ علوم صوری و معنوی پست

اوقات شب روزی بہ شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید

آخر روزی در عین تدریس عشق ابراہیم نامی اورا بدام وحشت

در شبید پس درس و تدریس را بیک طرفہ گذاشتہ و دل از بار

و اغیار برداشتہ تنہا محبوب آرمید طاعنان زبان بنصائح

گشادہ گفتند کہ خود را ازین بلا محفوظ داشتہ بدستور سابق

بافادہ و استفادہ باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبہ عشق التفات

بگفتارشان نمی ساخت از آنجا کہ ملالت بطوالت انجامید

بجز بہ الہی از مجاز بحقیقت رسید و عارج معارج مقامات عالیہ

گردید مثنوی گلشن راز تصنیف لطیفش در دافزای ارباب سوز

وگذاشت آخر الامر در ۲۳^۰ عشرین و سبعه مائة سفر آخرت گزید
مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته
این دو رباعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش در گردش ایام من آن روز مباد
در دیر معان صراحی و جام نماند ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر معان و زاهد گوشه نشین کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین مشرف

بمغزلی که صلتش از نایب است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیسی
است که از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمان اسفزاری بود و بعضی
بر آنند که در هنگام سیاحت سرکی بدیار منخراب کشید و در
آنجا بدست یکی از مشایخ که از منتبان شیخ محی الدین ابن عربی
بوده خرقه خلافت پوشید غالباً وجه تخلص به مغزلی همین بوده
باشد یا لجل صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شور انگیزش
بر آن دال آخر کار بجز شصت سالگی در ۸۰۹^۰ تسخ و ثمان مائة از قید
هستی برآمد دیوان سرتاسر در دو شوقش دست خوش ارباب
ذوق است این چند بیت از آن فراچیده شد.



بستم با هر سری هر سو سر و کار دگر دارد و
غمش با هر دلی سود او بازاری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
ز تنها مغزنی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او به موی گرفتاری دگر دارد

یار ما هر ساعتی آید بی بازاری دگر تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوه دیگر کند منظر دیگر نماید بهر اطلباری دگر

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان منظر آیات وجود اند
اندر طلب از منظر آیات گذشتیم
می ز بسوی او طلب آب ز جوی او طلب
بگرشود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چون نیت چشم دولت تا جمال او بینی نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من مست و خراب می پرست آمده ام مدبوش زباده است آمده ام

تأطین زبری که باز گردم بسیار هم مست روم از آنکه مست آمده ام
 اشفت خوش مقالی مولانا موالی که صلش از قصب
 تون است تجبیل کمالات پرداخت و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی
 حاصل ساخت آخر کار در سنه ۹۱۴۹ تسع و اربعین تسع ماز و فوات یافته
 این بیت از او مینظر در آمده

بسویم یک نظر نا کرده دامن در کشید از من
 نمیدانم چه بد کردم نمیکوید چه دید از من
 صاحب طبع و کی خواجه حسین مروی که در محقولات
 ثنا گرد مولانا عصام است و در متقولات نسبت تلذذ پیشخ این
 حجریتی مفتی حرین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر سادر
 نظم و نثر استدا و شایسته بهر ساین در زمره امرای پالیونی
 و اکبری ممتاز بوده در تولد شانزده میرزا سلیم خلف اکبر پادشاه
 قصبه گذراینده که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی و از
 مصراع دویسین تاریخ ولادت شانزده میرا آمد و بصله آن دو ملک
 تنگ که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته و از پیشگاه
 اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته بهانجا
 در سنه ۹۷۹ تسع و سبعین تسع ماز و فوات یافته

از کلام اوست

باز ز دست خویش کن طره مشک ناب را
 شانه زلف شب ب از پنجه آفتاب را
 صاحب فکر لب و طبع چالاک میرزا قلی متخلص پسلی از
 اتراک که صدش از بهرات است و در شهید مقدس نشو و
 نمایفت بحسن خلق و لطف کلام التصاف داشت از ولایت میل
 بہستان نموده و بالوربگ خان بخوبی بسر برد و قصاید
 لطیف در مدح او انشا کرد و آخر کار در مالوہ ۹۸۳ شہادت و شہانین
 و تسعہ ماہیل سفر آخرت گشت استخوانش را بہ شہید مقدس
 رساندند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درو

انگیز اوست

دم آخر است دشمن ببنش گذار یک دم
 کہ بعد نزار حسرت تو میگذارم اورا
 دلم ز زخم تو آسوده است میںالم
 کہ غیری نبرد لذت فدنگ ترا
 ساز و خموشش تا من حسرت کشیده را
 گوید شنیدہ ام سخن ناشنیدہ را

یا غیر رسیدی و ز غیرت جگر من خست
صد بار ز نا آمدنت بر شرم سوخت

شوقم بسین که با همه غیرت بزم تو
پیغام غیر آمدنم را بهیاز شد

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گزری

بیچ کس بر سر راه تو در گزشتیند

بخت بد بین که به میلی نکند غیر جفا

خرد سالی که جفا را ز وفات شناسد

تا نیاید بمیان راز نهان من و تو

غیر در بزم نشیند بمیان من و تو

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر

تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی!

دل داده خوش گفاری مولانا مشفق بخاری که

بکلامت عبداللہ خان اوزبک امتیاز داشت و در آن دیار

بکمال عزت و اعتبار زندگی مینمود و در عهد اکبری دوباره بسیاحت

بند پرداخت به انجارتافت و ہما نجا در ۹۹۵ھ بمس

و تسخیر و تسخیر ماز و فات یافت از کلام اوست

بکولیش رفتن و خاری بی پای من شکست آنجا

بجہ اللہ کہ تقریبی شد از بہرشت آنجا

گنجینه نغز تلاشی مولانا مختتم کاشمی کہ از بلغای روز
 بوده و فصیحی بلاغت شعار در کشور اقام نظم بلیاقت شایسته
 واستعداد بالیہ چشمت تامہ داشت و بطبع نقاد و در نکتہ بینی و
 سخن طرازی در معاصرین را بیت شہرت میا فراشت فتوی
 مختصری محتوی بسفارش شخصی در مدح عبد الرحیم خان خانخانان از
 کاشان بہند فرستاد خانخانان پنجہ التماس اورا بجنای اجابت
 رنگین ساختہ با پنج مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای
 عباسی مذکور است کہ مولانا مختتم قصیدہ طولانی در مدح شاہ طہاسب
 صفوی بانضمام قصیدہ کہ در وصف پری خانم صبیہ شاہ والاوشنگاہ
 از کاشان باصفہان ارسال داشت و بدرجہ پری خانم بنظر شاہ
 در آمد شاہ فرمود برضای من نسبت کہ شعر از زبان بمدح من
 گشاید احسن آنست کہ قصاید در مناقب اہلبیت عظام علیہم السلام
 والسلام گفتہ اول سئلت صلہ از ارواح طیبات حضرات عالیہ
 نمودہ بعد از ان از ما متوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید
 ترکیب بند مرثیہ حضرت سید الشہید علیہ و علی آباء الصلوٰت
 والسلام نگاشتہ فرستاد و بجایزہ لالیقہ جمعیت فراوان اندوخت
 اگرچہ اکثری عالی طبعاں بفکر مرثیہ آنحضرت پرداختند فاما این

مرثیه شانی دیگر و شرف قبولیتی بالا تر دارد و آخر کار در شانه الف
 بز او به عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست
 ز آسم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
 که عکس سنبل اندر آب از بادوزان لرزد
 ز آه سرد من لرزد دل مخزون در آن کا کل
 چو مرغی که ز نسیم صبحدم در آستان لرزد
 نیندیشد ز خون مردم آن شرکان مگر آن دم
 که رخ مویشکاف اندر کف شاهجهان لرزد
 نش گیتیستان طهاس خان کز بیم زرم او
 تن پیل دمان کا بدول شیر ژیان لرزد
 من غزلیا

شوم هلاک چو غیر ی خور و خندگ ترا که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا
 بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی در انتظار نگاه دیگر گذاخت مرا
 چون غافل از اجل صید کی سوی صیاد میاید
 نخستین رفتن خویشیم بگوشش یاد میاید
 تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
 شب تار محشم را که ستاره می شمارد

مردم و بر دل من بار غم یار همنو نه
 جان سبک رفت و من از عشق گرانبار همنو نه
 برای خاطر یارم بصد جفا کشتی بسین برای که ای بی وفا کرا کشتی
 من ترکیب بند مرثیه
 باز این چه شورشی است که در خلق و عالم است
 باز این چه نوحه و چه عزاد چه مانم است
 باز این چه رستیجز عظیم است که ز زمین
 بی نفع صور خاسته تا عرش عظیم است
 گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم است
 گر خوانش قیامت دنیا بید نیست
 این رستیجز عام که نامش محترم است
 در بارگاه قدس که جای ملال نیست
 سرهای و کسبان همه بر زانوی غم است
 جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند گویا عزای اشرف اولاد آدم است
 خورشید آسمان و زمین نور مشرقین پرورده کنار رسول خدا حسین
 کشتی شکست خورده طوفان کربلا
 در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار برو فاش میگردد
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان
خوش داشتند حرمت بهمان کربلا
بودند بپو و در همه سیراب و می مکید
خاتم ز قحط آب سلبان کربلا
آه از دیگر لشکر اعدا نکرده شرم
کردند ز نجیب سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپید شد

(۲)

کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آن زمان سردق گردون نگون شدی
وین خر که بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرق در یای خون شدی
این انتقام گرفتادی بروز حشر
با این عمل معاطه و بهره چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آوردند
ارکان عرش را به تزلزل در آوردند
بر خوان غم جو عالمی ترا حلازوند
اول صلابت را بنیاز دوند

نوبت باولیا چور رسید آسمان طپید
 زآن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
 بس آتشی ز افکار الهاس ریز با
 افروختند و بر حسن مجتبی زدند
 وانگه سرادقی که ملک محرش نبود
 کند از زمین و بر کربلا زدند
 وز تیش تیزه در آن وشت کوفیان
 بس نخل با زگلشن آل عبا زدند
 بس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
 بر حلق نشد خلف مرتضی زدند
 ابل حرم گریبان دریده گشاده موی
 فریاد بر در حرم کسب یازند
 روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
 تار یک شد زویدین او چشم آفتاب
 چون خون حلق نشد او بر زمین رسید
 جوش از زمین بزروه عرش برین رسید
 نخل بلبلند او چو خسان بر زمین زدند
 طوفان با آسمان ز غبار زمین رسید
 باد آن غبار چون بزار نبی رساند
 گرد از زمین بر فلک هفتین رسید

یکبار جامه درختم گردون بنیسیل زد
 چون این خبر بجیسی گردون نشین رسید
 پر شد فلک ز غلغلہ چون نوبت فروش
 از انبیا بحضرت روح الامین رسید
 کرد این خیال و ہم غلط کارکان غبار
 تا دامن جلال جہان آفرین رسید
 بہت از ملال گرچہ برمی ذات ذوالجلال
 او در دل است بیچ ولی نیست بی ملال
 ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
 یک بارہ بر جریدہ رحمت قلم زنند
 ترسم کزین گناہ شفیعیان روز حشر دارند شرم کز گنہ خلق دم زنند
 دست عتاب حق بر آمد ز آستین
 چون اہل بیت دست بر اہل ستم زنند
 آہ از میکہ با کفن خونچکان ز خاک
 آل علی جو شعلہ آتش علم زنند
 فریاد از ان زمان کہ جوانان اہل بیت
 گلگون کفن بعرض محشر قدم زنند

جمعی که زو بهم صف شان شور کر بلا
 در شتر صف زنان صف دختر بهم زنند
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند
 پس بر سنان کنند سری را که جب سبیل
 شو بد غبار گیسویش از آب سلسبیل
 بر حرب گاه چون ره آن کاروان فتاد
 شور نشور واهمه را در کمان فتاد
 هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
 هم گریه در ملائک هفت آسمان فتاد
 هر جا که بود آهوی از دشت پاکشید
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

هر چند بر تن شهید چشم کار کرد
 بر زخمهای کاری تیرو سنان فتاد
 ناگاه چشم دختر زهرادران میان
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد
 بی اختیار نعره نه احسین زد
 سر زو چنانکه از دور جهان فتاد
 پس باز بان پرگله آن لقصه التبول
 رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست
 این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل ترکز آتشس جان سوز تشنگی
 دود از زمین رساند بگردون حسین تست
 این ماهی فتاده بگرداب خون که هست
 زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
 این غرقو محیط شهادت که روی دشت
 از موج خون او شده همچون حسین تست
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
 کز خون او زمین شده گلگون حسین تست
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
 خرگاه این جهان زده بیرون حسین تست
 این قالب طیان که چسبید مانده بر زمین
 شاه شهید نماند هر فون حسین تست
 پس روسوی بقیع و بزرهرا خطاب کرد
 وحش زمین و مرغ هوار اکباب کرد
 کای مولش شکسته دلان حال ماب بین
 مارا غریب و بکیس و بی آشنا بسین
 در غلد بر حجاب دو کون آستین نشاند
 و اندر جهان مصیبت مابر بلا بسین

فی فی در چون ابرخروشان بگر بلا طغیان سبیل فتنه و موج بلا به بین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر

سرای سروران همه بر نیزه ها بین

آن سر که بود بر سردوش نبی مدام

یک نیزه اش زدوش مخالف جدا به بین

و آن تن که بود پرورشش در کنار تو

غلطان بخاک محسوسه کربلا به بین

یا بفضیحة الرسول زابن زیاد داد کو خاک اہلبیت رسالت بباد داد

اکی چرخ غافلگی که چه بیداد کرده وز کین چہ ہادین ستم ایجاد کرده

اکی زادہ زیاد نکرده است بیچگہ نمرود این عمل کہ تو شادا کرده

کام نرید داده از کشتن حسین بشکر گرابہ قتل کہ دل شادا کرده

بہر کسی کہ بار درخت شقاوتست در باغ دین چہ با گل و شمشاد کرده

باد شمنان دین نتوان کرد آنچه تو بامصطفی وحیدر و اولاد کرده

در طعنات ابن بس است کہ با عزت رسول

بیداو کرده خصم تو اسداو کرده

ترسم ترا دمسیکہ کبمشر در آورند

از آتش تو دو دمسشر بر آورند

مخفل آرای سخنزدانی ملا مجلسی اصفہانی کہ نسبت
تند و محترم کاشی داشت آخر عشق نازنینی مبتلا گشت بمقتضای
کشش قلبی اورا بدام محبت خود کشید و بتعلیم و تربیت مشغول
ورزید بعد چندی بمعیت محبوب وارد مہنگشت و بدکن
اوایل ماہ حادی عشر در گذشت ازوست

در جہان ہر جا بلائی بود از مادر گذشت
غیر نخت تیرہ گون چون سایہ درونبال^{ست}

صاحب طبع سلیم و طبع تیز حسن بیگ منقیمی

ساکن تبریز کہ از ایل بہار لو است و توہد قومیت با عبد الرحیم
خانخانان داشت در زمان اکبر پادشاہ رخت بہند کشید و
فیض سعادت اندوزی عتبہ سلطنت دریافت حسب الحکم
فیض شیم خدمت خانخانان کہ در آن ایام بہم دکن مأمور بود
شناخت و بہانجا اوایل حادی عشر وفات یافت و منقیمی حسن
ہم تخلص میگرد و شاہد سخن را با حسن اسالیب جلوہ میداد اینچند
بیت از کلام او است

ز نخت بدنامی عمر پیش نو گل خوارم

کہ از بہتان سہری ہر دو عالم چیدہ ام اورا

بخونت تشرمی بینم دلانا مہربانی را
 کہ دشمن کردہ از بہراو با خود جہانی را
 در حسرت تم کہ بی تو چسان می برد بسر
 بیچارہ کہ خوبوصال تو کردہ است

بفرد او عدہ زان رو میدہد یار کہ میداند شب مارا سحر نیست
 مشغوف سخن دانی ملا مسعود اصفہانی کہ مرد خوش
 فکر و سیکو تلاش بودہ و در تاریخ دانی ہم مہارت تامرہ اشنت
 از اصفہان سری بہند کشید و بعادت نامساعدت طالح ناکام
 بوطن برگشت این دو بیت از افکار اوست

کاہیدہ بسکہ آتش عشق بتان مرا چون شمع در گلوگرہ افتاد جان مرا
 از یک نگاہ غارت گلشن نمی شود محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
 مزاج نشین ایوان نکتہ دانی میر معیث الدین
 محوی ہمدانی کہ صلش از اسد آباد است بعضی اورا نیشاپوری
 نوشتہ اند چہ مدتی در نیشاپور سکونت داشتہ و فی الواقع
 ہمدانی است طبع رسالیش بیشتر بفکر رباعی خوش افتاد و
 مضامین رنگین خوش اسلوبی عرضہ داد و از ولایت بنر ہند
 ہند بر خورد و از نیجا بزبارت حرمین شریفین شتافت و بس

از فراغت باز بهندرسبیه در ظل عاطفت خانخانان در آمد
 و بصد اشعار مدحیه مشمول عنایات فراوان گشت آخر الام
 در سنه ۱۰۲۰ در عین و الف از دار گذشتنی در گذشت این چند
 رباعی از دوست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شرعی ز عشق سوز می دارد
 صبری صبری دلا که این شام فراق هر چند شب من است روزی دارد

و

مجوی بهوای دل نوائی نرنی در کوچکس سرائی نرنی
 بیگانگی تمام عالم دیدی ! ز بهار که حرف آشنائی نرنی
 زمزمه سنج گلشن خوش ترنمی ملا ملک قومی که
 از مشایخ شعرای نامدار است و سر آمد فضیای روزگار از خرد سالی
 قدم بوادی سخن نهاد و بطبع موزون در تلاشش مضامین برجسته
 در افتاد و در رلیجان شباب در زمزمه سخنوران شهرت گرفت
 و بمقتضای لیاقت شایسته در وقت شاه طهاسب صفوی
 کارش ترقی پذیرفت به چندی از قلم بکاشان در آمد
 و ایامی معدود در آنجا بترویج متاع سخن پرداخت بقزوين ^{فت}
 و سالی چند در آن دیار با موزونان عصر خوش گذراینده عطف

عنان ملک جنوبیہ ہند نمود و تحصیل ملازمت نظام شاہ
 دیوانہ والی احمد نگر و پس ازان از برہان شاہ فیض ہار بود آخر بطل
 کمر مت ابراہیم عادل شاہ جا گرفت و ہنگامہ ترقیاتش گرمی
 پذیرفت و بچوہر کمالات ذاتی و صفاتی از مخصوصان بساط قرب
 گردید و از عطای بی انتہایش سرمایہ جمیعت بیش از پیش
 بہر سبب و بفرط قابلیت ملاظہوری کہ کمال شیفتگی داشت
 صبیہ خود را بعقد نکاح اوداد صاحب تاریخ عالم آراہی عباسی
 گوید مولانا ملک قمی بالتفاق ملاظہوری ترشیزی کتاب نورس
 را کہ نہ ہزار بیت است بنام عادل شاہ تمام کردہ نہ ہزار ہون
 بالمناصفہ صلہ یافتند شیخ فیضی وقتیکہ از درگاہ اکبری بسقا
 برہان شاہ والی احمد نگر مامور شدہ در عریضہ خود از احمد نگر با کبریاوشاہ
 می نویسد کہ در احمد نگر دو شاعر خاکی نہاد صافی مشرب اند و در
 شہر رتبہ عالی دارند یکی ملک قمی کہ یکس کتر احتلاط میکند
 و ہمیشہ مژہ ترمبیدار و دیگر ملاظہوری کہ بغایت رنگین کلام
 است و در مکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس دارد انتہی
 وفاتش در ۱۰۲۴ از ریح و عشرین و الف واقع گشتہ این
 چندی بیت از کلام بانظام اوست

صدستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه
 نیستی شرمند لطفی ز بانته لال نیست
 مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فمانت
 که ترسم در صف محشر رسد وستی بدامانت
 از آن بوعده و صلح امید وار کند
 که آنچه بجز نکرده است انتظار کند
 دین و دل بردی و صد عربده بر پا کردی
 هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی
 ناظم ملک نکته رانی، ملکی سرکافی که مرد خوش
 طینت و نیک کردار و پسندیده سیرت و نجسته اطوار بود
 و در علوم ظاهری و فنون شاعری هم منتخب روزگار در عهد
 اکبری وارد بهنگامه شایسته سرفرازی اندوخت
 و پسندی بخدمت بخشید بنگال و پس از آن بدیوانی صوبه شیر
 سربرافراخت آخرش در سال ۱۰۱۰ هجری بعین و الف بسفردار
 عقبی پرداخت از کلام اوست
 گر چون رخس گل ز گلستان برآمدی جانها بجای ناله مرغان برآمدی
 گریه شستی بقتل کسی تیغ اوسری هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی

شاعر خوش مقال مسی کلال که جرئت شش مصطب
 سخن بود و بوزنی طبع طریق نظم بنخوش اسلوبی می پیوسته
 با کثرتی از قوم وکی خدمت در بانی سلاطین هند وستان و
 امرای عظیم شان متعلق بوده و ماورای چو بداری و انتظام سواری
 کاری دیگر از دست ایشان نمیآید مسی از همیش گاه جهانگیری
 بمنصب هزار و پانصدی سرفراز می داشتت و در اشعار هم
 مراعات پیشه خود می گذاشتت آخر کار اوسطاً ماده عادی عشر
 ساغر حیات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید
 مسی بگریه سری دارد ای نصیحت گر
 کناره گیر که امروز روز طوفان است
 کو رمز شناسی که کند فهم اشارت
 ایندم که لبم قوت گفتار ندارد
 تشنه یعل تو هرگز شرابی نرسید
 هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
 من میروم و برق زمان شعله آمم
 ای هم نفسان دور شوید از سر راهم
 صاحب فکر رسا آقا عبید المولا که صلش از قره سنجان

من اعمال اصفهان است و در زمان شاه سلطان حسین صفوی
 قدم بدایره نظم گذاشته در علوم رسمی استعدادی تام و در فنون
 شعر مہارتی مالا کلام داشت و در اعلائے اشین و اربعین و الف
 جهان فانی را گذاشت این بیت از دست۔

شہاب در آب و آتشم از اشک و آہ خویش
 در مانده ام چو شمع بر وز سیاہ خویش

منتخب افراد انسانی میر معصوم کاشانی کہ
 خلف رشید میرزا رفیع الدین حیدر معانی است در فکر نظم
 طبع خوشی داشته و تلاش نیکو مدنی با حسن خان شامو حاکم
 بہارت بعزت و اعتبار بسر برد و با اوجی و نظری کہ از مقنا
 حسن خان بوند از تباط بالیستہ بہم رساند در عہد شاہ بہمانی
 بہند در افتاد و چندی در دکن گذراہیندہ بخد مت اعظم
 خان صوبہ دار بنگالہ فایز گشت و در کنتف حمایتش بخوبی
 زندگانی مینمود و از پاران صمیم میرزا صاحب و کلیم است آخر
 کار در ۱۰۵۲ اشین و حسین و الف مرحلہ پیاپی سفر آخرت
 گشت از کلام اوست۔

تو از بنجاف داری طوق من از این تری
 بزمین سرو تو بی رحم است یا من از این تری

رباعی

ای خواب تو از عقل همچون نرسی نمرود اگر شوی بگردون نرسی
 ز نهار مرو مرو بدنی که اگر صد سال فروری بقارون نرسی
 دل داده نکست دانی میرتی طهرانی که در علوم ریاضی
 مهارت شایسته داشت و لغت سخن پر دازی هم لیاقت
 بایسته در عصر سلطنت اکبر پادشاه بهند آمد و بلازمت
 شایزاده میرزا سلیم مقتدر و مباحی گشت و در زمان شهر
 یاری او بکومت بندر لاهی که یکی از بناور بنگال است سر فزای
 اندوخت و بجمیت فراوان چهره اعتبار بر فروخت بعد
 چندی بجزم وطن رخصت یافت و در اوسط مائے حادی عشر
 در آشنای راه مقتول گردید این بیت از دست
 شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
 عمر در از بهر چنین روز با خوش است
 صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابوالبرکات
 ملا منیر خلف ملا عبدالمجید ملتانی که مولد و متولد است لاهور
 است مہر منیر فلک فصاحت بوده و ناظم بی نظیر ممالک بلاغت
 نظم آبدارشش بالطافت است و نثر پر کارشش بکمال منت

در عصر شاهجهانی اوایل حال بامیرزا صفی مخاطب بصیف خان
 که داماد میرزا ابوالحسن آصف خان بن میرزا غیاث بیگ اعتماد
 الدوله طهرانی بوده و بنظامت الہ آباد اختصاص داشت نجوبی
 میگزراست پس از آن با اعتقاد خان پسر خرد اعتماد الدوله که
 بحکومت جوپور مامور بود رطبی بهم رساند و از فیض بیکارش
 متمتع گشت آخر کار در سنه ۱۰۵۰ از بلخ و خمسین و الف در
 دارالسلطنت اکبر آباد بساط هستی در نوشت تا بوش
 بلاهور به دند و هما نجام فون گردید آنچه بیت از طبع منیر اوست

سرنگی کرده آن گل رشک گلشن خانه ما را
 که می پرسند از بیل زه کاشانه ما را
 ای ز رنگین چیره ات گل در کنار آئینه را
 موسم حسنت بود فصل بهار آئینه را
 چون جناب از هستی موہوم در کمر وجود
 یک نفس و ارادت از انجام تا آغاز ما
 چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید
 عین دریا گشت چون بیدار کی چشم جناب
 یک نفس از سینه ام سوز محبت دور نیست

از دلم سردی مجو این شمع از کافور نیست
تا یکی باشد ز درد انتظارت خونچکان
رحم کن چشم سپیدم پنبه نامور نیست
پای چوبین در هبار یک رفتن مشکل است
شانه حیرانم چسان بر تار آن گیسو گذشت

نگرد آرام هنگام وصالش شب از خورشید آتش زیر پا داشت

بسکه از شوق نظر بر کمرت دوخته ام شانه موی میانست مژه دیده است

در چین آن سرور عناد کنار چو گذشت

آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

اوج ما خاک نشینان ز بو جزئی کوب طالع ما آبله پا باش

بجای مور شود آشکار جوهر تیغ

در آن زمین که تن کشته تو خاک شود

ز شبم آبله کرد است پای نازک او

ز بسکه گل بر کابش پیاده می گردد

کس ایمنی از آفت همسایه ندارد

هر شعله که بر فاست ز دل در عکرافتاو

راز داری پرستان نغمه پرداز است و با بوبان کشتن ما پرده ساز است و بس

سہی قدان کہ گرفت آرجلوہ خویش اند
 چونخل شمع دو انند ریشہ در دل خویش
 آشفست خوش تلاش حکیم رکن کاشی کہ مسیح و سیما
 و سیبھی تخلص می کند صدر آرا کی ایوان فصاحت است و
 سخن پیرای دیوان بلاغت معاجین مضامینش مفرح القلوب
 و جو اہر کلام رنگینش بر روح افزای مرغوب در فن طبابت ہم
 بالا دستی داشت و پشخیص مزاج این فن رأیت شہرت
 میا فرشتت بالجلہ در مراتب نظم برگزیدہ فصحا کی روزگار بود
 و پسندیدہ شعرا کی بلاغت شعار میز اصائب ہم اورا بکمال
 تعظیم یاد می کنند و میگوبد

این آن غزل حضرت رکن کاشی کہ فرمود
 حکیم در بدایت حال بہنا دمت شاہ عباس ماضی
 عزت و اعتبار کما نبغی بہم رسانیدہ کہ شاہ مکرر مسکن اورا
 بشرف مقدم باوج افتخار رسانید آخر مزاج شاہی باخوا کی
 حساد انحراف پذیرفت پس حکیم بلاخط بی اعتنائی شاہ
 ترک ولایت کردہ راہ بہند پیش گرفت چنانچہ درین
 واردات گوید۔

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

آخر بار العاقبت بهند رسیده ناهیه بیای آستان

اکبری گشته جمعیت بایسته بهم رساند و در عهد جهانگیری
هم بهدوشش کامرانی و بهره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین
ضمن بتقریبی سرکی بجانب آله آباد کشید و چندی در آنجا مقیم
گشته یمن و عزیمت را بطرف حیدرآباد و کن گرم عنان
ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرآبادی وکیل السلطنت
محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم شریف ارزانی داشت
حکیم بعنوان تواضع شیش گلاب الکاشته شیشه شراب
بر میر پاشید میر آشفنت و حکیم غرق عرق ندامت گشته
ازین حرکت بیچاره بیجا پور گرفت و از آنجا هم بسبب عدم
توافق ایام ناکام بارودی جهانگیری شتافت و بسلازمت مها
بتخان چهره اعتبار افروخت هرگاه که شاه بجهان پادشاه بر تخت
سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطره تاریخی الکاشته بنظرشاهی
گذراست و بعطای دوازده هزار روپیہ صدرشاد کام گردید
این دو بیت از آن قطره است

پادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد کامران باشد
 بهر سال جلوس او گفتم در جهان باو تا جهان باشد
 در اعلا^{۲۰} اهدی وار بعین و الف نظریه پیرانه سری
 بعرض رخصت مشهد مقدس پرداخت و عین رخصت
 یکدست خلعت فاخره و پنج هزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل
 ساخت و بر سه مونی توفیق بزیاارت حرمین شریفین شتافت
 و بعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس در رسید و پس
 از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو
 بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه
 صفی که سام میرزا نام داشت رفت باصفهان کشید و شاه
 را چند ان ملتفت ندیده بشیر از در افتاد و بعد چندی باز بکاشان
 مراجعت نمود و میرزا امینای قزوینی مولف شاه جهان نامی نگار
 که حکیم کتاب جوق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشتول
 گشت و چون در سلک محنت سرایان این دودمان علیه
 انتظام داشت و در او در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی
 پادشاه و میفرمایند انتهای آخر کار در عتبات مست و ستین و
 انفس رکن قهر جانش از پا در افتاد کلیاتش قریب بصد

هزار بیت است از اجزای نسو مرکب اوست

هرگز از یاد تو مردم من مدبوش ترا

تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جورش گره بر جملہ اعضای من است

سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است

غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق

گویا شب فراق تو روز قیامت است

در من آبجسته راز تو اثر پیدا نیست
بهره شیه است درین کما شکر پیدا نیست

تمام زندگیم بامی دو سال گذشت

حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

چشم شوخی گرزمانی بر سرناز ایستد

فتنه خسیزد که از رفتن فلک باز آید

فلک هم با اسیران کینه آن نند خود دارد

کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل جانب گلشنم بهوی تو کشد گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شکب با سنگ گویت چویم آغوش شوم

من نالم و تهمت ساس کویتو کشد

طراح طرز سدید مولانا مفید که صلیت از بلخ
 است در نظم پروازی ممتاز و کلامش بفضاحت و مساز است
 بحدی فنون نکته سنجی آراسته بود و از خط توران، همچو وی شاعری
 کم فاسته در عهد شاه بهمانی بهند بر خورد و فواید کثیره برداشت
 و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان ۱۰۸۵ هجری و ثمانین و الف
 تن بقضاد و او از کلام منین اوست -

ز بسکه کرد پریشان غبار خط توام نفس چونال قلم گشت نازنا مرا
 گویا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم بر اهت غزاله با
 باشد در هستی با بر خروش ما
 ما چشم ایم آب حیات است جوش ما
 اسرار ما است بر همه روشن ز خاشی
 آینه است مهر دایان خموش ما
 شکست شیشه دل از خار در بر ما
 حباب عالم آب است بیتوساغر ما
 بان چشم سپینت نارد ز سر ما تا با و یک میل راه است
 رفوزیاده کند زخم درو مند ترا
 بچاک سینه من بجز موج سوهان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون است
 غنچه باغ نشاطم دهن پر خون است
 اہل زمانہ را ہنری جز نفاق نیست
 غیر از دو لب میان دو کس نفاق نیست
 تمام روز و شبم صرف راہ غفلت شد
 فغان کہ عمر چون نخل مرا بخواب گذشت
 ز دوست طالح ناساز خویش رسوایم
 سیاہ بختی من ہمچو مشک بوارد
 نال من ہمچونی جانم بلب آورده بود
 یاد چشم سرمہ آلودش بفریادم رسید
 درین گشتن سپرواز کی مرا کی دست بر آید
 کہ ہمچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد
 گرہ از دل گشودن گرز دست تاک میآید
 بچین بن عقدہ خود بیرون چرا از خاک میآید
 چو مینا سرکش من تا درین مینخانہ میآید
 ز صہباجان شیرین بر لب پیمانہ میآید
 مجرود تا نگردیدم ندیدم روی آسایش

تتم از شوق عریانی به پیرهن نمی گنجد
 بوی کلاب از نگهش میتوان شمید
 چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
 آنکه پاس خاطر ما دارد آزار است و بس
 و آنکه دارد شوق پالوسی ما خارا است و بس
 دل بسته تراوت گلزار خویش باش
 کم نیستی ز غنچه گرفتار خویش باش
 هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من
 زین چین چون شمع آتش در گریبان ریختم
 محظ عارضش از بسکه پیچیدم ز جانتسم
 ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبار فتم

از بچکیش غبار غمی نیست بر دلم
 از انتظار دیدن صیاد خویشتن
 بجز بخت سیه نام کسی دیگر کارن
 مانند غنچه خود گره خاطر خودم
 داریم همچو دام بره صد نهر چشم
 برنگ لاله داغ دل بود آینه دارن

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که صلش از اکبر آباد
 است بهارت اقسام نظم شافی عالی داشت و بکلام رنگین
 و افکار متین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارش جواهر زواهر و

دوکانچه معانی است و نثر شسته و پرکارش گلدره کلمه گلشن
 خوش بیانی و با کبیم و قدسی و دیگر و الاطبعان عصر مجلس سخن گرم پیدایش
 شیرخان در مرآت النجای نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است
 که در اکبر آباد وطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معالی که از شفا
 اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد
 روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استناد
 خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
 نموده چون لاولد بود او را قنای خود ساخت و در تربیتش نهایت
 جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بر امن و دولت
 شاهزاده دارا شکوه بن شاه جهان جا گرفت و بخطاب مرید خان
 سر برافراخت و چندی بر فاقت دانشمند خان که از امرای عظیم
 الشان شاه جهانی و هم از امرای عالم گیری بوده بعزت و اعتبار گذرا بیند
 وزیر با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت
 آخر کار همه را خیر باد گفت بار ایش خلوت کرده فقر و قناعت پرداخت
 و اقلیم توکل و استغنا را مستخر ساخت سرخوش در کلمات الشعر نوشته
 روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان وزیر بخشی و همت خان
 تن بخشی هر دو به حال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نمیگیرند

منده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری میبینم
 اگر الحال باز رغبت و دنیا نایم مثل من بآن زن بپند و میماند که با لغزش
 شوهر خود بار آورده سوختن رفت باشد و آتش سوزان دیده خواهد که
 بگریزد و کناسان بچو بهاسر شش شکسته بسوزانند انقصه چون
 بجاده فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا صین حیات دست التجاب احدی نگشاید
 و کمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرانند و در ۱۰۸۹ تسخیر و ثمانین
 و الف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست
 در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که منب گذارد به داغ ما

عشق ما در ز او باشد عاشق دیوانه را
 نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را
 و کم بجلوه زلف از تعلق آزاد است
 نفس خلاص کت مرغ رشته بر پا را
 پاک باطن را بدشمن زود کرد و سینه صاف
 از نفس بگیرم بود در دل غبار آینه را
 چون صدف گر قطره آبی شود حاصل مرا
 از گلوتما بگذرد و گره در دل مرا
 ولی که لب ز جفایت بشکوه وانگند

اگر بنگ خورد شیشہ اش صدا نکند
 ز داغ عشق تو حاصل شود سوزی چو دودہ کہ ز نور چراغ می گیرند
 چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکوباشد
 کہ گرتنها بود با عکس خود در گفتگو باشد
 ہر دو در بزم تو با ہم تا سحر و اسوخیم شمع با ما در رفاقت بیچ کوتاہی نکند
 وای بر مشتاق دیدار یکہ در روز وصال
 انداجوم گر پیشی باز نتوانست کرد
 پیرایہ روشن ضمیری ملامعنی کشمیری کہ قوت
 سامعہ داشت فاما ہرچہ از انگشت بر صفحہ ہوامی نگاشتند در یافتہ
 فوراً بچوبش می پرداخت در نظم پردازی ہم فکر نیکو و طبع نزاکت
 پسند داشتہ این بیت از کلامش ملاحظہ رسید
 صدای دل طپیدن از شکست رنگ میآید
 زبان خاموشی در پردہ رسوا میکند ما را
 واقف رموز نکت سنجی و سخن دانی مولانا مخفی رشتی
 لایہنجانی کہ مروخیف و بس حقیر جتہ بود در سخن پیرانی طبع خوشی
 وقوت تمام داشت و بد اومت کو کنار مردم اورا کو کنار میبگفتند
 در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزت و اعتبار تمام تر بسر میرد

دینزد او خیلی جا سپید کرده بود حتی که در مجلس روی بی تکلف بشرب
 کوکنا میپرداخت روزی خان موصوف نظر به نجافت او گفت که
 کثرت کوکنا چیزی از تو باقی نگذاشتت در جواب گفت این
 حرف بر کوکنا نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بعنوان
 صحایف می نگارند مخفی نماند پس باین همه ادعیه اگر باینحال
 مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار

که آه در عکروناله در دهن می سوخت

شهبید عشق ترا شب خواب میدیم

که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت

حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم

سپند وار نقطه بر سحر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و ناله سحر گاه هی ستاره بر فلک و غنچه در چین میسوخت

ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم

که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

شمع انجمن شهود مولانا در ویشش مقصود که

صلتش از بهرات است در او ایل حال بشهدت مقدس رفت

بکمال توکل و استغنا زندگی مینمود و به ثبات قدم طریق سلوک
می پیمود در اصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت
در ابیت خوش کلامی و استادی بسپه ان شاعری میافراشت آخر
الامر در عمر خود سالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام
اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

جانا همه از تو تند خوی آید وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من بالبد که از تو هر چه گوئی آید
طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از
عالی طبیان آندیار و از فصیحی بلاغت شعار بوده طبع متینش
بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بلطافت بی اندازه
همینوا این چند بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه در آمد
کردیجا دلم از طره جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از نشانه جدا
نظر بنامه این خاکسار نسبت ترا دماغ خواندن خط غبار نسبت ترا

ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نکند آید
ازین نعمت چه لذت میبری چون ریخت ذرها

سرآمد عالی طبعمان معزالدین محمد موسوی خان که
از اعظم سادات رضوی و سلالة دودمان مرتضوی است و نوبه قدومه^(۱)
علمای عصر میر محمد زمان مشهور بود از آغاز شعور تحصیل علوم بهمت
برگماشت و از مختصات بوطن مالوف بهره شایسته برداشت
و در عقوان شباب با پدر خود میرزا فخرالدین بخشی بهرسانده رخت
بدار السلطنت اصفهان کشید و تا دو سال بخلق تلذذ آفا حسین
خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد
با تمام رسا بیند اگر چه پایه شعر و شاعر نظر بعد از تبتیش بس کم است
چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم

طبع مرا بزم مرده شاعری چه کار

و اما در اصناف نظم از طبع طبعمان شیرین مذاق

است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق نظم

رنگینیش گلشن سخن را آراسته و نثر متینش رونق انجم کاسته

طبع شریفش به شاطلی عریس نازک خیالی کف گشوده و فکر

لطیفش بلالی آبدار اشعار آویزه گوشش ناز نینان خوش مقالی نموده
 طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر و قادتش
 بزم نظم را بهضامین بر حسب تکریم گرد آورده الحق فاضلی بلند پایه است
 و ناطمی گرانمایه با جمله در ۱۰۸۲ اثین و ثمانین و الف بهندوستان
 جلوه پیراگشت شادین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل و کمالات
 و بلند نسبی اورا بمرحمت شایان نواخت و بتسرو و بیج دختر شاه نواز
 خان صفوی به نسبت سلطنت خود سرش با وج عزت و اعتبار
 برافراخت در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیش گاه
 شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امید خان ناطم
 عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست
 نداد و میر به نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردن بتنا بعثش نمی
 نهاد و رفته رفته جز نا صافی صحبت ایشان بمسامح اجلال شاهی رسید
 و میر حضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی
 اندوخت و بعد چندی بدیوانی تمامی مالک دکن چهره اعتبار
 برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص میکرد و پس از آن موسوی
 اختیار نمود و خطاب هم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در ۱۱۱۰ هجری
 و ماه و الف ازین دارنا پیدار بعالم جاودان رفت از کلام پیکره او

سدره معصیه باشد پریشانی مرا داشت عریانی نگرز آلوده دامانی مرا

یاد مایطافسان آن آتشین خوکی کند

می جهد همچو سپید از خاطر او نام ما

زلف مشکین تو مارا کرد از بس تیره روز

همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

سیکینی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا

صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

مبادا شور محشر در می عیشم نمک ریزد

عجب نرمی است در کج لحد مشت غلام

چو شمع از سوختن گردد سپه سوی سپیدین

کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها

گر اندک قوتی میداشتم میبرفتم از یادش

غبار خاطر او شسته ام از نا تو اینها

کجا فارغ تو ان شد یک نفس از سوز عشق لو

که دامن میزند بر آتش مادل طیبیها

در بحر ناله سحر داورس ما شد بچسب این زخم ز تار نفس ما

تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا چو مخمل از رنگ خواب است تار و پود

عاجز شد از رفاقت ما زهنمون ما
 استاده آب تیغ و روان است خون ما
 بود تا حیدانیم آینه دار روی او
 از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت
 خون بچشم از دل صدپاره آن خود کام ریخت
 ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت
 طایر ما با چه داری در نفس کین ناتوان
 بر پری کا ورده بود از آشیان در دام ریخت
 جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
 دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

بتیابی دلم نفس سینه را شکست از بس چسبید عکس من آینه را شکست

زنک رخسارش گوازه این دیوانه ریخت

بسکه پر شد باوه حسن از لب پیانه ریخت

جز ترک عشق بانو ستمکار چاره نیست

آخردل است جان من این سنگ خاره نیست

شب که گرم از نو سپند دل ناشادم بود نفس سوخته یک شعله فریادم بود

بسکه در نفس باز پسین زفت زیاد بسکه دل محو کمانداری حیاوم بود

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
 نامه ام را بقیقراوی های مضمون پاره کرد
 نانه پرور طفل من پروای بیتابی نداشت
 دل طپید زرا خیال جنبش گهواره کرد
 بناموشی گذشت از بسکه در غم روزگار من
 پس از مردن غبارم سرمه آواز می گردد
 و شبستان ازل شمع یکی بیش نبود
 بزم را از پر پروانه چراغان کردند
 در قتل مانگر دمی انتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز تو
 مشک برداغ دل سوختگان افشانند
 سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد
 پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
 نامه را پرواز رنگم کاغذ ابروی کند
 شدم خاک و بنوز از عشق او آتش بجای دارم
 در آغوش کفن جسمی چو تپ در استخوان دارم
 ز بیج و ناب منظم رشته گلدهی را مانم
 ز لبس آغشته داغ است جسم ناتوان من

نه عاجز نالیم بسیر حم ترکشتی ندانستم
 که بخت خفته را افسانه خواهد شد فغان من
 خدنگ ناله ام بر جا است گرفتارست دوتاگرد
 شود ز بهیگر وقت حلقه گردیدن کمان من
 ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
 بزنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من
 چراغ تر بستم از گریه ویران کرد عالم را
 رگ ابراست گوئی رشته شمع مزار من
 ز سوز سینه ام هر زخم داغی در بغل دارد
 نگر دی بکیره ای بسیر حم سیر لاله زار من
 چمن پیرای زخم گشت تیغ ناز منخوری
 نسیم گل نفس وز دیده میاید بیابان من
 چنان میهری ایام دارد تیره احوالم
 که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من
 ز تو تنگ دست حسنی ز من از نظاره مفلس
 ستم است بزنگاهم مژه را نقاب کردن
 شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکتری افشانند بر دامان فالوسی

دل باخته سخن میبزد ابو الحسن که صلش از شیر است
یکی از اسلافش در بند رخت اقامت انداخت تو که میبزد در
شاهجهان آباد واقع گشته در زمان سلطنت بهادر شاه منصفی
و خطاب قابل خان ممتاز گردید و در رکاب شاه بی بلاهور رفت با
آفرین لاهوری ربطی بهم رسانید و در عهد جهاندار شاه بیایه تقرب
جا گرفت و بخدمات لایفه چهره اعتبار افرودخت و در وقت محمد
شاه پادشاه بر فاقه نواب دل دلیر خان پانی پتی کمر بست و
در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری ننته کشمیر بنیاد
بخشگیری سر بر افراخت و بعد فوت او باپسرش است دلیر
خان بسر و در حین اقامت شاهجهان آباد از میرزا مظفر هم ربطی
داشت آخرش در عشره سادس مایه ثانی عشر جهان گذران
گذاشت ازوست

در گریه فغان کرد نم از بسکه هوس بود
هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند
نمیداند که سامان چین در آستین دارم

سخن سنج نکرته دان میرزا الطوف اللہ مرشد قلیخان
 که مخمور تخلص میکنند پدرش حاجی شکر اللہ تبریزی از ولایت فایز
 هند گشته در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنه ۱۰۷۵
 خمس و سبعین و الف به بندر مذکور تولد یافت و بعد فوز بسن
 تمیز در وطن مالوف بخلق درس آقا حبیب اللہ اصفهانی که از مشایخ
 فضلا و تلامذه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده
 بکسب کمالات کوشید و سر بایه فضایل بهم رسانید و پس از
 وفات پدر بتقریب تجارت به بنگال شتافت نواب شیخ الدو
 ناظم بنگال معان قابلیت از ناصیه حالش هویدا یافته از مخصوصان
 خودش گردانید و دختر خود را در سلک از دواج او کشید و بالتام
 نواب از پیش گاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخان
 شرف اندوز و مباحی گشت و مدتی بنظامت صوبه اُدیه حکمران
 بود آخر بالقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناهنجار از مقام خود دور
 افتاد و در سایه عاطفت نواب آصف جاه ناظم دکن در آمد
 و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد رحل اقامت انداخت
 و در سنه ۱۱۶۰ ریح و سنین و ماته و الف بفر آخرت پرداخت از
 مصطفی شاعری سر مست نشد سخن دانی بوده و جرعه شش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تجرب نیست بدطنیت اگر حاجت روا کرد

که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا کرد

ز دونان کی بخود در ماندگانرا کار بگشاید

گره امکان نذار و باز از انگشت پا کرد

تسکین دل ز صحبت روشندان طلب آئینه بیقراری سیلاب میبرد

کو ساغری تادمی از هوشش خود افتم

مانند سبودست در آغوشش تو افتم

می فریبد ناز نینان را بهر صورت که هست

کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آمنت در ام که مخلص مخلص

میکنند از قوم چهرت رایان است که از قدیم الایام فرقه ایشان اهل حکومت

وریاست در سینه شده آمده اند وطن اصلی او سود پوره از متعلقات

لاهور است و وی در شا به جهان آباد میگذر آیند دستور سناست

که در بارگاه سلاطین از طرف امر او کلامی باشند مخلص بدر بار پادشاه

بوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف

الدوله عبدالصمد خان ناظم صوبه لاهور و عثمان مأمور بوده و بخطاب

رای را بیان سرفرازی داشت طبع موزونش بادابندی مضامین
 تازه دمساز است و کلام دروانگیزش بفضاحت هم از خان
 آرزو در مجمع النفایس نوشته باعث بودن فقیر در شنا، بجهان آباد
 و نپی اخلاص اوست از مدت سی سال تا الیوم سرشته کمال محبت
 و مودت را از دست نداده در عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر
 میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذر آید از آن زمان باین عاجز
 محشور و مربوط است الغرض درین جزو زمان از متحبان روزگار
 است انتہی آخر الامر مخلص در سال ۱۳۰۰ در لاجین و مانده و الف بساط اخلاص
 هستی موهوم پیچید این چند بیت از کلام پرورد اوست۔

میازارای محبت باز چون من ناتوانی را
 غریبی در دمندی بکیسی آزرده جانی را
 ز حال بسبب سبکین نداریم اطلاع اما
 پاپی گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
 بر دسودای سر زلف تو از خویش مرا
 سفر دور و دور از آمده در پیش مرا
 حسن در قید تماشای تو افکن مرا کرد در خانه آسینه نظر بند مرا
 مسکنم پاپی گلی بود ازین پیش و کنون

نیت پروانگی سیر چمن یا قسمت
 کرد باد آینه عبرت احوال تو بس
 آرمیدن همه گرفتار شوی دشوار است
 رحم کن بر خود بسیار آزرده جانی را بشو
 شعله آواز بلبل خانه صیاد سوخت
 پیشینه مار از سنگ سرمه گویا ساختند
 دل فساد از طاق ابرو لیش صدائی برتجا است
 گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند
 رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست
 صفا نماند میان دوزلف آواز خط
 درین دو بار موافق غبار پیدا شد
 بقربان بتان آخردل افکار خود کردم
 ز عالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم
 بکاغذ باد ماند در محبت کار و بار من
 که باشد در کف طندان عنان اختیار من
 قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری
 تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری
 فرومنتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب بلگرامی

که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد و بملاحظه دو اوین سخن بنجان
 قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بتازه گوی آشنائی داشت و
 بتلاش مضامین بر حسب نظر میگماشت و با خوش کلامان عصر مثل شیخ
 عبدالرضا متین صفایانی و آقا عبدالعلی مراد بوده از آنجا که شجاعت
 ارث خاندان او است بیشتر در معارک مروانہ قدم می نهاد و طرف
 مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری هر بیت میداد و در تلاش نوکری
 سمت بنگالہ شتافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته
 بسدک ملازمان وزیر الممالک نواب صفدر جنگ انسلاک یافت
 و چون نواب وزیر با شالٹ شکر ظفر پیکر بر سر افغانہ کشید و
 در دامن کوه مار یه نوبت پیکار سید میر در عین محاربه ۱۶۵۰ از خمس و
 سبتین و مائت و الف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از او کار او

قدم برون نگذارم ز آستانه خویش
 شدم چو جوهر آبیست نقش خانه خویش
 به بزم می پرستی عشرت زندانه شب کردم
 نقاب شیشه و از چهره بنت العنب کردم
 امشب ای شمع درین بزم بناز آمده
 آفرین باد که پرواست نواز آمده

قصه شوق مکن در شب بچران کوتاه اگر ای شانه از آن زلف دراز آمده
سرو فر و یوان سخن دانی میر سیدی علی مشتاق صغری

که از سادات عالی درجات حسین است بحدوت طبع از عهد خرد
سالی قدم بدایره نظم نهاده و بفضاحت و بلاغت داو سخنوری دلو

کلام دلپذیرش در دایره است و اشعار بی نظیرش دلاویز در ۱۲۰
اوسط مائت ثانی عشر طریق عقبی پیوود از اشعار عاشقانه اوست

کاش بیرون رفت از سینه زار مرا گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا

دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

نی ناب وصلت در دلم نی طاقت بچران تو

وصلت بلا بچرت بلا ای من بلا گردان تو

رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد ناسازی روزگار دیدی که چه کرد

از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

وله

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم و از گاه نهان چو در نایاب شدیم

بودیم بخواب در شبستان عدم بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

دلہ

تا چون گلم آرا پیش دامن بودی دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون من بی تو چنانم که تو با من بودی

دلہ

تا عشق مرا فاش نمیدانستی با من ره پر فاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شہرہ شہر و دانستی وی کاش نمیدانستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبدالرضا مستبین

که صلش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در صفہان سکونت

گرفت و میرزا ہمانجا در سال ۱۳۰۳ ثلث و ماتہ و الف لباس ہستی پوشید

نسبتش ببالک اشتر میرسد تا مدت بیست سال در اصفہان بہ

اکتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذراہند

و مراتب نظم شاعر خوش مقال و باتباع مشرب صافی صوفیہ

صاحب ذوق و حال بودہ قباکی حسن اخلاق و انکسار در برواشت

و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عہد شاہ عالم بہادر

شاہ وارد عشرت کردہ ہند گشت در بدایت حال بانواب برہان

الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبہ اود بفرط عزت بسر

میردو پس از ان رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفد جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریب بطریق مدد معاش بفرار غلطی گذرا بیند
 از آنجا که شوق خدا طلبی در سر داشت و تلباش فقر همواره میکوشید
 در هنگام ورود لکنو بخدمت سید محمد عارف نعمت الهی که سلسله
 عالیہ قادریہ داشتہ رسیدہ فرقہ از دست مبارکش پوشید
 و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدولہ بہادر
 ہم بمرعات وی تسبیحہ باید و شاید پرداختہ در ہنگامیکہ
 شجاع الدولہ در رکاب شاہ عالم بسمت جہانسی شتافت را
 چہ بینی بہادر کہ لچبہ نہایت مامور بودہ از راہ ناقدردانی دیہات
 مدد معاش اورا بہ ضابطی در آورد میرزا از آنجا تنگدل گشتہ عنان تو
 سن عزیزیت بجانب بنگالہ منعطف ساخت و سابقہ محرفتی
 کہ بانواب قاسم علیخان ناظم بنگالہ داشت باوی بر خورد قاسم علیخان
 بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و نہایت عزت و احترام اورا در گرفت
 بعد چندی در شہر خمس و سبعین و مانہ والہ رگہ برای عالم بقا گردید
 صاحب دیوانست این چند بیت از کلام مثنوی اوست
 چون شرح صرفہ نبرد کس ز کین ما
 آتش زبانه میکشد از آستین ما
 تدبیر عقل مانع دل برون تو نیست از پاسبان حذر نبود و زو خانہ را

ر شاہزادہ

دست من از لقمه چرب کسی آلوده نیست
 میخورم چون شمع منزه استخوان خویش را
 اندک ای خارده امداد که سر پنجه من
 صرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است
 بجز گداختن از روی شرم کارش نیست
 چو شمع هر که زبانش با اختیارش نیست
 میکنند هر چند تسخیر پر یزاد آدمی!
 جان بقربان پر یزاد بیکه تسخیرم کند

ناظم بانیگین میرزا محسن الدین که از تبار زه عباس
 آباد اصفهان است نیاگانش از پیش گاه سلاطین صفویه بمناسب
 عمده و خدمات لایقه کمال اعزاز و احترام میگذرانیدند میرزا حسن فوت
 پدرش میرزا حسن که در علوم معقول و منقول استعداد بالیست داشت
 و در فضل و کمال از منتخبان عصر بود و عمر شش سالگی داشت بعد
 فوز بسن تمیز بخدمت میرزا ابوسعید که از سلسله مشکیه اصفهان
 بوده تحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس از آن بفضیلت
 صحبت آخوند شفیعی طالقای در دیگر علوم و فنون دستگاہ وافر
 بهر سایه و صحبتش با ابراهیم شاه برادرزاده نادر شاه در گرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محیط و مختار کل گردید
 و بجوین و تفولین خدمات ممالک عراق و فارس متعلق باستصواب او بوده
 و بعد انقضای عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیراز و آمد ابو الحسن حاکم
 شیراز که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته
 مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات لعل آورد از آنجا که میرزا عزم
 سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری
 چهار بعد ملاحظه نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسیار خود
 را به بندرتت کشید محمد مراد مخاطب به سر بلند خان که بمزبانی سند
 مأمور بود و او را نادری شاه باصفهان برده و مدتی در آن دیار اقامت
 داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا از آن منحصه نجات یافته
 بسند مراجعت نمود و مقدمش را از حصول مراد ولی انگاشته خدمات
 شایسته بجا آورد و میرزا با استدعای او ایامی محدود در آنجا آسوده
 برآه چشکی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده
 به بندر آباد بر خورد و مصام الدوله شهید خوانی بمواسات پیش
 از پیش پیش آمد پس میرزا آشفتگی حسن سلوک و صحبت
 رنگینش گشته دست از مرافقت برنداشت و بعد شهادتش
 در اورنگ آباد اورنگ آراکی توکل واستغنا بود و در ۱۸۳۳ الی ۱۸۳۴ شملت

را کشتی

و ثمانین و مائت و الف راه آخرت پیچو و از افکار اوست
 در خیال تو چو از خواب گران برخیزم
 همچو آئین سرایان گران برخیزم
 شادم ز قرب و بعد که تا قطره از غیظ دوری نکر دو باز نیامد گهرت
 رباعی

یارا بکوی وصل محبوبم ده ! یا بیزاری ز صورت خوبم ده
 یا این دل نا صبور از من بستان یاد غم بجز صبر ایوبم و ده
 سالک شاہراہ سخن دانی در ویش مجید طالقانی
 کہ از او ایل حال متلبس بلباس فقیر بودہ در آغاز شباب با صغیان
 رسیدہ بکسب کالات صوری گرا سید در خوش نویسی دستی داشت
 و در فنون شکر ہم صاحب طبع موزون و فہم نیکو بود در ۱۱۸۵ ختمس
 و ثمانین و مائت و الف جهان گذران را گذاشت از دست

ظلم است کہ بیرون کینم از نفس اکنون
 کز جور تو ام ریخت شد بال و پر آنجا
 بیشتر داور پسا از تو دارم اگر شور از تو در محشر نباشد
 رباعی

شادی کہ دولت شادی عالم با او است

آگاہ ازین نه که غم هم با او است
گفتی که غم جهان ندارد دل من
واری دل ما که یک جهان غم با او است
شاعر خوش تکلم میر مقبول که از سادات قم که از عهد
طغولیت شورش عشق و خیال شکر گوئی در سر داشت و اقارب
او با عرض از ان میگوشتیدند آخر تاب امتناع شان نیاورد و بکاشان
شافت از آنجا که شوق رنمون است ذوق طاعت و عبادتش
روز افزون شده آخر کار به آنجا بقبول ترک سستی پرداخت این
بیت از کلام مقبول اوست .

پر از خون ناب سرت شد و چشم اشکبار من
یکی بر روز من گریدی بر روزگار من
صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که مصیب
تخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر ز ایرال آبادی است تحصیل کمال
در خدمت پدربزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته منتخب اقران بر
آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زده بروش اسلاف قدم
ثبات افشرد در نظم پر دازی هم طبع بلند داشت بالجمله از وطن
مالوف بار او زیارت حرمین شریفین برآمده فایز منزل مقصود

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در مدینه منوره ۱۱۸۷ هجری
 و ثمانین و مائة و الف داعی اجل را بتیک گفت از کلام اوست
 مرویم و هسنوز برب من چون شمع فسرده دود آه است
 ز بلبل باغبان بی مروت سرگران دارد
 که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد
 گاه در بستکده گاه بی بحر مپیر کند
 یار غارت گردین است خدا خیر کند
 امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرزند محمد
 محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دویمی نواب
 سراج الدوله نور الدین خان بهادر شهید است ذات والا صفات
 باوصاف پسندیده موصوف و بکارم اخلاق معروف بود
 کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذہ عصر گذرانیده
 و علوم عقلیه و نقلیه و فنون متنوعه با استعداد تمام با تمام رسایند
 شرایف اوقات لبشغل در کس و تدریس معمور میداشت
 و دقیقه از وقایق اتباع شریعت عزانامری نمی گذاشت بمقتضای
 ذہن نقاد و سخن سنجی ہم طبع عالی داشته و بفکر بلند و امراتب
 نظم خوش متقالی قدر افزای اہل سخن و ارباب فضل و کمال بود

و در اقسام نظم مخلص بنام نامی خود محفوظ مینمود و نظر بکلمات ذاتی
 و صفاتی منظور نظر کبیرا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گوید
 و نواب چشم التفتات بیشتر بحال او داشت و والد ماجدش نیز
 اورا عزیزانگاشته بدجلوئی و بلبن نامی او میکوشید تا نقش
 او خاطر خواه ز نشست نواب و الاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار
 از سرکار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بطلائی
 جاگیر و خطاب و منصب پدیری و نظامت ارکات سر برافراخت
 بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسیمیکه باید و
 شاید میسر و اخذ آخر کار در سنه ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائت و

الف بجد برین شتافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسر از گل کیند

گوهر تاجم ز اشک دیده طویل کیند

بر سر بتار مومدنگه دارم رسا

مرجبینان از لگا هم شانه کاکل کیند

کناره گیر پیری ز وصل مر رویان

که پرده دار حرلیان شب جوانی بود

سر آمد عرفای زمان میسر از منظر جانانان

که مرکز و ایتره طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال اشتقاق
 پادمان فقر و قناعت کشیده و بنهایت استقلال بخلو تکده توکل
 آرمیده قباکی فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
 تعلیم و تربیت خدایق در علوم ظاهری و باطنی میکوشید و شایقان
 هر فن را بسر منزل مقصود میرسانند در وادی سخن طایر فکر بلندش
 تشریح پرواز است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
 بیکه تازی مختار طرز تازه اش گلستان گلستان نازک خیالی
 و تلاش رنگینش طوطی شکرستان خوش مقالی ترجمه خود که
 باستدعای میر آزاد بلگرامی رقم فرموده آنرا بعینه از سر و آزاد تبرکاً
 درین اوراق بقیه قلم در آورده و بی ندرت فقیر جانان متخلص به منظر سپهر
 میرزا جان جانی نخلص علوی نسب بهندی مولد عنقی مذہب نقشبندی
 مشربیت در عشره اولی و مائتہ ثانیہ بعد الف و لاوتش
 اتفاق افتاد نشوونمای ظاہری در بلده ابر آباد یافته تربیت باطنش
 در محروسہ شاہجہان آباد از جناب حضرت سید نور محمد بدوانی
 نقشبندی مجددی واقع شد نسبت بہیت و بہشت واسطہ توسط
 محمد بن حنیف بشیر پیشہ کبریائی مرتضی کرم اللہ وجہہ منتهی بہشود
 جد اعلاکی او امیر کمال الدین در اوایل مائتہ تاسع از خطہ طالیف بگذرید

قسمت بحد و ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروائی
 بعضی از آن ممالک عمر گذر اینده اولاد کثیر بهم رسانید از آنها
 امیر مجنون و امیر بابا در صین فتح هندیستان که بر دست یالیون
 پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت
 و رفاقت سلاطین گورکانی شعاع مردم این خاندان بود
 میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در وجه دوازدهم
 از امیر کمال الدین مسطور واقع است لجهت عالم گیر پادشاه علیه الرحمه
 بعالی منصب ترک دنیا سفر فرزند کردید و این خاک را از بدو طفلی
 هوای مال و جاهش در سر نه پیچید بعد تحصیل ضروریات این مشقت
 غبار خور ابد امن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در
 عالم دیگر باز کند چون نقشش قدم بر در ایشان نشسته است
 از بس دماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نیاید
 تجرید و تفریدی اختیار کرده نان بر خوان دونان نخورده و چون کل
 عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتجریک شور عشقی که نمک خمیر
 او است گاه بسی بفریاد و امیکند چون لاله اشس موزون واقع
 میشود و احباب از راه جوهر شناسی بمیزان اشعارش می رسند
 گرنه او از غایت انصاف نظر بی مایگی خود دکانی بر سخن ز چیده

زیاده بر این نیست که نظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رسانیده
 است او سبحان حسن خاتمه هم نصیب کند انتہی میرزا که بیشتر بقیام
 یل میگذاشتند چون شبی به تہیہ نماز تہجد برخاست از دست
 ناپنجاری تیر تفنگ بسینه معرفت گنجینہ اش رسید و بعد از
 روز بہمان جراحت روز عاشورہ ۱۱۹۵ھ خمس و تسعین و ماتہ و الف
 گلگونہ شہادت بر چہرہ ہستی مالیدہ بخلد برین منزل گزیدہ در
 صحن خانہ خود آسودہ گردید بہ تفتیش قاتل بہ کردارش بہر حین پرداختند
 اصلاً لغزش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزہ اوست
 بیکسی مشہور کرد آخر بہ بیکتائی مرا
 داد تشریف خدائی فیض تنہائی مرا
 صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من
 کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
 فشار داد نزاکت ز بسکہ رنگ ترا
 زن تو ساخت گللابی قبای تنگ ترا
 یک ذرہ نیست بہ چو خاں اختیار ما
 در دست دیگر است خزان و بہار ما
 مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حیرت جمال تو نور نظر مرا
 آبی نرزد بروی کز آن خواب نخت ما با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما
 آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا
 شعله هم از نظر انداخته فاشاک مرا
 مبادا بلبیل دیگر پس از من آشیان بندد
 توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را
 چو بوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست
 بیاموز ز دیوانه ات نشانی هست
 بزنگ دود که از شمع کشته بر خیزد بلب ز جور توام آه نا توانی هست
 از برای دلم آبی ته کا هی داری سینه چاه زندان تویی چیزی نیست
 عکس رنگ پان نمایان است پشت لب
 این بخشی از کجا در سبزوار افتاده است
 نقش منظر جوز کویت گذرد چشم می پوشش
 آخ این مرده همان است که بیمار تو بود
 بکنج باغ ز بیداد طالمانی چند
 فتاده است بری چند و آشیانی چند
 شب ندانم که بفرقم کف پانی زوه است

و برگی از درخت می باشد که در هند و پاکستان بعنوان نقولات در دهن میگذرانند

کز گل زخم سرم بوی صنا میآید
 اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید
 آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر
 عشق را اگر رخصت نشوخی نمیبودی ز حسن
 دست کی کردی ز این سوی پیراهن دراز
 گرفتیم نی ز گل رنگی نه بوی از چمن بر دم
 همین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بر دم
 باغبان رو بمن آورد که ثنا خوان تو ام
 چون صبا بار فروش گل و ریجان تو ام
 همچو سیلاب روم گریه کنان جانب داشت
 منکه جاروب کشش گور غریبان تو ام

خوب گفتی غزلی مرتب من منظر جان ز دارم که دهم کشته احسان تو ام
 باز خواهم گل از جور تو بنیاد کنم زید دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
 می طپد در قفس سینه اگر حکم کنسی
 مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
 ما از نی قلبیان کسی کام گرفتیم
 آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مطہر تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل میدہد بدست سپاہی پسر کسی

محسوس

عرق افسان کہ تو ای شوخ پرسیائی دست چون بہلہ ترکان بکرمیائی
جامہ سبز چو شمشاد ببری آئی چہرہ افروختہ چون گل بنظر میائی
از شکار دل گرم کہ دگر میائی

جیب پارہ چو گل پیش تو ہر چند شود ، نیت ممکن بدلت ریشہ پابند شود
چہ تو ان کرد کہ خاطر ز تو خرسند شود بچہ تدریس از تو برومند شود
نہ بزاری نہ بزور نہ بر زمیائی

چہ خیال است چو زلفت بکمر چیدین یا چو دستار تو بر گرد دست گردیدین
چونکہ در خواب ز باغ توتوان گلین کسبت گستاخ کہ برد تو آوردیدین
کہ عرقناک ز آئینہ بدر میائی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مہرا ز لب دلدار نیاید مژن از صدف گوہر شہوار نیاید بیرون
بصفا یک تو از خانہ بدر می آئی

بتو ای شمع ز من چشم پر آبی ماندہ است از طلسم ہوا کی تو حبابی ماندہ است
چون تہی شیشہ لب بوی گلابی ماندہ است از حیاتم نفسی پا بر کابی ماندہ است
میرو و وقت بیا لینم اگر می آئی

چون کتان خستہ ات ای ماہ چین کز نیت بستہ آن خم زلف ای بت چین کز نیت
کافر عشق تو بر روی زمین کز نیت در رہت باختہ جان و دل و دین کز نیت

کہ چونورشید بنمشیر و سپر می آئی

شعلہ خوی تو انداخت بتپ صابرا ہچو مطنہ ہزن آتش ز غضب صابرا
دم چو تنخالہ گرہ شد ز ادب صابرا جان رسیدہ است ز شوق تو بلب صابرا

یہج وقتی با زین نیست اگر بیانی

نکتہ سنج فصاحت پیرا مردان علیخان متبلا کہ
اصلش از مشہد مقدس است جد بزرگوارشش میرزا محمد
بحیث نواب برہان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عصر محمد معز الدین جهاندار شاه وار و سپه گشت و در زمان محمد
 فرخ سیر در سلک ملازمان شاهی انسلک یافت پس
 ازان پسرش محمد علیخان هم در مرافقت برهان الملک و بعد
 وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بخدمت
 صوبه اود ما مور گشته اعتباری تمام بهم رسانید و بسید جمیل
 اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنج هزاری و خطاب بهادری
 امتیاز اندوخت با لجه مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم
 است و ولادتش در لکهنور و نمود و از نواب صفدر جنگ خطاب
 مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی
 وجهیه الدین نظام آبادی جو نپوری تحصیل نموده در نحو و فقه استدلال
 وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش
 فکر و نیکو تلاش بود و مشرق سخن هم از مولوی موصوف می نمود و
 بصحبت اکثری و از شعر مثل شیخ عبدالرضا منین و غیره رسیده
 و تذکره الشعرا موسوم بمنظم معانی تالیف ساخت و او احراماته
 ثانی عشر متلای پنجه اجل گردید از دست
 چرا نخل ز سنگ کوی یار می گشتم
 نسیداخت عم او گراستخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از کنام
 دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را
 آگاه تاشنوی ز غم انتظار ما ز گس دم بجای گیاه از مزار ما
 باز فریاد کد امی دل شیدا بر خاست
 که قیامت پی تعظیم وی از جابر خاست
 با آنکه شد غبار من از آسمان بلند
 آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
 بر ساینده بزیر قدمش تا میسرم
 بر لب از سینه هنوزم نفسی میآید
 یادم آید از اسیری خود و ناله کنم
 چون صغیری شنوم از نفسی میآید
 انجمن آرای طرب بهوری سنگه مشرب
 که صلتش از اکبر آباد است بجودت طبع و ذهن رسا بفکر شکر و
 سخن استعداد بهر سانند و مشق سخن بخدمت محمد مقیم آزاد کشمیری
 الاصل که در اکبر آباد توطن داشت میگذرایند و در مراتب نظم
 مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگرددانید چندی در مالک بنکار
 سیاحت پیکر داخت پس زور ملازمت سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اوو بهمراہی میرزا حیدر بیگ چہرہ اعتبار
افروخت و او آخر ماتہ ثانی عشر در گذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خسامہ سر فرو برم و گریہ سر کنم
مشرب رسید موسم پسیری خوش آنکہ من
شغل نظارہ ترک چو شمع سحر کنم

سینہ بختم کہ دل خونابه اندر چشم تر دارم جو میل سر جاوردیدہ اہل نظر دارم
گر بجد مردم گذری بر مزار من چون گرد باد گرد تو گرد و غبار من
سر و جو بیار عزت و سروری مولوی شاہ عبدالقادر
مہربان فخری کہ صلش از سادات نقویہ نیشاپور است یکی از
اسلافش در قصبہ کنتور کہ از الکامی دار الحکومت لکنوہ
است وارد گشتہ چند پشت در آنجا گذراہند والد ماجدش
سید شریف الدین خان کہ از علمای نامدار و عرفای روزگار
بود در اورنگ آباد کن طرح اقامت انداخت و بقضای بلدہ
روضہ اختصاص داشت بالجملہ فخری در سنہ ۱۱۶۳ شکت و اربعین و
ماتہ والف بجادہ ہستی نہاد و بعد حصول سرمایہ رشد و تمیز در
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نمودہ باکتساب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذہین دراک تحصیل کتب در سیہ فارسیہ و کتب
عربیہ از علوم عقلیہ و نقلیہ و غیر ذلک بجد و جہد فراوان پرداخت
و با اشتغال در کس و تدریس و مطالعہ کتب تفسیر و حدیث
و تصوف و غیر ہا ہمت والا نہمت مصروف ساخت تا اینکه
در جمیع علوم و فنون علم نفوق افزاخت و وی مرید و خلیفہ پدر بزرگوار
خود کہ خلافت از مولانا شاہ فخر الدین دہلوی سہروردی الحقیقی
داشت بودہ و ہم بلا وساطت پدر خلافت از حال حقیقی خود مولانا
ممدوح حاصل نمودہ و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضہ
سیکندریہ و بشرف صحبت شاہ فخر الدین اورنگ آبادی
ہم رسید و بعد رسیدن بہ مرتبہ کمال و تکمیل خرقہ خلافت طریقیہ
علیہ قادریہ و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی
طبع لطیف گاہ گاہی بفکر شعر ہم میل میفرمود و مشق سخن بجدت
میرآزاد بلگرامی مینمود و گاہی مہربان و گاہی فخری تخلص میکرد
کلام و لگنہایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا
سر مشحون بلاغت ذات و الا صفاتش از گلستان فضل و
کمال رنگ و بو کی تازہ داشتہ و دل عرفان منزلش از چمنستان
و بعد و حال برگ و بار نظارت بی اندازہ مدنی بوسادہ ہدایت

و ارشاد نشست و کمر بتعلیم و تربیت طالبان بست او آخر ماه
 ثانی عشر^{۱۲۰۰} پر تو افادت بر مدراس انداخته و سکنه آن دیار را بعلوم
 طاهری و باطنی مستفیض ساخت نواب والا جاه جنت آرامگاه
 نظر بعلوم مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد
 نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته مینمود
 آخر کار در^{۱۲۰۱} اربع و یاتین و الف بخت الما و ای آرمیده
 و در خانقاه خود واقع میلاپور که از متعلقات مدراس است
 آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف
 دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست -

خسته آن گردش چشم مکش ز حمت طیب
 میتوان کردن شبی گردش قربان مرا
 رنگ زروم بعد مردن داد تاثیر نشاط
 کرد در خواب عدم این ز عفران خندان مرا
 خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
 که موسم آخر هنگام باران است نیشان را
 پریشان میشود هر کس که دارد فکر تجیش
 بنیدانم سر زلف کرا دیدم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحہ را گلزار کرد
 کز صریر خامه می آید نوای عنذلیب
 حال رخسار نشانه روز تپاه کسیت
 این سرمه گون ستاره بخت سپاه کسیت
 شمشاد سخن باغ بیک پاستاده است
 در انتظار جلوہ محشر پناه کسیت
 ای محتسب ستم اگر از دست تو نہ رفت
 مینا بگریه است بگو داد خواه کسیت
 شب که بچشم لب سودای سوز لطف کسی
 هر نفس کز دل بر آمد ناله زنجیر داشت
 دمید صبح و با امید و عده جان بلبم
 چون شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
 شرر به پیرانم ریخت بی تو آتش گل
 چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت
 هرگز نشسته شمع است پراز نور بر شعله روی تو مگردن نظری داشت
 لذتی آینه را نسیت ز نظاره کس
 جلوہ حسن کسی با دل حیران چه کند

نار آم مسست تغافل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه که بیادوم آمد

دور جام منبظر حلقه ماتم شده است

گروش چشم سیاه که بیادوم آمد

بحرین مدعاشد بس که خوگر چشم گریانم

برنگ آبتار شکی که میریزم صدا دارد

بچو آن مویکه آتش تپچ و تالبش میاید

سوفت دل از عشق و خاکستر نمیدانم چو شد

بکاری گره افتد مکن چون غنچه دل تنگی

که من از بستگی چون گل گشود کار یادیم

علاج تارهای ساز از مضراب میاید

شکسته ناخنی در اول گره از ناله واکروم

ای رم آهو هلاک زگس فتان تو

ویده بادام ناوک خورده ترگان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی متخلص بمسیر که خواهرزاده سراج

الدین علیخان آرزو است در فن ریخت گوی در عصر خود نظیر

نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سرشهرت

میافراشت بدایت حال بشاهجهان آباد بر خورد و بجزوت

و اعتبار تمام زندگانی میکرد و پس از آن سری بلکهنو کشید
 و از سر کار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادری حصول
 مایحتاج میگذرایند هر چند که میرزا با زبان ریختن توغلی بسیار
 بود چنانچه شش و یوان ریختن باقسام سخن ترتیب داد و همبدا
 در فارسی هم دستگامی بایسته داشته و دیوانی قریب دو هزار
 بیت یادگار خود گذاشته آخر کار او ایل مانه ثالث عشر بود و اع
 دارفانی پرداخت این چند بیت از دست

حیف بر حال دل خسته نظر نسبت ترا
 ما باینحال رسیدیم و خبر نسبت ترا
 خاک زیر قدمت خلق تمتنا دارد
 خون اگر بر سر این خاک شود جا دارد
 گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
 دل اشارت بگلر کرد که اینجا افتاد
 گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
 سروراشوق تماشا بیت برفنا آورد
 ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که صفتش از
 مشهور مقدس است و وی از احفاد سید عبداللہ مشہدی

ط زبان اردو گویند که در آن عربی و فارسی کمتر از هندی باشد

که با امام ناصر الدین سونی پتی اشتہار دار و بوده و در شاہجہان
 آباد چشم بہتاشای گلشن ہستی گشاہدہ بعد عبور شاہراہ عقل و
 شعور با کتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب
 مولانا فخر الدین رحمۃ اللہ علیہ حاصل ساخت در فکر اصناف سخن
 بزہن نقاد قدرت کما بینگی داشت و از تصانیف خود قریب
 یکہنم ہزار بیت گذاشت و بعد ورود لکھنور در قصاید مدویہ برای
 آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راہ تکیت رای
 پیشکار مدار المہام سرکار نواب آصف الدولہ اختصاص یافت و بہ
 کلکتہ رفتہ در جلد وی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک
 الشہرانی حاصل کرد و بعد فوز بجہد آباد از پیشگاہ نواب نظام
 علیخان بہادر لصلہ وہ ہزار روپیہ از نقد و جنس کامیاب گشت
 آخر الامرت بقریبی باز بلکلتہ بر خورد و در عمر چہل و نہ سالگی ^{۱۲۰۸}
 نشان دہانتین و الف ہما نجا جان بجان آفرین سپرد از کلام
 نقدی بکف بنو و بجز آبرو و مرا
 آن ہم زد دست ز تخت بیامی سہو مرا
 چو دید از دور آن رنگین قبارا گلستان گفت منت مرخدارا
 پر از اسباب کلفت شد جہان جانی نمی یابیم

کہ بار خاطر غم ندیده رایک سوئهم آسجی
 آزرده دل مباشش اگر بد گمانیم شبها بخلوت تو نهان آورد مرا
 رسم دیوانگی از حلقه گیسوی تو فاست
 شور محشر ز خرام قدم لجوی تو فاست

نقاده دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین

خان بہادر تاج الامر متخلص بہ ماجد کہ گاہی حسین ہم تخلص میکند

خلف نواب عدت الامر بہادر بن نواب والا جاہ جنت آرام گاہ

است امیر ملک نظم آرا بی بود و بدر مینر فلک سخن پیرانی طبع

بلندشش خوش کلامی چیرہ دستی بر معاصرین نموده و فکر از جہش

بنغز گوئی گوی از میدان فصاحت ربوده نزاکت خیالات رنگینش

رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروزان سخن

خوش بیانی فصاحت از کلام بانظامشش جلوہ پیرا و بلاغت

از اشعار آبدارشش پیرہ آرا تلاش دلپذیرش گنجینہ نازک خیالی

و تحیل بی نظیرش عندلیب چہنستان خوش منقالی الحق ہمچو اوناظمی

سحر آفرین از عماید مراسم برخواستہ و شاعری باطبع رنگین بزم سخن

را باین خوش اسلوبی نہ آراسہ مہمقدمتہ البیشش سحر کہ سخنوری بود

و عالم مجکر نظم گستری فاما رکن حیانشش بروض بعض عوارض

در عمر سجدہ سالگی زحاف یافتہ و بلا دستی قضا و قدر نیچہ نیروی مستی
 اور ابر ثافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نہ گرفت
 پیر آئینہ در نکت سنجی و دقیقه رسی بہر انتہ ترقی می پذیرفت آخرا
 در ۱۲۱ سالگی ست عشر و مائین و الف ایام زندگانی با تمام رسائید

از افکار و لیدیر اوست

کسی ز ہم نکت د فرق صلح و جنگ ترا

کہ پر ز موج تبسم بود خدنگ ترا

در صفا گوہر کجا آئینہ رویت شود

گوش می گیرد چومی بیند بنا گوش ترا

بی اختیار گردی مستانہ می کنم در کف لبسان شیشہ نباشد عنان

اگر راحت طلب باشی اسیر نج خواہی شد

کہ خفتن برق باشد خرمن عیش ز لہجہ را

شمیم مشک از موج ہوا چون نافہ می آید

پریشان کرد شاید نشانہ آن زلف سمن سارا

اگر چہ خون شدہ ماجد دل من از حسرت

ولی نزد چو ضا بوسہ آن کف پارا

نمودہ چاک سودا کی خوش پیراہن گل را

ہوا کی زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را
 چو مینا از رگ سنگ مزارم با وہ می ریزد
 بدل از بسکہ دارم عشق آن لبہای میگون را
 تاب پرواز نمانده است ز ضعف صیاد
 عبت از قید قفس مسیکنی آزاد مرا
 دست برداشتم از خویش چو شبنم مابد
 چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جدا یہا داو از دست آشنا یہا
 آہ من در دلش نہ کرواثر خاک بر فرق نارسا یہا
 چو چشم باز نہ کروم ز ناتوانی گرہ برابر وی خود زوز بگما یہا
 خوش فتادہ است مرا عالم بہوش یہا
 بعد ازین دست من و دامن مینوش یہا
 کنون لبشوق تو ام کار مشکل افتاد است
 کہ مستی و بکف شیشہ دل افتاد است
 گرنہ ماتم زودہ از مردن من گشت حسین
 چشمش از سرمہ چراطرح سبب پوشی رخت
 کسی بہ تقلید کی بزرگ شود کوہ تصویر را گرانی نیست

جان من در پیش از درد دل زاری هست
 نعبت آرام در آن خانه که بیماری هست
 در آن چشم قرار آن شوخ ریا رب چسان باشد
 که میل سرمه اش مد نگاه آهوان باشد
 چه حرف می زند آن چشم سرمه گین ریا رب
 که هر که رفت بیزشش خموشش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند یارم چه رحم کرد بحالم که او کند
 رسید فصل خزان موسم بهار نماند چه جای بودن گل در چمن که خار نماند

جای اشک آب عقیق بینی بار و چشم
 تا خیال لب لعل که بدل دار و چشم

ماجد نه کند کسی پسندم خود لقطه انتخاب خویشم
 عمری گذشت و چشم به بر بسته ام هنوز یارب بزرگ آیت حیران گیشتم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانه خویشم
 ندارم کار با کس خود می و میخانه خویشم
 بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روی

بزرگ شعله جواله خود پروانه خویشم

گل رخی سروقدی سیمبری پیدا کن شبنم آسا بغمش چشم تری پیدا کن

سینہ واکرودہ چو گل سرخوش ناز آمدہ
 ای منت بندہ چه خوش بندہ نواز آمدہ
 گزید آتش بدلت شمع رخی زد مابد
 از چه امروز لب سوز و گداز آمدہ
 می خورد و باوہ بود عار اندکی و اگر دنی است بند قبا پارانگی
 پی تسلیم از خط شعاعی بر سحر مابد
 گزارد بر زمین خورشید پیش یازمین دستی
 چسان بی گریہ و سازم برویت سنجہ مرگان
 نسیباید زدن جانان بصف بی وضو دستی
 قبا چاک و پریشان زلف و مخور از میانی
 کجا بودی شب ای مہ از کدای خانہ می آئی
 چون من از چشم نگارم ز فتادی بچہ وجہ
 آخر ای سرمہ تو ہم نخت سپاہی داری
 فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد
 کہ بود فاختہ سر و قبا پوش کسی
 امیر عالی تبار سیف الملک مختار کہ فرزند سیدین
 نواب والا جاہ است قامت شریفش بکسوت لیاقت نشانی

بود و عروس طبع لطیفش بکلیه ذکاوت بالیسته پیرایسته و باوصف
 سرستی مصطب امارت نثر شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه
 بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگماشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۸
 شان عشر و ما تین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر

از طبع زا و او بنظر رسید این چند بیت از ان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب

بحر در فریاد و حیران دیده گرداب با

بسکه از یاد خوش از خود فراموشیم ما

سر بسر چون غنچه تصویر خاموشیم ما

برتابد از جنون عربانی ما بار رخت

کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

از بس گذاخت کاهش بجز توجان ما بی مغز بچونی شده هر استخوان ما

بسکه صدف و ناتوانی آشنایم گشته است

جاوه از بیطاعتی ز نجس پرایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چون شمع

سوزن خنجره شهر فنایم گشته است

رموز بیچ و تاب زلف اورا شان میداند

زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند

دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد

جای او در دیده مشتاق دیدارم هنوز

بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی نخود باله اگر غمزه را تمام کنی

صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا احمد فاخر مکین که

یکی از نیاگان شس از ولایت رخت بهند کشید و در شاه جهان

آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاه جهان آباد تولد و نشو

و نمایافته از آنجا که نشو فقر در سر داشت بتا اهل سپرداخت

در اقسام سخن ناطم عالی دماغ است و شاگرد میرزا اعطیای کسیر

بالجمله در سال ۱۲۳۳ ثلث و سبعین و مائه و الف بسبب ورود عاگر

احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاه جهان آباد سری

بلکنو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حزمین به بنارس

شافت آخر باز بلکنو رسیده تا آخر حیات در آنجا با عزت و

اعتبار بسر برد و در عشر ثلثه مائه ثلث عشرها نجات یافت

از اشعار آبدار اوست

که چون سبوی بیکره بردوش من در آ

گاهی چومی بشیبه در آغوش من در آ

باده آخر شد وزین میکره رستم بزم شیشته تا گشت تهری پر شده پیمانها

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت

گل ز خاک ما و سپید و خار خار از دل نرفت
و امن نشان گزشت و او را بهانه ساخت

حاکم بیاد او و صبا را بهانه ساخت

رستم به سجدهی که به بینم جمال دوست

بر روکشید دست و دعار بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم

مارا چو دید لغزشش پرا بهانه ساخت

که بیار محبت را سر و زانو بگرداند مگر در تو زین پهلو بان پهلو گرداند

سر و ناله دل بود شب جای که من بودم

بهر سو قرض بسمل بود شب جای که من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان

سخن گفتن چه مشکل بود شب جای که من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین

گشتی هزار رخت و طوفانم این چنین!

در گوی یار طوفانم تا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکر و عرصه رای مسترت که از
 قوم کالیسته است در بلده شاهجهان پور توطن داشت و در
 سرکار رئیس اندیاری که از احفاد افغانه نامدار بوده بمزید حرمت
 و اعتبار میگذاشتند و بتدریس شالیقین در کتب درسی فارسی
 بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر رنگین
 در نظم پرداز می هم سر بشهرت میافراخت و در عشره ثالثه
 بعد مائین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از دست
 بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهیم

که روزی میکند از هم جدا یاران هدم را
 بجودی طرفه مقامی و عجب جانی هست
 یکدم از خویش برون اگر تماشا شالی هست

بر بلندان سخن بسوی خود است تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج و قیقه شناس غلام محی الدین معجز
 از اعیان مدراس که در ساله ثلث و سبعین و مائه و الف در بلده

محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد
 فوز بسن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات برگماشت و بذکات
 طبع و در علوم استعداد شالیه بهم رسانیده بهره وانی برداشت

پس از ان از وطن مآلوف وارد مدراس گشته در مبادی حال
 بخدمت بابرکت شهبانت جنگ مرحوم رسیده بتعارف
 جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش
 روداده تا عرصه کمال ترود و شادیش گذراپند از آنجا که جوهریت
 و لیاقت بالیسته داشت نواب امیر الامرا بهادر مرحوم فرزند
 دومی نواب والا جاه بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فارسیه
 به فرزندار حبت خود نواب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا
 مدتی باین خدمت سترک مأمور بوده بنوازشت فراوان
 سر بر افراخت هر گاه که نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مان بکند
 ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله میفرمود
 و بعد و معاش معقول کامیاب نمود چونکه مجز نهایت و استگی
 و آزاد مشربی داشته بیشتر بانزو امیر و اخت و لشغل درس
 و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم
 فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولوی
 باقر آگاه میگذرا بیند و بندهن رسا از غوامص و دقائق شحری
 آگاهی کماهی بهم رسا پند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و عشرين و ماته
 والف بدار بقا آر میید از کلام اوست -

کلفت بلوح خاطر عشاق بزره نیست
 بهر صفا است آئینه خاک تر آشنا
 بر رنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت
 بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا
 وصال یار خواهی ترک عیش زندگانی کن
 که این جنبش گران بی نقد جان توان خریدنجا
 دل آئینه چون بیاب می لرزد ز بیتابی
 مباد اشعلد خشنش دید بر باد آیش را
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
 بلبل ز آه شعله نشان داد خواه کیست

بهر که می نگریم جام دل بکف دارد نگاه مست که امشب باده پیاپی است
 عدم شخص خود نماندن است غنچه را گل شدن فنا شدن است
 علاج ضعف دل من نگر و هیچ گهمی ز لعل خویش کو گلقد آفتابی بود
 هنوز سبب بوده مکن بلبل نالان که بود
 ز گس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز
 از جگر چاکی عشاق بتان بجنس براند
 خبر چاک کتان از دل مهتاب می پرس

بیپوده دست و پاچه زنی در ره طلب
 مطلوب تست جلوه گر اندر کسار دل
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت
 این است در فراق تو ام یادگار دل
 ز پافتاد گیهایم بچشم کم مسبین هرگز
 که وار دگر دمن بردامن آن ماه رودستی
 اشفت خوش بیانی غلام همدانی که مصحفی تخلص
 میکند صلش از قصبه امرو به من متعلقات مراد آباد است در ربیعان
 شباب سری بشا، بجهان آباد کشید و هانجا رنگ سکونت
 ریخت مدتی باعتبار تمامتر گذرایند پستروار و لکنه گشته در آن
 دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر
 پرگو و کثیر الکلام است و به هارت فنون نظم در معاصرین خود ممتاز
 شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته با تمام رسایند و دیوانی
 و تذکره مختصری در سان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او اواخر عشره
 راجع بعد مابین و الف قدم براه عدم نهاد اینچند بیت از و بنظر در آمد
 من ز آنم که بترک غم جانان گویم مینرم دم زوفاتنا نفسی میاید
 جانم بلب و وقت شمار نفس است این

والصغی ۶۸۷ رجوع کنید

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این
 بزیکسی گشته تیخت نظر افکن
 در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
 چون لغش مرا از سر کوشش گذر افتاد
 انگشت بدان شد و گفتا چه کس است این

پروانه به نیران محبت سرو پا سوخت
 تا شمع نداند که ز اهل هوس است این

شهادت بوستان هستی مسلمات بی بی هستی

که از خط گنجه است و بعضی او را نیشاپوری نگاشته اند بهر کیف
 در اصناف نسوان زنی به چو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان
 منبر اعتبار فراوان داشته و بقیض نوازشات سلطانی علم عزت
 و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که هستی
 کلمه مرکب است چه در بفتح میم مخفف ماه است و کب سر میم
 بمعنی بزرگ و منی مخفف سیدی است که درین زمان خانم
 گویند انتہا این رباعی از کلام اوست

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
 افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سریاز لجز می نهید بر پا بکم دم میددم تا بکنند پوست مرا
 افسوس که اطراف گلت خار گرفت زاع آمد لاله را بمنتقار گرفت
 سیب ز نندان تو آورد مراد شجر ف لب لعل تو زنگار گرفت

شبهه که بنام با تو خفت هم همه رفت
 دریا که نبوک غمزه سفت هم همه رفت
 هر شب ز غمت تازه عذابی بیستم
 در دیده بجای خواب آبی بیستم
 و آنکه که چونرگس تو خوابم برد آشفته تر از زلف تو خوابی بیستم

من عهد تو سخت شست میداتم
 بشکستن آن درست میدانستم
 هر شمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم
 پسندیده قبایل و عشایر مستات ماهی از طبقه
 جلایر که بحسن و جمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق نظم

می پیود این دو بیت از دوست
 اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند
 بروی من نشنید و دعوی خون کند
 آه زان زلفیکه دارد رشته جان تاب ازو

وای زان لعلیکه هر دم میخوردم خوناب ازو
 دل باخته شیرین حرکات مستمات مہری از
 اہل ہرات کہ بشکل دلفریب کف لغارت جاہنہا میگشود و نقد
 صبر و شکیب از دست ناظران میر بود و با این ہمہ صن صورت
 سیرت ہم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر
 بتفتریح خواطر میگماشت و از بہرہ اندوزان سرادقات عالی پورچہا
 پادشاہ بیگم بودہ روزی در حضور بیگم موصوفہ بر قصر ہمایون
 نشستہ بود ناگاہ شوہرش خواجہ حکیم کہ پیر ضعیف بود پائین قصر نمودار
 شد بیگم مہری را فرمود کہ خواجہ را باید طلبید چون خواجہ حکیم بر این
 اشارہ وافر البشارہ اگہی یافت یا باضطراب و عجلت تمامتر
 میخواست کہ خود را بجنور رساند صورت نمی بست و ہر قدر کہ
 سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیب از وی
 جلوہ ظہوری یافت بیگم بطرف مہری متوجہ گشتہ فرمود میتوانی
 کہ این حال را بنظم در آری مہری این دو بیت فی البدیہہ بمقابلہ
 خواجہ حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمازہ :: سر مہر و وفاداری نمازہ
 ترا از ضعف و پیری قوت زور :: چنانکہ پای برواری نمازہ

بیگم بخندہ در آمد و بصلہ لایقہ اور انوائخت این بیت

از دست۔

نواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
 داشت او خود بزبان آنچه مراد دل بود
 حرف النون : کاشف حقایق صوری و معنوی
 شیخ نظامی گنجوی کہ مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر
 عمر گرانمایہ بکلیت قناعت و توکل گذرانیدہ و بخلو نگہ مجاہدہ و ریاضت
 آرمیدہ در علوم ظاہری ہم تہیہ عالی داشت از تالیف شریفش
 ہمہ کہ اشعار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سخ
 نکتہ دانی بہر کتابی از آن گنجینہ بلاغت است و بہر
 داستانی سادک لالی فصاحت بہر چند کہ بحسب نظامی شریفش
 افسانہ است فامانی الحقیقت انکشاف حقایق را نشان د
 اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمدہ تا با ندراج حکم
 شان در خطبہ البقاعی نام در صفحہ روزگار باشد و مخزن اسرار کہ بنا
 بہرام شاہ رومی نوشتہ در صل آن پنجمین اردینار سرخ و یک
 قطار شتر محمولہ اقمشہ نفیہ یافتہ و خسرو شیرین کہ با بیامی
 طغرار سلطان سلجوقی گفتہ در جلد وی آن چہارودہ قریہ بطریق

سیورغال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف منظر
آمدند اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نو و هفت با تمام
رسایند چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد و هفت سال که خواننده راز و نگیز و طلال
بر آن دال است و بعد اتمام آن پنجبال دیگر زیسته

چنانچه در صبح صادق صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در
۲۰۰۰ شین و ستاره واقع گشته و الله اعلم بحقیقت الحال
این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا نکشت عشق تو الایکی هزار مرا

بالتو پدید میکنم حال تباه خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سپاه خویش را

رباعی

گراه کنم کجا است فریاد رسی در صبر کنم عمر نمانده است بسی

بریاد تومی زشم بهردم نفسی کس راند به خدای سودای کسی

مخرم اسرار خفی و جلی سید شاه نعمت الدولی

که صلش از بگم است لقب مبارکش نور الدین و نسب والایش

امام موسی کاظم علی آباءه و علی الصلوات والسلام میرسد و وی

از مریدان امام ابو عبد اللہ یافعی است و از مجاہدات و ریاضات
 شاقه کار بجائی رسیدند که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار
 گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش با هر
 چه از پیش سلاطین و امرا بطریق بدیه میرسید بما یحتاج فقرا
 و سائکین صرف میگردد بصیت فضایل و کمالاتش اطراف
 عالم را فرا گرفت ثانیان زمان و حکام آوان نسبت بذات
 شریفش بس اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب
 و لازم میانگاشتند وقتی در عهد شاه بهرخ میرزا بهرات بر خورد
 از آنجا که مشرب سید عدم احترام از ضیافتهای اغنیا و
 امرابوده شاه بهرخ میرزا گفت که مال این مردم خالی از شرفیت
 پس قبول این ضیافت بها علی العموم چه صورت دارد فرمود
 که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سالک
 نمود گفت تا گو سفندی بطلم بستان و طعامش بچته پیش
 سید اردوی حسب الحکم از ضعیفه که بره فریب با خود میبرد
 بطلم در گرفت و طعامش تیار ساخت سفره بر چید شاه
 رخ میرزا استبداد دعوت طلبیده بالتفاق در تناول طعام مشغول
 گشت و در میان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم و حال آنکه این گوسپند بطنم آمده است سید
 فرمود که شما با پیش ازین بفتیش بکوشش شاید اللہ تعالی
 مصلحتی درین داشته باشد شاہرخ میرزا آن پیرزال را حاضر
 کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک
 پسر خود که بنا بر فروخت گوسپند آن بسرخس رفته بود غمناک
 بودم چون درین ایام سید نعمت اللہ از کرمان درین دیار
 قدم رنج فرموده نظر بقتدس و کمالاتش منت کردم که اگر
 پسرم سلامت رسد فوراً یک بره هدیه بخدمت سید برم
 چون بحکم الہی ہمانروز پسرم سلامت برگشت بکمال فرحت
 خود گوسپند برداشتم میبردم تا با ایفای منت پروازم درین
 ضمن خوان سالار شاہی رسیدہ ظناً از من در کشید شاہرخ
 میرزا با صفای انیمضمون بہنہایت محذرت پیش آمده ریاضہ
 تراز سابق بکلفہ رسوخ و عقیدت سید در آمد آخر کار بجز منقاد
 و پنج سالگی در سنہ ۸۳۱ ریح و ثلثین و ثمانماتہ بفرودس برین منزل
 گزید کزانی طبقات شاہ بہمانی از انفاس قدسیہ اوست
 دولت عشق بہرزی سرو پانی نرسد
 پادشاہی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد
 نعمت الهی با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد
 آن لحظه که جان در ترق غیب نهان بود در دیده با نقش خیال تو عیان بود
 بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال
 هر چند در آن وقت نام و نشان بود
 دل کشتی خداست بدریای معرفت لطف خدا سرود که بود ناخدا می دل
 ای جمالت مدام شا بد چشم وی خیالت همیشه منظر دل
 زنده دل کن به باد نام کم که شراب است نور ساغر دل
 عاشق روی نازنین تو ام و اله زلف عنبرین تو ام
 شاید از خطاب جالبینوسی خواجہ نصیر الدین طوسی که از
 مرثا پیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته
 و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروز کار خود علم
 یکتائی میافزاشت قدرت علمی اش از تصانیف مشهوره
 او که در اقطار عالم و ابر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به
 انکشاف و قایق مشکو فنون متنوعه با هر حکام و سلاطین عصر
 با احترام او میسر و اختند و بخدمت چنگیز خان پلا کو اعتبار تمام
 داشتند آخر الامر در سنه ۶۷۱ هجری و سبعین و ستمائة دارفانی

را گذاشته این رباعی از کلام متین اوست
 ای بنخیر این شکل موهم هیچ است
 وین دایره سطح مجسم هیچ است
 خوش باش که در شبین کون فضا
 وابسته یک دمیم و آنهم هیچ است
 ناظم ملک سخن ایادی مولانا نظام است آبادی
 که در مبادی حال فکر معانی بود بعد از آن طبع بلندش باقسام نظم
 خوش افتاد و بتماشش مضامین بر جسته و خیالات رنگین داد
 خوش کلامی میداد بیشتر مدح اسماء عظام علیهم السلام پرداخته
 و تجصیل مشنویات اخروی در ساختن آخر کار در سنه ۹۲۱ هجری
 و عشرين و تسعمائة ره نورد عالم بقا گشت دخترش در طلب
 سنگ بنا بر قبر او یکی از ممدوحین وی قطعه نیکو نوشته
 سرفراز از نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو
 از چه رومانده قبر او بی سنگ عجبم آید از مروت تو
 در زمان حیات چون زکشید منت دیگر آن بدوست تو
 در ته خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو
 این دو بیت از کلام بانظام اوست

کسی ز محنت تنهایی ما خیر دارد که همچو صبح نهان داغ بر چهره دارد
 چو خس فتاده بنجا کیم لکن آب سرشک امید هست که مار از خاک بر دارد
 اشفت و دقیقه سی ابوالکلام ز کسی که صلش
 از ابر است در سخن پردازی طبع خوشی داشت و فکر کلام بی تکلف
 نظری گماشت اکثر اوقات در هرات می بود و آخر لقبدارت
 و در سنه ۹۳۸ ثمان و نهلشین و تسعمانه بجز شصت سالگی راه عقبی گرفت
 از دست.

آرمیدی بر قیابان و رسیدی از ما
 ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
 از تو ای ناله بر شکیم که از غایت شوق
 پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
 جور گفتیم مکن تند شدی و چه شود که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
 چندان دل فکر در دبی دوا می من کنی
 از برای خود چه کردی که برای من کنی
 انجن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی
 که صلش از سادات ترنماست پدرش میر سعید صفائی وار و
 هست گشته در بهر توطن اختیار کرد میر معصوم خان بهانجا از

نہا نخانہ عدم شبستان وجود در آمد و بعد دستیابی سر رشته
 کمالات تقرب بارگاہ اکبر پادشاہ اوراد در شانہ اثنا عشر و
 الف بعنوان سفارت پیش شاہ عباس ماضی والی ایران فرستاد
 ہنگام ورود اصفہان باستصواب حاکم آنجا از فصیحی عصر مثل
 حکیم شفقانی محمد رضای فکری و تقی اوجدی بزم ہم صحبتی و بکرمی گرم
 ساخت و پس از مراجعت از آنجا در شانہ خمس عشر و الف
 از پیشگاہ جہانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافتہ بوطن و
 خود بہکرت شافت دور ہمان سال بسفر آخرت پرداخت این

چند بیت از دست

امشب ز سوز سینه خوشم مہلت ای اہل
 خاشاک نیم سوختہ مہمان سہ نشین است
 چون گر بیمن دیدنہان کرد تبسم
 پیدا است کہ این گر بیمن بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشوق جنون باید کرد جان را بفراق رہنمون باید کرد
 چون شیشہ تمام پر ز خون باید شد وانگہ ز رہ دیدہ برون باید کرد
 سرست صہبای معانی مولانا علی احمد شانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
 و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
 طینت و در ویش سیرت بوده در علوم و فنون استاد شایسته
 و در اقسام نظم مهارت بالیسته داشت و بمعرفت علم ریاضی
 و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقسام مشهور برگزیده
 و در مهربانی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته
 سپاهگری در بارگاه اکبری جایافته بتدریج بمراتب علیای امارت
 سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر رابطه هم مکتبی داشت و
 منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرانی جهانگیر پادشاه
 بر تخت سلطنت بحجیت و اعتبار بیش از پیش زندگانی مینمود آخر
 کار در سنه ۱۰۱۸ ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از او کار اوست
 محتسب دی خم شکست و آب آتش ناکسخت
 خاک من بر باد داد و خون من بر خاک کسخت
 باد از یار خبر بر دل ناشاد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باو آورد
 مرا بهر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر کرد
 دلم را با غمت بیدار بیند باز بر کرد
 آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جنون نشانی که گنجینه

انواع فنون بوده و خزینت کلام فصاحت مشحون در بدایت
 حال بشا نیراده دانیال بن اکبر پادشاه تو سل بہر سائیندہ و مادام
 حیاتش بحسبیت خاطر و اعتبار تمام تر گذرا پیندہ پس از ان بطل
 رفت خانخانان در آمد و قضا پید و ساقی نامہ در مدح او بر رقم در آورہ
 اکثر بصلات خاطر خواہ کامران گشت این قطعہ در ساقی نامہ اوس
 نیکو واقع گشتہ

بدہ ساقی آن ارغوانی نبید کہ دور خرابان بی پایان رسید
 بگردان زرہ عمر برگشتہ را چو شاہ بخف روز شب گشتہ را
 آخر الامر در برہا پور ۱۰۱۹ لٹع عشر و الف قدم بجادہ

فتا بہاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانہ خرابی فن مانیت
 خصم است بخود ہر کہ بجان دشمن مانیت
 بخور مجمرہ سوز آہ شعلہ بار من است
 شراب شیشہ شکن اشک بیقرار من است
 زان پیش کہ صبح از شب امید بر آید
 بگشا دہن شیشہ کہ خورشید بر آید

مستجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

کہ بطبع سحر آفرین ناظم بی نظیر است و منظم رنگین صاحب کلام و لیدر
 از وطن بنز تکرده ہند رسید بقیض جوہر شناسی نواب خانخانان صاحب
 اعتبار برافروخت و در صلہ قصاید مدحیہ او جمعیت شایستہ
 اندوخت چنانچہ در ذخیرۃ الخوانین مذکور است کہ مولا وقتی در تقریبی
 بحضور خانخانان عرض کرد کہ لک روپیہ مقدار داشتہ باشد خانخانان
 لک روپیہ پیش او انبار کردہ نمود مولانا بمحابت آن گفت
 الحمد للہ کہ بدولت نواب این قدر زردیدم امیر فیاض ہمگی زرباو
 مرحمت کرد بعد چندی با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین
 دل نہاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجہ ہند گشت
 و در گجرات احمد آباد رعل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
 بر چپہ بانزوا میگذراہند مولانا در ویش سیرت صوفی مشرب
 بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میدہر اخت
 و بصحبت شیخ محمد سپندی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
 بر کتب عربیہ بہر سایندہ تحصیل علوم دینیہ نمود و سند تفسیر
 و حدیث از خدمت مولانا حسین جوہری گرفت آخر الامر در سنہ
 ثلث و عشرين و الف نخلو تکرہ عدم آرمید از اشعار آبدار او
 نگاہ گم شدہ بر راہ کوی یار مرا گسستہ عقد کبرگریہ و رکند مرا

خود از محبت جانان بخود محدودام ز رشک غیر کمون برگزشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طفل محبوب مرا

بر سر راهش بیندازد یک مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده

که امشب سوخته ام بر دیده خاک آستانش را

از پی آشوب من در زلف دارد شانه را

شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد

تا نشورد خاک را در هقان نریزدوانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و سکنی

آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است پیش تو گر قدر من کم است

خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار محبت دل ترا چه خبر که گل بجیب نگویند قبای تنگ ترا

هر که اول از درون شاد است با بزم و کار

شمع را فلوت نگهبان است و صحرای شمن است

تلخ است بنوع عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست
 ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
 کرشمه و امن دل میکند که جایجا است
 زین پیش شبیست دل ما هم ز سنگ بود
 بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
 در آرزوی نثار قدم تو همه شب
 گم فروش دو چشم مراد کالن باز است
 ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
 نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش بر اتم داوند
 کوزخم عاشقانه که در صلبه گاه حسن
 یسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم
 رفتی و آمدی که کسی را خبر شد
 نیازم ز خود هرگز دلی را
 که میترسم در آن جای تو باشد
 من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من
 ز بس زخم دلم کاری است بر دنبال من
 به بدی در همه جانام بر آرم که مسبا و
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که یار کرده زگاہی بسوی دل

دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

بر من نگر در حمتی پیری فروش تا بر خمش نشکستم بسوی دل

کنم با باوه بدستی که سودای دگر دارم

پساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم

لنظر کرد و حجاب آنجا که من دیدار می بینم

نهان از چشم ظاهر بین تماشا می دگر دارم

مرا بساوه دلپهای من توان بخشید خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

صدیث دلم زلفی میکنم وز دیده وز دیده

دلم را خار خاری هست ترسم در بنا افتم

گرم صد بار سوزی باز بر گرو دست گروم

نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم

بوی یار من ازین سست وفا میآید کلم از دست بگیرد که از کار شدیم

ز چنان گرفت جا بمیان جان شیرین

که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظری

بخدا که واجب آمد از تو احترام کردن

بدل فکار دارم مگر بی نهایت از تو
بکدام امید واری نگویم شکایت از تو

رباعی

در بجز تو مرگ همنشینم با دا منظور دو دیده آستینم با دا
گر بی تو بکدام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم با دا
دل داده خوش ادانی مولانا فدائی که صلش از نیشاپور
است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل بر افراشته ازوست
بکوی او چو روی پامنه بخاک آنجا
که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا
من شمع جان گدازم تو صبح و لگنتانی مسوزم گرت زه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم فی تاب وصل دارم بی طاقت جدائی
ناظم خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از
الکاهی خوانسار که در آغاز سن تیسری تحصیل کمالات پرداخت و
در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت تو سن طبعش
در وادی سخن گرم بود و در اقسام نظم با حسن اسالیب فکری
نمود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی دارد بیشتر به تنه
خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گراسیده و بتقرر زر کثیر سالانه

مطمئن گردید و تا چند سال بمتعلقا تشش هم جاری ماند و فوات شیخ
در سنه احدی و ثلاثین و الف^{۱۰۳۱} واقع گشته این چند بیت از کلام او
کمتر شراب لطف که پر شد باغ ما روغن چنان مریزد که میرود چراغ ما
کردی سپید چشم نقی راز انتظار این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و بسوزی نبیت

من اگر گشتیم بهتر ازین روزی نبیت

دست و پائی میتوان زد بند اگر بست دست

و ای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی کمال خویش نقی پلین شکایان وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آورد و اضطراب عشق جانانرا

که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من

چو مرغ آشیان گردد و بگرد و خاک من

مشغوف نکته دانی ناوم گسیلانی که مسخره آرائی

فصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بپاک

و کن کشید با مولانا نظیری باعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی

عنان بمن عزیمت بطرف بنگال منوط ساخته و از آنجا

بعظیم آباد وارد گشته آخر با صفهان مراجعت کرد و اوسطاً
 ۱۱۰۰
 حاوی عشر جان بجان آفرین سپرد و از کلام اوست
 گشت ز سیرستان شیفتگی فزون مرا
 ناله عند لیب شد ز مزه جنسون مرا
 در کعبه اگر دل لبسوی یار نباشد احرام کم از لیستن ز نار نباشد
 دلم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد
 فروز و گر چراغ تیره بختان خانه می سوزد
 آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد ز بخیر اکتشاش مجنون دراز کرد
 درین چین چو گل آراگر ز خس دارم بخون نشسته ام آسودگی هوس دارم
 انجمن آراکی فیض گسری مولانا نسبتی نغانی سیرکی
 که از ساوات عالی درجات است پدر بزرگوارش از ولایت برآمده
 در قصبه نغانی سر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از
 ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه
 تکیه ساختند در آنجا بر بیاضت بس میبرد و اکثر چشم پر آب می
 ماند و با وجود طلب شانزاده دارا شکوه قدم از دایره انزوا
 بیرون نهاده این بیت نوشت
 نمی پریم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چون کمان روز و شب بخانه خویش

در مینگامیکه طغر خان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده

با وی بسلوکات معتقدانه پیش میآید خان آرزو در مجمع النفایس

نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بلاحظه درآمده

آخر کار در شانزده اوسط مائة هادی عشر بدار بقا آر میاید این چند

بیت از کلام اوست

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را

دزد ما با خانه می دزد و متاع خانه را

دیده ام در غنچگی چند ان جفاکی باغبان

بعد گل گشتن نمیدانم چه بخوابد شکفت

ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر

باش تا بال و پر پروانه خاک تر شود

مارا چو خس و خار معین وطنی نیست بر هر سرخالی که فتادیم وطن شد

نسبتی دل بدو معتبر است لاله باداغ آبرو دارد

نوز بخش بزم سخنذانی مولانا نور می اصفهانی که

صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش در دایگیز است

و اشعارش رنگین این دو بیت از اوست

شب وصل غیر چشم ز خیال باز باشد
 که مباد چون شب من شب او دراز باشد
 چنان که زور در آمد اهل ماتم را سپه بختی
 فغان از بلبلان بر خاست چون سوگی چمن آ
 صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود
 متخلص بنیکی که صلش از اصفهان است در نظم پردازی طبع
 نیکو داشت و مرد مہذب الاخلاق بود و خوشنویس و شاعر تجارت
 بیشتر سیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش منظر
 در آمد۔

یار ہر جا کہ رود سپر و داز پی نیکی
 کس ندیدہ است کہ صید از پی صیاد رود
 دامن زبدا آموزی دشمن بکش از من
 دست من و دامان تو دامن مکش از من
 جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم ہرانی
 کہ نظم ہمالک سخن در قصبہ اقتدار داشت و در زمرہ فصحا ی
 عصر کمال اعتبار و خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاملو
 تقرب تمام بہر ساینده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بہرہ مند

گردانید مثنوی یوسف زلیخا از تصانیف او مشهور است
 و فصاحت و بلاغت را گنجور و آخر مائت حدی عشر دار فانی را وواع
 کرد از افکار اوست

تصییر کرد دامن ویرانی من است

صندل غبار خاطر پیشانی من است

کنتی تا چند خواب ای مست غفلت ناله گرن

سر مینای دل بگشاد ماغ دیده را تر کن

این دو بیت از مثنوی او نگارش یافت

فرود آمد ز ابلق کج کلاهی با جواز چشم پشت پانگاهی

زلیخا چون زنی خانه بنا کرد بسان ناله درنی خانه جا کرد

ثبیت نظم پرداز کی میرزا نظام شیرازی که از سلسله

سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش همیدان

سختوری بیکه ناز و وجه تسمیه سلسله موصوفه بدست غیب شیراز

اینکه شخصی از مخالفین در مقام الکار یکی از ایشان در آمده نسب

نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه ساینده

و منکر سز بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکره آتشکده عجم

ذکور است این دو بیت از کلام او منظر رسید

گر فلک با من هم آغوشش بکاید و نرسیت
 باغبان بر چوب بند و گلبن لوفین را
 بسکه نظاره دشمنی منتظرم که یک زمان
 ملتقت کسی شوی تا نگریم بسوی تو
 نقاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص پناهی
 که هوش از اندجان است و مولد و منشار او شاهجهان آباد
 در علوم رسمی استعد او شایسته و در نظم و شعر و دستگاه بالیست
 و خط نستعلیق نیکومی نگاشت در اوایل عهد عالم گیری در زمره
 مشایخ سرکار پادشاهی انتظام یافت پسر بخدمت تولیت
 مزار فیض آثار حضرت خواجہ قطب الدین اوشی قدس سره از
 پیش گاه شاهی مأمور گشت و با این تقرب از عسکر طغری بیکر
 عالم گیری که در دکن بود بشاهجهان آباد آمد بطمانیت خاطر می
 گذراند و در وقت فرخ سیر بمنصب ہفت صدی و دیوانی
 گوالیار سرفراز گشت و بعد چندی بخدمت میزگری ننگال مامور
 گردیدہ در آنجا شافت و ہما بخاورد ۱۲۲۶ سادس و عشرین
 و ماتہ و الف زورق جہانش بگرداب فنا و فنا از اشعار او
 مگر بخواب برو تو و اشود چشمم خدا کند کہ خواب آشنا شود چشم

رباعی

ای آنکہ بمن ہمدرد مساز نہ من جملہ نیازم و تو جز نماز نہ
 تا چند بفکر گشتتم خواہی بود سیلاب نیم تو کبھی ساز نہ
 ناطم ذی قدرت دلاور خان نصرت کہ نام اصلی
 وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوٹ من مضافات
 لاہور پدرش میر عبد العزیز کہ بعد از مت شاہزادہ دارا شکوہ
 انتظام داشت بعد برہمی نظم و نسق دارا شکوہ و اورنگ
 آرائی عالم گیر پادشاہ سلطنت ملازمین شاہی انداک
 یافت و بتدریج بمنصب دوہزارگی و خطاب دلاور خان سر
 عزو اعتبار اندوخت میر محمد نعیم باصبیہ عنایت اللہ خان کشمیری
 کہ از امرای عالم گیری بود کتھا شدہ در زمان شاہ عالم بہادر شاہ
 بخطاب پسر سرفرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر کہ صورت
 داری دکن بنواب نظام الملک مغوض گردید وی ہم کمزرفاش
 بر لبست و ہر گاہ کہ امیر الامرا سید حسین علیخان بحکومت دکن
 کامران گشت اورا بقوجہداری رایچور از متعلقات بیجا پور
 مامور فرمود و پس از انہدام قصر دولت سادات بارہ و
 استقلال نواب نظام الملک بایالت مالک دکن بانواب

بفقط تقرب و احترام میگذرایند و در سال ۱۱۳۹ تسخیر و تلبشین و
مانه و الف پادمان عدم کشید و لاورخان و لاورمیدان
شاعری بوده و شناور دریای نظم گسری اینچند بیت از
طبع ز او است

جوش در دوش کرد فارغ از غم دنیا مرا
دل طپیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا
نیست ممکن که برویتو می خواب مرا
میزند دست به پهلو دل بنیاب مرا
فکر زاهد پی راحت غم ما بهر خوش
هر کسی در خور سمیت بتلاش است اینجا
شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست
جز خراش دل نگین را حاصلی از نا نیست
چشم نعمت داشتن از سفره گردون غلط
نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام

چشم پوشیده توان کرد سفر چه قدر راه فنا هموار است
غنیچه تا و اشود از هم پاشد فرصت عیش همین مقدار است
بباغ دهر و لیل قسول بی سزای است

که سر بلندی سرو سہی ز بی ثمری است
 نصرت ہلاک مشرب پروانہ میثوم
 در بند شمع بزم و چراغ مزار نیست
 دامن از گل کشیدہ میآید مگر آئینہ دیدہ میآید
 در نہ خاک نیز راحت نیز سبزہ دامن کشیدہ میآید
 بمغذیکہ بیک در و صد و وانجشند
 چہ می شود دل مارا اگر بمساجشند
 شیشہ ساعت بود آئینہ دنیا و دنیا
 گرمی آباد گردد دیگری ویران شود
 طلسم کوی تو از سرمہ لبنتہ اندگر کہ ہر کہ میرود آنجا خموش میآید
 باسانی کجا از خاک اہل درد بر خیزد
 فلک یک عمر چرخ میزند تا مرد بر خیزد
 چون خار خشک گرمی باز آتشم مرد و آب گر شدہ ام یار آتشم
 بذوق خاکساری ہر کجا گرم نیاز افتم
 چون نقش پانچواہم خاستن دیگر کہ باز افتم
 دل باخت سخن ایجاد کی نور الدین نوید شاہ بہان
 آباد کی کہ از آغاز فہم و تمیز دردستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

و بعد اکتساب کمالات بطن مکرمت نواب عدت الملک امیر
خان انجام در آمد و هرگاه که نواب از پیشگاه شاهی بصوبداری آباد
مأمور شده در رکاب بود و بعد توجه امیرخان بشاهجهان آباد محبت
نمود و در نظم پردازکی و سخن فهمی طبع خوشی داشته اوسطاً ۱۲۰۰ ثانی
عشر در گذشت از دست

اگر نسبت با عاشقی خو مرا چرامی طپد دل به پہلو مرا
بفکر میانش ز خود رفت ام خبر نیت از خود سر مو مرا
ازین عقد ام دل ز جا می رود که جان نیت در خاطر او مرا
ناظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت نختص
میکند صلش از قوم بیس و وی از اولاد لاله هردی رام قانون
گوی تھانیر است در نظم پردازکی طبع خوشی داشت و فکر نیکو
و مشق سخن بخدمت سرخوش میگرد و اکثر بصحبت فصیحی نامدار
مثل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی بار بار
مخفی بخشش الملک امیر الامرا مصام الدوله بوده فاما با وجود لیاقت
و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در سن ۱۲۰۰ اوسطاً
ثانی عشر خار اهل بیای جایش شکست از دست
سوز و بخاک هم ز تپ عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا
 گلستان می شود صحرا بود گر جام می برف
 بزرگ عینک سرخیکه در پیش نظر باشد
 صاحب کلام و لفریب آقا محمد نصیب که مولد و منشأ
 اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعا
 بود او آخر ماه ثانی ^{۱۲۰۰} عشر رخت بدار بقا بست از دست
 ترا از صحبت من عار بود از انجمن رستم
 کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من فتم
 میسند که چون مرغ پروبال شکسته
 از کوی تو بر خیزم و جای دیگر افتم
 جلیس بزم انبساط آقا محمد شاط که برادر آقا محمد تقی
 صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق
 و صاحب طبع رنگین بود او آخر ماه ثانی ^{۱۲۰۰} عشر راه عدم پیمود این دو
 بیت از افکارش بملاحظه درآمد
 نبیت در کنج قفس حسرت گلزار مرا الفتی هست برغان گرفتار مرا
 آهسته کشم آه ز جور تو مبادا پیکان تو از سینه افکار بر آید
 صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی

تراب علی نامی که سلسله نسبش به عبداللہ بن عباس ^{رضی اللہ عنہ} منتهی میشود
 ولادتش در بلده خیرآباد که از مصافات دارالحکومت لکنئو است
 جلوه ظهور یافت بعد عروج بمعارض فہم و تمیز کتب و روی فارسی
 پیش اساتذہ عصر گذراہیندہ بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم
 عربیہ گراہیدہ بجلوہ تلمذ جناب مولوی سید عبدالواجد و مولوی
 غلام امام رضوی خیرآبادی کہ از علمای نامدار و فضلای برگزیدہ روزگار
 بودند درآمد و تحصیل کتب متداولہ معقول و منقول از ذہن و قواد
 در کمتر مدتی از اقران و امثال فایق برآمد و چندی مشق سخن پیش
 میرزا قتیل کہ ملک الشعراء عصر بودہ نمود و بہ زوئی طبع و فکر
 نظم ہم از خوش کلامان بود از آنجا کہ تلاش معاش از جملہ ضروریات
 است قدم ثبات در وطن متسرزل دیدہ رخت بدارالحکومت
 کلکتہ کشید و برفاقت یکی از انگریزان بسیاحت ممالک
 ایران و عراق عجم پرداخت و در اثنای مسافرت ملاقات اہل
 کمال آنچہ حاصل ساخت و پس از آنکہ عمر سفر کوتاہ گردید باز
 بکلکتہ رسیدہ حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فائزگشت
 و بجہدہ مدرسہ کینی مامور گردید بفیض تعلیم و تزیینش اکثری از
 طلباء جامہ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عطیمہ

کہ عبارت از خدمات قضا و افتار اضلاع ممالک محروسہ مدراس است
 چہرہ اعتبار برافروختند چونکہ تمنای زیارت حرمین شریفین از مدتی
 در سر داشت قدم بسفر حجاز نہاد و بعد ادای مناسک حج و حصول
 زیارت نبوی علیہ افضل الصلوٰۃ والتسلیم باز متوجہ مدراس گشت
 و در مقام سریرنگ پین وارد گشتہ بعارضہ اسہمال مبتلا گردید
 و بہا تجار اعلائے اہدی وار لعین و ماتین و الف نخلد برین خرامید از
 آنجا کہ مرو پاک طینت و نیک سیرت بودہ ما دام حیات بکمال
 نیکنای گذرانید و پس از شرف اندوزی حج و زیارت و امن
 بالایش و نبوی ملوث نگردانید اینچند بیت از طبع متینش درین
 اوراق نگارش یافت۔

از من ای ہدم چہ پرسی باعث تاخیر اشک
 خار مرگان می شود ہر لحظہ و امن گیر اشک
 نیست ولسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ
 تا کہ سوز و ساعتی سازد و می تقطیر اشک
 مردعای طفل نادان را جابت لازم است
 لیک من در غیر تم یارب چہ شد تا تیر اشک
 از بخت سپہ تشکوہ خارم کہ نشانید زلف سپہ یار بدین روز سیاہم

در طلبت ملاها چند کس که سالها زاری و آه و ناله با کرده ام از بیری تو

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن

یادم آمد روش قامت دلجوی کسی

هر زمان دست کشان میبزم جذب عشق

از پی سجده بطاق خم ابروی کسی

نیت از بخت بدم چشم امید آنکه بود

دست در دست و سرم بریزانوی کسی

جگر نشین خوش بیانی مستمات نهانی که از هم

جلیان مادر شاه سلیمان صفوی بوده و پدرش در زمره امرای شاه

سرباقتیاز میافراخت از آنجا که صیت حسن و جمال آن پری تمثال و

آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت

عماید هر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را

گفته در چارسوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا بلجاب

سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش بر نیامد

و آن این است

از مز برهنه روی زرمی طلبم از خانه عنکبوت پرمی طلبم

من از دهن مار شکر می طلبم وز پیشه ماده شیر زرمی طلبم

این دو بیت از انکا اوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینه خود را

تا دل تو کوید غم دیرینه خود را

همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز

بر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

حرف الواو: غزال بیشه نکتہ سنجی و سخن دانی

مولانا و شمس با فقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد و بسرمیبرد

لهذا مشهور به یزد و لیست در عهده شاه طهماسب صفوی در

زمره فصیحی نامدار سر باعتبار میافراشتت اشعار دلا و نیرشش

معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سزتا سر بالطافت بهواره

بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نزد محبت بانا ز نینان گل

اندام میبافت از نیجا است که کلامش چاشنی در دوار و مستمعانرا

بتواجد میآرد از تالیفتش مثنوی فریاد و شیرین مشهور است

و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در ۹۹۱ هـ صدی و

تسعبین و تسعمائة طایر و خوش راضیا و اجل بدام کشید و

بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ

چشمیدان کلام پرورد اوست

دلہم را بود از ان پیمان گسل امید یار پہا
 بنو میدی بدل شد آخر ان امید و اریہا
 ای از تو سرخ گشته بخون رنگ ما مار از درد کشته و فارغ ز درد ما
 خانہ پر بود از متاع صبرین دیوانہ را
 سوخت عشق خانہ سوز اول متاع خا را
 نیز و بناز جلوہ دہ قامت و لنواز را
 چون قد خود بلند کن پایہ قدر ناز را
 تو بین گذار و حشی کہ غم ترا بگویم کہ تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید
 دلی کہ عشق کرد و گرم افسردن نمیداند
 چراغی را کہ این آتش بود مردن نمیداند
 دعا ہای سحر گویند میدارد اثر آری
 اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد
 نہ ہجران مردم و بر سر ندیدم کسی را غیر سنگ تربت خویش
 گرچہ کردم ذوق ہا از آشنائی ہای او
 انتقام از من کشید آخر جدائی ہای او
 میخواست فلک کہ تلخ کام بکشد ناکردہ می طرب بجامم بکشد
 بسپرد بشوہ فراق تو مرا تا او بعقوبت تمام بکشد

مسئله ترکیب

ای گل ناز که بوی زوفانیت ترا
 خیر از سز نشخ فار جفانیت ترا
 رحم بر بلبل بی برگ و نو انبیت ترا
 التفاتی با سیران بلانیت ترا
 ما سیر غم و اصل غم مانیت ترا
 با سیر غم خود رحم چرانیت ترا
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
 جان من این همه بی باک نمی باید بود
 دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
 جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
 آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
 این ستمها دیگری بر من بیمار نکرد
 گریز از زدن من هست غرض مردن من
 جان من سنگدلی دل نبود اودن غلط است
 رفتن اولی است بگویتو تشاودن غلط است
 تود آئی که غم عاشق زارت باشد
 مدتی شد که در آزارم و مبدانی تو
 از غم عشق تو بیمارم و مبدانی تو
 خون دل از مژه میبارم و مبدانی تو
 چون شود خاک بر آن خاک گدازت باشد
 بکنند تو گرفتارم و مبدانی تو
 داغ عشق تو بجان دارم و مبدانی تو
 از برای تو چنین زارم و مبدانی تو
 از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
 از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

مرزح ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کیند

قصہ بی سرو سامانی من گوش کیند

داستان غم پنهانی من گوش کیند

ماجرای من و حیرانی من گوش کیند

شرح این قصہ جان سوز نہفتن تا کی سوختم سوختم این را نگفتن تا کی

عشق من خود سبب خوبی و عنائی او داور سوالی من شہرت زیبائی او

بسکہ کردم ہمہ جا شرح دلارائی او شہر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سرو برگ من بی سرو سامان دارد

گرچه از خاطر وحشی ہوس روی تو رفت

وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت

با دل پر گل از ناخوشی خوی تو رفت

حاش بند کہ وفای تو فراموش کند سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازہ باد یہ خوش تلاشش وحشی کاشی کہ

مشق سخن بجد مت مولانا مختشم کاشانی نمود و در اقسام نظم بنغز

گویی مصروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام و در
 رانسان از ولایت بهند بر خورد و مدتی درین گلزمین بسر برد و در
 سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر و الف رفت بز او به عدم سپرد این بیت
 از و بنظر در آمد

شب گذاری بدل بیخورد و خوابم کردی
 آنچه آن گرم گذشتی که کبابم کردی
 آسوده گنج مریاضی ولی داشت بیاضی که صلیبش از
 قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت و سر بنغز گوی میافرا
 صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بملاحظه رسید
 کاش در بزم تو غیرت نهد راه مرا تا بجزرت نکشد طعن بدخواه مرا
 خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را بگریه افتم و خالی کنم دل خود را
 تهمت زده ام کرده بعشق و گرای کاش
 پرسند که غیر از تو بعالم دیگری کیست
 از دوستیت بهره ام این است که در شهر
 یک دوست ندارم که بجان دشمن مانیت
 در مانده احوال خودم این چه حجاب است
 فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد

قاصد برم رفت که آرد خیر زیار باز آمد و اکنون خیر از خویش ندارد
 بهر تو شنیده ام سخن ما شاید که تو هم شنیده باشی
 بر سبب چاک مانندی گر پیرهنی در دیده باشی
 صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده
 فتح الله واعظ قزوینی است بوساده تعلیم و تربیت شایقین جاداشت
 و بوعظ و پند خلافت نظری گماشت در نظم پردازی از سمنوایان میرزا
 صائب و طاهر و حید بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین
 بخش اسلوبی می پیوسته و مثنوی معرکه شاه عباس با سیلم خان
 او ذبک بس رنگین و نیکو گفته ولالی آیدار مضامین را برشته فصاحت
 و بلاغت سفته و او اخر ماه عادی عشر بساط هستی پیچید این چند

بیت از او کاراوست

عرق نا کرده پاکب از محفل باشد نگار ما
 درین گلشن سبک برخواست از شبنم بها ما
 رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
 گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را
 زبان بسته نگهبان راز دل باشد
 حصار خانه ویران چراغ خاموش است

سعی ماگر هست ناقص فیض جانان کامل است
 دست ما هر چند کوتاه است زلف اورسا است
 کوه را از خود نمائی روز و شب پا در گل است
 جاده از افتادگی سر در کنار منزل است
 دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور ^{شود} مرده را موبه دریا بکنار اندازد
 نتوانم نفسی زنده بمانم بی او اگر آن شعله بدورم چو شرانندازد
 نتند خوبی مرد را بیقدر در عالم کند
 باوه از جوشیدن بسیار خود را کم کند
 قرب میخوای ز حد خود قدم مگذار پیش
 کز ادب فانوس نور شمع را در بر کش
 تدبیر و گشائی با بچسب نه کرد این فکر را بدامن صحر اگذاشتم
 دور و دراز شد سفر بیخودی مرا گویا بوی زلف تو از بهوش زنتم
 واعظ از ترک جهان مطلب مانگنای است
 پوست پوشی نه چو طبل از پی آواز که نم
 امشب گشایشی نبود چشم صبح را واعظ گرفته اوج مگرد و آه تو
 بهر جامی فروزی چهره آتش خانه میسازی
 بهار من بهر کس میری دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سیل بارانی
 که هر سو می خرامی عالمی ویرانه میسازی
 سیاح بیدای نظم گستی شیخ عبدالواحد ^{حشت}
 تها نیری که از احقاد حجت الاسلام محمد عزالی رحمت اللہ علیہ است
 طبع وقت پسندش بنازک خیالی بکیر و وفکر ارجمندش بچو شتمقالی
 ہم پہلو بودہ در ساحت روزگار آزادانہ بکمال بی تعلقی زندگانی می
 نمود و از چین و ارستنگی ہموارہ گلچین بکیرنگی می بود او اواخر ماتہ حادی
 عشر کبج عدم بر گزید از کلام اوست۔

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است
 آرزو در سینه لبشکن جلوہ آرا نازک است
 صد بیابان ناله پرداز از خموشی گشته ایم
 سرمہ میداند کہ فریاد دل مانازک است

یکہ تاز عرصہ وقت آفرینی مہیر اطاپا ہر و حید قزوینی
 کہ در علوم و فنون از معاصرین خود سر بتفوق میافراشت و تباش
 مضامین نراکت تضمین بہ تناسب الفاظ و لہنشین قدرت
 شاید و طاقت بالیستہ داشتت بدایت حال در زمرہ توجہ
 نویسان شاہ عباس ثانی صفوی بترقیم و قری از دفاتر توجہ

مامور گشت نظر بلیاقتش اعتماد الدوله که وزیر عظم بوده اورا به
 پیشکاری خودش پذیرفت و پس از آنکه اعتماد الدوله بقتل رسید
 و سید علاء الدین مشهور بخلیف سلطان بعهدہ وزارت امتیاز
 گرفت میرزا خدمت سابقہ بحال ماند و بتدریج وقایع نگاری
 مجلس شاهی سر بجزرت برافراخت و در زمان شاه سلیمان
 صفوی چندی بہمان خدمت استقلال داشت و بفرط مصاحبت
 شاهی آخر کار بمنصب وزارت مباحی گشت و اوایل دولت
 سلطان حسین میرزا کہ در سن ۱۰۵۰ خمس ومانہ الف سریر آراکی سلطنت
 گشتہ بیایہ اعتراضی درآمد تا آنکہ در بہان ایام از قید ہستی
 برآمد اینچند بیت از کلام نزاکت انصام اوست

بسک ضعف ناتوانیہا نکند از پامرا

گر پیدان چہرہ رنگم میبرد از جامرا

بر میوہ رسیدہ زدن سنگ ابلہی است

ز نہار از سوال مرخسان کریم را

ز فالوس گل نتوان فروغ شمع را دیدن

چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا

و چشم لبست بزنجیر و لبتیا و سپرد

نفس صید چو در سینه بر پیچید دام است
 آبرو بیک قطره آب است چون از چهره ریخت
 پای ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
 چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
 برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است
 دل درون سینه من از هجوم غم شکست
 شورش مستان بزم این شیشه را شکست
 میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش
 آمدورفت نفسها جنبش گهواره است
 دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساغر گذشت
 ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت
 یک شکر از شد شوقم به پیری کم نشد
 تا سحر شمع کسی غیب از چراغ انسوت
 چه بلایی تو که از شوق خرامیدن تو
 جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

ز جمیع مال ندانم نشاء مسکیت
 که همچو کیسه زرا از بهر دیگری دارد
 نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد
 عکس خورشید را بینه بد یار افتاد

کار بهت شود آن دم که بترسید کرد
 سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
 بزری پاشی بود مشهور خورشید جهان اما
 زری پاشیده را پیوسته دامان خود دارد
 چون نما عجزت ز او کان راه عشق با وجود ناتمامی با قبول در گهتند
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
 شمع کا فور لیست در دست اجل موی سپید
 ز پنداری که سر زد از دو جانب خط دلجویش
 که پید گشت عکس آبروز آئینه روش
 لختی بر داند دل گذر و هر که ز پیشم
 من قاش فروش دل صد پاره خویشم
 بسکه زرد و ناتوان از دو داه خود شدم
 صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم
 نرود یاد تو از خاطر افکار برون بوی گل را نتوان بر روز گلزار برون
 راضی بهربانی کس نیست خوبی من پرواز رنگ گروفتان ز روی من
 عند لیب حینستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد
 اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصیحای روزگار مدتی بس انجام مہیات گیلان و مشہد مقدس امور
و باحقاق حق ورفاہ خلایق مشہور بودہ این دو بیت از و
بملاحظہ در آمدہ۔

ای نور دیدہ رفتی و بی نور دیدہ ماند ترکان چو آشیانہ مرغ پریدہ ماند
نہادہ ام چو سگان سر بر آستان تو فرشتہ را نگذارم بگردن خاند تو

موز و مواہب رحمانی میرزا احسن و اہلب
اصفہانی کہ در اصفہان نشو و نما یافتہ بہانجا بکسب کمالات پرداخت
و آخر کار بمنصب وزارت یزد سر برافراخت در نظم پر ذاری کاہم
طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از دست

آتش افسردہ از کاروان و اما ندہ ام
ہمراہان رفتند وفا کس تر نشینم کردہ اند
دوش در میخانہ یک جام شرابم زندہ کرد
ماہی بودم نحاک افتادہ آبم زندہ کرد
عذیب گلشن توکل شیخ عبد الواحد معروف بہ
شاہ گل کہ وحدت نخلص میکند نوادہ مجدد الف ثانی
سہرلیست بر جادہ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر
را سخ دم گاہ گاہ ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات پدہلی کہتہ

گذر ایند و در سنه ۱۱۲۶ سا دس و عشرين و ماته و الف بدر عقبی آر مید
از طبع رنگین اوست۔

جلوه گاه شمع رویش دوشابن کاشا بود

پرده های دیده فانوس و نگه پروانه بود

بروز واقعه تابوتم از چنار کیند که برده ایم ز باغ جهان تهنیدیستی

رباعی

آن تیغ که زندگی از دور حلال است آتش فکن خرمن طول امل است

هم نشسته خون خلق و هم موج بلا است هم دست قضا و هم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاه میرزا مبارک اللہ متخلص

بواضح که جد بزرگوار شش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای

نامدار بلده ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان

اختصاص داشت در عهد جهانگیری بعهده نخستگیری چهره اعتباراً

بر افروخت و در عصر شاه بهرمانی به بلند پایگی منصب وزارت

ترقی یافت در عرصه قلیل بحکومت دکن و خطاب عظیم خان

متناع مباحث اندوخت و بدفعات بصوبداری گجرات و

بنگال و کشمیر و الہ آباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار

داد کہ حکومت بر صوبه که خواہی برای تو قرار یابد وی فوجدار سی

جو نپور پسندید و ہمایون جا رہ نور و سفر آخرت گشت و پش
 میر اسحق ارادت خان ہم در زمان عالمگیری بعد تہلکہ داراشکوہ
 باپالت صوبہ اودسہ سرفرازی یافتہ در بہان سال از تنگتای
 دنیا در گذشت با الجملہ میرزا مبارک اللہ واضح کہ مشوق سخن مجتہد
 میر محمد زمان راسخ نموده و در مراتب نظم پردازی شانی رفیع
 و فکر بلند داشت و در نکتہ سنجی بنزاکت خیالی طبع وقت
 پستہ از پیش گاہ عالم گیری بخطاب موروثی و ارادت خان
 سرفراز و بہ فوجداری جاکنہ و پس از ان بکومت نواحی اوزنگ
 آباد سپس بقاعداری گلبرگ ممتاز گشتہ و در عہد شاہ عالم
 بہادر شاہ بمنصب چہار ہزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ
 سیر ۱۱۲۸ شمان و عشرین و ماتہ و الف پادامن عدم کشید
 این چند بیت از افکار اوست۔

موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا
 در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
 ز مقرران فنا نور است شمع زندگانی را
 بود آب دم شمشیر صندل سرگرائی را
 بدام افتادم و از ضعف و بیہوشی صغیرین

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را
 بجیب صبح ز خورشید گل فشانها ^{بست} بجام پیری ما با ده جوانی ^{بست} با است
 واضح هیچ راه دلم و انمی شود این قفل زنگ بست شکستن ^{بست} کلید
 خیال روی او دل راز پامستانه اندازد
 نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد
 پریشانی یک دل می برد جمیع عالم
 شکست همیشه مانگ در منجانه اندازد
 بوی خون از نفس باد صبا می آید شاید از گلشن داغ دل مای آید

رباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم یک عمر بجزرتب و تاب شدیم
 خفتند همه آخر و افسانه شدند مانیز بان فسانه در خواب شدیم
 مشغوف شیرین کلامی میر عبد الواحد بلگرامی که اصلش
 از ترنماست بکسوت حسن اخلاق آراسته و بجلیه او صاف پسندید
 پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی منظم پردازگی
 ممتاز و ذهن سلیمش بفرار جمند در سخن طرازی و مساز او را
 نسخ البیت مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نشر که در
 توصیف اقسام شیرینی با برقم در آورده و مذاق مستمعانرا

ذائقه فذونبات بخشیده و باعث تألیف آن رساله میراکمال
ذوق و فطر غبت بشیرنی نبوده بلکه بمقتضای تفسیر طبع اظهار
شیرین کلامی درین لباس نبوده و در آنجا ذوقی تخلص میکند
چنانچه می گوید -

نه نهاده دل ز ذوق بر فیم بیتاب میگردد

که از یاد زلابی محو پیچ و تاب می گردد

غرض ز موسم برسات اوله و بوندی است

و گرنه این همه تمهید برق و باران چیست

بالحمد در بهنگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف

حکومت موضعی از متعلقات دارالسلطنت لاهور اختصاص

داشتت و او ابا کفره آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبدالواحد

که همراه والد ماجد خودش بود در آن معرکه که در اربع و شش

و مائت و الف جرعه کش جام شهادت گردید از دست

امروز بر چنین تو چنین دیده ایم ما صد رنگ ناز را بکسین دیده ایم ما

رُباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی زان ره که بریدی است غافل باشی

اکنون که گذشته را تلافی خواهی از خمر الفحال بسلس باشی

و باران و سنگ و قطره

سر حلقہ عالی طبعاں میر معصوم وجدان مخاطب لعلی
نسب خان کہ خلف رشید میر محمد زمان راسخ سہرندلیست در
اقسام سخن پایجا و مضامین تازہ و تلاش نیکو میسر و اخلاقی و در
نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سر شہرت میا فراخت
دیوانی ضخیم قریب بیست ہزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصائد
علاوہ بر آن بودہ در لاہور سکونت برگزیدہ سالہا در رفاقت نواب
سیف الدولہ عبدالصمد خان ناظم لاہور و ملتان بسر برد و بعد
خرجی کہ لوآب باو مقرر نمودہ بفرار خاطر گذران میگرد و نظر بلیاقت
نمایان نواب نواز شات فراوان بحال او مصروف میداشت
و در محفل مشاعرہ کہ ہر روز قبل از عصر منعقد میشد اورا سرخیل
آن جماعت میالگاشت بعد سیف الدولہ زکریا خان پسرش ہم
آن وظیفہ جاری داشتہ فاما چونکہ اورا با سخن سنجی و شعر ہمی مناسبتی
نہ بود مجلس شعر بر ہی پذیرفت آخر الامر در عمر مفقود سالگی
۶۰ سنہ ستین و ماہ و الف ترک لباس ہستی گرفت از کلام
لطیف اوست۔

دلی بہار و بہیجانہ عاشقانہ در آ
بگو کہ نشیستہ فروشم باین بہسانہ در آ

من از چه پیش مرده دلان سرفروزم
 چون سجده بر جنازه نباشد نماز را
 جان حاضر است بستان دل مسکینی طلب نیست
 یک شبی بود شکست پهلوی من حلت نیست
 نو بهار و گیران آمد بهارم برنگشت
 ابر برنگشت و هوا برنگشت و یارم برنگشت
 پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد
 قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
 ز من شهرت نماند دارم و فی نام می خواهم
 فلک گر و گذار و یک نفس آرام می خواهم
 نه در بند فقیری شوم نه میل دولت کی کن
 سفر در پیش داری ساعتی بنشین وره کن
 با سفله گان طریقه تسلیم حکمت است
 پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو
 ناظم شهرستان معانی علی قلیخان والہ داغستانی
 کہ نسبش بعباس عم النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منتهی می شود
 چنانچه خود می گوید۔

داروز زلف کسوت عباسیان به بر
 از دو دمان ماست رخ ولستان ما
 جد اعلایش در تهنیک چگیزی به بد اغستانی در افتاد و فرقه
 لژی که سکنه آن خطه اند مقدم اورا عزیزانگاشته بسرداری
 خود برگرفتند جد سیو بین او الخاص میرزا در زمان شاه صفی
 صفوی از آنجا بیچاره تخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان
 و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشت و از فرزندانش یکی فتح
 علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباحی گشته و دیگری
 مہر علیخان که از و چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان
 است که والد علی قلی خان بوده الغرض ہر یکی ازینہا و اولاد النجا
 میرزا ترقیات عظیمہ بہر سائندہ بخدمات عمدہ بفرط اعتبار
 میگذرایند بالجملہ علی قلی خان در اصفہان ۱۱۲۴ھ از ریح و عشرين
 ومانہ و الف قدم بعرصہ شہود تہاد و چون اعتماد الدولہ فتح
 علیخان از پای وزارت در افتادہ مکول گردید ہمہ اولاد و افتادہ
 او از خدمات و مناصب معزول گشتند و تفرقہ عظیم و جمعیت
 این قوم روداد و در ۱۱۳۴ھ از ریح و ثلثین ومانہ و الف کہ محمود
 خان افغان تہداری اصفہانرا محاصرہ نمودہ در عرصہ یکسال

بخیط تصرف در آورد و سلطان حسین میرزا را بخانه اصلی فرستاد
 و قریب هفت سال که افغانه در عراق و فارس حکمران بودند
 مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در ^{۱۱۶۲} آئین و اربعین
 و مائت و الف که اصفهان و دیگر ممالک از وجود افغانه خالی گشت
 شاه طهماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام
 محاصره اصفهان بایماکی والد بنا بر آوردن فوج کملی بصوب آذر
 بایجان رفته بود و در صین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
 جلوس فرمود در آنروز با علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده
 و بعد دو سال که نادر شاه شاه طهماسب را بیکار ساخت خود
 متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهان
 بانزو پرداخته و بوقوع حادثه فراق دروانگیز خدیو سلطان
 بنت الحم او که با وی منسوب بود و نادر شاه او را جبراً در ر بود
 و بعد قتل وی بشروتنج محمد صالح خان و پس از وی در عقد نکاح
 میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه درآمد چنانچه در ترجمه خدیو سلطان
 گذشت بکمال تالم تحت سرری بدارا لاما بنهند کشید و در شاهجهان
 آباد بار سفر انداخت خان و اله بس دماغ عالی داشت و همواره
 سر بعلوم مرتبت میافراشت آخر اوسید جمیل روشن الدوله و

عمریینه سفارشش برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپوری
 تحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و
 بمنصب چهار هزارگی و خطاب طنفر جنگی سرعزت برافراخت
 و خان بهادر سرمایه امتیاز اندوخت و در سال ۱۰۰۰ مسیح و شین
 و مانده و الف برفاقت صفدر جنگ از شاه جهان آباد بصوبه
 اود شتافت دور زمان سلطنت عالم گیر شانی بنا بر انجام
 مهیات نواب شجاع الدوله بن صفدر جنگ بطریق سفارت
 از اود شاه جهان آباد رسید و بدریجه عماد الملک وزیرین امیر الامرا
 فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب هفت هزارگی مترقی
 گشت و مادام حیات در منصب آرای امارت بوده و سواکی غم
 مفارقت خدیجه سلطان معشوق خود المی نداشت و رفنون نظم
 عارج معارج فصاحت است و سالک سالک بلاغت
 طبع شریفش گنجینه جواهر معانی و فکر لطیفش خزینه نقود خوش
 بیانی منظوم آتش با دابندی مضامین تازه دلپذیر است و
 منشور آتش با براد عبارات پاکیزه بی نظیر از آنجا که کلام فصاحت
 نظامش بیشتر طالبه واقع گشته نمکپاش جراح است و در مندان
 است و گفتار شکر بارش روح افزای بلند طبعان از تالیفاتش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موسوم
 بریاض الشعر انصارت بخشش دیده سخن سخنجان آخر الامر و شایع جهان
 آباد شد سببین و ماته و الف بدار بقا شتافت این چند
 بیت از کلام در وانگیزشش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما هرگز نداد گوش باه و فغان ما
 والچه آتشیکه بماند ز کاروان باشد بکوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتشش زبانیها بنیزمش همچو شمع

شکوه با در زیر لب داریم و خاموشیم ما

چو شمع قصه شوقم بانتهای نرسید

دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی است

چو گرد باد بگرد سرت نگر دیدم

شدم غبار و همان در دل آرزو باقی است

پیش من یک شب نشد آن یارم پیکر سپید

زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر سپید

عاجت خنجر ندارد و چشمم او در قتل من

پیش مرگان سیاهش کی بود خنجر سپید

جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست گروی که ز کوی یارم آمد
حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترا ندیده باشد

تو شه از بخت دل و دیده ترمی بند و

عاشق از کوی تو چون بار سفر می بند و

بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد

که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانه دل

همزنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بود تن من و من جان آتشم

رزم بیان من نغز کسی چون پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر ز لینجا در بحر

دوری از یار بلالی است که من میدانم

حسن بهر کجاش دامن ناز بر زمین

عشق نهد پراه او روی نیاز بر زمین

آن بت مرز بین قبله خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر ناز بر زمین

رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز راه من که عاشق شده ام

در روز خنجر میگذارم شب و روز این است گناه من که عاشق شده ام

وله

آمد خط پار جستجوی کردم موی زان طره داشت بونی کردم
آخر زان موک رشته جانم بود پیر این صبر را رفونی کردم

وله

رحمی نه نمود پار بر زاری من غم داد و نکرد هیچ غمخواری من
از تیغ جفا بر بخت خونم آخر این بود نتیجه وفاداری من
صاحب ذہن و ذکا آقا محمد امین متخلص به وفا
که صلش از صفہان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عہد عالم گیر بادشاہ
رہل اقامت بنزد ہنگدہ ہندافکنند و بر فاقوت نواب آصف جاہ
یترودات شالیستہ و خدمات بایستہ بمنصب دو ہزار کا ذات
و ہفت صد سوار سرفرازی اند وقت آقا محمد امین در ایلچپور ۱۱۰۰ھ
عشر و مائہ و الف قدم بکولنگاہ ہستی نہادہ در سایہ شفقت
پر تربیت یافت و مشق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ
غلام مصطفی انسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشاء بسر
برد در اقسام نظم تلاش نیکو داشت آخر الامر در ۱۱۹۳ھ ثلاث
و تسعین و مائہ و الف دارفانی را گذاشت این چند بیت از
کلام اوست۔

سپه کاری نماید سنگدل از عز و نشان پیدا
 نگین راز و سیاهی گردد از نام و نشان پیدا
 خورد ز خط لب یار پیچتاب دلم
 زدود آتش یاقوت شد کباب دلم
 گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدم بجاست
 پیش این جهل آشنایان معنی برگزیده ام
 کلید گنجینه معارف شیخ نورالدین واقف
 که صلش از قصبه بماله من متعلقات دار السلطنت لاهور است
 که بسافت سی گروهی جانب شرقی واقع گشته عهد قضا آن
 قصبه با سلافش از قدیم الایام متعلق بوده پدر بزرگوارش قاضی
 امانت التدریم بهمان خدمت قیام داشته شیخ در مبادی حال
 تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و بطبع نقاد
 و ذهن و قواد در مراتب نظم و ادب خوش کلامی و ادب اشعار آبدارش
 قدر لولوی شاهپوار را کاسته و خیالات نزاکت آیانش گلشن
 گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش یکسر سوز و گداز
 است و افکار بی نظیرش بفضاحت و بلاغت همراز معنیها
 ذات برگزیده صفاتش لذت عرفان بر مذاق قسبیکه باید

و شاید داشتت و بروش پسندیده دقیقه از دقایق حسن اخلاق
 با تخلص و بیگانه نامری نمی گذاشت فیما بین او و شاه عبدالحکیم
 حاکم اتحاد قلبی بود با اتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب
 برآمدند و باورنگ آباد رسیدند بعد چند روز سری به بندر سورت
 کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرین شریفین شتافت
 و واقف که از رگزر فرط نحافت و کثرت امراض متحمل صعوبت
 سفر دریا نبوده در صورت متوقف گشتت و ازین محرومی بکمال
 تحسرت زبان اعتذار می گوید ملاحظه تلوث خود از سفر حجاز و زیارت
 اماکن معلی که محل تقدس و تنزه است مقصرا ندانم و این شعر استاد
 حسب حال خود یافتیم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن با ادب نزدیک است
 هر چند اکثر عوام و برخی خواص تا زیاده طعن بر تو سن
 بهمت این قاصر میزنند که در وصل حرمان فروماند لکن ادا فهم
 میداند که سرشته ادب نگا بداشتم و خود را نالایق محض
 دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس
 کردم انتهی و بعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو با اتفاق باورنگ
 آباد رسیدند بعد چندی عنان سمنند عزیزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی پس از قطع منازل دور و دراز در وطن
 مالوف فایزگر وید آخر کار در سنه ۱۱۹۵^{هـ} خمس و تسعین و مائت و الف
 بگلشن قدس آمد این چند بیت از دیوان فصاحت ^{نوش} عنوان
 فراچیده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
 خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را
 ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
 چراغ داعمه آخر کرد روشن دودمانی را
 از شکفتن با چه میسری من دلگیر را
 خنده میآید بحالم غنچه تصویر را
 بر توروشن کنم شبی ای شمع ^{بمچو پروانه جان فشانی را}
 دید چون ثابت قدم بر جاده سودا مرا
 بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا
 نکشد یار از غرور مرا ^{کشتن خویش شد ضرور مرا}
 صاحب دلان ز محنت بهره نغان ^{یادست این سخن ز زبان جرس مرا}
 خواستم کز کوچ دیوانگی بیرون روم
 تا قدم برداشتم زنجیر الیدن گرفت

ای فلک مژده عبیم ندی دور ازینا که چو شمشیر ملال تو مرا خواهد کشت
 با که گویم ورد پنهانی که شبهای فراق
 کس بمن همخانه غیر از صورت دیوار نیست
 شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت
 که مرانال چو زنجیر ز صد جا بر فاست
 نظر لطف تو ان کرد لطف اشکم که بنجاک سر راه تو تیباید نشت
 گاه مشاطه ای با و صبا گاهی دل و مبدم زلف ترا سلسله جنبانی است
 چون ز پیچید ز غصه تا کت نخود دخترش در کشاکش افتاد است
 شود سر بر قدم پادشاه یا قسمت سودن دست شده قسمت مایا قسمت
 کو استقامتی که شبی در حریم یار
 استاده همچو شمع توان تا سحر گریست
 قطره خونی که نامش در ازل دل کرده اند
 سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ از چو شد
 گریز آتش در جگر افتاد دو آه چسبیت
 ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چو شد
 با وجود اینکه چشمش چون دهانش تنگ نیست
 بر سر یک بوسه واقف با منش جنگ از چو شد

شش جهت آینه جلوه‌اوست خود نمائی بخدای زیب

خاطر محل نشین من نشد مایل برحم

ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی

تیغ در یاد دل خوبان دم آیم ندید

زمشت خاک من گر بعد مردن گردد خیزد

برنگ کهر بانی سووده از غم زرد بر خیزد

نی همین سر رشته کم کرد است آهم زیر اشک

همچو تار سبزه پنهان شد لگا هم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل

دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچو سپند پیش تو ای مختصر سپند در ناله تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریه در پای دیوارش کنم

شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

جور کم کن محتسب نازک دلم همچون جباب

شیشہ ام گریشکسی پر میشود و پیمانہ ام
 مگر خواہم شدن پابستہ زنجیر گیسوی
 کہ من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم
 دہن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
 شدہ است موجب رسوائیم چه چارہ کنم
 یارب چه چشمہ الیست محبت کہ من از ان
 یک قطرہ آب خوردم و دریا گریستم
 خیال بوسہ می سازد کہ بود آن لعل نازک را

چه بپریم بدندانش گزیدن آرزو دارم
 خاکم غبار گشت و غبارم ہوا گرفت از دل نرفت کرد ملائی کہ داشتم
 ای قدیمان قفس تازہ بدام آمدہ ام نالہ درخانہ صیاد کنم یا نہ کنم
 بر بیت ابروش چو لفظ باز میکنم بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم
 بر سر کوی کسی دوش ز پافتادم
 چشم بد دور کہ بسیار بجا افتادم
 ز جا چگونہ من درد مند بر خیزم
 بزور نالہ مگر چون سپند بر خیزم
 ہر گل کہ بعد مرگ بر وید ز خاک من باشد نمونہ ز دل چاک چاک من

واقف مرا از سایه خود بهم بود و بر اس
 افتاده بسکه بخت سپید رفقای من
 تو اگر چه خصم جانی جو بلا کی آسمانی
 چکنم نسبت تو انم ز تو احتراز کردن
 ندارد بهره از هستی سر مو آن کمرورده
 نمی ماندی نهان از دیده باریک بین من
 چو بست غمزه آن شوخ شست بر لب من
 هزار ناوک کاری شست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویش تن لرزد چراغ
 دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من
 یار را از شکوه کردم خصم جان خویشین
 سوختم چون شمع باران از زبان خویشین

هر غنچه بشکفت الا دل من ای و اول من ای و اول من
 هر چند که راندی ز حریم تو نه رفتم ای من سگ کو تو وفاداری من
 جذبہ حسن قیامت کشش حسن بلا است
 میبرد عاقبت از دست عنان من و تو
 دل من میبرد آن دم که گردیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفار در دنبال تیرلو
 سایہ بر من فلک ای سر و ناز چون مرا با خاک یکسان کرده
 رفتم ز خویش مرز و وصلت شنیدہ دو
 چون آدم بخویش شنیدم نیامدی
 تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی تویی کز آئینہ ہم چشم رونما داری
 سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لاکن
 بدالستم کز آن دست حنائی خون شود روزی
 بطفلی حسن روز افزون اورا دیده دانستم
 کہ این مرہ پارہ از خوبی ز مہر افزون شود روزی
 تویی کہ شوخی حسنت نمیدہ آرام بدل قرار نگیری بدیدہ جانگنی
 میسر ہر کسی کی شود بایار سرگوشی
 مگر با آن خدنگ افکن کند سوفار سرگوشی
 کہ امین دودمانرا میزنند بر ہم نمیدانم
 کہ باوی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی
 دل پر درد میخواستہم کہ همچون شیشہ با ساعز
 کنم روزی باو بدیدہ خونبار سرگوشی
 یک نگہ آئینہ دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلا کی خود شدی

صبا بازلف یار من چه کردی
زدی بر ہم قرار من چه کردی
مگر گریز کردی با تو گویم
که با پشت غبار من چه کردی
باشوخی تو آه چه شد آگند کسی
فرصت نمیدهد که گره وا کند کسی
فلک را نیست هرگز بردن فکر ماری
بچاک سینه گندم ندارد آسب ماری
نترجیح بند

ای زلف تو عنبرین کمندی
در عهد تو هر دلی ببندی
ای سرو قد از کدام باغی
پست است بر تو هر بلندی
حسن نمکینت از نبودی
این شور که در جهان فکندی
شیرینی و تلخیت چه گویم
آمیخت با گلاب قندی
کرد آنچه غم تو بادل من
گرگی نکتد بگو سفتی
گر پیش تو قدر عشق این است
ان شاء اللہ بعد چندی
بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو باب دیده شویم
شب نیست که روز محرم نیست
هنگامه ورود بر سرم نیست
شمشیر مکش مرا مترسان
دل باخته ام غم سرم نیست
از من احوال دل چه پرسسی
او در برتست در برم نیست

از تاب غم تو رشتہ آسا
 زاری بتو سیر چہ حاصل
 چون دانستم کہ بخت گمراه
 بنشینم و ترک عشق گویم
 ای آنکہ ترا بمن صفائیست
 ناخن بدلم مزین ز شوخی
 افتاده دو صد گره بکارم
 گفتی بستر بلا فرستم
 کردم بسیار امتحانت
 اکنون کہ یقین خاطر شد
 بنشینم و ترک عشق گویم
 ای وای کہ روزگار گشت
 آن تیغ کہ خون عالمی ریخت
 فریاد گشتی امیدم
 چون خاطر نازک تو بی باج
 بنشینم و ترک عشق گویم
 بروی تو کس نظر نیندخت

جانی در جسم لا غرم نیست
 ز رمی باید میسرم نیست
 ہرگز سوی وصل رہبرم نیست
 دست از توباب دیدہ شویم
 قربان شومت بگو چرا نیست
 این ساز شکستہ راصد نیست
 افسوس کہ یک گره گشائیست
 بیدرحمی تو مگر بلان نیست
 دیدم کہ ترا سرو فانیست
 کین دل منتحل بلان نیست
 دست از توباب دیدہ شویم
 امسال بتسر ز پار برگشت
 از گردن من ز عار برگشت
 صد مرتبہ از کنار برگشت
 زین بندہ خاکسار برگشت
 دست از توباب دیدہ شویم
 کاتش بدل و جگر نیندخت

آن کیست که پیش تیغ جورت
 آن کشته منم که قاتل من
 کی تیغ تو شد علم که خورشید
 عشق تو بروی بستر غم
 چون چشم سپیدل تو گا ہی
 بنشینم و ترک عشق گویم
 دل در هوس تو خانمان سوخت
 تو شمع کدام دور مانی
 عشقت زور و لم در آید
 آبی بفتان بر آتش من
 چون داغ تو ای بلا کی جانها
 بنشینم و ترک عشق گویم
 بشتاب که میرود جوانی
 حال من ناتوان خراب است
 زمین پیش سبک نمیتوان شد
 بالای ترا کند زمین بوس
 از گوشه چشم زهر پاشی
 چون نیست امید این که با من
 تسلیم نگشت و سر نینداخت
 بر تربیت من گذر نینداخت
 لرزان لرزان سپر نینداخت
 کس را از من بتر نینداخت
 از لطف بمن نظر نینداخت
 دست از تو باب دیده شویم
 چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
 داغ تو هزار دو دمان سوخت
 اسباب طرب یگان یگان سوخت
 زان پیش که بشنوی فلان سوخت
 زمین پیش بدل نمیتوان سوخت
 دست از تو باب دیده شویم
 در یاب که رفت زندگانی
 تعمیرم کن که میتوانی
 از کوی تو میبرم گرانی
 از دور بلا کی آسمانی
 وز کج دهن شکر نشانی
 بنشین و آتش نشانی

نشینم و ترک عشق گویم دست تو از باب دیده شویم
 عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش
 محی الدین و امق که از شیوخ فاروقی است بزین رسا
 در کتب فارسی استعدا و لایقه بهم رسانده و در مشق سخن
 از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر او اخرمانه ثانی
 عشرمحلہ پیمای سفر آخرت گشت از دست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
 که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد
 دل عشاق از بیداد زلف یار میگردد
 که کبرس را گزومار سپه ناچار میگردد

گر ببینی تو مرا بر سر راهی گاهی چه شود گر بنوازی بنگاہی گاهی
 بسکه و اما تده، بحر م زخم میجویم وصل هر روزہ اگر نسبت بہا ہی گاهی

یا روزی که گذرداشت بکویت و امق

بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

جاسر خلق چو گل یافتی و امق اگر مشت زری داشتی

صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی

بیگ و اصلی که صلش از ایران است و خودش در شنا بجهان

منہ

آباد و ولادت و نشو و نما یافتہ در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی
 داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذاشتند و در
 خوشنویسی و مہارت علم موسیقی ہون تیر اندازی ہم مرد خوش
 سلیقہ بود و چون نسبت ارادت بخدمت شاہ و اصل داشتہ
 بہمان وجہ واصلی تخلص برگزید و بانواب شیر افکن خان باسطی
 در لکھنؤ بخوبی زندگانی میکرد و اواخر ماتہ ثانی عشر^{۱۳۰۰} واصل مقام
 اصلی گشت این چند بیت از دست

و اصلی را دگر آزاد دل خود ہوس است

کہ رساند خیر انشوخ دل آزار مرا

خوش آن نشاط کہ در پای خم ز ہوش روم

برون ز میگدہ همچون سبب بدوش روم

ہزار سال برو تو گر نظر آ رہ کنم

چو یک نظر روی از دیدہ سینہ پارہ کنم

صاحب طبع رسامیرزا شرف الدین وفا

کہ از اجلہ سادات قم است مروی نیک سیرت و پاکیزہ طبیعت

بودہ و در نظم پردازی فکر ارجست و تلاشش دلپسند^{شد}

اواخر دولت نادر می بہند رسیدہ قریب سنی سال بخوبی

گذرانید و اواخر تاز ۱۲۰۰ ثانی عشر بساط، مستی پیچید این بیت
از و بظن رسید

عارض چون پیش یکی سنبل مشکفام دو
واکی بتیره روزیم صبح یکی و شام دو
سر آمد سخن سخنان نکته پیر اسید البوطیب
خان والا که نسب شریفش به بیت و هفت واسطه بجناب
سید الشهدا علی جدہ و علیہ الصلوٰۃ والسلام میرسد از نبی اعظام
سید محمد عاصم خان بہادر مبارز جنگ امامی است و لاوش
در ۱۱۹۰ تسعین و مائت و الف در قصبہ رحمت آباد کہ از الکاک
مدرس است جلوه ظہور یافت بعد تلبیس بلباس
فہم و تمیز و حصول استعداد نوشت و خواند مشق خط
تعلیق و شکستہ از خوش نویسان عصر ہمہ سایند
و بعد چندی از قریہ مسکن کہ از قدیم الایام ال تمغادار و در قصبہ
اود گیر کہ قرب جوار است فایز گشتہ کتب درسی فارسی
بخدمت امیر الدین علی کہ از مدرسین عہد بودہ گنابند بعد
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشتہ بخدمت مولوی شاہ
امین الدین علی تحصیل مختصرات عربیہ پرداخت و از آنجا

بمدراس بر خورده تکمیل کتب فارسیه و مشق سخن در حلقه تلمذ
 مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت
 در کسر مدتی بفتون نظم و نشر عبور کما ینبغی یافته در معاصرین خود پخته
 و پرکار بر آمد و در سلسله ارادت مولوی شاه رفیع الدین با محبت
 و کهنی خلیفه خواجہ رحمت اللہ نائب رسول اللہ در آمد ذات
 شریفش بکسوت اخلاق جمیل آراسته است و بکلیه محاسن و
 مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در
 مراتب نشر با انواع پسندیده و مساز بذهن نقادانه بدیهه گوئی
 گرم ساز بازار سخن دانی و بطبع و تقاد در نکته سنجی محفل آراکی الفاظ
 و معانی غواص تخیل رسالیش از محیط سخن کالی آبداری بر آرد و
 سیاح تفکر و الایش در صحرائی این فن قدم بهمت می فشارد
 سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسله اشعارش
 در دامان بلاغت گوهر افشان نخلبند بوستان خوش مقالی است
 و گلستانه چمنستان نازک خیالی بالجد بلحوق بعضی عوارض میجو است
 که از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بہادر اگر جنگ
 مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده صفات
 بخصایل رضیه و فضایل بہیہ آراسته و پیکر لطیفش بصدق و صفا و جود

و منجا پیراسته بود و مفارقتش روان داشت و بمقتضای صلح رومی
 و حق شناسی نظریه لجوی او برگماشت بعد چندی بوساطت مخیر
 عمر حافظ یار جنگ بهادر که از عماید سرکار والا اقتدار است شرف
 اندوز ملازمت سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر گشته بانحراف
 در سلک ملازمین سرکار و عطا کی خطاب پدر بزرگوار مسابری گردید
 و بچوهر لیاقت ذاتی و صفاتی با حراز سعادت حضور می نواب عالیجناب
 عظم الامرا امیر الہند والا جاہ بمقریب تدریس سر افتخار با وجہ اعتبار
 رسایند والی الان بہمان عہدہ بزرگ و خدمت سترک امور
 است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد۔

مذرف او بود بسم اللہ عنوان ما بہست بیت ابروی او مطلع دیوان

سراپا بد گمان بسیر حم تر ظالم تہی دارم
 کہ چون کرد از سر خاکم گذر بر چید و امان را
 فشردم آنچنان در تنگتای انزو و پارا
 کہ نتواند اجل ہم یافتن نام و نشانم را
 کند بیان کہ بپیش تو حال جان مرا
 نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
 ز خاک ملک جنون است لبکہ خمیرم

بغیر قیاس نداند کسی زبان مرا
 پوششگر کند شمع کشته را روشن حیات تازه دهد عشق اوروان مرا
 از بسکه سوخت دخت تعلق غنای من
 سر بر زند ز جسم چو انگر کفن مرا
 هر چند کاست فکر میان تو مو مرا لیکن ز آب تیغ تو باشد نو مرا
 اقتدای صاف طینت مایه جمعیت است
 هست آرام از پس آینه با سیاب را
 چنان گویم که مسطور است حسن بی حجابش
 که ذرات جهان آینه باشد آفتابش را
 ز بس بکشدت مجنون اند پامال سمند او
 سز و گر علقه چشم پری گویم رکابش را
 نبیدانم چه افسون است نیزنگ محبت را
 دو چار خویش گردیدیم چو واکردم نقابش را
 نبیدانم که ز دنا من بدل یارب که می بسیم
 خروشان همچو تار ساز موج اضطرابش را
 بسائل از تو اضع پیش میاید کریم اول
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدین مینا

کرد تا عشق لب لعل تو بهیومرا همچو پیا قوت بود خون جگر قوت مرا
 زلف پیمان کسی چون یادمیاید مرا همچو قلیان از دلم فریادمیاید مرا
 ز حال پر عرق خونم بود از خط دمید نهبا
 که تخم سبزه می روید بی از نم رسید نهبا
 کجا آهوی چشم مهوشان را خم شود والا
 که می گردد ز چشم چون نگه خور رسید نهبا
 میکنند موج تبسم جلوه بر لعل لبش
 همچو آن موجی که میگردد هویدا در شراب
 فکر نقشش کرد شاید در بای عند لیب
 ز ربف دارد برای خون بهای عند لیب
 عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
 بوی گل زنجیر میگردد بسپای عند لیب
 نسبت والا ز پیر بارتنتت ای باغبان
 بر سحر از داغها در سیر گلزار خود است
 چو دید صغیر تصویر گلستان گفت نگار خانه چینی و نقش از نیگست
 هسرت زده روی تو گردید مگر مهر
 از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

روید از دانه هر اشک درختی ز حنا
 بسکه در راه تو از شوق قدسوی ریخت
 عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپد
 شاید برویش هلال عید قربان بوده است
 چون شرر رفته بیک چشمک زدن از خوشترین
 همچو من در راه شوق تو ره نوردی بر نخاست
 خاک بر سر کرده می کرد دستان گرد باد
 همچو والا از در او هرزه گردی بر نخاست
 نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
 می شود شک مبتدای خواب سنگین وقت صبح
 فنز و ترق در مردان خاکسار می میشود باز
 چو گوهر تو تپاشد جای او در چشمها باشد
 چو آنخم کم کنم خود را به نور مهر روی او
 بگردون محبت خود دیدار این چنین باید
 حرفی از شوق رخسار چون به بیان می آید
 شمع سان سوز و رونم زبان می آید
 ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضا

حلقہ قامت کمان آسپا پی من خاز شد
 بیچ کافر بچہ ہم نکشید است عذاب آنچه از شعله عشق تو دل زار کشید
 اندر دل من شناخت اکنون آئینہ بدست خویش دارد
 والا بشوق ناوک دزدیدہ دیدنش
 چون فی صدای ناله زنا سورش بلند
 خط گرد لب لعل نمکینت جانان
 چون غبار بیدت کہ بر خاستہ از کان
 از گری غفلت دل بیتاب شستہ ایم
 سیر مشق خواب خویش ازین آب شستہ ایم
 رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوہ بار
 شعلہ زمان برق سان خندہ پنهان او
 گذری بسوی مستان بت بی وفا خدارا
 کہ بچشم کور ماند قدح شراب بیتو
 مشاطہ تازہ افشان نمود ابری تو ہر کسکہ دیدہ گفتا نہ الہلال واللہ
 حال دل در ہر روز لفا آن نگار چون غلام مشترک باشد تباہ
 بینی اگر در آئینہ ای یار اندکی اگر شوی ز لذت دیدار اندکی
 صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میر انجم الدین

متخلص به واقف که برادر عینی شایق است و لاوتش در سنه ۱۲۰۵
 خمس و مائین و الف در او دگیر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی
 فارسی با کتساب علوم عربیه بجناب مولوی علاؤ الدین لکهنوی
 پرداخته و مشق سخن از مولوی خیرالدین فایق حاصل ساخته
 واقف رموز نظم گتری است و عارف مقامات شاعری و دی
 دست ارادت بدامن قال خود شاه منصور قادری زده خرقه
 خلافت در بردارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند
 بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر ورد بروی یار کسی پرده دار نیست
 در هر نفس فنا و بقا هست چون جاب واقف بموج هستی ما اعتبار نیست
 شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت
 آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
 خنده کردی که صبح صادق از روی رونمود
 زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت
 خبر سوزش دل یار چو پر سد قاصد آتش تیز بینداز بر انبان نمک
 بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال من
 که او در جلوه سر گرم است و من سوی عدم گویم

چون جابم نیست غایز نشسته صهبای وصل
 میسرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام
 حرف الهباء به صاحب طبع موزون امیر
 هالیون که از والایان اسفرا است فصاحت از کلام متینش
 اظہر و غدویت از اشعار رنگینش جلوه گر باشورش عشق همعنائی
 داشت و تخم درد و محبت بزره خاطر می کاشت در آغاز جوانی
 به تبریز رفت پسر در قریه ارک من اعمال قم رنگ قیام رنجیه
 و هانجا در سن ۹۰۲ شین و تسعمائة رشته عمرش گسیخته از اشعار
 و لپیروست

بعد افسانه شب در خواب میازم پاسباش را
 روم آنکه بکام دل بوسم آستانش را
 از آن سر میکشد بالا سمند او که جولان
 که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
 روز وصل هست بکش تیغ و بکش زار مرا
 بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
 بدست آینه داد آنکه دستان مرا یکی دو ساخت بلائیکه سوخا مرا
 نشستم تا که در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
 ز خراش سینه من بود آگهی کسی را که ز نو گلپوش خاری بجز خلیفه باشد
 بکوی می فروشان بهر جامی در بدر گشتم
 چه آب است این کز و هر چند خوردم نشسته گشتم
 بزنجیرم چو کرد از بیقراری دستان من
 دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
 میا بر سر مرار روز یکم میرم در وفای تو
 که ترسم زنده گردم باز و افسم در قفای تو
 ناطم بلند طبع عالمیقام مولانا عبداللہ لطفی از اهالی
 جام که از فصیحی نامیست و خواهرزاده مولانا عبدالرحمن جامی از
 اقسام سخن منظم شنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب
 در جواب خمسه نظامی موسوم به شیرین خسرو و لیلی مجنون و هفت
 منظر و طفر نامه تیموری بکمال نچستگی نگاشت و چونکه شاه اسمعیل
 صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا لطفی که بی پایان عمر
 رسیده بود ببل از متش شتافت و منظم فتوحات شاه
 شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسک نظم کشیده
 بود که در سنه ۹۲۷ سبج و عشرين و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مشنویات با مولانا جامی تذکره این معنی ننموده مولانا بطریق امتحان به نتیج قطع فرودسی که در بومش شهر است ایسا فرموده او در جواب نگاشت بعد گذر این دن آن مورد تحسین مولانا گشته بگفتن مشنویات پرداخت قطع این است

اگر بیضه زراغ ظلمت سرشت
 نهی زیر طاوس باغ بهشت
 بهنگام آن بیضه پرورش
 ز انجیر جنت دہی ارزش
 دہی آلبش از چشمه سلسبیل
 در آن بیضه دم درود جبریل
 شود عاقبت بیضه زراغ
 بر درخ بیہودہ طاوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا ہلالی کہ از تراک حقیقی است

ولادتش در استرآباد جلوہ ظہور یافتہ در رلیجان شباب بہارت
 رسید تحصیل علوم و فنون پرداختہ از ندمای سلطان حسین
 میزراگردید در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیدہ و بفکر
 بلند چون ہلال سر باوج نکتہ سنجی کشیدہ وقتی کہ بملازمت
 امیر علی شیر رفت این مطلع خود بر خواند

چنان از پانکند امروز آن رفتار و قامت ہم

کہ فردا بر نخسیرم بلکہ فردا کی قیامت ہم

امیر پسندید و از تخلص پرسید گفت ہلالی گفت بدری بدری

و یوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات
 العاشقین از تالیفات اوبس در د انگیز و فصاحت آ میرا
 ملا بقائی در جمع الفضلا آورده که چون کتاب شاه و درویش
 با تمام رسایند بنظر بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین
 میرزا گذرایند و با نعام فراوان و صلوات نمایان بهره مند
 گردید از آنچند غلامی بود خوش پیکر که بحسب استدعای مولانا
 ارزانی داشت ملاحظه رکلوچ درین تقریب این قطعه گاشت
 و بنظر شایسته و الا منزلت در آورد.

شهبان کامگارانی خادمانت فرستاده شد زین دعا گوپیامی
 هلالی غلامی طلب کرد اوکی مرهم بره چون هلالی غلامی
 لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در
 هنگامیکه عبید اللہ خان خراسان را بحیثه تصرف در آورد هلالی
 را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعرض رسایند که او
 رافضی است و بچو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت
 وی در محذرت قصیده بنظم در آورد که این دو بیت از آن است
 خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد
 که جان آمد درو یعنی عبید اللہ خان آمد

سمند تندترین نخل او خورشید را ماند
 که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان
 قاتا مقید افتاد و در ۹۳۶ سست و تیشین و تسعاته در چارسوی
 هرات علف تیغ جلا و گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا
 بلالی و خون ریزی ناحق بر عبید اللہ خان ثبوت یافت سخت
 ندامت کشید و روزی بتصور ہمین مقدمه دیوانش برگشاو
 مرقعہ این بیت بنظر رسید۔

مارا بجفا گشته پشیمان باشی خون دل مار نیتہ حیرن باشی
 این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزو مند تو ام بنمای روی خویش را
 ورنہ از جانم برون کن آرزوی خویش را
 این ز شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
 گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
 کہ نمک ریزد بخم کہ بشکند پیمانہ را
 محتسب تا چند در شور آورد میخانہ را
 قصہ پنهان من افسانہ شد این ہم خوش است
 پیش او شاید رفیق گفت این افسانہ را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
 مایه بازار رسوائی است این سودا مرا
 بسی چو ابر بهاران گریسیم و هنوز گلی نرسد ز باغ امیدواری ما
 که سجده خاک راهش بسرشک میکنم گل
 غرض آنکه دیرماند اثر سجودم آنجا
 یار ما هرگز نیاید ار دول اغیار را گل سراسر آتش است اما نسوزد خار
 خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست
 مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
 نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود
 هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهاد
 میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهاد
 ز خواب چشم گشایی وقت انگیزی
 تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند
 بلالی از پی آن شهسوار تند مرو که نارسیده بگردش غبار خواهی شد
 لعل جان بختت که یاد از آب حیوان میدهد
 زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دور انشان ناوک بدخوی خودم روشن باین بهانه مگر سوی خود کنم
 در سرم هست که چون خاک شود و قالب من
 بهواکی لب میگون تو پیمانه شوم
 شام عید آن بر که منزل بر سر راهی کنم خلق مر جویند من نظاره ماهی کنم
 تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
 که در هوا کی تو من سر بر آسمان شده ام
 روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی میخواست که من مایل بروی تو باشم
 گریه غم این است که من میکشیم از تو و الله اگر کوه شوم از کمر افتم
 هر شبی گویم که فردا ترک این سووا کنم
 باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
 پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
 از گریه بر سر افتاد اکی خاک بر سر من
 دل خون شد از امید و نشد یار یار من
 اکی و اکی بر من و دل امیدوار من
 سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو تا هر قدم بیدیه کشتم خاک کوکای تو
 خواهیم فکندن خویش را پیش قدر عنای او
 یار بر سر من پانهد یا سر نهیم بر پای او

ہلاک خوش بیانی ہلاکی ہدائی کرا از سوا و محض
 بی پرہ بود فاما طبعش بسخنی بسخی بس مناسبت داشت
 و بارالیش بزم نظم ہمت میگماشت آشنای نازک خیالی
 بودہ و ہمنوای خوش مقالی از رگنڈر بی سواد بمر دم مکلف
 شعر نویسی میگماشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراہیم میرزا
 بن شاہ اسمعیل ماضی صفوی بسر میرد ہرگا ہکہ شاہ اسمعیل ثانی
 بر تخت فرمانروائی جلوہ افروز گشت قصیدہ مدحیہ گذرا بندہ
 بعد لالیقہ ممتاز کردید و اوایل مائتہ ثانی عشر بخلو تکدہ عدم از روا
 گزید از اوست

گر چو شمع آن جفا جو سزتن سازد جدا
 بہ کہ یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا
 ز بسکہ حسن فرود و غمش گذشت مرا ز من شناختم اورا نہ او شناخت مرا
 سیلاب اشک برد ہلاکی بکوی یار
 چون باغبان کہ آب بسوی چین برزد
 گذرد روز قیامت بدل اہل حساب
 شب ہجر آنچہ ہلاکی بدل ما گذرد
 تو ناحق کشتگان چون من بسی داری و تبرسم

که نگذارو کسی بامن تراروز قیامت هم
 ز حد ماست بپاکی امید لطف زیار غنیمت است اگر قابل ستم باشم
 سیاح بیدای معانی سید احمد لطف
 اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی است تحصیل اکثر
 کمالات پرداخته و سلیقه نکتہ پرداز می و شعرهای هم نیکو حاصل شده
 او آخر ماه ثانی ۱۲۰۰ عشر رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست
 گلشن کویت بهشت خرم است اما درین
 کز بهجوم زان یک بنیل درین گلزار نیست

رباعیات

باز آئی و بکنج فرستم فرد نگر
 وز درد فراق چهره ام زرد نگر
 از مرگ دوا می درد خود می طلبم
 بسیار نگر دوا نگر درد نگر

وله

دل خسته ام از ناوک دل دوز فراق جان سوخته از آتش جانسوز فراق
 در و او درینا که بود عمر مرا شبها شب بجز روزها روز فراق
 سرخوش صهبای سخندان میزرا ابو علی لطف
 اصفهانی که نواده میزرا اسمعیل ایما است بجز دوسالگی با پدر
 خود در بند رسیده نشوونمایافت و نقد بیافت شاید

بگف آورد چونکه طبع موزون داشت بفکر سخن در افتاد و اوایل
اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذازید آفرش دست بدامن
تلمذ شمس الدین فقیر زو سرکار نواب شجاع الدوله بهادری نظم
صوبه او در سمرقند میان میر محمد نعیم خان سید رویه مشاهیر می
یافت و بجز شش تا دسالگی او آخر ماه ثانی عشر بقصر اصلی شتافت
از دست

فارغ ز بدو نیک جهانم که خیالش
یکدم نگذارد که بفکر و گرفتارم
رباعی

بالتف تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جهانی داری
از داغ غم یار چه آمد لبست تقریر بگفت که هم زبانی داری
حرف الیایه - دیباچه صحیفه نکتہ سخن قاضی
یحیی لاهیجی که از طبقه مشایخ نور بخشیه است از علوم طنابری
بهره وانی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در دارالعرفیت
هند بعبده کتاب داری سرکاشای مأمور بود آفر در کتبات
رنگ توطن ریخت و بهانجا در ۹۵۲ هجری شین و حسین و سعاد
رفته و پایش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
 چه صورت عجب است این که رو نمود مرا
 بگذشت بهار و او نشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست
 آخر سر خود در بهت ای ماه نهادیم
 اول قدم است این که درین راه نهادیم
 خوش آن دم که کمال آشناییها مرا گفتی
 که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگان و ارازمین
 در ساز سخن تلاشی میبزیجی کاشی که صلش از شیراز
 است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میرود در مراتب نظم
 دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زمان شاه جهان
 پادشاه از ولایت بجز نکرده هند شرافت و در زمره داجین باگاه
 پادشاهی اختصاص یافت و تا صین حیات بجمعیت خاطر و اعتقاد
 تمامتر گذر این دور ^{۱۶۱۴} از ربع و ستین و الف در شاه جهان آباد
 شبستان عدم آرمید از کلام اوست
 باد ما را بکوی یار نبرو خاک بر فرق خاکساری ما
 حرف تویی بر دزدل ذوق می شبانه را
 لب بگشاد باز کن قفل شراب فاذرا

منکر فرخ روزیم از غم تنگی نفس
 عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را
 غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است
 سر مرا تا خانه ز او چشم مستش یافتم
 آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
 نظم پیری بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم بر لاش
 است اجدادش در قصبه نوشاب از منعلقات لاهور سکونت
 گرفتند والد ماجد اواله یار خان بنظامت لاهور و تته و طمان سر
 باوج افتخار کشیده و آخر بفوجداری غزنان مدنی قناعت گزیده
 احمد یار خان او آخر عهد عالم گیری بصوبداری تته عز امتیاز گرفت و
 بمقتضای لیاقت و کاروانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت
 در علوم و فنون رأیت یکتائی میافراشتت و در اصناف سخن قدرت
 بالیست داشت شاعر ملی لطیف بود و نفسی خوش تحریر و از نردستی
 بحسن سلیقه در مصوری هم خط به کار نامه مانی میکشید آخر الامر در
 سنه ۱۱۸۰ هجری و اربعین و ماته و الف مرحد پیمای سفر آخرت گردید
 در سرو آزادند کور است کرد قتی محمد عاقل یکتائی لاهوری با احمد
 یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا شدیم بلکہ دو تا شدیم آخر رائی بر این قرار
گرفت کہ زمانی و مکانی مقرر ساخته و با حضور عالی طبعان لاہور پودا
باہم غزلی طرح کردہ شود ہر کہ بہتر گوید نخلص از ان او باشد الغرض
مجلس فصحا منعقد گشتہ خان مذکور غزلی کہ بداہتہ طرح نمودہ بر باران
عرضہ داد از ہر موصدا کی آفرین و بارک اللہ بر خاست محمد عاقل
غزل خود را بان مرتبہ نیافتہ با وصف تکلیف باران لب بتکلم آشنا
نگرد احمد یار خان محضری طیار کردہ مہر و دستخط حضور مجلس بر آن
ثبت کنایند آفرین لاہوری بعد تحسین این بیت دستخط کرد
بر این معنی گواہیم آفرین ما کہ احمد یار خان یکتا است یکتا

و دیگری این مصرع نگاشت

گو بہر یکتا است احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

خاک شد جبہہ و در راہ قدمبوسی ریخت

سربہ آلود نگاہی کہ بیادم آمد

کہ سرشک شفقتی از مژہ ام طوسی ریخت

من تیرانی کہ جواب آمدہ از پردہ غیب

نکی بود که بر زخم دل موسی ریخت
 بر در بتگده از ناله زارم ناقوس با
 همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
 شمع از اشک رخسار بوقلمون سوخت بنرم
 جای شکستش همه خاکستر طاقوسی ریخت
 از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم
 چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
 سر و سامان چه می پرستی مرا عمر ایست چون کاکل
 نینختم پریشان روزگارم خانه بردوشم
 صاحب ذہن سلیم ملا محمود متیم که یزد جردی است
 من مصافات ہمدان از وطن بہند بر خورد و سالہا در اینجا بسر
 برد و در نظم پردازی طبع خوشی داشت آخرش با صغہان رسیدہ
 ہما نجا در گذشت این بیت از و در نظر رسید
 کوہ غم بر دل نشست و آہ سردی بزخاست
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی بزخاست
 دلدادہ نکتہ دانی ملامتینی سمنانی کہ صہش از
 شیراز است و کلامش ب فصاحت و مساز این چند بیت ازوست

آہی نہ زد کہ آتش از آن خانہ برخواست
 حدیث طپان ز بہر خلاصی زبند اوست
 میرقصہ از نشاط کہ صید کند اوست
 ہزار پارہ اگر دل ز تیغ پار شود بیار میل دل مایگی ہزار شود
 بہر خدنگ تو خواہم بسینہ راہ گر کہ دل کند تو از ہر دری نگاہ گر
 مشاطہ عروس خوش متعالی شیخ جمال الدین یقینی
 غلجالی کہ در فتون نظم سلیقہ شایستہ و مناسبتی بالیستہ داشت
 این دو بیت از وسلاحتہ رسید

سرکوشش کہ بر بادوم دید ہر لحظہ آہ آنجا
 فغان کہ آہ نتوان داشتن خود را نگاہ آنجا
 بانو دم ہر لحظہ یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد
 پسندیدہ فصحا محمد اشرف یکتا کہ صلحش از کشمیر است
 مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت در عہد محمد شاہ پادشاہ
 بخوبی میگذازند و در ۱۲۰۰ اوسط ماتہ ثانی عشر بعالم بقا گرامید از دست
 جانب میخانہ پایوستہ باشد رومرا
 پشت خم شد در سید کاری چو آن ابرومرا

و در متن ہم مصرع نخست این بیت وجود داشت

کی ترک سجدہ سوی بت دلریاکنم کاریکہ کافری نکند من چراکنم
 چراغ دودمان نیک نهادی شیخ محمد انور مراد آبادی کہ
 یک دل تخلص میکند مرد خوش رویہ و مجسم اخلاق بود و در شجر و سمن
 ہم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خان در ہنگامیکہ نواب آصف
 جاہ در مراد آباد حکمران بودہ بار و غلگی کچہری و چندی بہ نیابت دیوانی
 سرفرازی داشت شیخ محمد انور ہم از لیاقت ذاتی بتقرب نواب
 و داروغگی باورچی خانہ امتیاز اندوختہ و ہر گاہ کہ نواب حسب الطلب
 محمد شاہ از دکن متوجہ شاہجہان آباد گشت شیخ در رکاب بود و
 ہمانجا در ۱۱۵۱ھ صدی و نمین و ماہ و الف راہ آخت پیوہ از
 افکار اوست

رو تو ہر کہ دید بمصطفی شہید گفت ہر کس شنید ذلک لاریب فیہ گفت
 عابدز کہوہ گفت سخن عارف از رخسار قربان او شویم کہ وہ وجہ گفت
 حکمران مصر خوشگلامی میر یوسف بلگرامی کہ در ۱۱۵۱ھ
 ست عشر و ماہ و الف قدم بعصر شہر ہودنہاد نشہ میر عبد الجلیل
 است بعد بہرسانی سرمایہ عقل و تمیز با کتاب علوم و فنون کوشیدہ
 کتب درسیہ بخدمت میر طفیل محمد گزاریندہ و لغت و حدیث بکنایہ
 جد بزرگوار خود بسازیندہ و در عرض و تقافیہ و دیگر فنون ادبیہ

از خدمت میرسید محمد مہارت حاصل نمود و در ہنگام تحصیل از
 بدایت تا نہایت ہمدس میرآزاد بلگرامی بود و در آیامیکہ وار و
 شاہجہان آباد گشتہ علوم ریاضی و ہیئت و ہندسہ و حساب
 از فضلاء عصر با کتاب پرداختہ و در آن فنون استعدادتہ
 حاصل ساختہ بالجہد میرور فضل و کمال رشائی عالی داشت و در قسام
 نظم ہم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمود: فصاحت است
 و اشعار بی نظیرش از کلام اوست۔

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر چہ نامہا کہ بر آورده است پستی ما
 ہمین کہ چشم گشودیم صبح چون شبنم ز آفتاب رخت رنگ بافت ہستی ما

ای گل خبر از بلبل بیچارہ چہ پرسسی

افتادہ بکج نفسی بال و پری ہست

در راہ شوق تا سہ کوی تو عمر ہاست

بی دست و پا چو جادۂ افتادہ میروم

رباعی

گر مہر رخ تو جلوہ پیدائشی یک ذرہ ز کائنات پیدائشی

و نقطہ نور تو نگشتی مرکز دایرہ فلک ہویدائشی

ہمین افضال ایزد متعال بپیر این تذکرہ او آخر سال گذشتہ

کسوت مسوده پوشیده بود امروز که تاریخ بیست و یکم شعبان
 ۱۲۵۸ شمسان و خمسین و ما تین و الف است خلعت مبیضه در
 بر کشید و شب بیز قلم که در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر
 منزل اختتام قیام و رزید

تواریخ اتمام کتاب

خوشنود

من افضل العلماء محمد رضا علیخان بهادر

بحمد الله که شد اتمام این مجموعہ رنگین کَل منقصد ز گلزار معانی در کنار آمد
 نوید سال تاریخش رسید از بلبل فکرم خزان از باغ قدرت شد برین آبجا بهار
 من میر مبارک الله خان بهادر در راغب

تذکرہ رقم نمود قدرت ناقد کلام آنکه بمعنی بلند هست غنی تر از بیان
 بلبل اعلیٰ خیال طوطی بند خوش مقال ناطم صاحب کمال رونق بزم شاعران
 سرخوش بادہ سخن ماہر و استاد فن واقف ہر نو و کہن اوست و جیدین زمان
 مہلہ نور و صداست ننگ ہمار جودت است حاکم ملک فطرت است راغب ہر گہر فشان

در سن این عروس بگردول شدہ در نقاب فکر

بالتف غیب کرد و ذکر نور دل سخنوران
 ۱۲۵۶

ولہ

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب کہ در صفحہ دہرازد ندرت است
 زراغب شنو سال تاریخ آن کہ نیزنگ پروازی قدرت است
 ۱۲۵۶
 من سید مہدی الحسینی شاقب

چون تذکرہ نوشت کلک قدرت گروید قبولی خاطر اہل کمال
 سال امام آن بگوش شاقب فرمود سروش نوگلستان خیال
 ۱۲۵۸
 من سید مرتضی الحسینی بنیش

صد شکر کہ کلک قدرت آراست این تذکرہ سخن طرازان
 ہاتف تاریخ آن زمینش فرمود کہ تحف سخندان
 ۱۲۵۸
 من مولوی سید محمد حسین کمانا

قدرت شاعر خوش فکر باین بہین کرد تالیف چو این تذکرہ اہل سخن
 سر نہاوم پی تاریخ بز انوی خیال شمع کاشای عشاق بگفتا دل من
 ۱۲۵۸
 من حافظ غلام محی الدین مایل

چون کہ تالیف کرد تذکرہ قدرت برگزیدہ فصحا
 از سر جہد یافت مایل سال تاریخ دستہ شعرا
 ۱۲۵۸
 من المولف

فکر سال تاریخ الافکار بہ ہر تکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف بندیدوران بدیہ بارگاہ عظم گفت
۱۲۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت بشکفت گلی جواز مقال قدرت

کلک راقم بدایتہ کرد راقم تاریخ نتایج کمال قدرت

این ابیات ہم از این فقیر سید علی درویش مشہور

بہ طہر انیسیت تاریخ سوئم ماہ صفر ۳۷ ہجری قمری در جزیرہ بمبئی ہندستان

این رشتہ کہ میبینی صد عقد بیک تار است

در صوموشہ سحر در میگذرہ ز تار است

چون شد متشل حق بر مریم عمرانی

عیای مسیحا شد برگنبد و وارست

منصور انا الحق کو علاج نہ بود بد او

مرشد متشل را منزل بسردار است

سرسختہ جدا از تن گفتیما کہ خدایم من

مرتااض کہن پیری مشہور بہ عطا است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دہلوی

رفت ظلمات روشنی آورد کاین نتایج ز فکر انسان است

فکر تاریخ نشر چون کردم در ربودم کہ سلک سخنندان است

۳۶ شمس ۱۳

چاپ کننده و ناشر این تذکره شعراء موسوم به
 نیاچ الافکار اردشیر بنشاهی فرزند خدا رحم مرزبان ال آبادی
 یزد و مقیم بمبئی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در سببی
 بخدمات فرنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای
 چاپ ایران بهند و اردو و دستداران زبان و ادبیات فارسی ستا
 و در ترویج آن بجا امکان کوشیدم و در ضمن هم چندین کتاب
 طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) ثنا بنامه فروسی (۲)
 سامنامه خواجوی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیر نامه (۴) بجدید چاپ
 نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینو خرد و پند نامه ملا
 فیروز بن ملا کاوش (۶) و مکرر چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم
 دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و یزد و گرد نامه و بحر تقارب
 که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آشاری از
 شعرا کی زرتشتیان در بر دارد و اینک چند نمونه از اثر طبع پاییم درین
 کتاب آورده میشود

مرادل چو آتشکده شد فروز چو خورشید تابان که نیروز
 مقدس ترین آتشم در دل است بر این تنگدل شعله اش منتران است
 کشد که مراسوی دیر معان بر دوگه مراسوی بهفت آسمان

بجای شرر که خار آورد
 گهی غرق در یای فکرم کند
 بسوزد گهی جسم و جانم همی
 گهم دلخوش و شاد دارد مرا
 که از غیب آرد و بسویم خبر
 گهم در گشاید به بند و گهی!
 دل من کنون جای آن اهلر است
 مراد دل شده روشن از نور او
 به بخشایدم دانش و هوش و ویر
 خواهم که خاموش گردد گهی!
 نمیرد چنین آتش اندر دلم
 که حل گردد از وی همه مشکلم
 برو خاضع از نور او سودم
 که تا هست این تاز و این بودم

غزل

شب به تنهایی ز هجرت خفتی
 در بروی تویش می لبستم چنان
 بی تو هر شب بادل خود در ستیز
 بادل خونین خود آشفتمتی
 نماز را با سوکی شرکان رفتی
 بودم و با آه و افغان بفتی

از مژه صدجوی خون کردم روان
 دل ز وصل دیگران بر شستمی
 آرزو پاکشته شد اندر ولم
 ورنه با دیگر قراری بستمی
 بی تو اندر کج خلوت روز و شب
 بادل خود را ز ما می گفتی
 جز من و دل اندر آنجا کس نبود
 با چنین درمی که بهرت سفتی
 چشم دل دارم بر ایت انتظان
 چشم سرو را منتظر آشفتمی
 خاضع گرد و شادمان از دیدنت

خامها اندر خیالت بختی

رباعیات

گرچه نمودی از میان خمیزد
 حس نامردی بر انگیزد
 در میان فتنه و فساد آید
 عاود و نیک از میانه بگیریزد
 زشت باشد که مرد نامردی
 بنماید بکار هر فردی
 این سخن را خرد بنپذیرد
 که رسد زو بدگیری گردی
 چشم دل بیند ترا در هر مکان
 کعبه و دیبر و کلیسا غیر آن
 مسجد و مهرباب و هم آتشکده
 هر کجا کردم تو بسیم اندران
 جهان بیچ است و پابند بهچیم
 همیشه در ره پرتاب و تیچیم
 مثال گرم خاکی در زمینی
 بغفلت بگذرا نیم تیچیم
 پایان یافت نتایج الافکار
 بتاریخ اول دیماه ۱۳۳۶ هـ



کھد میکره گم گشته بو پیداشد
 و مورخ حسین و آفرین فراوان گشت دریا من کی آقاۃ این چند بیت
 بنام میگم و صوفی دیده و این جانگوش یافته
 از پنجه من چاک گریبان گلر دارد و زگره من گوشه دامان گلر دارد
 دامان ننگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو دامان گلر دارد
 سبیل چمن ناز و کمین مشک به تانار از نیکت آن زلف پریشان گلر دارد
 از لب که بزندان غمش دیده اندم زنجیر تنگ آمد و زندان گلر دارد
 گوشت شکم گاه بسبب زخم آتش از دهن من گریه مسلمان گلر دارد
 در بزم وصال تو به هنگام تماشا نظاره ز جبین شکر گلر دارد
 آخر کار آن شاه جها در سها مسیح و تثبیت و الف در لاهور
 جان جهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست
 ز نگره در کام من گرفت دریا در کشم
 شربت دیدار باید شسته دیدار را
 دل به مکن که عمر نماند به پنج کس این یک نفس کنوش کند در غنیمت
 جام می را بر رخ گلزاری بایک شید ای سبب است می بسیاری بایک شید
 مانا به به برگ گل نوشیم
 شاید که صب با و رسا تو

که پیوسته تقییم و تکویر کیش منظر بر سبب اشفت ^س انا فاننا اعتبارش
 ترقی گرفت و با از اشعور سخن وی گرمی پذیرفت زفته رفت بدست
 ملازمان خاص الکبری منسک گزیده مورد عنایات سلطانی گشت
 از صرأت الخیال آورده که چون ابو الفضل ^ذ یعنی نمی خواستند که امدی
 از ازل کمال ببارگاه پادشاهی پیش آید مذہب تشبیب عرفی معلوم
 بود بخاطر گزند اریسته مذکر انزای داده او را از نظر شاهی انزاند در
 روز اول ملازمت ابو الفضل از وی پرسید که در مذہب شما
 زراغ جهال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی
 فیضی پرسید که تو کج در مذہب شما حال است یا حرام با از اشقات
 ساخت درین ضمن پادشاه متوجه گشت که مذموم چرا جواب نمیدهد
 بعضی رسا بیست جواب این ظاهر است دیگر کسی میداند که سر و روگر
 میخیزند یعنی زراغ و شوک کنایه از ان باب ^ب لیکن بوشاه نکته سخن
 دقیق را کس متبسم شده بالعام در خور حالش سر فرازی نگشت
 آخر کار در محرمی و شش سالگی ^{۹۹۹} تسبیح و تسبیحین و تسبیحات در
 دارالسلطنت لاهور بسیار بقا خاز سیه روی در تصیبه ترجمه اشواق
 می گوید۔

بکاوش شده از گوشتا نجف بروم اگر بنهند با کم کنی و گرفتار